



اِما

ترجمہ رضا رضایی



نشرتی

جین آستین

إِما

ترجمہ

رضا رضایی



نشرنی

اوستین، جین، ۱۷۷۵ - ۱۸۱۷ Austen, Jane
اِما / جین آستین؛ ترجمه رضا رضایی.
تهران، نشرنی، ۱۳۸۶.
۵۶۰ ص.
۱۳۸۸.

ISBN 964-312-938-1

فیبا

عنوان اصلی: **Emma**

داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۸ م.
رضایی، رضا، ۱۳۳۵ - ، مترجم.
۱۳۸۶ الف ۸ الف ۸۷۵ / الف PZ۳

۸۲۳/۷

۱۰۴۵۷۱۵ م

سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
چاپ چهارم:
شابک:
یادداشت:
یادداشت:
موضوع:
شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی.



نشرنی

اما

جین آستین

مترجم رضا رضایی

چاپ چهارم تهران، ۱۳۸۸

تعداد ۲۲۰۰ نسخه

قیمت ۷۸۰۰ تومان

لیتوگرافی غزال

چاپ غزال

ناظر چاپ بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۱ ۹۳۸ ۳۱۲ ۹۶۴

www.nashreny.com

فهرست مطالب

۷ سخن مترجم
۹ بخش اول (فصل‌های ۱ تا ۱۸)
۱۷۷ بخش دوم (فصل‌های ۱ تا ۱۸)
۳۶۱ بخش سوم (فصل‌های ۱ تا ۱۹)
۵۵۷ فهرست نام‌ها

سخن مترجم

جین آستین در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۵ در استیونتن، همپشر، جنوب شرقی انگلستان، به دنیا آمد. او هفتمین فرزند یک کشیش ناحیه بود. در سال ۱۸۰۱ که پدرش بازنشسته شد، خانواده آستین به بث نقل مکان کرد. پدر در سال ۱۸۰۵ از دنیا رفت و جین آستین و مادرش چندبار نقل مکان کردند، تا سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نزدیکی آلتن در همپشر ماندگار شدند. جین آستین در همین محل ماند و فقط چندبار به لندن سفر کرد. در مه ۱۸۱۷ به سبب بیماری به وینچستر کوچ کرد تا نزدیک پزشکش باشد، و در ۸ ژوئیه ۱۸۱۷ همان جا درگذشت.

جین آستین نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد. قبل از انتشار آثارش بارها در آن‌ها دست می‌برد و بازبینی‌شان می‌کرد. چهار رمان عقل و احساس، غرور و تعصب، منسفیلد پارک و اما به ترتیب در سال‌های ۱۸۱۱، ۱۸۱۳، ۱۸۱۴ و ۱۸۱۶، یعنی در زمان حیات جین آستین منتشر شدند. رمان‌های نورثنگراپی و ترغیب در سال ۱۸۱۸، یعنی بعد از مرگ نویسنده، به چاپ رسیدند. دو اثر به نام‌های لیدی سوزان و واتسن‌ها (ناتمام) نیز از کارهای اولیه جین آستین باقی مانده است. او پیش از مرگ مشغول نوشتن رمانی به نام سندیتن بود که قسمت‌های پراکنده آن در دست است. جین آستین در محیطی نسبتاً منزوی زندگی کرد و اوقات خود را بیشتر به نوشتن گذراند. به نظر نقادان، او نبوغی دووجهی داشت: هم طنز قدرتمندی داشت و هم اخلاقیات و روحیات آدم‌ها را خوب

می‌شناخت. این دو وجه در نوشته‌های او نیز تجلی یافته است. زندگی اجتماعی و خانوادگی محملی است که نویسنده به کمک آن، با ژرف‌اندیشی، دربارهٔ انسان‌ها و روابط آن‌ها قضاوت می‌کند و نظر می‌دهد.

رمان‌های جین آستین از پرخواننده‌ترین آثار در ادبیات جهان‌اند و حدود دویست سال است که نسل‌های پیاپی با کشش و علاقهٔ روزافزون رمان‌های او را می‌خوانند. اما در سال ۱۸۱۶ منتشر شد (به احتمال زیاد در ۲۳ دسامبر ۱۸۱۵ از چاپ درآمد). قهرمان اصلی این رمان دختری است «خیال‌باف»، باهوش و جذاب که مدام آدم‌های دور و بر خود را درگیر ماجراهای عاشقانه می‌انگارد ولی خودش را از «خطر» ازدواج در امان می‌داند. در این رمان طنزآمیز، خیالات به تدریج جای خود را به واقعیات می‌دهند و....

متنی که مترجم مبنای کار قرار داده است همان نسخهٔ سال ۱۸۱۶ است که بعدها ویراستاران و نقادان در آن اصلاحاتی اعمال کرده‌اند.

امیدوارم این ترجمه نیز مانند سه ترجمهٔ قبلی (عقل و احساس، غرور و تعصب و منسفیلدپارک) مورد استفادهٔ دوستداران ادبیات قرار بگیرد و دلگرمی مترجم و ناشر برای ترجمه و انتشار دو رمان دیگر جین آستین (نورثنگر ابی و ترغیب) افزایش یابد و این پروژه به سرانجام برسد.

از مدیریت و کارکنان نشر نی که کتاب را به شکل شایسته‌ای تولید کرده‌اند و از همهٔ کسانی که مشوق من بوده‌اند و به بهبود متن ترجمه کمک کرده‌اند، بخصوص از سرکار خانم مونا سیف که کل متن ترجمه را خواندند و پیشنهادهای مفیدی دادند، صمیمانه تشکر می‌کنم.

رضا رضایی

زمستان ۱۳۸۵

بخش اول

فصل ۱

اما وودهاس دختر جذاب و باهوش و ثروتمندی بود، خانه راحتی داشت، شاد بود، و خلاصه از نعمات و مواهب زندگی اصلاً بی نصیب نبود. بیست و یک سال در این دنیا زندگی کرده بود بدون آنکه طعم اضطراب و ناراحتی را زیاد چشیده باشد.

او دختر دوم پدری مهربان و سهل‌گیر بود. بعد از ازدواج خواهرش، خیلی زود بانوی خانه پدری شده بود. مادرش مدت‌ها پیش از دنیا رفته بود و اما فقط خاطرات مبهمی از ناز و نوازش‌های او داشت. جای خالی مادرش را زن خوبی پر کرده بود که معلمه‌اش بود و در محبت و عاطفه دست‌کمی از مادر نداشت.

دوشیزه تیلر شانزده سال با خانواده آقای وودهاس زندگی کرده بود. نه فقط معلمه بلکه دوست به حساب می‌آمد. خیلی هم به هر دو دختر خانواده علاقه داشت، بخصوص به اما. بین آن‌ها بیشتر نوعی صمیمیت خواهرانه شکل گرفته بود. دوشیزه تیلر همان زمان هم که رسماً معلمه بود به خاطر خلق و خوی ملایمش اصلاً سختگیری نمی‌کرد. حالا هم که دیگر مدت‌ها بود آن حال و هوای رسمی از بین رفته بود، این دو نفر مثل دو دوست با هم زندگی می‌کردند که خیلی به هم وابسته‌اند، و اما هر کاری که دلش

می خواست می کرد. البته به عقاید و نظریات دوشیزه تیلر خیلی احترام می گذاشت، ولی بیشتر طبق عقیده و نظر خودش رفتار می کرد. اصلاً اشکال واقعی اما این بود که کمی خودرأی بود و خودش را برتر از آنچه بود می دید. همین عیب و اشکال ممکن بود خللی در شادی هایش به وجود بیاورد، ولی عجالتاً این خطر به چشم نمی آمد و به همین علت هم به هیچ وجه مایه نگرانی نبود.

بعد غم و غصه آمد... غم و غصه ای ملایم که هیچ شکل و شمایل احساسات نامطبوع را نداشت... دوشیزه تیلر شوهر کرد. بله، رفتن دوشیزه تیلر همان موقع باعث غم و غصه شد. روز ازدواج این دوست عزیز، اما غصه خورد و فکر کرد دوستی شان دیگر تمام شده. وقتی مراسم به پایان رسید و مهمان ها رفتند، اما ماند و پدرش. با هم غذا خوردند بدون آن که حضور کس دیگری از ملال و دلتنگی آن شب دراز بکااهد. پدر اما به خودش مسلط ماند و بعد از شام هم طبق معمول رفت بخوابد. در این موقع بود که اما نشست و فکر کرد چه چیزی را از دست داده است.

این واقعه از هر لحاظ برای دوست اما طلیعه خوشبختی بود. آقای وستن مرد بی عیب و ایرادی بود، پول خوبی درمی آورد، سن و سالش مناسب بود و رفتار مطبوعی هم داشت. اما هم وقتی فکر می کرد که در عالم دوستی از خودگذشتگی کرده و با سخاوت و بلندنظری چنین وصلتی را برای دوستش آرزو کرده و حتی برای سرگرفتن این ازدواج قدم هایی برداشته است، احساس رضایت می کرد. با این حال، صبح روز بعد، اما دل و دماغ حسابی نداشت. تمام ساعات روز، غیبت دوشیزه تیلر را احساس می کرد. یاد مهربانی هایش می افتاد... شانزده سال مهربانی و محبت... درس هایی که داده بود، بازی هایی که از پنج سالگی با اما کرده بود... چه طور هر کاری از دستش برمی آمد برای رسیدگی و تر و خشک کردن و مراقبت از سلامتی اش کرده بود... چه طور مواقع بیماری اش در کودکی از او پرستاری کرده بود. بله، اما خیلی مدیون محبت های او بود. ولی روابط شان در هفت سال آخر، و برابری

مقام و راحتی رفتاری که بعد از ازدواج ایزابلا در این روابط پدید آمده بود، سبب شده بود اما و دوشیزه تیلر به دو یار صمیمی تبدیل بشوند. همه این‌ها خاطراتی بود که فوق‌العاده عزیز بود و در دل اما جای خاصی داشت. دوشیزه تیلر دوست و هم‌صحبتی بود که نصیب کمتر کسی می‌شد، باشعور، مطلع، کمک‌کار و خوش‌قلب بود، سیر تا پیاز امور خانواده را می‌دانست، با دغدغه‌ها و مشغله‌های خانواده آشنایی داشت، و مهم‌تر از همه، خیلی به اما علاقه داشت و مواظب بود به اما خوش بگذرد و کارهایش درست پیش برود، ... خلاصه، دوشیزه تیلر کسی بود که اما می‌توانست همه فکرهايش را با او در میان بگذارد. مهر و محبتی که به اما داشت کاملاً بی‌شائبه بود.

اما این تغییر اوضاع را چه‌طور می‌بایست تحمل کند؟ ... البته دوستش فقط نیم مایل از او دور می‌شد، ولی اما می‌دانست که خانم وستن، حتی اگر فقط نیم مایل از او دور باشد باز خیلی فرق دارد با دوشیزه تیلری که توی خانه بود. اما با همه امتیازات طبیعی و خانوادگی‌اش واقعاً وضعیتی پیدا کرده بود که ممکن بود احساس تنهایی بکند و از این‌که هم‌صحبتی ندارد غصه بخورد. البته اما پدرش را خیلی خیلی دوست داشت، ولی پدرش که هم‌صحبتش نبود، ... نمی‌توانست طرف صحبتش بشود، چه موقعی که پای حرف‌های جدی به میان می‌آمد و چه موقعی که بگو و بخند درمی‌گرفت.

اختلاف سنی اما هم با پدرش کم نبود (آقای وودهااس دیر ازدواج کرده بود) و تازه وضع مزاجی و عادات و رفتار آقای وودهااس هم مزید بر علت می‌شد، چون آقای وودهااس سراسر عمرش در مورد وضع مزاجی‌اش وسواس داشت. نه ذهنش را زیاد به کار می‌گرفت و نه بدنش را، و به خاطر همین هم سکناات و وجناتش او را پیرتر از سن و سال واقعی‌اش نشان می‌داد. البته همه او را به سبب صمیمیت قلبی و اخلاق مطبوعش دوست داشتند، ولی ذوق و استعدادش مناسب هر موقعیتی نبود.

خواهر اما با این‌که بعد از ازدواج به جای خیلی دوری نرفته بود و در لندن زندگی می‌کرد که فقط شانزده مایل فاصله داشت، باز هر روز دم‌دست نبود.

در ماه‌های اکتبر و نوامبر بسیاری شب‌های دراز می‌بایست در هارتفیلد سپری بشود تا بالاخره کریسمس برسد و بار دیگر ایزابلا و شوهرش و بچه‌های کوچک‌شان بیایند خانه را پر کنند و اما بار دیگر از هم صحبتی با خواهرش کیف کند.

هایبری روستای بزرگ و پرجمعیتی بود که دیگر داشت برای خودش شهری می‌شد و هارتفیلد هم با چمنزار و بوته‌زار و اسم و رسمش جزو آن بود، ولی زیاد چنگی به دل نمی‌زد و اما آدمی را که هم‌شأن خودش باشد آن‌جا پیدا نمی‌کرد. در آن‌جا وودهاها از همه مهم‌تر بودند. همه به آن‌ها احترام می‌گذاشتند. اما کلی دوست و آشنا داشت، چون پدرش کلاً اهل معاشرت بود، اما بین این‌همه دوست و آشنا حتی یک نفر هم نبود که نصف روز بتواند جای خالی دوشیزه تیلر را پر کند. رفتن دوشیزه تیلر اتفاق ناراحت‌کننده‌ای بود. اما فقط افسوس می‌خورد و آرزوهای محال می‌کرد، ولی تا پدرش بیدار شد اما فهمید که باید ظاهر شاد خود را حفظ کند. پدرش اعصاب ضعیفی داشت و زود ناراحت و غمگین می‌شد. اگر به کسی عادت می‌کرد علاقه‌مند هم می‌شد و دلش نمی‌خواست جدا بشود. خلاصه، از هر نوع دگرگونی و تغییری بدش می‌آمد. به ازدواج، که همه چیز را از اساس تغییر می‌داد، یا فکر نمی‌کرد یا اگر فکر می‌کرد بدش می‌آمد. با ازدواج دخترش هنوز کنار نیامده بود و هر بار که صحبت دخترش پیش می‌آمد فقط دلسوزی می‌کرد، درحالی‌که دخترش واقعاً با عشق و علاقه شوهر کرده بود. حالا هم مجبور شده بود با دوشیزه تیلر خداحافظی کند. چون بفهمی نفهمی خودمحور هم بود و هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد دیگران شاید احساسی غیر از او داشته باشند، خودبه‌خود فکر می‌کرد دوشیزه تیلر با کاری که کرده نه تنها آن‌ها را ناراحت کرده بلکه خودش را هم بدبخت کرده و اگر بقیه عمرش را در هارتفیلد سپری می‌کرد حتماً خیلی خیلی خوشبخت‌تر می‌شد. اما با لبخند و بگو و بخند سعی کرد این فکرها را از سر پدرش خارج کند. ولی موقعی که چای آوردند، آقای وودهاها دیگر طاقت نیاورد و عین حرف‌هایی را زد که موقع غذا زده بود.

«طفلکی دوشیزه تیلر! ... کاش هنوز این جا بود. اصلاً حیف که آقای وستن به فکر او افتاد!»

«با تو موافق نیستم، پاپا. می دانی که نمی توانم موافق باشم. آقای وستن آدم مهربان و مطبوع و خوبی است و واقعاً حش هم یک زن خوب بود، ... نکند منظورت این است که به جای این که خودش خانه و کاشانه ای داشته باشد می آمد پیش ما می ماند و بداخلاقی های مرا تحمل می کرد، هان؟»

«خانه و کاشانه خودش؟ ... خانه و کاشانه خودش به چه درد می خورد؟ این جا سه برابر خانه اوست... تو هم هیچ بداخلاق نیستی، عزیزم.»

«می توانیم زود زود به دیدن شان برویم، آن ها هم به دیدن ما می آیند! ... مدام همدیگر را خواهیم دید! اول ما باید برویم، باید زودتر برویم مبارکباد.»

«عزیزم، من چه طور می توانم راه به این دوری بروم؟ رندالز خیلی دور است. من نصف این راه را هم نمی توانم بروم.»

«نه، پاپا، کسی نگفته پیاده بروی. با کالسکه می رویم.»

«کالسکه! جیمز خوشش نمی آید برای فاصله به این کمی اسب ها را به کالسکه ببندد، ... تازه آن مدتی که ما می نشینیم و مبارکباد می گویم، تکلیف اسب ها چه می شود؟»

«می شود گذاشت توی اصطبل آقای وستن، پاپا. می دانی که قبلاً قرار و مدارش را گذاشته ایم. دیشب با آقای وستن حرفش را زده بودیم. اما جیمز. مطمئن باش جیمز همیشه دوست دارد برود رندالز، چون دخترش خدمتکار آن جاست. اگر قرار بود جای دیگری برویم شک داشتیم ما را ببرد. کار خودت هم بوده، پاپا. تو کاری کرده ای که هانا خدمتکار جای به این خوبی بشود. قبل از این که تو بگویی، کسی به فکر هانا نبود... جیمز حسابی مدیون توست!»

«خوشحالم که به فکر دخترش بودم. خیلی خوب شد، چون هیچ دلم نمی خواست طفلکی جیمز فکر کند من به او بی توجهم. مطمئنم هانا خدمتکار خوبی از کار درمی آید. دختر مؤدبی است و درست صحبت

می‌کند. من نظرم خیلی مثبت است. هر وقت که می‌بینمش احترام می‌گذارد و حالم را می‌پرسد، آن هم با نهایت ادب. این‌جا وقتی صدایش می‌زدی و خیاطی دستش می‌دادی، یادم است که دستگیره را درست می‌چرخاند و هیچ‌وقت در صدا نمی‌داد. مطمئنم خدمتکار خوبی می‌شود. طفلکی دوشیزه تیلر هم خیالش راحت است که کسی پیشش است که غریبه نیست. جیمز هر وقت به دیدن دخترش برود، از حال و روز ما هم برایش می‌گوید. جیمز می‌تواند دخترش را در جریان کارهای ما بگذارد.»

اما برای ادامه‌دادن به این فکرهای خوب هر کاری از دستش برمی‌آمد کرد. امیدوار بود با کمک تخته‌نرد هم که شده فکر پدرش را آن شب تا حدودی آرام کند، و هیچ شکایت و افسوس در کار نباشد جز شکایت و افسوس خودش. میزی برای تخته‌نرد چیدند، اما بلافاصله مهمان آمد و بازی تخته‌نرد منتفی شد.

آقای نایتلی مرد فهمیده‌سی و هفت هشت‌ساله‌ای بود که نه فقط دوست قدیمی و صمیمی خانواده به حساب می‌آمد، بلکه قوم و خویش بود. برادرِ بزرگ‌ترِ شوهرِ ایزابلا بود. تقریباً در یک مایلی‌هایبری زندگی می‌کرد. زیاد به آن‌ها سر می‌زد و آن‌ها هم از آمدنش خوشحال می‌شدند، گاهی هم خوشحال‌تر از حد عادی، بخصوص موقعی که یک‌راست از لندن از پیش قوم و خویش مشترک‌شان می‌آمد. این بار، بعد از چند روز غیبت، به شام آخر شب رسیده بود، و حالا هم آمده بود هارتفیلد تا بگوید که در خانه میدان برونسویک حال همه خوب است. اتفاق خوبی بود و حال آقای وودهاس برای مدتی بهتر شد. آقای نایتلی آدم سرزنده و بانشاطی بود و همین خودش حال آقای وودهاس را بهتر می‌کرد. پرس‌وجوها و احوال‌پرسی‌های مفصل آقای وودهاس درباره «طفلکی ایزابلا» و بچه‌هایش جواب‌های کاملاً رضایت‌بخشی گرفت. بعد، آقای وودهاس با لحن تشکرآمیزی گفت:

«آقای نایتلی، خیلی لطف کردید که این وقت شب آمدید به ما سر زدید.

لابد آمدن این‌همه راه برای‌تان سخت بوده.»

«به هیچ وجه، آقا. شب مهتابی قشنگی است. هوا هم آن قدر ملایم است که من باید از این بخاری گنده خودم را کنار بکشم.»

«ولی حتماً خیس و کثیف بوده. خدا کند سرما نخورید.»

«کثیف، آقا؟ به کفش‌هایم نگاه کنید! حتی یک لکه نمی‌بینید.»

«خب! واقعاً عجیب است، چون این جا حسابی باران می‌آمد. موقع صبحانه نیم ساعت تمام یکریز باران می‌آمد. از آن‌ها خواسته بودم مراسم ازدواج را عقب بیندازند.»

«راستی... به شما تبریک نگفتم، آرزوی شادکامی نکرده‌ام. چون می‌دانستم شما دو نفر چه نوع احساس شادکامی دارید اصلاً عجله‌ای برای عرض تبریک نداشتم. ولی امیدوارم کارها به خیر و خوشی پیش رفته باشد. شما چه می‌کردید؟ چه کسی بیشتر گریه کرد؟»

«آه! طفلکی دوشیزه تیلر! چه غم‌انگیز بود.»

«با اجازه شما من می‌گویم طفلکی آقا و دوشیزه وودهاس. اصلاً نمی‌توانم بگویم 'طفلکی دوشیزه تیلر'. من برای شما و اما خیلی احترام قائلم. ولی وقتی مسئله وابستگی یا استقلال مطرح بشود... به هر حال، فکر می‌کنم راضی کردن یک نفر باید آسان‌تر باشد تا راضی کردن دو نفر.»

اما با شیطنت گفت: «مخصوصاً اگر یکی از دو نفر آدم خیالباف و ایرادگیری باشد! می‌دانم در ذهن تان چه می‌گذرد... اگر پدرم این‌جا نبود حتماً می‌گفتید.» آقای وودهاس آهی کشید و گفت: «راست می‌گویید، عین حقیقت است. متأسفانه من گاهی زیاد خیالبافی می‌کنم و ایراد می‌گیرم.»

«پاپاجان! نکند خیال می‌کنی منظورم تو بودی، یا فکر کردی آقای نایتلی منظورم تو بوده! چه فکرها! اوه، نه! من منظورم کسی نبود جز خودم. آقای نایتلی خوشش می‌آید از من عیب و ایراد بگیرد، تو که می‌دانی... آن هم با شوخی و لطیفه... همه‌اش شوخی است. ما همیشه هرچه دوست داریم به همدیگر می‌گوییم.»

آقای نایتلی واقعاً از معدود آدم‌هایی بود که عیب و ایرادهایی در اما

وودهاس می دید، و تنها آدمی هم بود که این عیب و ایرادها را به او می گفت. اِما زیاد خوشش نمی آمد، ولی می دانست که پدرش خیلی بدش می آید او کاری کند که دیگران خرده بگیرند.

آقای نایتلی گفت: «اِما می داند که من از او زیاد تعریف و تمجید نمی کنم، ولی واقعاً منظورم شخص خاصی نبود. دوشیزه تیلر تا حالا کارش این بوده که دو نفر را راضی نگه دارد، ولی از این به بعد فقط یک نفر را باید راضی کند. به احتمال زیاد در این معامله ضرر نخواهد کرد.»

اِما که دلش می خواست این صحبت تمام بشود گفت: «خب، می خواستید بدانید از عروسی چه خبر،... من با کمال میل برای تان می گویم، چون همه ماهها رفتارمان حرف نداشت. همه درست سر وقت آمدند، آن هم با سرو وضع عالی. کسی حتی یک قطره اشک نریخت، کسی هم اخم نکرد. اوه! نه، همه می دانستیم فقط نیم مایل بین ما فاصله می افتد. مطمئن بودیم هر روز همدیگر را می بینیم.»

پدرش گفت: «امای عزیز چه قدر خوب همه چیز را تحمل می کند. ولی، آقای نایتلی، اِما واقعاً ته دلش ناراحت است که طفلکی دوشیزه تیلر را از دست می دهد. مطمئنم بیشتر از آن حدی که خیال می کند دلش برای او تنگ خواهد شد.»

اِما سرش را برگرداند، چون حالتی بین گریه و خنده داشت.

آقای نایتلی گفت: «ممکن نیست که اِما دلش برای چنین هم صحبتی تنگ نشود. اگر فکر کنیم دلش تنگ نمی شود، دیگر او این اِمایی نیست که این قدر دوستش داریم. با این حال، اِما می داند که این ازدواج چه قدر به نفع دوشیزه تیلر است. اِما می داند که در سن و سال دوشیزه تیلر چه خوب است آدم در خانه ای سرو سامان پیدا کند که مال خودش باشد و چه قدر هم خوب است که آدم خیالش از خورد و خوراک و معاش راحت باشد. به خاطر همین، اِما قاعدتاً بیشتر خوشحال است تا ناراحت. هر کس دوست دوشیزه تیلر باشد خوشحال است که او ازدواج سعادت مندانه ای کرده.»

اما گفت: «تازه مطلبی را که باعث خوشحالی بیشتر من است از قلم انداخته‌اید، مطلبی که خیلی اهمیت دارد... این که خود من باعث این ازدواج شدم. می‌دانید که، من چهار سال پیش کاری کردم که این ازدواج سر بگیرد. خب، همین که من باعث شدم و خدا را شکر به خیر هم ختم شد، آن هم در شرایطی که همه می‌گفتند آقای وستن زن نمی‌گیرد، بله، همین نکته خودش کلی باعث راحتی خیالم می‌شود.»

آقای نایتلی سرش را به طرف اما تکان داد. پدر اما با محبت گفت: «آه! عزیزم، خدا کند دیگر برای کسی آستین بالا نزنم و پیش‌بینی هم نکنی، چون هرچه تو می‌گویی درست از کار درمی‌آید. تو را به خدا دیگر آستین بالا نزن.» «قول می‌دهم برای خودم آستین بالا نزنم، پاپا، ولی برای بقیه که نباید دست روی دست بگذارم. کاری جالب‌تر از این توی دنیا نیست... تازه، بعد از این موفقیتی که خودتان می‌دانید!... همه می‌گفتند آقای وستن تجدید فراش نمی‌کند. نه، عزیزم، نمی‌کند! آقای وستن این همه مدت بعد از ازدواجش عذب مانده، بدون زن و همسر هم زندگی‌اش راحت می‌گذرد، مدام یا مشغول کار و بارش توی شهر است یا این‌جا وقتش را با دوست و آشناها می‌گذرانند، هر جا هم که می‌رود از او پذیرایی و استقبال می‌کنند، همیشه هم سردماغ است... بله، این آقای وستن اگر دلش نخواهد حتی یک شب هم تنها نمی‌ماند. اوه، نه! آقای وستن امکان ندارد تجدید فراش کند. حتی بعضی‌ها می‌گفتند موقع مردن زنش قول داده بود. عده‌ای هم می‌گفتند پسرش و دایی پسرش نمی‌گذارند زن بگیرد. حرف مفت زیاد می‌زدند، ولی من به گتم نمی‌رفت. از آن روز (چهار سال پیش) که من و دوشیزه تیلر در مسیر برادوی به آقای وستن برخوردیم و ناگهان باران گرفت و آقای وستن با نهایت آقامنتشی دوید و دو تا چتر از مغازه فارمر میچل قرض کرد و داد دست ما، بله، از همان موقع من تصمیمم را گرفتم. همان موقع نقشه ازدواج را کشیدم. پدر عزیزم، حالا که یک بار چنین موفقیتی نصیبم شده نباید فکر کنی من دست برمی‌دارم و دیگر برای کسی آستین بالا نمی‌زنم.»

آقای نایتلی گفت: «نمی فهمم منظورت از 'موفقیت' چیست. موفقیت بدون سعی و تلاش به دست نمی آید. اگر این چهار سال هم و غمت این بوده که این وصلت سر بگیری، خب، وقت را درست و دقیق سپری کرده ای. برای یک خانم جوان چه مشغله ای مهم تر از این! اما اگر منظورت از این آستین بالا زدن فقط این بوده که فکرش را می کردی و یک روز که بیکار بودی به خودت گفתי 'برای دوشیزه تیلر بد نیست اگر آقای وستن با او ازدواج کند'، و بعد هم گاهی این فکر را پیش خودت به زبان آوردی... که البته من فکر می کنم این طور بوده... خب، چرا از لفظ 'موفقیت' استفاده می کنی؟ چه گلی کاشته ای؟ ... به چه چیزی می نازی؟ ... فقط حدسی زده بودی که درست درآمد. کل قضیه همین بود و بس.»

«مگر شما از کیف و لذت درست حدس زدن خبر ندارید؟ ... دلم برای تان می سوزد... من شما را باهوش تر از این می دانستم... باید بدانید که حدس درست خیلی با حدس معمولی فرق دارد. استعداد می خواهد. و طفلکی این لفظ 'موفقیت' که بر سرش با من مشاجره می کنید... چرا حق ندارم از این لفظ استفاده کنم؟ شما دو تصویر متضاد ترسیم کرده اید... ولی به نظر من یک تصویر سوم هم وجود دارد... چیزی بیناین همه و هیچ. اگر من باعث نشده بودم آقای وستن به این جا سر بزنند، اگر کمی دل و جرئت به او نداده بودم، و اگر کلی قضایای جزئی را صاف و صوف نکرده بودم، از کجا معلوم که قضیه به جایی ختم می شد. شما هارتفیلد را خوب می شناسید و این را می فهمید.»

«مرد سرراست و بی شيله پيله ای مثل وستن و زن عاقل و بی تکلفی مثل دوشیزه تیلر را می شود با خیال راحت به حال خودشان گذاشت تا اموراتشان را پیش ببرند. تو با دخالت خودت ممکن است نه تنها خیری به آنها نرسانی بلکه حتی به خودت هم ضرر بزنی.»

آقای وودهاس که فقط نصف مطلب را فهمیده بود با خوشحالی گفت: «اما وقتی بتواند برای دیگران کاری بکند اصلاً به فکر خودش نیست. ولی،

عزیزم، تو را به خدا دیگر برای کسی آستین بالا نزن، کار احمقانه‌ای است، باعث می‌شود جمع خانوادگی آدم بدجوری به هم بخورد.»

«فقط یک بار دیگر، پاپا. فقط برای آقای التن. طفلکی آقای التن! تو آقای التن را دوست داری، پاپا، ... باید برایش زن پیدا کنم. در هایبری کسی پیدا نمی‌شود که لیاقت او را داشته باشد... آقای التن یک سال است این‌جاست، خانه‌اش را هم حسابی نونوار کرده، حیف است مجرد بماند... امروز وقتی داشت دست عروس و داماد را به هم می‌داد، به نظرم رسید خیلی دلش می‌خواهد همین کار خیر را برای خودش هم به جا بیاورند! من در مورد آقای التن نظر خوش دارم، و تنها خدمتی که از دستم برمی‌آید این است که برایش آستین بالا بزنم.»

«آقای التن الحق که جوان جذابی است، جوان بسیار خوبی هم هست، و من خیلی احترامش را نگه می‌دارم. ولی عزیزم، اگر خواستی لطفی به او بکنی بهتر است دعوتش کنی یک روز بیاید این‌جا با هم غذا بخوریم. این‌طوری خیلی بهتر است. مطمئناً آقای نایتلی هم لطف می‌کند می‌آید دیدنش.»

آقای نایتلی خندید و گفت: «با کمال میل، قربان، هر موقع که بفرمایید. در ضمن با شما هم عقیده‌ام که این‌طوری خیلی بهتر است. اما، دعوتش کن به شام، با ماهی و جوجه درجه یک از او پذیرایی کن، ولی انتخاب همسر را بگذار به عهده خودش. باید بدانی که یک مرد بیست‌وشش هفت‌ساله می‌تواند گلیم خودش را از آب بکشد.»

فصل ۲

آقای وستن اهل هایبری بود و در خانوادهٔ آبرومندی به دنیا آمده بود که ظرف دو سه نسل به موقعیت و مکتبی هم رسیده بودند. آقای وستن خوب درس خوانده بود، اما چون زود به استقلال مختصری رسیده بود تمایلش به اشتغالات خانگی کمتر از برادرهایش بود. بعد هم با ورود به نیروی نظامی داوطلب منطقه که آن موقع تشکیل شده بود جنب و جوش و خلق و خوی اجتماعی اش بیشتر شد.

کاپیتان وستن آدم محبوبی بود که همه دوستش داشتند. وقتی به یمن زندگی نظامی با دوشیزه چرچیل آشنا شد که از یک خانوادهٔ بزرگ یورکشر بود، و دوشیزه چرچیل هم عاشقش شد، هیچ کس تعجب نکرد جز برادر دوشیزه چرچیل و همسرش که اصلاً کاپیتان وستن را ندیده بودند و آن قدر هم آلف و اولوف داشتند که فکر می کردند این وصلت کسر شأن شان است. با این حال، دوشیزه چرچیل به سن ازدواج رسیده بود و صاحب اختیار پول و پله اش بود... البته پول و پله اش تناسبی با دارایی و ثروت خانواده نداشت... ولی دوشیزه چرچیل را نمی شد از این ازدواج منصرف کرد، و با وجود مخالفت ها و رنجش های آقا و خانم چرچیل این ازدواج سرگرفت. آن ها هم خیلی محترمانه و با حفظ ظاهر او را از سرشان وا کردند. وصلت

نامناسبی بود و خیر و سعادت چندانی به بار نیاورد. خانم وستن حقش بود بیشتر از این روی سعادت را ببیند، چون شوهر خوش قلب و خوش اخلاقی داشت که احساس می‌کرد خیلی خوشبخت است که زنش عاشق اوست، و به خاطر همین هم خیلی چیزها را حق زنش می‌دانست. ولی خانم وستن با این‌که بی اراده نبود زیاد هم آدم مصممی نبود. البته دل و جرئت به خرج داده بود و به‌رغم میل برادرش کاری را که خواسته بود کرده بود، اما جرئت و اراده‌اش به حدی نبود که بی خود و بی جهت از خشم و ناراحتی بیهوده برادر عذاب نکشد و افسوس تجملات خانه سابقش را نخورد. زن و شوهر خرج‌شان بیش از دخل‌شان بود، اما این خرج و مخارج در مقایسه با ریخت و پاش‌های انسکامب اصلاً به حساب نمی‌آمد. خانم وستن عشقش را به شوهرش از دست نداد، اما اشکال کار این بود که می‌خواست هم خانم کاپیتان وستن باشد و هم دوشیزه چرچیل انسکامب.

کاپیتان وستن که ازدواجش، بخصوص از نظر چرچیل‌ها، از سرش هم زیاد بود، در این معامله خیلی ضرر کرد، چون بعد از سه سال زندگی زناشویی زنش مرد، خودش بی پول‌تر از قبل شد، و بچه‌ای هم باقی ماند که می‌بایست از او نگهداری کند. اما بار مخارج بچه خیلی زود از دوشش برداشته شد. به خاطر بیماری طولانی مادر بچه، دل همه نرم شده بود، و وجود پسر بچه هم باعث شده بود آشتی و سازشی پا بگیرد. آقا و خانم چرچیل که بچه نداشتند و هیچ پسر بچه‌ای هم بین قوم و خویش‌های نزدیک‌شان نبود که سرپرستی‌اش را به عهده بگیرند، کمی بعد از مرگ خانم وستن گفتند که حاضرند کل مخارج فرانک کوچولو را متقبل بشوند. طبعاً پدر بچه کمی عذاب وجدان داشت و اگر اه نشان می‌داد، ولی بالاخره ملاحظات مهم‌تر بر احساسات پدران چرچیل و او بچه را به آغوش پرناز و نعمت چرچیل‌ها سپرد، و خودش ماند و خودش تاپی کار و بارش برود و به اوضاع سر و سامانی بدهد.

بد نبود زندگی‌اش را عوض کند. از نیروی نظامی خارج شد و به تجارت

روی آورد، چون برادرهایی داشت که در لندن کار و کاسبی خوبی به هم زده بودند و همین باعث شد در شرایط نسبتاً مساعدی کارش را شروع کند. کار تجارت به قدر کافی سرش را گرم می‌کرد. هنوز خانه کوچکی در هایبری داشت و روزهای فراغتش را بیشتر در این خانه می‌گذراند. هجده بیست سال بی‌دغدغه زندگی کرد و اوقاتش را به کار و بار و معاشرت‌های مطبوع گذراند. دیگر وضعیتش خوب شده بود و دستش راحت به دهانش می‌رسید... طوری که می‌توانست ملک کوچکی در نزدیکی هایبری بخرد که همیشه آرزویش بود... حتی می‌توانست با زن بی‌جهیزیه‌ای مثل دوشیزه تیلر ازدواج کند و زندگی را با همان خلق و خوی صمیمانه و معاشرتی‌اش ادامه بدهد.

مدتی بود که در افکار و نقشه‌هایش دوشیزه تیلر جای ثابتی پیدا کرده بود، اما چون تأثیری که دوشیزه تیلر بر او گذاشته بود از جنس آن تأثیرهایی نبود که جوانی بر جوان دیگر می‌گذارد، اصلاً تصمیمش را عوض نکرد و همچنان مصر بود که تا رندالز را نخریده است تشکیل خانواده ندهد، و خب، می‌بایست مدت‌ها صبر کند تا رندالز را به فروش بگذارند. آن قدر صبر و تحمل به خرج داد تا بالاخره فکرهایش را عملی کرد. حالا پول و پله‌ای به هم زده بود و خانه مورد نظرش را خریده بود و زن هم گرفته بود، و داشت دوره جدیدی را در زندگی شروع می‌کرد که هر جور نگاه می‌کرد بیش از دوره‌های قبلی زندگی برایش شادکامی به بار می‌آورد. البته هیچ‌وقت آدم بدبختی نبود. خلق و خویش طوری بود که احساس بدبختی نمی‌کرد، حتی در ازدواج اولش. ولی خب، این ازدواج دوم قاعدتاً به او می‌فهماند که زن باشعور و دوست‌داشتنی چه لطف و حلاوتی دارد. بله، با کمال رضایت درمی‌یافت که چه قدر بهتر است آدم انتخاب کند نه این‌که انتخاب بشود، چه قدر بهتر است آدم در دیگری احساس حق‌شناسی ایجاد کند نه این‌که خودش احساس حق‌شناسی کند.

انتخابش می‌بایست باب طبع خودش باشد. پولش مال خودش بود. از کسی هم پوشیده نبود که فرانک وارث دایی‌اش می‌شود، و طوری هم او را به فرزندی پذیرفته بودند که وقتی به سن عقل رسید نام چرچیل را رویش

گذاشتند. به خاطر همین، بعید بود که روزی روزگاری محتاج کمک پدرش بشود. پدرش هم چنین تصویری نداشت. زن دایی فرانک آدم دمدمی مزاجی بود و زمام شوهرش را هم کاملاً به دست داشت. ولی آقای وستن آدمی نبود که فکر کند دمدمی مزاجی ممکن است به حدی برسد که حتی برای کسی که این همه عزیز است (و به نظر آقای وستن بحق هم عزیز بود) آثار و تبعاتی داشته باشد. آقای وستن هر سال پسرش را در لندن می‌دید و به او افتخار می‌کرد. شرح مبسوطی هم از پسرش می‌داد و می‌گفت چه جوان نازنینی شده است، و این سبب می‌شد آدم‌ها در هایبری هم به نوعی به وجود او افتخار کنند. او را متعلق به هایبری می‌دانستند و لیاقت‌ها و استعدادهای او برای همه‌شان اهمیت داشت.

آقای فرانک چرچیل مایه فخر و مباهات هایبری بود و همه کنجکاو بودند او را ببینند، اما این همه فخر و مباهات و کنجکاوی بی‌پاسخ مانده بود و او هیچ وقت پایش را به هایبری نگذاشته بود. خیلی وقت‌ها می‌گفتند قرار است به دیدن پدرش بیاید، اما هیچ وقت چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

حالا بعد از ازدواج پدرش همه می‌گفتند که به رسم ادب و آداب هم که شده آقای فرانک چرچیل به هایبری خواهد آمد. هیچ‌کس خلاف این نمی‌گفت، چه موقعی که خانم پری با خانم بیتس و دوشیزه بیتس چای صرف می‌کرد، و چه موقعی که خانم بیتس و دوشیزه بیتس بازدید خانم پری را پس می‌دادند. دیگر وقتش بود که آقای فرانک چرچیل بیاید هایبری، و موقعی که فهمیدند نامه‌ای با این مضمون به مادر جدیدش نوشته است امیدواری‌ها بیشتر هم شد. تا چند روز، هر کس در هایبری به کس دیگری برمی‌خورد، ذکر خیری هم می‌کرد از نامه قشنگی که به دست خانم وستن رسیده بود. «فکر می‌کنم شما هم شنیده‌اید که آقای فرانک چرچیل چه نامه قشنگی به خانم وستن نوشته، بله؟ تا جایی که من خبر دارم، نامه بسیار قشنگی است. آقای وودهاس به من گفته. آقای وودهاس نامه را دیده و می‌گوید در عمرش نامه به این قشنگی ندیده.»

واقعاً نامه مهمی بود. خانم وستن هم البته نظر خیلی خوشی به این جوان پیدا کرده بود. چنین اظهار ادب مطبوعی لابد نشانه عقل و فهم او بود. تبریک‌هایی که همه به مناسبت ازدواج خانم وستن گفته بودند تکمیل شده بود و چه خوب هم تکمیل شده بود. خانم وستن خودش را زن بسیار خوشبختی می‌دید. در سن و سالی هم بود که بفهمد دیگران خوشبختش می‌دانند. تنها ناراحتی‌اش همین جدایی مختصر از دوست و آشناهایی بود که هیچ وقت صمیمیت‌شان فروکش نمی‌کرد و جدایی او را تحمل نمی‌کردند!

می‌دانست که گاهی جای خالی‌اش احساس خواهد شد، و هر وقت یادش می‌افتاد که مبادا اما با محروم شدن از هم‌صحبتی او مثلاً یک ساعت را بد بگذرانند یا کلافه و بی‌حوصله بشود، بی‌اختیار دلش می‌گرفت. ولی اما آدم ضعیفی نبود. در مقایسه با بیشتر دخترها بهتر از پس‌اوضاع برمی‌آمد. چون آدم با فکر و پرجنب‌وجوش و بارو حیه‌ای هم بود می‌شد امید داشت که خودش را سرپا نگه دارد و به خیر و خوشی مشکلات مقطعی‌اش را رفع و رجوع کند. تازه، از همه این‌ها گذشته، فاصله رندالز تا هارتفیلد اصلاً چیزی نبود و حتی زنِ تک‌وتنها می‌توانست راحت برود و بیاید. آقای وستن هم اخلاق و کاروبارش طوری بود که حتی تغییر فصل باعث نمی‌شد آن‌ها نصف شب‌های هفته را دور هم نباشند.

اما کلاً قدرشناس خانم وستن بود، فقط گه‌گاه در لحظه‌هایی افسوس می‌خورد، وگرنه خانم وستن خودش راضی بود... از راضی هم راضی‌تر بود... و رضایت و خوشحالی‌اش هم آن‌قدر بی‌شائبه و عیان بود که اما با این‌که پدرش را می‌شناخت گاهی خیلی تعجب می‌کرد که چرا پدرش هنوز برای «طفلکی دوشیزه تیلر» دلسوزی می‌کند، بخصوص موقعی که از رندالز برمی‌گشتند و خانم وستن را وسط آن‌همه راحتی و آسایش باقی می‌گذاشتند، یا موقعی که خانم وستن همراه شوهر خوش‌مشرکش شب سوار کالسکه خودش می‌شد و می‌رفت. هر بار که می‌رفت، آقای وودهاس آه کوتاهی می‌کشید و می‌گفت:

«آه! طفلکی دوشیزه تیلر. خیلی دلش می خواست بماند.»

ولی خب، دیگر دوشیزه تیلری در کار نبود... بعید هم بود که دلسوزی به حال دوشیزه تیلر به پایان برسد. ولی چند هفته که گذشت آقای وودهاس کمی آرام و قرار پیدا کرد. تبریک و شادباش همسایه‌ها تمام شد. دیگر مجبور نبود ناراحتی بکشد از این‌که همه به خاطر این واقعه غم‌انگیز برایش آرزوی شادی و شادکامی می‌کنند. کیک عروسی هم که آرام و قرار را از او گرفته بود بالاخره تا آخر خورده شد. معده خودش تحمل هیچ چیز سنگینی را نداشت، و برایش باورکردنی نبود که بقیه آدم‌ها این قدر با خودش فرق دارند. چیزی را که برای خودش ضرر داشت برای همه مضر می‌دانست. به خاطر همین، اصرار کرده بود از خیر کیک عروسی بگذرند، اما خب، بی‌فایده بود. بعدش هم سعی کرده بود جلو دیگران را بگیرد تا کیک را نخورند. کلی به خودش زحمت داده بود و درباره این موضوع با آقای پری دوافروش صلاح و مشورت کرده بود. آقای پری مرد باهوش و موقری بود که زیاد به آقای وودهاس سر می‌زد و این خودش یکی از دلخوشی‌های زندگی آقای وودهاس بود. در جریان این صلاح و مشورت، آقای پری به رخم میل خود به ناچار پذیرفت که کیک عروسی ممکن است به خیلی‌ها نسازد... شاید حتی به بیشتر آدم‌ها نسازد، مگر این‌که جانب اعتدال را نگه دارند و زیاده‌روی نکنند. آقای وودهاس با شنیدن نظر آقای پری، که تأیید نظر خودش بود، امیدوار بود تک‌تک مهمان‌های زوج تازه ازدواج کرده را مجاب کند که به کیک لب نزنند. با همه این‌ها، کیک خورده می‌شد، ولی تا پیش از تمام شدن کیک، اعصاب این پیرمرد خیرخواه آرام و قرار پیدا نکرده بود.

در هایبری شایعه عجیبی پیچیده بود و می‌گفتند پری کوچولوها را دیده‌اند که یک قاچ کیک عروسی خانم وستن دست‌شان بوده، ولی آقای وودهاس چنین شایعه‌ای را باور نمی‌کرد.

فصل ۳

آقای وودهاس به سبک و سیاق خودش آدم بجوشی بود. خیلی علاقه داشت که دوست و آشناها به دیدنش بیایند. به دلایل گوناگون، از جمله سکونت طولانی اش در هارتفیلد، خوش قلبی اش، مال و منالش، خانه اش، و دخترش، می توانست دید و بازدیدها را در محفل کوچک خودش آنطور که خوشش می آمد سروسامان بدهد. با خانواده های خارج از این محفل مراوده چندانی نداشت. چون از مهمانی های طولانی که تا آخر شب ادامه پیدا می کرد و همین طور از ضیافت های بزرگ شام خوشش نمی آمد، آدمی نبود که برای هر نوع دوستی و آشنایی آمادگی داشته باشد مگر آن که این دوستی ها و آشنایی ها با اخلاقش جور دربیاید. خوشبختانه در هایبری که ناحیه کشیشی اش شامل رندالز هم می شد، و همچنین در دانول ابی در ناحیه مجاور که محل زندگی آقای نایتلی بود، از این جور دوستی ها و مراوده ها زیاد دست می داد. گاهی، البته به توصیه اما، آقای وودهاس بهترها را گلچین و به صرف شام دعوت می کرد، ولی مهمانی های سرشب را ترجیح می داد، و جز در مواقعی که فکر می کرد حوصله جمع را ندارد، کمتر شبی در طول هفته پیش می آمد که اما میز بازی برای پدرش نچیند.

وستن ها و آقای نایتلی به سبب احترام و ملاحظات خاصی که از قدیم

داشتند به خانه آقای وودهاس می آمدند. آقای التن هم که جوان بود و تنها زندگی می کرد اما از تنهایی خوشش نمی آمد، حاضر بود همه شب های خالی تنهایی اش را با قشنگی ها و نشست و برخاست های اتاق پذیرایی آقای وودهاس و لبخندهای دختر تودل بروی او پر کند، و به خاطر همین هم بعید بود از قلم بیفتد.

بعد از این ها، نوبت می رسید به دسته دوم، که دم دست ترین شان خانم بیتس، دوشیزه بیتس و خانم گادارد بودند: سه خانم که تقریباً همیشه حاضر یراق بودند تا به هارتفیلد دعوت بشوند و آن قدر هم زیاد دنبال شان می آمدند و بعد هم آن ها را به خانه می رساندند که آقای وودهاس دیگر فکر نمی کرد این کار برای جیمز زحمت دارد یا برای اسب ها سخت است. همین اتفاق اگر سالی یک بار می افتاد مصیبت تلقی می شد و صدای آقای وودهاس در می آمد.

خانم بیتس، بیوه کشیش سابق هایبری، زن سالخورده ای بود که تقریباً از همه چیز افتاده بود جز چای و بازی حکم چهارنفره. با دختر بی شوهرش زندگی بخور نمیری داشت و دیگران همان عزت و احترامی را به او می گذاشتند که هر خانم سالخورده بی آزاری در چنین شرایط سخت و ناگواری مستحقش بود. دخترش محبوبیتی داشت که برای زنی که نه جوان است، نه خوشگل، نه پولدار، و نه شوهرکرده، خیلی غیر عادی است. اوضاع دوشیزه بیتس در زندگی اصلاً چنگی به دل نمی زد و عجیب بود که مردم از او خوش شان می آمد. هیچ مزیت و امتیاز فکری هم نداشت که جبران مافات کند یا لاقل کسانی را که شاید از او بدشان می آمد به احترام ظاهری وادارد. نه از زیبایی بهره ای داشت و نه از عقل و هوش. جوانی اش خیلی ساده و عادی سپری شده بود و میان سالی اش نیز به مراقبت از مادر مریض احوالش می گذشت و مدام سعی می کرد با درآمد ناچیزی دخل و خرج کند. با این حال، زن خوشبختی بود. زنی بود که هیچ کس بدون حسن نیت اسمش را به زبان نمی آورد. اصولاً خیرخواهی و قناعت خودش بود که معجزه می کرد. همه را دوست داشت، به خوشبختی همه علاقه داشت، زود هم خوبی های

بقیه را می‌دید. خودش را آدم خوشبختی می‌دانست که غرق در انواع موهبت‌ها و نعمت‌هاست، مادری به این خوبی، این همه همسایه و دوست و آشنای خوب، حتی خانه‌ای که هیچ کم‌وکسری نداشت. ساده‌دلی و خنده‌رویی‌اش، روحیهٔ قناعت‌پیشه و شاکرش، نظر لطف دیگران را جلب می‌کرد و مایهٔ خوشبختی‌اش بود. دربارهٔ مسائل جزئی و پیش‌پاافتاده و راجی می‌کرد و این خیلی به مذاق آقای وودهاس خوش می‌آمد، چون آقای وودهاس خودش همیشه کلی اخبار جزئی و بی‌اهمیت و شایعه‌های بی‌ضرر در چنته داشت.

خانم گادارد مدیر مدرسه بود... نه از آن جور مدرسه‌های رسمی یا مؤسسه‌هایی که در آن‌ها با جمله‌های پرآب و تاب و مطالب پوچ و شسته‌رفته سعی می‌کنند تعالیم روشنفکرانه را طبق اصول جدید و نظام‌های جدید با اخلاقیات آراسته و نظیف تلفیق کنند... خلاصه، نه از آن جور جاها که خانم‌های جوان کلی پول می‌دهند تا سلامت‌شان مختل شود و عاطل و باطل و ظاهربین بشوند... بلکه یک مدرسهٔ شبانه‌روزی واقعی و درست‌حسابی به سبک قدیم که در آن مقدار معقولی فضل و کمالات به قیمت معقول فروخته می‌شود و دخترها را به آن‌جا می‌فرستند تا دست‌وپاگیر خانواده نباشند و توی سر خودشان بزنند تا چیزیکی یاد بگیرند بدون آن‌که هیچ خطری در کار باشد که مثلاً علامه یا نابغه برگردند. مدرسهٔ خانم گادارد خیلی خوشنام بود... بحق هم خوشنام بود، چون هابیری واقعاً جای خیلی سالمی به حساب می‌آمد. خانم گادارد خانهٔ بزرگی داشت با باغ، به شاگردها غذای مفید می‌داد، تباستان‌ها اجازه می‌داد حسابی بدو بند و کنند، و زمستان‌ها هم جای سرمزدگی آن‌ها را با دست خودش می‌بست. با این اوصاف، جای تعجب نبود که بیست تا زن و شوهر جوان پشت سر خانم گادارد صف می‌بستند تا به کلیسا بروند. زن صاف و ساده‌ای بود که محبت مادرانه‌ای داشت. در جوانی خیلی زحمت کشیده بود و حالا فکر می‌کرد حق دارد گاهی به خودش تعطیلی بدهد و به مهمانی جای برود. در ضمن، چون از قدیم مدیون

محبت‌های آقای وودهاس بود، احساس می‌کرد که هر موقع لازم است باید اتاق نشیمن تر و تمیز و کارهای خیاطی ذوقی‌اش را ول کند و به دعوت آقای وودهاس لبیک بگوید و این چند پنی کمتر یا بیشتر را کنار بخاری آقای وودهاس در بیاورد.

این‌ها بودند خانم‌هایی که بیشتر وقت‌ها اما می‌توانست آن‌ها را در خانه خودش جمع کند، و خوشحال هم بود که محض خاطر پدرش این کار را می‌کند. البته از نظر خود اما، این چیزها به هیچ وجه جای خالی خانم وستن را پر نمی‌کرد. خوشش می‌آمد که پدرش راحت و راضی به نظر برسد، و خودش هم از سر و سامان دادن مرتب و منظم کارها احساس رضایت می‌کرد. با این حال، حضور ملال آور سه زن این شکلی اما را به این فکر می‌انداخت که تک‌تک این شب‌ها کند و طولانی خواهد گذشت، یعنی همان‌طور خواهد گذشت که از قبل نگرانش بود.

یک روز که نشسته بود و دقیقاً داشت به شبی فکر می‌کرد که در پیش بود، پیغامی از طرف خانم گادارد آوردند. خیلی محترمانه تقاضا کرده بود که اگر امکان دارد دوشیزه اسمیت را هم با خودش بیاورد. تقاضای خوشحال‌کننده‌ای بود، چون دوشیزه اسمیت دختر هفده‌ساله‌ای بود که اما به قیافه او را می‌شناخت و از مدت‌ها قبل هم به او علاقه پیدا کرده بود، بس که خوشگل بود. با کمال میل از دوشیزه اسمیت هم دعوت کرد بیاید. بانوی زیبای خانه ترس و نگرانی‌اش بابت آن شب برطرف شد.

هریت اسمیت دختر نامشروع بود. کسی سال‌ها پیش او را به مدرسه خانم گادارد گذاشته بود. این اواخر هم کسی او را از شاگرد معمولی مدرسه به شاگرد مخصوص تبدیل کرده بود (یعنی دیگر خورد و خوابش در خانه مدیر مدرسه بود). این کل چیزی بود که از سرگذشتش می‌دانستند. دوست و رفیقی نداشت جز همان‌ها که در هایبری پیدا کرده بود. به تازگی هم از دیداری طولانی در همان حوالی برگشته بود، چون رفته بود چند خانم جوان را ببیند که قبلاً در مدرسه با هم بودند.

دختر خیلی خوشگلی بود. زیبایی اش طوری بود که اِما خیلی دوست داشت. ریزنقش و تپل و سفید بود، در اوج شکوفایی، با چشم‌های آبی، موهای بور، صورت بی‌نقص، و نگاهی که شیرینی از آن می‌تراوید. کمی از شب که گذشت، اِما علاوه بر ظاهر، از رفتار او هم خیلی خوشش آمد و عزم خود را جزم کرد که به دوستی و مراوده با او ادامه بدهد.

در طرز حرف زدن دوشیزه اسمیت نشانه خاصی از هوش و فراست ندید، ولی روی هم‌رفته به نظرش جذاب و تودل‌برو آمد... نه آن قدر خجالتی بود که آدم ناراحت بشود و نه خیلی کم حرف... اصلاً سمج و پررو نبود، درست و حسابی احترام می‌گذاشت، خیلی هم ممنون بود که به هارتفیلد دعوت شده، از ظواهر و محیط هم خیلی بی‌غل و غش خوشش می‌آمد و می‌گفت خیلی مجلل‌تر از چیزهایی است که قبلاً دیده. خلاصه، مجموع این‌ها نشان می‌داد که دختر خوبی است و لیاقت تشویق و حمایت را دارد. می‌بایست کمی به او دل و جرئت داد. آن چشم‌های آبی مهربان و آن همه زیبایی خداداد نمی‌بایست در محافل سطح پایین‌هایبری هدر برود. آشنایی‌هایی هم که به هم زده بود در حدش نبود. دوست‌هایی که تازه از نزدشان آمده بود البته آدم‌های خوبی بودند ولی مزیتی هم نداشتند. خانواده‌ای بودند به نام مارتین که اِما خوب آن‌ها را می‌شناخت، چون مزرعه بزرگی را از آقای نایتلی اجاره کرده بودند و در ناحیه دانول زندگی می‌کردند... به نظر اِما آبرومندانه هم زندگی می‌کردند... اِما می‌دانست که آقای نایتلی برای آن‌ها احترام قائل است... ولی شاید کمی زمخت و نتراشیده بودند و به درد دوستی و صمیمیت با دختری نمی‌خوردند که فقط کمی معلومات و آراستگی بیشتر لازم داشت تا خانم کاملی بشود. اِما می‌توانست به او توجه کند، به او برسد تا خودش را بالا بکشد، او را از مراوده و معاشرت با دوست و آشناهای سطح پایین دور نگه دارد، و پایش را به محافل سطح بالا باز کند. بله، اِما می‌توانست به افکار و عقاید و رفتار او سر و شکلی بدهد. چه کار جالبی بود، لطف و محبت هم بود، و با اوضاع و احوال اِما و اوقات فراغت و توانایی‌هایش جور درمی‌آمد.

اما محو تماشای آن چشم‌های آبی مهربان بود، گفت و گو می‌کرد و بینابین صحبت‌ها به فکرها و نقشه‌های خود نظم و نسق می‌داد، به طوری که شب با سرعتی غیرعادی سپری شد. میز شام، که پایان بخش چنین مهمانی‌هایی بود و اما همیشه برای چیده شدنش خیلی بی‌حوصله لحظه‌شماری می‌کرد، این بار تمام و کمال چیده و آماده شد، و بعد هم تا اما به خودش بیاید همه کنار آتش پشت میز نشستند. اما که هیچ وقت دلش نمی‌خواست کارها درست پیش نرود و همیشه دقت می‌کرد همه چیز مرتب باشد، و واقعاً هم روحیه‌اش طوری بود که می‌بایست فکرهای خود را عملی کند تا راضی بشود، این بار حواسش را بیشتر جمع کرد و برای غذا سنگ تمام گذاشت و کلی هم موقع سروکردن و تعارف کردن جوجه ریزشده و صدف پخته به مهمان‌ها اصرار کرد، البته تا جایی که به سحرخیزی و وظایف اجتماعی مهمان‌ها لطمه نمی‌زد.

در چنین مواقعی، طفلکی آقای وودهاس دچار احساسات متضادی می‌شد. دوست داشت سفره بچینند، چون از جوانی به این رسم عادت کرده بود، ولی از طرفی معتقد بود شام باید سبک و بی‌ضرر باشد، و به خاطر همین هر چیزی که توی سفره می‌گذاشتند ناراحتش می‌کرد. درعین حال، چون آدم مهمان‌نوازی بود، دلش می‌خواست همه چیز به مهمان‌هایش تعارف بشود، ولی چون به فکر مزاج آن‌ها هم بود موقعی که مهمان‌ها غذا می‌خوردند او غصه می‌خورد.

چیزی که با وجدان راحت می‌توانست تعارف کند یک ظرف کوچک حلیم جو بود که خودش می‌خورد، ولی خوب، جلو خودش را گرفت و موقعی که خانم‌ها داشتند با خیال راحت ته غذاهای خوشمزه را درمی‌آوردند، رو کرد به آن‌ها و گفت:

«خانم بیتس، پیشنهاد می‌کنم دل به دریا بزیند و یکی از این تخم‌مرغ‌ها را میل کنید. تخم‌مرغ اگر کم آب پز شده باشد بی‌ضرر نیست. سرل آب‌پز کردن تخم‌مرغ را بهتر از همه بلد است. اگر کس دیگری آب‌پز کرده بود من به شما

تعارف نمی‌کردم... ولی جای نگرانی نیست... می‌بینید که درشت نیستند... یک دانه تخم‌مرغ ریز ضرری به شما نمی‌زند. دوشیزه بیتس، اجازه بدهید اما یک ذره تارت برای تان بگذارد... فقط یک ذره. مال ما همه‌اش تارت سیب است. این‌جا نگران مرباجات مضر نباشید. کِرم شیر و تخم‌مرغ را اصلاً توصیه نمی‌کنم. خانم گادارد، با نصف لیوان شراب موافقید؟ نصف لیوان کوچک... قاطی کنیم توی یک لیوان آب؟ فکر نمی‌کنم به شما نسازد.»

اما می‌گذاشت پدرش حرف بزند... ولی شاهانه از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. آن شب اما بیشتر از همیشه دلش می‌خواست مهمان‌ها راضی و خوشحال بروند. فکر و ذکرش رضایت دوشیزه اسمیت بود. دوشیزه وودهاس در هایبری آدم مهمی محسوب می‌شد، و خوب، دوشیزه اسمیت قبل از آمدن همان قدر که خوشحال بود ترس و دلهره هم داشت... ولی این دختر سربه‌زیر و متواضع و ریزنقش موقعی که از خانه اما خارج می‌شد احساس رضایت کامل می‌کرد و از خوش‌رویی و صمیمیتی که دوشیزه وودهاس در تمام مدت شب نشان داده بود سر از پا نمی‌شناخت، چون آخر سر با او دست هم داده بود!

فصل ۴

رفت و آمد هریت اسمیت به هارتفیلد خیلی زود عادی شد. اما که آدم فرزند و مصممی بود وقت تلف نمی کرد... دوشیزه اسمیت را دعوت می کرد، به او دلگرمی می داد و می گفت بیشتر پیشش بیاید. آشنایی بیشتری که به هم زدند، از یکدیگر بیشتر هم خوششان آمد. اما خیلی زود فهمیده بود که دوشیزه اسمیت برای قدم زدن و پیاده روی همراه و هم صحبت به درد بخوری است. اما قبلاً با خانم وستن به پیاده روی می رفت و حالا جایش واقعاً خالی بود. پدرش هم از بوته زار آن طرف تر نمی رفت و برای پیاده روی طولانی یا کوتاهش، که به فصل و آب و هوا بستگی داشت، دو قطعه از زمین ها کفایت می کرد. بعد از ازدواج خانم وستن، پیاده روی اما خیلی محدود شده بود. یک بار تک و تنها تا رندالز رفته بود اما این پیاده روی چنگی به دل نزده بود. حالا هریت اسمیتی بود که می شد وقت و بی وقت برای پیاده روی صدایش زد، و همین موضوع خوشی های اما را تکمیل می کرد. در عین حال، هرچه می گذشت، بیشتر از او خوشش می آمد و برای عملی کردن نقشه های خیرخواهانه ای که در سر داشت راسخ تر می شد.

هریت آدم خیلی باهوشی نبود، ولی شیرین و فروتن و قدرشناس بود. هیچ شیله پيله ای در وجودش نبود. فقط دلش می خواست کسی سرمشقش

باشد که قبولش داشته باشد. مهر و محبتی که زود برقرار شد خیلی خوشایند بود. میلش به این که هم صحبت خوبی باشد، و قوه تشخیصش در نکته‌های ظریف، نشان می‌داد که اصلاً آدم بی ذوق و سلیقه‌ای نیست، هرچند که البته نمی‌شد توقع داشت همه چیز را بفهمد. روی هم رفته، اما فکر می‌کرد هریت اسمیت همان دوست جوانی است که لازم داشته... درست همان چیزی که خانه‌اش کم داشته. دوستی مثل خانم وستن دیگر حتی قابل تصور هم نبود. نمی‌شد نظیرش را پیدا کرد. بله، نمی‌شد دو تا دوست عین هم داشت. تازه، اما دو تا دوست یک جور هم نمی‌خواست. این دوستی فرق می‌کرد... احساسات متفاوتی هم در کار بود. خانم وستن مورد احترام اما بود و این احساس احترام به قدرشناسی و ارج و قرب شبیه بود. ولی اما می‌خواست برای هریت کاری بکند. برای خانم وستن کار چندانی نمی‌توانست بکند، ولی برای هریت هر کاری می‌شد کرد.

اولین کاری که خواست بکند سردرآوردن از این موضوع بود که پدر و مادرش کیستند. ولی هریت چیزی نمی‌دانست که بگوید. هر چیزی را که می‌دانست حاضر بود بگوید، ولی در این موضوع خاص همه سؤال‌ها بی جواب می‌ماند. اما می‌بایست خیال‌بافی کند... باور نمی‌کرد که خودش اگر در چنین وضعیتی بود حقیقت را کشف نمی‌کرد. هریت هیچ سرنخی نداشت. به حرف‌های خانم گادارد اکتفا می‌کرد و چیزهایی را که او از سر مصلحت می‌گفت باور می‌کرد. کاری به چیزهای دیگر نداشت.

خانم گادارد، معلم‌ها، دخترها، و به‌طور کلی اوضاع مدرسه، موضوع‌هایی بودند که دوشیزه اسمیت درباره آن‌ها صحبت می‌کرد... تنها مطلبی که غیر از این موضوع‌ها می‌گفت دوستی و آشنایی‌اش با مارتین‌ها در ابی میل فارم بود. با این حال، مارتین‌ها زیاد فکرش را مشغول کرده بودند. دو ماه را به خیر و خوشی با آن‌ها سپری کرده بود، و حالا دوست داشت از خوشی‌های این دیدار حرف بزند و از آرامش و قشنگی آن‌جا بگوید. اما کاری می‌کرد که او بیشتر صحبت کند... با شنیدن اوصاف و احوال آدم‌هایی که جور دیگری

بودند سرش گرم می شد و از ساده دلی هریت هم خوشش می آمد، چون هریت از خانم مارتین کلی تعریف و تمجید می کرد و می گفت: «دو تا سالن پذیرایی دارد، دو تا سالن پذیرایی معرکه، که یکی از آنها اندازه اتاق پذیرایی خانم گادارد است. دوشیزه خدمتکار سن و سال داری هم دارد که بیست و پنج سال است پیش خانم مارتین زندگی می کند. هشت تا گاو دارند. دو تا از گاوها از نژاد الدرنی هستند، یکی دیگر گوساله ویلزی است، یک گوساله ویلزی کوچولوی خیلی قشنگ. خانم مارتین این گوساله را خیلی دوست دارد و همه باید به آن بگویند گوساله خانم مارتین. یک کلبه تابستانی قشنگ هم توی باغشان دارند که سال آینده قرار است یک روز بروند آنجا چای بخورند... کلبه تابستانی خیلی قشنگی است، آن قدر بزرگ است که ده دوازده نفر جا می شوند.»

اما تا مدتی سرش با این صحبت ها گرم می شد، بدون این که فکر کند چرا. ولی وقتی این خانواده را بیشتر شناخت، احساس دیگری به سراغش آمد. تصور اولیه اش اشتباه بود: خیال می کرد آنها یک مادر و دخترند، با یک پسر و زنش، که همه یک جا زندگی می کنند. ولی بعد معلوم شد آقای مارتین، که اسمش وسط صحبت ها می آمد و دوشیزه اسمیت از مهربانی اش تعریف می کرد و می گفت چه کارها کرده است، جوان مجردی است. هیچ اسمی از خانم مارتین جوان برده نمی شد، و اصلاً پای زن و همسر در میان نبود. به همین علت، اما فکر کرد این همه مهمان نوازی و مهربانی در حق دوست نازنین و عزیزش بی حکمت هم نیست... اگر مراقب هریت نباشد شاید این دختر نازنین برای همیشه از دست برود.

با این فکری که به سرش زد، هم بیشتر سؤال کرد و هم بامعنا تر. مخصوصاً کاری می کرد که هریت از آقای مارتین بیشتر حرف بزند... و جالب این که هریت هم بدش نمی آمد. هریت خیلی راحت تعریف می کرد که شب های مهتابی آقای مارتین هم می آمده قدم می زده و در بازی های پرسروصدای شبانه هم شرکت می کرده. کلی هم از خوش طینتی و ادب و محبتش تعریف و تمجید کرد. می گفت یک روز سه مایل رفته بود تا برایش

گردو بیاورد، چون گفته بود گردو خیلی دوست دارد... همیشه این قدر مؤدب بود! یک شب هم پسر چوپان را آورده بود به سالن پذیرایی تا آواز بخواند، چون هریت خیلی آواز دوست داشت. خود آقای مارتین هم کمی آواز می خواند. هریت می گفت آقای مارتین خیلی باهوش است و همه چیز را می فهمد. گله خیلی خوبی هم دارد. موقعی که هریت آن جا بود، بیش از همه آدم های منطقه برای پشم مشتری داشت. به گفته هریت، همه از خوبی آقای مارتین حرف می زدند. مادر و خواهرها خیلی دوستش داشتند. یک روز هم خانم مارتین به هریت گفته بود که امکان ندارد کسی پسری بهتر از این داشته باشد (هریت این جمله را که می گفت کمی صورتش گل انداخته بود)، و به خاطر همین، آقای مارتین اگر زن بگیرد شوهر خیلی خوبی از کار درمی آید. البته خانم مارتین از او نمی خواست که زن بگیرد. اصلاً عجله ای نداشت.

اما فکر کرد: «خانم مارتین چه زرنگ است! می داند دنبال چیست.»

دوشیزه اسمیت در ادامه گفت که بعد از برگشتنش هم خانم مارتین لطف کرد یک غاز قشنگ برای خانم گادارد فرستاد، بهترین غازی که خانم گادارد در عمرش دیده بود. خانم گادارد هم یک روز یکشنبه خوراک غاز درست کرد و از هر سه معلمش، یعنی دوشیزه نش، دوشیزه پرینس و دوشیزه ریچاردسن، دعوت کرد شام را با هم بخورند.

اما گفت: «ظاهراً آقای مارتین غیر از کار و حرفه خودش از چیزهای دیگر سررشته ندارد. مگر اهل مطالعه نیست؟»

«اوه، چرا! ... یعنی ... نه... من نمی دانم... ولی فکر می کنم خیلی چیزها خوانده... البته نه چیزهایی که برای شما مهم باشد. گزارش های کشاورزی و بعضی کتاب های دیگر را خوانده که توی تاقچه یکی از پنجره هاست... ولی همه را برای خودش می خواند. البته گاهی هم شب ها قبل از این که ورق بازی کنیم مطلبی را با صدای بلند از گزیده های زیبا^۱ می خواند... خیلی جالب بود.

۱. گلچینی از قطعه هایی به نظم و نثر که وایسیموس ناکس در ۱۷۸۹ گردآوری کرده بود.

می دانم که کشیشِ ویکفیلد^۱ را هم خوانده. رمانس جنگل^۲ و فرزندان صومعه^۳ را نخوانده. قبل از این که من از این کتاب‌ها تعریف کنم حتی اسم‌شان را نشنیده بود، ولی حالا تصمیم گرفته هرچه زودتر تهیه کند.»

سؤال بعدی این بود:

«آقای مارتین چه قیافه‌ای دارد؟»

«اوه! خوش قیافه نیست... اصلاً خوش قیافه نیست. اول فکر می‌کردم معمولی است، ولی حالا به نظرم معمولی نمی‌آید. می‌دانید که، آدم بعد از مدتی دیگر به نظرش این‌طور نمی‌رسد. مگر شما او را ندیده‌اید؟ زیاد به هائیری می‌آید. هر هفته سر راهش به کینگزتن حتماً از این‌جا رد می‌شود. لابد خیلی وقت‌ها از کنارتان عبور کرده.»

«شاید... ممکن است پنجاه بار او را دیده باشم بدون این که بشناسم. کشاورزهای جوان، چه پیاده چه سواره، طوری نیستند که کنجکاو بشوم. خرده‌مالک‌ها آدم‌هایی هستند که فکر نمی‌کنم من اصلاً کاری به کارشان داشته باشم. یکی دو رده پایین‌تر که باشند، یا قیافه قابل‌قبولی اگر داشته باشند، شاید توجهم را جلب کنند، چون شاید دلم بخواهد کاری برای خانواده‌شان بکنم. ولی کسی که برای خودش کشت و کاری دارد به کمک من احتیاج ندارد، و به خاطر همین هم آن‌قدر توجهم را جلب نمی‌کند که آدم‌های پایین‌تر از او ممکن است جلب کنند.»

«درست است. اوه! بله، بعید است اصلاً دیده باشید... ولی او شما را می‌شناسد... منظورم از روی قیافه است.»

«شک ندارم که جوان بسیار محترمی است. مطمئنم این‌طور است. امیدوارم حالش خوب باشد. فکر می‌کنی چه سن و سالی دارد؟»

«روز هشتم ژوئن گذشته بیست و چهار ساله شد. روز تولد من هم

۲. اثران رادکلیف (۱۷۹۱).

۱. رمانی از آلبورگولدسمیت (۱۷۶۶).

۳. اثر رجینا ماریا روش (۱۷۹۸).

بیست و سوم است... فقط دو هفته و یک روز تفاوت دارد! خیلی عجیب است!»

«فقط بیست و چهار سال؟ زود است زن بگیرد. مادرش کاملاً حق دارد عجله نکند. فعلاً به نظر می‌رسد راحتِ راحت باشند. مادرش اگر برایش زنی دست و پا کرده بود تا حالا پشیمان می‌شد. هنوز شش سال وقت دارد. اگر به خانم جوانی برخورد که هم‌شان و مقامش بود و البته پول و پله‌ای هم داشت، آن وقت خیلی هم خوب است.»

«شش سال؟ دوشیزه و ودهاس عزیز، آن موقع سی ساله می‌شود!»

«خب، بیشتر مردهایی که ارث و میراثی نبرده‌اند تازه در این سن و سال دست‌شان به دهان‌شان می‌رسد و می‌توانند زن بگیرند. به نظر من، آقای مارتین فعلاً باید پول در بیاورد... کار دنیا را که نمی‌شود معطل گذاشت. هر پولی که بعد از مرگ پدرش به دستش رسیده باشد، هر سهمی هم که در مال و اموال خانواده داشته باشد، لابد همه‌اش توی کار است، صرف‌گله‌اش می‌شود، و الی آخر. البته شاید با پشتکار و شانس به وقتش پولدار هم بشود، ولی بعید است فعلاً چیزی دستش را گرفته باشد.»

«البته همین‌طور است. ولی زندگی راحتی دارند. البته خدمتکار توی منزل ندارند... ولی هیچ کم و کسری دیگری هم ندارند. خانم مارتین می‌گوید سال آینده یک پادو می‌آورند.»

«امیدوارم هر وقت زن گرفت تو به مخمصه نیفتی، هریت... منظورم آشنا بودن تو با زن اوست... البته خواهرهایش به خاطر تربیت بهترشان کلاً عیب و ایرادی ندارند، ولی از کجا معلوم که برود با آدم مناسبی ازدواج کند که تو بتوانی به او توجه نشان بدهی. تو چون اصل و نسب معلوم نیست باید در مورد آدم‌های طرف معاشرتت خیلی دقت کنی. شکمی نیست که تو دختر یک آقای تمام‌عیاری، و هر کاری از دستت برمی‌آید باید بکنی تا این را به کرسی بنشانی، وگرنه خیلی‌ها خوش‌شان می‌آید تحقیرت کنند.»

«بله، حتماً... چنین آدم‌هایی وجود دارند. ولی من وقتی می‌آیم هارتفیلد،

و شما دوشیزه و ودهاس این همه به من لطف دارید، دلیلی ندارد نگران کارهای دیگران باشم.»

«هریت، خودت خیلی خوب می فهمی که نفوذ داشتن چه قدر مهم است. ولی من دلم می خواهد تو جوری در محافل سطح بالا جا بیفتی که حتی به هارتفیلد و دوشیزه و ودهاس هم متکی نباشی. دوست دارم برای همیشه قوم و خویش درست و حسابی پیدا کنی... به خاطر همین، بهتر است کمتر دوست و آشناهای ناجور پیدا کنی. پس یادت باشد که بعد از ازدواج آقای مارتین، اگر باز هم این جا بودی، مبادا دوستی و صمیمیت تو با خواهرهای آقای مارتین باعث بشود با زن آقای مارتین آشنایی به هم بزنی، چون احتمالاً دختر یکی از این کشاورزهاست که تربیت و سواد درست و حسابی ندارد.»

«البته. بله. فکر نمی کنم آقای مارتین کسی را بگیرد که تربیت و سواد نداشته باشد... و خوب بار نیامده باشد. با این حال، منظورم این نیست که با نظر شما مخالفت کنم... مطمئنم که خوشم نمی آید با زنش حشر و نشر کنم. احترام دوشیزه مارتین ها، مخصوصاً الیزابت، همیشه محفوظ خواهد بود، و اگر ول شان کنم خیلی ناراحت می شوم، چون آن ها هم مثل من خوب تربیت شده اند و درس خوانده هستند. ولی اگر برود یک زن بی سواد سطح پایین بگیرد، خب، مسلماً بهتر است به دیدنش نروم.»

اما که لابه لای این حرف ها هریت را می پایید هیچ نوع علامت عشق و عاشقی تشخیص نداد که جای نگرانی داشته باشد. این جوان اولین کسی بود که روی خوش به هریت نشان داده بود، ولی اما مطمئن بود هریت گلویزش پیش کسی گیر نکرده و بعید است با قرار و مدارهای دوستانه ای که خود اما می گذارد مخالفت چندانی نشان بدهد.

روز بعد، موقعی که داشتند در راه دانول قدم می زدند به آقای مارتین برخوردند. پیاده بود. اول با احترام فراوان به اما نگاه کرد و بعد با رضایت بی شائبه ای به دوست اما. اما بدش نیامده بود که فرصتی برای ورا انداز کردن

آقای مارتین پیش آمده. چند قدم که جلوتر رفتند، موقعی که هریت و آقای مارتین داشتند با هم حرف می‌زدند، اما خیلی زود با نگاه تیزبینش فهمید آقای رابرت مارتین چندمرده حلاج است. ظاهرش شسته رفته بود و جوان معقولی به نظر می‌رسید، ولی حُسن دیگری نداشت. اما فکر کرد اگر پای مقایسه با آقایان متخصص به میان بیاید آقای مارتین بی‌برو برگرد جایی را که در دل هریت باز کرده از دست می‌دهد. هریت که از نزاکت و آداب رفتار بی‌خبر نبود! تشخص و وقار پدرِ اما را هم دیده بود و نه‌تنها حیرت کرده بود بلکه خیلی هم خوشش آمده بود. خب، با این اوصاف، آقای مارتین طوری بود که انگار نمی‌داند رفتار و نزاکت یعنی چه.

فقط چند دقیقه با هم بودند، چون نمی‌شد دوشیزه و ودهاس را منتظر گذاشت. هریت تند با قیافه خندان به طرفِ اما دوید، آن هم با شور و هیجانی که دوشیزه و ودهاس امیدوار بود زود فروکش کند.

«فکرش را بکنید! ببینید چه تصادفی دیدیمش! ... چه عجیب و غیرمنتظره! گفت خیلی تصادفی بود که از طرف رندالز نرفته. نمی‌دانست ما این‌جا داریم قدم می‌زنیم. فکر می‌کرد بیشتر روزها به طرف رندالز می‌رویم. هنوز نتوانسته رمانس جنگل را تهیه کند. دفعه آخر که رفته بود کینگزتن آن‌قدر سرش شلوغ بود که پاک یادش رفت، ولی فردا باز می‌رود. چه عجیب است که تصادفاً دیدیمش! خب، دوشیزه و ودهاس، آیا همان‌طور بود که انتظار داشتید؟ نظرتان درباره‌اش چیست؟ فکر می‌کنید خیلی معمولی است؟»

«شک ندارم که خیلی معمولی است... واقعاً معمولی است... ولی این در مقایسه با بی‌اصالتی‌اش اصلاً به حساب نمی‌آید. حق نبود انتظار بالاتر از این داشته باشم و واقعاً هم نداشتم. با این حال، هیچ تصور نمی‌کردم این‌قدر شبیه دلک‌ها باشد و هیچ قیافه‌ای هم نداشته باشد. راستش، تصور می‌کردم لااقل یک ذره آقامنشی و اصالت داشته باشد.»

هریت خجل گفت: «البته اصالت و تشخصش در حد آدم‌های اصیل و

متشخص نیست.»

«بین هریت، از موقعی که با ما آشنا شدی همه‌اش با آقایان اصیل درست و حسابی معاشرت کرده‌ای و حالا لابد خودت می‌فهمی چه قدر با آقای مارتین فرق دارند. در هارتفیلد نمونه‌های اعلای مردهای باسواد و مؤدب را دیده‌ای. حالا اگر باز هم آقای مارتین را ببینی و متوجه نشوی که یک سر و گردن پایین‌تر است واقعاً تعجب می‌کنم... اصلاً حیرانم که چه طور تا به حال خیال می‌کردی آقای مارتین سرش به تنش می‌ارزد. متوجه شده‌ای؟ تعجب نکرده‌ای؟ مطمئنم که فهمیده‌ای چه سر و وضع شلخته و رفتار زمختی دارد... صدای خشنی هم دارد، و من موقعی که آن‌جا ایستاده بودم می‌شنیدم که صدایش چه قدر بی‌حالت است.»

«البته مثل آقای نایتلی نیست. سر و وضع و طرز راه رفتنش اصلاً مثل آقای نایتلی نیست. من کاملاً می‌فهمم که تفاوت دارد. ولی خب، آقای نایتلی خیلی خیلی عالی است!»

«آقای نایتلی آن قدر قیافه و رفتارش خوب است که اصلاً درست نیست آقای مارتین را با او مقایسه کنیم. از هر صدتا مرد یک مرد هم پیدا نمی‌شود که به اندازه آقای نایتلی آقامنش و متشخص باشد. ولی تو غیر از آقای نایتلی در این اواخر آقایان متشخص دیگری را هم دیده‌ای. آقای وستن و آقای التن را چه می‌گویی؟ آقای مارتین را با هر کدام این‌ها که می‌خواهی مقایسه کن. بین چه سر و وضعی دارند، طرز راه رفتن و طرز حرف زدنشان را مقایسه کن. بین چه طور سکوت می‌کنند. لابد متوجه فرق قضیه می‌شوی.»

«اوه، بله!... کلی فرق دارند. ولی آقای وستن دیگر عمری ازش گذشته.

لابد چهل پنجاه سال سن دارد.»

«همین هم باعث می‌شود ادب و نزاکتش با ارزش‌تر جلوه کند. هریت، بین، آدم هرچه سنش بالاتر برود مهم این است که ادب و نزاکتش پایین نرود... هرچه صدایش بلندتر بشود، رفتارش زمخت‌تر بشود، دست و پاچلفتی‌تر بشود، خب بیشتر توی ذوق می‌زند و آدم بیشتر بدش می‌آید. چیزهایی که در جوانی قابل اغماض است، در سن بالاتر قبیح است.»

آقای مارتین همین الان دست و پا چلفتی و زمخت است، بین به سن آقای وستن برسد چه می شود؟»

هریت کمی اخم کرد و گفت: «اصلاً حرفش را هم نباید زد!»
 «ولی قشنگ می شود حدس زد. تبدیل می شود به یک کشاورز کاملاً زمخت و تراشیده و پیش پا افتاده... که هیچ به سر و وضعش نمی رسد و فکر و ذکرش فقط سود و زیان است.»
 «اگر این طور بشود که خیلی بد است.»

«همین الان هم و غمش کار و بار است. خودت دیدی که یادش رفته بود برود دنبال کتابی که تو گفته بودی. آن قدر فکر و ذکرش مشغول بازار و خرید و فروش بود که چیزهای دیگر یادش رفته بود... اصلاً آدمی که همه اش می خواهد ترقی کند چه انتظاری غیر از این می شود از او داشت. کتاب و مطالعه به چه دردش می خورد؟ البته من شکمی ندارم که ترقی خواهد کرد و به وقتش حسابی هم پولدار خواهد شد... بی سوادی و زمخت بودنش هم به ما چه.»
 هریت گفت: «خیلی عجیب است که کتاب را یادش رفته بود...» هریت موقعی که این را می گفت حسابی دلخور بود، و اما فکر کرد بهتر است کاری به این دلخوری نداشته باشد. به خاطر همین، چند لحظه حرفی نزد. صحبت بعدی را این طور شروع کرد:

«شاید رفتار آقای التن از یک لحاظ بهتر از رفتار آقای نایتلی یا آقای وستن باشد. البته این دو نفر متشخص ترند. می شود با خیال راحت گفت که واقعاً نمونه اند. آقای وستن مرد صریح و سریع الانتقالی است، حتی رک است، و همه این خصوصیات او را دوست دارند چون خوش اخلاق هم هست... ولی خب، نمی شود از این رفتارش تقلید کرد. همین طور است رفتار آقای نایتلی که مرد سرراست و مصممی است و حالت رئیس مآبی هم دارد... البته به او کاملاً می آید، چون سر و وضع و قیافه و اوضاع زندگی اش این امکان را به او می دهد... ولی اگر مرد جوانی بخواهد مثل او بشود آدم قابل تحمیلی از کار در نمی آید. به نظر من، مردهای جوان می توانند با خیال راحت آقای التن

را سرمشق خودشان قرار بدهند. آقای التن خوش اخلاق است، بشاش است، مؤدب است، مهربان است، اصل و نسب دار است. به نظر من، مدتی است مهربان تر هم شده. بین هریت، من نمی دانم که برای من و تو خودشیرینی می کند یا نه، چون واقعاً مهربان تر شده، ولی می دانم که رفتارش نسبت به قبل نرم تر شده. اگر هم منظوری داشته باشد لابد برای این است که تو خوشتر بیاید. راستی، به تو نگفتم چند روز پیش درباره ات چه می گفت؟»

بعد، بعضی تعریف و تمجیدهای درست و حسابی را که خودش از دهان آقای التن بیرون کشیده بود برای هریت بازگو کرد و سنگ تمام هم گذاشت. هریت قرمز شد، لبخند زد، و گفت همیشه نظرش این بوده که آقای التن مرد بسیار مطبوعی است.

آقای التن آن مردی بود که اما انتخاب کرده بود تا فکر کشاورز جوان را از سر هریت خارج کند. اما فکر می کرد وصلت خیلی خوبی است، فقط اشکالش این است که آن قدر دلخواه و طبیعی و محتمل است که نقشه کشیدن برای آن افتخاری ندارد. می ترسید هر کسی به فکرش بیفتد و انتظارش را داشته باشد. البته بعید بود کسی همان موقع به فکرش رسیده باشد که اما به فکرش افتاده بود، چون در حقیقت همان شب اول که هریت به هارتفیلد آمده بود این فکر به ذهن اما خطور کرده بود. اما هرچه بیشتر فکر می کرد، این ازدواج را مناسب تر می دید. آقای التن موقعیت خوبی داشت، آقامنش بود، قوم و خویش سطح پایین نداشت، و درعین حال از خانواده ای هم نبود که مثلاً اعتراض کنند چرا هریت اصل و نسبش معلوم نیست. خانه ای داشت که برای هریت راحت بود. اما درآمدش را هم مکفی می دانست. البته ناحیه کشیشی هایبری زیاد بزرگ نبود، ولی همه می گفتند آقای التن خودش مال و اموال دارد. اما قبولش داشت و او را جوان خوش اخلاق و پاک نیت و آبرومندی می دانست که از لحاظ درک و شناخت عالم و آدم هم کم و کسر نداشت.

اما دلش را خوش کرده بود به این که از نظر آقای التن هم هریت دختر خوشگلی است. تازه، اما مطمئن بود که با این همه دید و بازدید در هارتفیلد،

آقای التن بیش از پیش می فهمد که هریت دختر خوشگلی است. هریت هم لابد می فهمید آقای التن او را نشان کرده، و خودبه خود بیشتر تحت تأثیر قرار می گرفت. واقعاً هم آقای التن جوان بسیار مطبوعی بود، از آن جوان ها که هر زنی اگر سختگیری را کنار می گذاشت از او خوشش می آمد. همه می گفتند خوش قیافه است. همه هم از او خوش شان می آمد، البته بجز اما، چون آن آراستگی تمام عیار را نداشت و اما نمی توانست اغماض کند... ولی دختری که رابرت مارتین آدمی می توانست سوار بر اسب برود برایش گردو بیاورد و خوشحالش کند، بله، چنین دختری بی برو برگرد از تعریف و تمجیدهای آقای التن غش می کرد.

فصل ۵

آقای نایتلی گفت: «نمی‌دانم شما چه نظری دارید، خانم وستن. منظورم این همه صمیمیتِ اِما و هریت اسمیت است. من فکر می‌کنم بد است.»

«بد؟ جداً فکر می‌کنید بد است؟ ... چرا؟»

«به نظر من، به درد همدیگر نمی‌خورند.»

«تعجب می‌کنم! اِما حتماً به درد هریت می‌خورد. هریت هم باعث شده اِما علائق تازه‌ای پیدا کند، پس به جای خودش به درد اِما می‌خورد. من از این همه صمیمیت واقعاً خوشحالم. چه قدر نظر ما فرق می‌کند! ... می‌گویید به درد همدیگر نمی‌خورند؟ مطمئن باشید باز هم در مورد اِما جرّ و بحث مان می‌شود، آقای نایتلی.»

«مبادا خیال کنید آمده‌ام در غیاب وستن با شما جرّ و بحث کنم و حالا شما

مجبورید به تنهایی حرف‌تان را پیش ببرید.»

«آقای وستن اگر این‌جا بود بی‌چون و چرا طرف مرا می‌گرفت، برای

این‌که عین من فکر می‌کند. همین دیروز داشتیم صحبت می‌کردیم.

می‌گفتیم چه خوب که چنین دختری در هایبری هست تا اِما با او بجوشد.

آقای نایتلی، به نظرم شما در این قضیه قاضی منصفی نیستید. عادت

کرده‌اید تنها زندگی کنید، و قدر هم صحبت خوب را نمی‌دانید. شاید هیچ

مردی نتواند درست تشخیص بدهد که زن‌ها از معاشرت با هم‌جنس خود چه آسودگی خاطری کسب می‌کنند. یک عمر به این نوع معاشرت خو گرفته‌اند. حدس می‌زنم ایرادتان به هریت اسمیت چیست. هریت اسمیت آن زن جوان سطح بالایی نیست که دوستِ اِما باشد. ولی، از طرف دیگر، چون اِما می‌خواهد خیلی چیزها به او یاد بدهد، همین خودش باعث می‌شود اِما هم بیشتر کتاب بخواند. با هم کتاب می‌خوانند. می‌دانم که منظورش این است.»

«اِما از آن موقعی که دوازده سالش بود همیشه دلش می‌خواست کتاب بخواند. خودم چندین فهرست دیدم که اِما در مواقع مختلف از کتاب‌هایی که می‌خواست طبق برنامه آن‌ها را بخواند تنظیم می‌کرد... فهرست‌های خیلی خوبی هم بود... انتخاب‌های خیلی خوب، با نظم و ترتیب، خیلی شسته رفته... گاهی بر اساس الفبا، گاهی بر اساس چیزهای دیگر. تازه چهارده سالش شده بود که یک فهرست تهیه کرد... یادم است که تنظیم چنین فهرستی نشانهٔ فکر و تشخیص عالی‌اش بود، طوری که من مدتی این فهرست را پیش خودم نگه داشتم. مطمئناً الآن هم یک فهرست درجه یک درست کرده. ولی من دیگر بعید می‌دانم که اِما مطالعهٔ سریع و فشرده‌ای را در پیش بگیرد. اِما دیگر به کارهایی تن نمی‌دهد که در آن‌ها صبر و سختکوشی لازم است و تخیل آدم باید تابع عقل و شعور بشود. وقتی دوشیزه تیلر توانسته کاری از پیش ببرد، هریت اسمیت چه می‌تواند بکند... شما نمی‌توانستید وادارش کنید حتی نصف مقداری که توقع داشتید مطالعه کند... می‌دانید که نمی‌توانستید.»

خانم وستن لبخندی زد و گفت: «راستش آن موقع همین فکر را می‌کردم،... ولی از وقتی از هم جدا شده‌ایم هیچ یادم نمی‌آید اِما کاری را که من خواسته باشم از قلم انداخته باشد.»

آقای نایتلی خیلی با احساس گفت: «هیچ چیز به پای چنین تجدید خاطره‌ای نمی‌رسد...» و یکی دو لحظه در این حال ماند. بعد خیلی زود

اضافه کرد: «ولی من که حواسم سر جاست باید هنوز بینم و بشنوم و به یاد بیاورم. اما چون باهوش‌ترین عضو خانواده بود ضرر هم دید. بدبختانه در ده‌سالگی می‌توانست به سؤال‌هایی جواب بدهد که خواهرش در هفده‌سالگی نمی‌توانست. همیشه حاضر جواب و متکی به نفس بود. ایزابلا کُند بود و اعتماد به نفس چندانی هم نداشت. وانگهی، اما از دوازده‌سالگی شد خانم خانه و همه‌شماها. تنها کسی که از پیشش برمی‌آمد مادرش بود. اما به مادرش رفته. می‌بایست زیر دست مادرش باشد.»

«آقای نایتلی، اگر قرار می‌شد از خانواده آقای وودهاس بروم دنبال کار دیگری بگردم لابد اصلاً نمی‌توانستم روی توصیه و معرفی شما حساب کنم. یک کلمه هم از من پیش کسی تعریف نمی‌کردید. لابد همیشه فکر می‌کردید من مناسب شغلی که دارم نیستم.»

آقای نایتلی لبخند زد و گفت: «خب، بله، جای شما این‌جاست. برای شوهرداری خیلی مناسب هستید، ولی برای معلمی توی خانه اصلاً تمام مدتی هم که در هارتفیلد بودید داشتید خودتان را می‌ساختید تا زن شوهردار خیلی خوبی بشوید. شاید آن‌طور که از دست‌تان برمی‌آمد برای تربیت درست و حسابی اما مایه نمی‌گذاشتید. ولی در عوض درس‌های خیلی خوبی از اما می‌گرفتید، چون اختیار خودتان را داده بودید دست او و هر کاری او می‌خواست می‌کردید، و خب، این درس‌ها برای زندگی زناشویی خیلی به کارتان می‌آید. اگر وستن از من می‌پرسید با چه کسی ازدواج کند، من بی‌برو برگرد می‌گفتم دوشیزه تیلر.»

«متشکرم. ولی کاری ندارد که آدم برای مردی مثل آقای وستن زن خوبی

بشود.»

«راستش، نگرانم که حرام بشوی. اگر خلق و خوی آدم طوری باشد که همه چیز را تحمل کند دیگر چیزی باقی نماند که آدم تحمل کند. البته نباید ناامید شد. وستن ممکن است این‌همه آسایش و راحتی دلش را بزند. شاید هم از دست پسرش ذله بشود.»

«امیدوارم این طور نشود... بعید است. نه، آقای نایتلی، نگران این جور ناراحتی‌ها نباشید.»

«نه، اصلاً. فقط دارم از احتمال‌ها حرف می‌زنم. هیچ ادعا نمی‌کنم که از لحاظ پیش‌بینی و حدس و گمان به پای‌اما می‌رسم. با تمام وجود امیدوارم این جوان لیاقت‌های وستن و پول و پوله چرچیل را داشته باشد... ولی هریت اسمیت... هنوز حرفم درباره هریت اسمیت تمام نشده. فکر می‌کنم بدترین دوست و هم‌صحبتی است که اما پیدا کرده. هیچ چیز نمی‌داند و در همه کارها چشمش به اماست. هر کاری می‌کند برای خوش آمدن اماست. تازه، چون ندانسته این کار را می‌کند، اوضاع بدتر است. نادان است و همه‌اش از روی نادانی چاپلوسی می‌کند. وقتی هریت این طور خودش را پایین‌تر از اما می‌داند، پس چه طور اما می‌تواند تصور کند که خودش باید چیزهایی یاد بگیرد؟ ولی هریت،... راستش به نظر من هریت هم از این دوستی و آشنایی چیزی نصیبش نمی‌شود. هارتفیلد فقط باعث می‌شود از جاهایی که به آنها تعلق دارد دلزده بشود. کمی که اخلاق و رفتارش شسته رفته‌تر بشود، آن وقت در میان کسانی که به خاطر اصل و نسب و موقعیت با آنها زندگی بی‌دردسری دارد رفته رفته احساس ناراحتی خواهد کرد. فکر نمی‌کنم چیزهایی که اما یاد می‌دهد فکر و ذهن این دختر را تقویت کند یا باعث بشود که مثلاً این دختر با موقعیت‌های زندگی‌اش عاقلانه‌تر کنار بیاید... فقط کمی رنگ و لعاب و زرق و برق است.»

«به هر حال، من روی عقل سلیم اما بیشتر حساب می‌کنم. شاید هم به آسودگی فعلی‌اش بیشتر توجه دارم. به خاطر همین هم، این دوستی و آشنایی را بد نمی‌دانم. دیشب چه قدر حالش خوب بود!»

«اوه! شما دارید از جسمش حرف می‌زنید نه ذهنش، مگر نه؟ بسیار خوب، من به هیچ وجه منکر خوشگلی‌اش نمی‌شوم.»

«خوشگل؟ بگوید زیبای تمام عیار. اصلاً زیباتر از اما می‌شود تصور کرد؟... قیافه‌اش، بدنش؟»

«من نمی دانم چه چیزی می شود تصور کرد، ولی باید اعتراف کنم به ندرت قیافه و اندامی دیده‌ام که این قدر خوشایندم باشد. با این حال، من دوست قدیمی هستم و دارم تعصب نشان می دهم.»

«چه چشم‌هایی! ... چشم‌های عسلی... چه برقی دارد! صورت بی نقص، قیافه باز و شکفته، و چه پوستی! در اوج سلامت و طراوت، چه قد و بالایی، چه بدن صاف و محکمی! سلامت از او می بارد، نه فقط به خاطر طراوت و شادابی اش، بلکه به خاطر حالتش، سر و گردنش، نگاهش. گاهی می شنویم که می گویند فلان بچه 'نمونه سلامت' است، و حالا من که به‌ایمان نگاه می کنم می گویم او نمونه کامل سلامت در میان آدم بزرگ‌هاست. اصلاً یکپارچه جذابیت است. مگر نه، آقای نایتلی؟»

آقای نایتلی جواب داد: «من هیچ عیب و نقصی در وجودش نمی بینم. همان‌طور است که شما می گوید. خوشم می آید نگاهش کنم. خصوصیت قابل تمجید دیگری هم دارد و من باید بگویم اما را آدم مغرور و خودخواهی نمی دانم. با این همه جذابیت و قشنگی، زیاد در بندش نیست. جلوه اش جور دیگری است. خانم وستن، من نظرم عوض نمی شود و همچنان از دوستی اما با هریت اسمیت خوشم نمی آید و می ترسم به ضرر هر دو نفرشان باشد.»

«ولی آقای نایتلی، من همچنان روی نظرم هستم و مطمئنم هیچ ضرری برای شان ندارد. با تمام اشتباهات کوچکی که اما می ترتیب می شود باز هم موجود بی نظیری است. دختر از این بهتر، خواهرزن از این بهتر، یا دوست و رفیق از این بهتر کجا می شود پیدا کرد؟ نه، نه، خصوصیاتش دارد که می شود رویش حساب کرد. هیچ وقت کسی را فریب نمی دهد. هیچ خبط بزرگی مرتکب نمی شود. ممکن است گاهی کار اشتباه بکند، ولی در عوض صد بار کار درست می کند.»

«بسیار خوب. دیگر جرّ و بحث نمی کنم. باشد، اما فرشته است، من هم غرغره‌ایم را نگه می دارم برای خودم تا کریسمس بشود و جان و ایزابلا بیایند این جا. جان عاقلانه اما را دوست دارد، با چشم باز. ایزابلا هم مثل جان

فکر می‌کند. فقط جان به اندازه ایزابلا نگران بچه‌ها نیست. مطمئنم با من هم عقیده‌اند.»

«می‌دانم شماها آن قدر دوستش دارید که در حقش بی‌انصافی و جفا نمی‌کنید. ولی معذرت می‌خواهم، آقای نایتلی، من با اجازه شما... می‌دانید که، من گاهی به خودم اجازه می‌دهم حرف‌هایی را بزنم که مادرِ اما اگر زنده بود می‌زد... بله، من با اجازه شما می‌خواهم بگویم که اگر شماها درباره دوستی اما با هریت اسمیت زیاد جرّ و بحث کنید به نظر من هیچ خیری ندارد. لطفاً مرا ببخشید، ولی به فرض که مشکلات کوچکی هم بشود در این دوستی تشخیص داد، باز هم نمی‌شود از اما انتظار داشت که تا وقتی که خوشش می‌آید برخلاف میلش به این دوستی خاتمه بدهد، بخصوص که اما به هیچ کس حساب پس نمی‌دهد جز پدرش، و پدرش هم کاملاً موافق این دوستی است. من سال‌ها کارم توصیه کردن و نصیحت کردن بوده، پس، آقای نایتلی، نباید تعجب کنید که هنوز تتمه شغل سابقم به من حکم می‌کند چنین نظری بدهم.»

آقای نایتلی گفت: «به هیچ وجه، خیلی هم ممنونم و از شما تشکر می‌کنم. توصیه خوبی است، و حتماً سرنوشتی بهتر از بقیه توصیه‌های شما پیدا می‌کند، چون مطمئن باشید که این توصیه مراعات خواهد شد.»

«خانم جان نایتلی زود نگران می‌شود. خب، ممکن است دلواپس خواهرش بشود.»

«خیالتان راحت باشد. جار و جنجال نمی‌کنم. این نوتق‌ها را می‌گذارم برای خودم. من صمیمانه هوای اما را دارم. ایزابلا انگار نه انگار که زن برادرم است، چون کاری نمی‌کند که من هوایش را داشته باشم. شاید اصلاً کاری نمی‌کند که نگرانش بشوم. ولی برای اما، آدم باید مدام نگران و مراقب باشد. نمی‌دانم چه آینده‌ای در پیش دارد!»

خانم وستن خیلی ملایم گفت: «من هم زیاد به آینده‌اش فکر می‌کنم.»
«همیشه می‌گوید شوهر نمی‌کند، که البته بی‌معنی بی‌معنی است.»

نمی دانم تا به حال مردی را دیده که برایش مهم باشد؟ برایش بد نیست که حسابی عاشق یک آدم مناسبی بشود. دلم می خواهد اما عاشق بشود و در مورد احساس طرف مقابل هم شک داشته باشد. به نفع اوست. ولی این حوالی کسی نیست که دل اِما را ببرد. تازه، زیاد هم از منزل نمی زند بیرون.»

خانم وستن گفت: «عجالتاً هم به نظر نمی رسد چیزی اِما را به فکر بیندازد که حرفش را پس بگیرد. تا موقعی که در هارتفیلد همه چیز بر وفق مراد باشد، نمی توانم آرزو کنم آشنایی و علاقه ای پا بگیرد که برای طفلکی آقای وودهاس مشکلاتی به بار بیاورد. در حال حاضر، صلاح نمی دانم اِما ازدواج کند، هرچند که به هیچ وجه مخالف شوهرکردنش نیستم.»

خانم وستن نمی خواست بعضی فکرهای خودش و آقای وستن را درباره این موضوع لو بدهد. در رندالز آرزوهایی درباره اِما در سر داشتند، ولی دل شان نمی خواست فعلاً کسی بویی ببرد. کمی بعد که آقای نایتلی خیلی آرام موضوع صحبت را عوض کرد و گفت «نظر وستن درباره آب و هوا چیست؟ آیا باران می بارد؟» خانم وستن خیالش راحت شد که آقای نایتلی دیگر حرف و صحبتی درباره هارتفیلد ندارد.

فصل ۶

اما شک نداشت که فکر و ذهن هریت را به مسیر درستی سوق داده و با لطفی که کرده چشم و گوشش را هم باز کرده، چون می‌دید که هریت واقعاً بیش از قبل می‌فهمد که آقای التن مرد جذابی است و رفتارهای مطبوعی دارد. در ضمن، اما بدون هیچ شک و تردیدی تلاش می‌کرد با ایما و اشاره‌های دلنشین به هریت بفهماند که آقای التن هم از او خوشش می‌آید، و به خاطر همین خیلی زود خیالش راحت شد که هریت تمایل و گرایش به آقای التن پیدا کرده. اما مطمئن بود که آقای التن یا عاشق شده یا حسابی دارد عاشق می‌شود. در مورد او هیچ دغدغه‌ای نداشت. آقای التن طوری از هریت حرف می‌زد و با چنان شور و حرارتی از او تعریف و تمجید می‌کرد که اما مطمئن بود اگر کم و کسری هم در کار باشد به فاصله کوتاهی جبران می‌شود. اصلاً یکی از دلایل محکمی که نشان می‌داد آقای التن دارد علاقه‌اش بیشتر می‌شود این بود که آقای التن می‌گفت هریت از وقتی پایش به هارتفیلد باز شده خیلی رفتارش فرق کرده.

آقای التن می‌گفت: «شما به دوشیزه اسمیت هرچه لازم داشت داده‌اید. کاری کرده‌اید ملیح و بی‌تکلف بشود. راستش موقعی که آمد پیش شما آدم خوشگل و قشنگی بود، ولی جذابیت‌هایی که شما به او بخشیده‌اید خیلی بیشتر از جذابیت‌هایی است که طبیعت به او داده.»

«خوشحالم که می‌گویید برایش مفید بوده‌ام. ولی هریت فقط می‌بایست کمی رویش باز بشود و به بعضی نکته‌ها توجه کند... البته نکته‌های خیلی جزئی. خودش ذاتاً ملیح و بی‌شیله پيله بود. من کاری نکرده‌ام.»

آقای التّن مشتاق گفت: «شاید مخالفت با یک خانم جایز نباشد...» و ادامه داد: «من اگر جای شما بودم شاید کمی اعتماد به نفسش را بیشتر می‌کردم. یادش می‌دادم به چیزهایی فکر کند که قبلاً برایش پیش نمی‌آمده.»

«دقیقاً. این همان فکری است که من هم می‌کنم. کلی اعتماد به نفسش بیشتر شده! چیزهای بیشتری یاد گرفته.»

«مطمئنم لذتش زیاد بوده. تا حالا آدمی به این خوش اخلاقی ندیده‌ام.»

«شک ندارم.» اما این را با چنان شور و حالی گفت که واقعاً به مذاق مرد عاشق خوش می‌آمد. یک روز دیگر هم که صحبت پیش آمد اما باز خوشحال شد. اما ناگهان دلش خواسته بود پرترهٔ هریت را داشته باشد و آقای التّن هم موافقت کرده بود.

اما گفته بود: «هریت، تا حالا پرتره‌ات را کشیده‌اند؟ هیچ وقت نشستی تا پرتره‌ات را بکشند؟»

هریت که داشت از اتاق خارج می‌شد ایستاد و با حالت معصومانهٔ خیلی جذابی گفت:

«اوه! خدای من، نه، هرگز.»

به محض این که هریت رفت، اما با هیجان گفت:

«چه عالی است پرترهٔ قشنگی از هریت داشته باشیم! حاضرم هر پولی برایش خرج کنم. حتی دلم می‌خواهد پرتره‌اش را خودم بکشم. شاید ندانید، ولی دو سه سال پیش خیلی عشق این کار را داشتم. پرترهٔ چندتا از دوست‌هایم را کشیدم. می‌گفتند کارم بدک نبوده. ولی به دلایلی دلم را زد و دنبال نکردم. حالا واقعاً اگر هریت مدل من بشود بدم نمی‌آید دستی بالا بزنم. چه خوب می‌شد پرتره‌اش را می‌کشیدم!»

آقای التّن گفت: «مطمئن باشید خوب می‌شود! دوشیزه وودهاس، تقاضا

می‌کنم این ذوق و استعداد عالی تان را به خاطر دوست تان به کار بگیرید. من می‌دانم نقاشی‌های شما چه‌طورند. چرا تصور کردید بی‌خبرم؟ مگر در همین اتاق انواع منظره‌ها و گل‌هایی که کشیده‌اید به چشم نمی‌خورد؟ تازه، خانم وستن هم در اتاق پذیرایی‌اش در رندالز چندتا از نقاشی‌های بی‌نظیر شما را به دیوار زده.»

اما با خود گفت: «بله، چه مرد خوبی!... ولی این‌ها چه ربطی به تابلو کشیدن دارد؟ هیچ چیز از طراحی و نقاشی سرت نمی‌شود. وانمود نکن که از تابلوهای من کیف می‌کنی. کیف و لذت را بگذار برای قیافهٔ هریت.» بعد گفت: «بسیار خوب، آقای التن، حالا که لطف دارید و تشویقم می‌کنید شاید آستین بالا بزنم بینم چه می‌توانم بکنم. هریت صورت ظریفی دارد. کشیدن پرتره‌اش خیلی سخت است. تازه، شکل چشم‌هایش و خطوط اطراف دهانش را باید درست درآورد.»

«دقیقاً... شکل چشم‌ها و خطوط اطراف دهان... مطمئنم از پیش برمی‌آید. بکشید، خواهش می‌کنم. اصلاً چون شما این کار را می‌کنید به گفتهٔ خودتان خیلی عالی می‌شود.»

«ولی آقای التن، می‌ترسم هریت دوست نداشته باشد بنشیند مدل بشود. خودش حواسش نیست چه قدر خوشگل است. ندیدید چه‌طور جوابم را داد؟ منظورش این بود که اصلاً چرا باید پرتره‌اش را کشید.»

«اوه! بله، دیدم، بله. متوجه شدم. ولی باز هم تصور نمی‌کنم رضایت

ندهد.»

کمی بعد هریت برگشت، و بلافاصله هم به او پیشنهاد شد پرتره‌اش را بکشند. هریت مخالفتش طوری نبود که بیشتر از چند دقیقه در مقابل اصرارهای دو نفر مقاومت کند. اما دوست داشت فوری کار را شروع کند و به خاطر همین هم نمونهٔ کارهایش را آورد که شامل انواع تصاویر ناتمام بود، چون هیچ کدام را به پایان نرسانده بود، و خوب، به این راحتی نمی‌شد گفت مناسب‌ترین قاب و اندازه برای هریت کدام است. انواع طرح‌های مقدماتی

اما را نگاه کردند. انواع تصاویر کوچک، نیم‌قد، تمام‌قد، کرایون و آبرنگ را امتحان کرده بود. همیشه می‌خواست کاری بکند و همیشه هم در نقاشی و موسیقی تا جایی پیش رفته بود که بقیه در مدت کوتاه نمی‌توانستند. اما ساز می‌زد و آواز می‌خواند، ... به هر سبکی هم نقاشی می‌کرد، ولی هیچ وقت پیگیری و مداومت نداشت. در هیچ کاری هم به آن مهارتی نرسیده بود که خودش آرزو می‌کرد. البته خودش را در زمینه نقاشی و موسیقی گول نمی‌زد و می‌دانست مهارتش در چه حدی است، ولی بدش نمی‌آمد بقیه خیال کنند خیلی مهارت دارد و فضل و کمالاتش بالاتر از این‌هاست.

تک‌تک نقاشی‌هایش حُسن و ظرافت بود... تازه، شاید در آن‌هایی که ناقص‌تر بودند، حسن و ظرافت بیشتری بود. سبک کارش روح داشت. ولی اگر تعداد این نقاشی‌ها کمتر بود، یا حتی ده تا بیشتر بود، رضایت و تعریف و تمجید دو هم صحبتش نه کمتر می‌شد نه بیشتر. هر دو یکپارچه شور و هیجان بودند. شباهت اثر با اصل به مذاق همه خوش می‌آید، و کار دوشیزه و ودهاس هم لابد حرف نداشت.

اما گفت: «چهره‌های خیلی زیادی ندارم که نشان‌تان بدهم. برای طراحی فقط خانواده خودم در اختیارم بود. این پدرم... این هم یکی دیگر از پدرم... ولی پدرم آن‌قدر بدش می‌آمد بنشیند مدل بشود که من فقط یواشکی می‌کشیدم. به خاطر همین این دو تا چهره شبیه هم نیستند. خانم وستن چند تا، باز هم خانم وستن، ببینید، همه‌اش خانم وستن. خانم وستن عزیز! همیشه در هر اوضاعی بهترین دوست من بود. هر وقت خواهش می‌کردم، فوری قبول می‌کرد و می‌نشست مدلم می‌شد. این هم خواهرم، واقعاً که ظریف است! ... چهره‌اش بد درنیامده. اگر مدت بیشتری می‌نشست بیشتر شبیه خودش از کار درمی‌آمد، ولی آن‌قدر عجله داشت پرتره چهارتا بچه‌اش را بکشم که آرام و قرار پیدا نمی‌کرد، ... این‌ها، هنری، جان، بلا، از این سر کاغذ تا آن سر کاغذ، تازه هر کدام‌شان می‌شد جای بقیه باشد. خواهرم آن‌قدر دلش می‌خواست آن‌ها را بکشم که نمی‌شد قبول نکنم. تازه، خودتان که می‌دانید،

خیلی سخت است آدم بچه‌های سه‌چهارساله را مجبور کند ساکت یک‌جا بنشینند. کشیدن قیافه‌شان هم خیلی سخت است، فقط می‌شود حالت کلی و رنگ و روی‌شان را درآورد. تازه آدم آن‌ها را زشت‌تر از چیزی درمی‌آورد که مادرها خیال می‌کنند. این هم طرحی است که از چهارمی کشیده‌ام. هنوز شیرخواره بود. موقعی کشیدمش که روی کاناپه خوابیده بود. روبان‌های کلاه بچه خیلی خوب درآمده. سرش را خیلی راحت تکیه داده بود. خیلی شبیه اصل شده. من به این جورج کوچولو می‌نازم. گوشه کاناپه خیلی خوب شده. این هم آخرین کارم...» طرح قشنگی از یک آقای متخصص را باز کرد که کوچک اما تمام‌قد بود «... آخرین کارم و بهترین کارم... شوهرخواهرم، آقای جان نایتلی... وقتی خسته شدم و گذاشتمش کنار، چیزی نمانده بود تمام بشود. قسم خوردم دیگر نکشم. از کوره دررفتم. بعد از کلی زحمت، طرح واقعاً خوبی کشیده بودم... من و خانم وستن هر دو معتقد بودیم خیلی خوب شده... فقط بیش از حد قشنگ بود... بهتر از اصل نشان می‌داد. همین خودش اشکال کار بود... بعد از این همه کار، ایزابلای عزیز خیلی خونسرد گفت: 'بله، کمی شبیه اوست... ولی راستش حقش ادا نشده.' کلی دردسر کشیده بودیم تا اصلاً راضی بشود بنشیند مدل. کلی خواهش کرده بودیم. خلاصه خارج از طاقتم بود. به خاطر همین، تمامش نکردم. گفتم حالا که می‌گویید شبیهش نشده من هم می‌گذارم کنار تا به هر مهمانی که صبح رفت منزل‌شان در میدان برونسویک نشان ندهند و خجالت نکشند... بعد، همان‌طور که گفتم، قسم خوردم دیگر پرتره کسی را نکشم. ولی به خاطر هریت، و بیشتر از آن به خاطر خودم، چون عجالتاً پای هیچ زن و شوهری در میان نیست، قسمم را می‌شکنم.»

آقای التن ظاهراً از این حرف خیلی خوشش آمده بود، چون تکرار کرد: «عجالتاً پای هیچ زن و شوهری در میان نیست، بله، دقیقاً درست می‌گویید، زن و شوهر.» و چنان به عمد این را گفت که اما نزدیک بود به فکر بیفتد که بهتر است همان لحظه آن‌ها را با هم تنها بگذارد. ولی خب، می‌خواست پرتره

هریت را بکشد، و به خاطر همین اشکالی نداشت که اظهار عشق آن دو کمی عقب بیفتد.

خیلی زود در مورد اندازه و نوع پرتره تصمیمش را گرفت. قرار شد تمام قد و آبرنگ باشد، مانند پرتره آقای جان نایتلی. همین طور قرار شد اگر از کار راضی بود آن را جای خوبی بالای پیش‌بخاری بگذارد.

هریت نشست. لبخند می‌زد و رنگ به رنگ می‌شد. می‌ترسید نتواند حالت بدن و قیافه‌اش را ثابت نگه دارد، و مجموع این‌ها آمیزهٔ ملیحی از حالات جوانی در مقابل نگاه خیرهٔ نقاش قرار می‌داد. ولی کار دیگری نمی‌شد کرد، چون آقای التن پشت سرش ایستاده بود و به هر حرکت قلم دقت می‌کرد. اما به آقای التن افتخار داده بود و گذاشته بود او جایی بایستد که بتواند تمام مدت راحت نگاه کند، ولی بعد مجبور شد به این وضع خاتمه بدهد و از آقای التن خواهش کند جای دیگری بایستد. بعد هم فکر کرد بهتر است آقای التن کتابی بردارد بخواند.

«اگر لطف کنید برای ما کتاب بخوانید نهایت محبت را کرده‌اید! هم کار را برای من ساده‌تر می‌کنید و هم دوشیزه اسمیت خسته نمی‌شود.»

آقای التن فقط خوشحال شد. هریت گوش می‌داد و اما با آرامش کارش را پیش می‌برد. می‌بایست به آقای التن اجازه بدهد که گاهی بیاید نگاهی بیندازد. این حداقل کاری بود که می‌شد برای یک مرد عاشق کرد. آقای التن هم به محض این‌که توفقی در کارِ اما پیش می‌آمد بلافاصله بلند می‌شد و می‌آمد ببیند کار چه قدر جلو رفته، و کلی هم محظوظ می‌شد... نمی‌شد با چنین مشوقی به شوق نیامد، چون تعریف و تمجید می‌کرد و پرتره را قبل از تکمیل شدن عین اصل می‌دید. اما البته نگاه هنری او را قبول نداشت، اما عشق و رضایتش جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت.

این جلسهٔ نقاشی روی هم‌رفته خیلی رضایت‌بخش بود. اما از کارش در این روز اول راضی بود و دلش می‌خواست ادامه پیدا کند. پرتره‌ای که کشیده بود بی‌شبهت به مدل نبود، ژست مدل هم به نفعش تمام شده بود، و چون

می خواست کمی دست ببرد تا بهترش بکند، قد مدل را بلندتر نشان بدهد و به آراستگی اش نیز بیفزاید، کاملاً مطمئن بود که پرتره درجه یکی از کار درمی آید و جای خودش را در یاد هر دو اشغال می کند... یادگاری می شود از زیبایی یکی و مهارت دیگری، و دوستی هر دو، همراه با خاطرات خوشی از علاقه نویدبخش آقای التن.

روز بعد، هریت می بایست باز هم مدل بنشیند. آقای التن، همان طور که انتظار می رفت، آمد و اجازه خواست باز کنارشان باشد و برای شان کتاب بخواند.

«حتماً، حتماً. باعث خوشحالی است که شما هم در جمع ما باشید.»
همین تعارف ها و اظهار نزاکت ها، همین پیشرفت ها و رضایت ها، روز بعد هم تکرار شد، و خلاصه در تمام مدتی که پرتره کشیده می شد ادامه یافت. کار نقاشی هم با سرعت و رضایت پیش رفت. هر کس دید خوشش آمد، ولی آقای التن بیش از همه کیف کرد و به هر بهانه ای هم تمجید کرد.

خانم وستن خطاب به آقای التن گفت: «دوشیزه وودهاس به دوستش نوعی زیبایی بخشیده که ندارد...» خانم وستن وقتی این را می گفت روحش خبر نداشت که مخاطبش یک مرد عاشق است. ادامه داد: «حالت چشم ها خیلی درست است، ولی این ابروها و مژه ها مال دوشیزه اسمیت نیست. عیب از قیافه اوست که ابروها و مژه هایش این شکلی نیست.»

آقای التن جواب داد: «شما این طور فکر می کنید؟ من با شما موافق نیستم. به نظرم از هر جهت شبیه اصل است. تا حالا در عمرم پرتره ای این قدر شبیه اصل ندیده بودم. ببینید، بالاخره کمی سایه را باید مجاز بدانیم.»

آقای نایتلی گفت: «اما، قدش را بلندتر کشیده ای.»
اما خودش این را می دانست اما به زبان نمی آورد. آقای التن با شور و حرارت گفت: «اوه، نه! مطمئناً بلندتر نیست. اصلاً بلندتر نکشیده اند. ببینید، مدل در حالت نشسته است... طبعاً تفاوت هایی ایجاد می شود... خب، همین تصور به آدم دست می دهد... تناسبات را باید حفظ کرد، می دانید که،

تناسبات، کوتاه‌نمایی... اوه، نه! همان تصویری به آدم دست می‌دهد که از قد و بالای دوشیزه اسمیت دست می‌دهد. عین اصل است!»

آقای وودهاس گفت: «خیلی قشنگ است. کار قشنگی شده! عزیزم، مثل همه نقاشی‌هایت. من کسی را نمی‌شناسم که به خوبی تو بکشد. تنها چیزی که خوشم نیامده این است که انگار بیرون نشسته و فقط یک شال کوتاه روی شانهِ‌هایش انداخته... آدم می‌ترسد سرما بخورد.»

«ولی، پاپاجان، مثلاً تابستان است، یک روز گرم تابستان. به درخت نگاه کن.»

«ولی عزیزم، هیچ وقت اعتباری نیست آدم بیرون بنشیند.»

آقای التن گفت: «قربان، شما نظرتان محترم است، ولی من باید بگویم که به نظرم نقاش فکر خیلی خوبی کرده که دوشیزه اسمیت را برده بیرون. درخت هم چه طراوت بی‌نظیری دارد! اگر موقعیت دیگری بود چنین حال و هوایی پیدا نمی‌کرد. سادگی حالات دوشیزه اسمیت... و روی هم‌رفته... اوه، واقعاً جای تحسین دارد! من که نمی‌توانم چشم بردارم. هیچ وقت پرتره‌ای ندیده بودم که این قدر شبیه اصل باشد.»

کار بعدی این بود که پرتره را قاب کنند، ولی چند مشکل وجود داشت. می‌بایست هرچه زودتر قاب بشود و در لندن هم قاب بشود. می‌بایست به دست آدم فهمیده‌ای داد که به سلیقه‌اش بشود اعتماد کرد. از ایزابلا، که سفارش‌ها را او انجام می‌داد، نمی‌شد تقاضا کرد، چون ماه دسامبر بود و آقای وودهاس از فکر این که ایزابلا وسط مه ماه دسامبر از خانه بزند بیرون کلافه می‌شد. ولی به محض این که آقای التن در جریان قرار گرفت همه مشکلات حل و فصل شد. آقای التن با آن حالت عاشق‌پیشگی‌اش برای خدمتگزاری حاضر بود. «اگر این کار را به من محول کنید با نهایت مسرت انجام می‌دهم! هر موقع لازم باشد می‌روم لندن. نمی‌دانید چه رضایتی نصیب می‌شود اگر این کار را به من محول کنید.»

اما گفت: «چه قدر لطف دارید!... نه، نمی‌شود!... حاضر نیستم

به هیچ وجه چنین زحمتی به شما بدهم...» آقای التن کلی خواهش و تمنا کرد و اطمینان خاطر داد، ... و خلاصه چند دقیقه نگذشت که موضوع حل و فصل شد.

قرار شد آقای التن پرتره را ببرد لندن، قابش را انتخاب کند و دستور لازم را هم بدهد. اِما هم فکر کرد باید طوری پرتره را بسته بندی کند که سالم به مقصد برسد و برای آقای التن هم زیاد مزاحمت ایجاد نکند، ولی ظاهراً آقای التن همه اش نگران این بود که مبادا زیاد زحمتش ندهند. وقتی پرتره را تحویل می گرفت خیلی با احساس آهی کشید و گفت: «چه گنج گرانبهایی!»

اِما پیش خودش گفت: «از این همه ادب آدم می فهمد عاشق شده. خیلی حاضر به خدمت است. خب، بالاخره صد راه برای عاشق شدن وجود دارد. جوان خیلی خوبی است و کاملاً به درد هریت می خورد. به قول خودش 'دقیقاً'. ولی آه می کشد و خمار می شود و بیش از حد تحمل تعارف می کند. من فقط می خواهم کار را درست پیش ببرم. ولی خب، او همه این کارها را به خاطر هریت می کند.»

فصل ۷

همان روز که آقای التن به لندن می‌رفت، فرصت تازه‌ای پیش آمد تا اما برای دوستش کاری بکند. هریت، طبق معمول، بعد از صبحانه به هارتفیلد آمده بود. کمی بعد هم رفته بود خانه تا باز برای ناهار برگردد. برگشت، زودتر از موقعی که قرار بود برگشت، آن هم با هیجان و شتاب زده، و گفت اتفاق خارق‌العاده‌ای افتاده که دلش می‌خواهد تعریف کند. ظرف نیم دقیقه تعریف کرد. به محض این‌که پیش خانم گادارد رفته بود شنیده بود که آقای مارتین نیم ساعت پیش‌تر آن‌جا بوده و چون دیده هریت منزل نیست، و البته زیاد هم انتظار نداشته منزل باشد، از طرف یکی از خواهرهایش بسته‌ای برایش گذاشته. بعد هم رفته بود. هریت وقتی بسته را باز کرده بود دیده بود غیر از دو تا آوازی که به الیزابت داده بود تا رونویسی کند، یک نامه هم توی بسته است. نامه از او بود، از آقای مارتین، و توی نامه مستقیماً خواستگاری کرده بود. «چه کسی فکرش را می‌کرد؟ آن قدر تعجب کردم که نمی‌دانستم چه کار کنم. بله، واقعاً خواستگاری کرده. و چه نامه خوبی هم نوشته! لااقل به نظر من خیلی خوب است. نامه را طوری نوشته که معلوم است واقعاً دوستم دارد... ولی من که خبر نداشتم... خب، زود آمدم از شما، دوشیزه وودهاس، سؤال کنم چه باید کرد...» اما داشت خجالت می‌کشید که دوستش این‌همه خوشحال و این‌همه هم دودل است.

گفت: «راستش، این جوان مثل این که هیچ فرصتی را برای تقاضا کردن از دست نمی دهد. اگر بتواند خودش را حسابی وصل می کند.»

هریت گفت: «می خواهید نامه را بخوانید؟ خواهش می کنم. دلم می خواهد بخوانید.»

اِما از این اصرار هویت بدش نیامد. نامه را خواند و تعجب کرد. انشای نامه خیلی بهتر از چیزی بود که انتظار داشت. نه تنها هیچ نوع غلط دستوری در آن دیده نمی شد بلکه طرز نوشتنش مثل آقایان متشخص بود. زبانش با این که ساده بود قوی و سالم بود، و احساسی که به خواننده انتقال می داد می توانست مایه مباحث نویسنده نامه باشد. نامه کوتاهی بود، اما پر بود از درک و شعور، عشق و علاقه صمیمانه، گشاده دلی، ادب و نزاکت، حتی احساسات. اِما مکث کرد، درحالی که هریت با شور و شوق منتظر بود اِما نظرش را بگوید. مدام می گفت: «خب، خب.» آخر سر هم طاقت نیاورد و گفت: «نامه خوبی نیست؟ خیلی کوتاه است؟»

اِما با تأنی گفت: «بله، البته، نامه بسیار خوبی است. هریت، نامه خیلی خوبی است و من با توجه به جوانب کار فکر می کنم یکی از خواهرهایش در نامه نوشتن کمکش کرده. این جوانی که من آن روز طرز حرف زدنش را دیدم بعید است به این خوبی بتواند احساساتش را بیان کند. یعنی خودش به تنهایی نمی تواند، ولی خب، درعین حال، این نامه را نمی تواند زنی نوشته باشد. انشایش زنانه نیست. نه، محکم و مختصر است. پرگویی زنانه ندارد. لابد مرد عاقلی است، فکر می کنم استعداد طبیعی دارد در... فکرش مطمئن و روشن است... وقتی قلم دستش می گیرد خیلی طبیعی و راحت کلمات صحیح را برای افکارش پیدا می کند. بعضی مردها این جور می اند. بله، من این جور مردها را می شناسم. قوی، مصمم، تا حدودی با احساس، نه زمخت. بگیر هریت، به هر حال بهتر از چیزی است که من انتظار داشتم.» و نامه را به هریت پس داد.

هریت که هنوز منتظر بود گفت: «خب... خب... و... و حالا من چه کار بکنم؟»

«چه کار بکنی؟ از چه نظر؟ منظورت این نامه است؟»

«بله.»

«خب، بلا تکلیفی ندارد! معلوم است که باید جواب بدهی... زود هم باید

جواب بدهی.»

«بله. چه بگویم؟ دوشیزه وودهاس عزیز، راهنمایی ام کنید.»

«اوه، نه، نه! بهتر است جواب را خودت بنویسی. مطمئنم که خیلی خوب از عهده‌اش برمی آیی و حرفت را می زنی. نکته مهم این است که حواست جمع باشد و از این بابت هم من نگرانی ندارم. باید منظورت را خیلی روشن برسانی. نه تردید و تزلزل، نه ترس و خجالت. این جور احساسات و نگرانی‌ها که تو به خاطر ادب و نزاکت دردش را به جان می خری، به نظر من، ناخواسته به ذهن تو هجوم می آورد. تو نباید دستت بلرزد و طوری جواب بدهی که خیال کند از ناامیدشدنش ناراحت می شوی.»

هریت سرش را انداخت پایین و گفت: «پس به نظرتان باید جواب منفی

بدهم؟»

«جواب منفی بدهی؟ این که معلوم است. هریت عزیز، اصلاً می دانی چه می گویی؟ مگر شک داری؟ من فکر می کردم... معذرت می خواهم، شاید تا حالا اشتباه می کردم. اگر در جواب دادن تردید داری، پس تا حالا تو را درست نشناخته بودم. فکر می کردم فقط در مورد الفاظ و کلمات می خواهی با من مشورت کنی.»

هریت ساکت ماند. اما با کمی تأنی گفت:

«انگار تو می خواهی جواب مساعد بدهی، درست است؟»

«نه، نمی خواهم... یعنی، منظورم این است که... چه کار باید بکنم؟ به من

چه توصیه ای می کنید؟ دوشیزه وودهاس عزیز، لطفاً بگویید چه کار کنم.»

«هریت، من نباید توصیه ای به تو بکنم. کاری به کار این قضیه ندارم. این

مسئله ای است که تو باید با فکر و تصمیم خودت حل و فصلش کنی.»

هریت به نامه خیره شد و گفت: «هیچ فکر نمی کردم این قدر دوستم داشته

باشد.» اما مدتی جلو خودش را گرفت و چیزی نگفت، ولی کم کم متوجه شد

که تعریف و تمجیدهای سحرانگیز این نامه خیلی تأثیر کرده. به خاطر همین فکری کرد و گفت:

«بین هریت، اصل و قاعده از نظر من این است که اگر زنی شک داشته باشد مردی را بپذیرد یا نپذیرد، حتماً باید جواب رد بدهد. اگر شک دارد که بگوید 'بله'، باید حتماً بگوید 'نه'. این قضیه‌ای نیست که آدم با تردید واردش بشود و دودل بماند. من به عنوان دوست و بزرگ‌تر وظیفه داشتم این را به تو بگویم. ولی مبادا خیال کنی می‌خواهم روی فکرت تأثیر بگذارم.»

«اوه! نه، می‌دانم که نهایت محبت را دارید... ولی کاش به من می‌گفتید بهتر است چه کار بکنم... نه، نه، منظورم این نبود... همان‌طور که خودتان گفتید آدم باید تصمیمش را گرفته باشد... نباید دودل باشد... قضیه خیلی مهمی است... شاید مطمئن‌تر این باشد که آدم بگوید 'نه'... به نظر شما بهتر نیست من بگویم 'نه'؟»

اما لبخند ملیحی زد و گفت: «من به هیچ وجه به تو نمی‌گویم چه کار کنی. خودت باید در مورد زندگی و سعادتت تصمیم بگیری. اگر آقای مارتین را به هر مرد دیگری ترجیح می‌دهی، اگر او را مطبوع‌ترین مردی می‌دانی که تا به حال دیده‌ای، پس چرا مرد هستی؟ صورتت قرمز شده، هریت. آیا با این اوصاف در این لحظه به فکر کس دیگری افتاده‌ای؟ هریت، هریت، خودت را گول نزن. با دلسوزی و رودربایستی تصمیم نگیر. در این لحظه به فکر چه کسی هستی؟»

نشانه‌ها مثبت بود... هریت به جای این‌که جواب بدهد گیج و حیران سرش را برگرداند و غرق در فکر کنار بخاری ایستاد. هنوز نامه توی دستش بود، ولی بی‌هدف و ناخودآگاه مچاله‌اش می‌کرد. اما بی‌صبرانه منتظر جواب بود، ولی ناامید هم نبود. بالاخره هریت با تته‌پته گفت:

«دوشیزه وودهاس، حالا که شما نظرتان را به من نمی‌گویید، من باید خودم تصمیم بگیرم. من تصمیمم را گرفته‌ام. عزمم را جزم کرده‌ام که... به آقای مارتین جواب منفی بدهم. به نظر شما کار درستی می‌کنم؟»

«کاملاً درست، هریت عزیز، کاملاً. همان کاری را می‌کنی که باید بکنی. بلا تکلیف که بودی من نظرم را به تو نمی‌گفتم، ولی حالا که تصمیمت را گرفته‌ای بدون هیچ شک و تردیدی تأیید می‌کنم. هریت عزیز، من از این تصمیم تو خوشحالم. اگر دوستی و آشنایی تو را از دست می‌دادم واقعاً غصه می‌خوردم، و خب، اگر زن آقای مارتین می‌شدی همین طور می‌شد. تا وقتی کمترین تردیدی داشتی، من هیچ حرفی نزده بودم، چون نمی‌خواستم تأثیر بگذارم، ولی نتیجه‌اش از دست دادن یک دوست خوب بود. من که نمی‌توانستم به دیدن خانم رابرت مارتین، صاحب ابی میل فارم، بروم. ولی حالا خیالم برای همیشه راحت شد.»

هریت اصلاً متوجه نبود چه خطری را از سر گذرانده، ولی حالا متوجه شده بود.

مات و مبهوت گفت: «نمی‌توانستید به دیدن من بیایید؟ نه، واقعاً هم نمی‌توانستید. ولی فکرش را نکرده بودم. چه وحشتناک می‌شد! ... آه، نجات پیدا کردم! ... دوشیزه وودهاس عزیز، من لذت و موهبت دوستی با شما را با هیچ چیز عالم عوض نمی‌کنم.»

«هریت، واقعاً خیلی بد می‌شد اگر تو را از دست می‌دادم. نزدیک بود تو را از دست بدهم. خودت را از همه محافل سطح بالا محروم می‌کردی. مجبور می‌شدم تو را ول کنم.»

«وای! ... چه طور تحمل می‌کردم؟ اگر دیگر نمی‌آمدم هارتفیلد می‌مردم!»

«چه آدم با احساسی هستی! ... تو حبس می‌شدی در ابی میل فارم! ... تو سروکارت می‌افتاد فقط با بی‌سوادها و آدم‌های پیش‌پا افتاده، آن هم تا آخر عمر! تعجب می‌کنم که این جوان با چه جرئتی تقاضا کرده! لابد خیلی از خودش مطمئن بوده.»

هریت که وجدانش از چنین ایرادگرفتنی ناراحت می‌شد گفت: «فکر نمی‌کنم آدم خودپسندی باشد که بخواهد خودش را بگیرد. با حسن نیت است، و من از این لحاظ ممنونش هستم و خیلی هم احترام می‌گذارم به... ولی

این خیلی فرق دارد با... می دانید، با این که از من خوشش می آید، معنی اش این نیست که من باید... اصلاً باید اعتراف کنم از وقتی که پایم به این جا باز شده آدم‌هایی را دیده‌ام که... اگر پای مقایسه پیش بیاید، اگر رفتارها را مقایسه کنیم، اصلاً قابل مقایسه نیست... یکی از یکی جذاب‌تر و مطبوع‌تر... با این حال، واقعاً نظرم این است که آقای مارتین یک جوان واقعاً دوست‌داشتنی است. من نظر خوشی به او دارم. البته زیاد به من علاقه دارد... و چنین نامه‌ای هم می نویسد... ولی از دست دادن شما، واقعاً به هیچ قیمتی حاضر نیستم.»

«متشکرم، متشکرم، دوست عزیز و دلبندم. معلوم است که ما از هم جدا نمی شویم. آدم قرار نیست به صرف این که تقاضا کنند یا دوستش داشته باشند و یک نامه قابل قبول هم برایش بنویسد، برود شوهر کند.»

«اوه! نه،... تازه نامه به این کوتاهی.»

اما فکر کرد دوستش چه بدسلیقه است، ولی به دل نگرفت و پیش خودش گفت: «همین است دیگر. در مقابل کلی چیزها که دم به دم ناراحتش می کرد، لااقل دلش می توانست خوش باشد به این که شوهرش خوب نامه می نویسد.»

هریت گفت: «اوه، بله! کسی چه اهمیتی به نامه می دهد! مهم این است که آدم با هم صحبت‌های مطبوعش خوش باشد. من تصمیمم را گرفته‌ام و می خواهم جواب منفی بدهم. ولی چه طور؟ چه باید بگویم؟»

اما به هریت اطمینان داد که جواب منفی دادن کار سختی نیست. گفت فوری بنویسد، و هریت هم قبول کرد، به این امید که اما کمکش کند. اما با این که ابا داشت و نمی خواست کمک کند، عملاً در نوشتن تک تک جمله‌ها کمکش کرد. وقتی نامه آقای مارتین را مرور کرد تا بشود جوابش را داد، تا حدودی دلش نرم شد و واقعاً لازم دید چند جمله قاطعانه به دوستش بگوید و او را بغل کند. فکر کرد آقای مارتین خیلی ناراحت می شود و در عالم خیال تصور کرد مادر و خواهرهای آقای مارتین چه فکرها خواهند کرد و چه حرف‌ها خواهند زد، طوری که اما فکر کرد اگر این جوان همان لحظه

سروکله‌اش پیدا بشود باید به طریقی این ناراحتی را جبران کرد و حتی امیدوارش کرد.

به هر حال، نامه نوشته شد. درش بسته شد و فرستاده شد. کار تمام شد و هریت نجات پیدا کرد. هریت تمام شب بی‌دل و دماغ بود، ولی اما به او حق می‌داد که افسوس بخورد و دلش بسوزد، و گاهی هم برای انصراف خاطر هریت از محبت خودش حرف می‌زد و یاد آقای التن را زنده می‌کرد.

هریت با لحن نسبتاً غمگینی گفت: «دیگر مرا به ابی میل دعوت نخواهند کرد.»

«اگر هم دعوت می‌کردند من چه طور تحمل می‌کردم از تو دور بشوم، هریت عزیز. وجودت در هارتفیلد آن قدر لازم است که نباید بروی ابی میل.»

«مطمئنم که دیگر نمی‌خواهم بروم آن جا، چون هیچ جا خوشحال نیستم جز این جا در هارتفیلد.»

کمی بعد، هریت گفت: «فکر می‌کنم خانم گادارد اگر بفهمد چه اتفاقی افتاده حسابی تعجب می‌کند. دوشیزه نش که حتماً خیلی خیلی تعجب می‌کند... دوشیزه نش فکر می‌کند خواهر خودش شوهر خیلی خوبی کرده، در حالی که شوهرش ملافه و پارچه می‌فروشد.»

«آدم متأسف می‌شود که یک معلم مدرسه فیس و افاده زیادی داشته باشد، هریت. من مطمئنم دوشیزه نش حسودی‌اش می‌شود که چنین فرصتی برای شوهر کردن تو پیش آمده. تا این جایش هم به نظر او خیلی مهم است. اصلاً نمی‌داند چه فرصت بهتری برایت پیش می‌آید. توجه و علاقه آن مرد بخصوص اصلاً موضوع و راجی‌ها و خاله‌زنکی‌های هایبیری نمی‌شود. فکر می‌کنم فعلاً من و تو تنها آدم‌هایی هستیم که نگاه و رفتار این مرد برای ما معنی دارد.»

هریت قرمز شد و لبخند زد. چیزهایی گفت درباره این که اصلاً چرا بعضی آدم‌ها باید این قدر از او خوش‌شان بیاید. لابد از فکر آقای التن به هیجان آمده بود. با این حال، کمی که گذشت، باز دلش برای آقای مارتین بیچاره سوخت.

خیلی ملایم گفت: «حالا دیگر نامه‌ام رسیده دستش. نمی‌دانم چه کار دارند می‌کنند... خواهرهایش می‌دانند یا نه... اگر ناراحت باشد، خواهرهایش هم ناراحت می‌شوند. خدا کند زیاد قضیه را جدی نگیرد.»

اما گفت: «ما باید به فکر دوستانی باشیم که الآن این جا نیستند و دارند با شور و شوق کارشان را می‌کنند. شاید در همین لحظه آقای التن دارد پرتره تو را به مادر و خواهرهایش نشان می‌دهد و به آن‌ها می‌گوید که تو چه قدر خوشگل‌تر از پرتره‌ات هستی، و آن‌ها هم پنج شش بار اسمت را از او می‌پرسند تا بالاخره اسم تو را به آن‌ها می‌گوید، اسم عزیز و قشنگ تو را.»

«پرتره من؟ ... ولی حتماً آن را در بانداستریت سپرده به قاب‌ساز.»

«مطمئنی؟ ... اگر این‌طور باشد، پس من آقای التن را نشناختم. نه، هریت عزیز، کوچولوی خجالتی، مطمئن باش که تا فردا نرسد و سوار اسبش نشود پرتره‌ات به بانداستریت نخواهد رسید. تمام شب پرتره‌ات در کنارش خواهد بود. خلوت خواهد کرد. کیف خواهد کرد. فکرهایش پیش خانواده‌اش لو می‌رود. تو را خواهند شناخت. احساس‌های بکری شکل خواهد گرفت، کلی کنجکاو خواهند شد و حسابی هم به حدس و گمان خواهند افتاد. چه فکر و خیال‌های خوش و جاندار و مشغول‌کننده‌ای!»

هریت باز لبخند زد، و لبخندهایش پر رنگ‌تر شد.

فصل ۸

هریت آن شب در هارتفیلد خوابید. در این چند هفته آخر، هریت نصف بیشتر وقتش را آنجا گذرانده بود، و به خاطر همین هم کم‌کم برای خودش صاحب اتاق خوابی شده بود. اما هم از هر لحاظ ترجیح می‌داد هریت فعلاً بیشتر پیشش بماند، چون هم خیالش راحت‌تر می‌شد و هم لطف و محبت بیشتری می‌کرد. قرار بود هریت صبح روز بعد یکی دو ساعتی به خانه خانم گادارد برود، ولی می‌بایست کاری کرد که به هارتفیلد برگردد تا روال دیدارهای هرروزه به هم نخورد.

وقتی رفت، آقای نایتلی آمد و مدتی پیش آقای وودهاس و اما نشست. آقای وودهاس از قبل تصمیم گرفته بود برود پیاده‌روی. به خواهش دخترش که می‌گفت پیاده‌روی‌اش را لغو نکند، و به اصرار هردونفر آنها، مجبور بود برخلاف رسم نزاکت خودش آقای نایتلی را تنها بگذارد. آقای نایتلی که اهل تعارف و تشریفات نبود با جواب‌های کوتاه و روشنی که می‌داد واقعاً نقطه مقابل آقای وودهاس با آن معذرت‌خواهی‌های طولانی و تردیدهای مؤدبانه‌اش بود، و خلاصه صحنه بامزه‌ای به وجود می‌آمد.

«بسیار خوب، آقای نایتلی، اگر معذورم بدارید، اگر عمل مرا حمل بر بی‌ادبی نکنید، توصیه‌ام را گوش می‌کنم و برای یک ربع می‌روم بیرون. چون

خورشید درآمده، به نظرم حالا که می‌توانم، بهتر است هر سه دورم را بزنم. آقای نایتلی، من با شما نزاکت و تشریفات را مراعات نمی‌کنم. ما آدم‌های مریض احوال خیال می‌کنیم محق هم هستیم.»

«قربان، مرا غریبه فرض نکنید.»

«دخترم جانشین من است. اِما با کمال میل از شما پذیرایی می‌کند. من از شما معذرت می‌خواهم و می‌روم سه دور بزنم... پیاده‌روی زمستانی من.»

«بهتر از این نمی‌شود، آقا.»

«دلم می‌خواست افتخار می‌دادید همراهی ام می‌کردید، آقای نایتلی، ولی من آهسته راه می‌روم و شاید حوصله شما سر برود. تازه، شما یک مسافت طولانی هم در پیش دارید و باید تا دانول اِبی بروید.»

«متشکرم، آقا، متشکرم. بله باید زود راه بیفتم. فکر می‌کنم شما هرچه زودتر بروید بهتر باشد. من پالتوی شما را می‌آورم و در باغ را برای تان باز می‌کنم.»

بالاخره آقای وودهاس رفت، ولی آقای نایتلی به جای آن‌که راهش را بکشد برود، بار دیگر برگشت و نشست، انگار دوست داشت کمی بیشتر گپ بزند. صحبت هریت را پیش کشید و تعریف و تمجیدهایی از هریت کرد که اِما قبلاً نشنیده بود.

آقای نایتلی گفت: «نمی‌توانم مثل تو دربارهٔ زیبایی اش داد سخن بدهم، ولی دختر ریزنقش خوشگلی است و فکر می‌کنم اخلاق خوبی هم داشته باشد. وابسته است به کسانی که با او هستند. اگر پیش آدم‌های درست و حسابی باشد، زن با ارج و قربی می‌شود.»

«خوشحالم این را می‌شنوم. آدم‌های درست و حسابی هم گمان نکنم دور و برش نباشند.»

آقای نایتلی گفت: «خب، می‌دانم که دوست داری تعارف و تمجید کنم. به خاطر همین هم به تو می‌گویم که تأثیر خوبی رویش گذاشته‌ای. کاری کرده‌ای که هر هر و کرکر دختر مدرسه‌ای اش را بگذارد کنار. باید افتخار کنی.»

«متشکرم. واقعاً اگر برایش مفید نبودم خیلی متأسفم می شدم. ولی همه که مثل شما تعریف و تمجید نمی کنند. شما هم خیلی وقت ها زیاد تعریف و تمجید نمی کنید.»

«گفتی امروز هم منتظرش هستی؟»

«بله، هر لحظه ممکن است برسد. امروز دیر کرده.»

«لابد اتفاقی افتاده که دیر کرده. شاید مهمان دارد.»

«شایعه های هایبری! ... آدم های مزاحم!»

«شاید هریت برخلاف تو هر کسی را مزاحم نداند.»

اما می دانست که این حرف درست است و نمی توان با آن مخالفت کرد. به خاطر همین، چیزی نگفت. آقای نایتلی لبخندی زد و بلافاصله اضافه کرد:
«نمی خواهم زمان یا مکان خاصی را مشخص بکنم، ولی باید به تو بگویم که به دلایل قوی معتقدم خیلی زود خبرهای خوشی به دوست عزیزت می رسد.»

«جداً؟ چه طور؟ چه جور خبری؟»

آقای نایتلی که هنوز لبخند می زد گفت: «می دانم که خبر جدی و مهمی است.»

«راست می گوید؟ من عاقلم فقط به یک چیز قد می دهد... چه کسی عاشقش شده؟ چه کسی شما را محرم اسرار دانسته؟»

اما امیدوار بود آقای التن چیزی گفته باشد. آقای نایتلی به نوعی دوست و مشاور مورد اعتماد محسوب می شد، و اما می دانست که آقای التن به آقای نایتلی احترام خاصی می گذارد.

آقای نایتلی در جواب گفت: «به دلایلی فکر می کنم هریت اسمیت به زودی خواستگار پیدا می کند، آن هم یک خواستگار بی عیب و نقص، ... رابرت مارتین. ظاهراً امسال تابستان که هریت اسمیت رفته بود ابی میل، کار رابرت مارتین ساخته شد. حسابی عاشق شده و قصد دارد با هریت اسمیت ازدواج کند.»

اما گفت: «خیلی لطف دارد، ولی آیا مطمئن است که هریت زنش می شود؟»
 «خب... خب، می خواهد خواستگاری کند. نمی شود؟ دو شب پیش آمد
 ابی. آمده بود با من مشورت کند. می داند که من نظر خوشی به او و کل افراد
 خانواده اش دارم، و من هم می دانم که او مرا یکی از بهترین دوست هایش
 می داند. آمده بود از من بپرسد که آیا به مصلحت است که به همین زودی
 تشکیل خانواده بدهد یا نه، و آیا به نظر من هریت اسمیت سنش برای ازدواج
 مناسب است یا نه. خلاصه، می خواست بداند من انتخابش را تأیید می کنم یا
 نه. به هر حال، شاید هم فکر می کرد هریت اسمیت (بخصوص بعد از دوستی
 و صمیمیت تو) پایش به محافل بالاتر باز شده و ممکن است از لحاظ
 اجتماعی بالاتر از او باشد. من از چیزهایی که می گفت خیلی خوشم آمد.
 چنین عقل و فهمی را در کسی جز رابرت مارتین ندیده ام. همیشه می رود سر
 اصل مطلب. رک و صریح است و قوه تشخیص خیلی خوبی هم دارد. همه
 چیز را به من گفت: موقعیت و برنامه هایش، و کارهایی که بعد از ازدواج
 می خواهد بکند. جوان درجه یکی است. هم پسر خوبی است، هم برادر
 خوبی است. من بدون هیچ شک و تردیدی به او توصیه کردم ازدواج کند. به
 من ثابت شده که از پس این کار برمی آید. عقیده من این بود که بهترین کار را
 می کند. از سرکار خانم هم تعریف و تمجید کردم، و خلاصه راضی و
 خوشحال روانه اش کردم. اگر هم تا به حال نظرم را صائب نمی دانسته، حالا
 دیگر صد درصد قبولم دارد. راستش، به نظر من، وقتی می رفت لابد فکر
 می کرد من بهترین دوست و مشاور او در کل عالم هستم. این صحبت ها مال
 پریشب است. حالا، همان طور که می شود حدس زد، بدون اتلاف وقت
 می رود با این خانم صحبت کند. چون دیروز نرفته صحبت کند، احتمالاً امروز
 رفته منزل خانم گادارد. هریت اسمیت ممکن است معطل مهمانش شده
 باشد، بدون این که مهمانش را آدم مزاحمی بداند.»

اما، که بیشتر این مدت داشت توی دلش می خندید، گفت: «آقای نایتلی،
 از کجا می دانید که آقای مارتین دیروز صحبتی نکرده؟»

آقای نایتلی شگفت‌زده جواب داد: «البته من دقیق خبر ندارم. ولی قاعدتاً دیروز صحبتی نشده. مگر هریت اسمیت تمام روز پیش تو نبوده؟»
 اما گفت: «ببینید، در مقابل چیزهایی که شما گفته‌اید، من هم یک چیزهایی به شما می‌گویم. دیروز صحبت نکرده... بلکه نامه نوشته، و جواب منفی هم گرفته.»

می‌بایست تکرار کند تا آقای نایتلی باورش بشود. آقای نایتلی از فرط حیرت و ناراحتی واقعاً قرمز شد. با همین حال ناراحت بلند شد و گفت:
 «پس ابله‌تر از آن است که من خیال می‌کردم. دختر بی‌فکر دنبال چیست؟»
 اما گفت: «اوه! راستش مردها هیچ‌وقت درک نمی‌کنند چرا زنی به خواستگاری جواب منفی می‌دهد. مردها خیال می‌کنند زن‌ها همیشه آماده‌اند به خواستگاری جواب مثبت بدهند.»

«چه مزخرفاتی! هیچ مردی چنین فکری نمی‌کند. آخر، معنی این کار چیست؟ هریت اسمیت رابرت مارتین را نمی‌خواهد؟ اگر نمی‌خواهد دیوانه است. امیدوارم اشتباه کرده باشی.»

«من خودم جوابش را خوانده‌ام. از این واضح‌تر که نمی‌شود!»
 «تو جوابش را خوانده‌ای؟ لابد خود تو این جواب را برایش نوشته‌ای. اما، کار خودتوست. تو کاری کرده‌ای که جواب منفی بدهد.»

«البته این‌طور نیست، ولی به فرض که من باعث شده باشم، هیچ فکر نمی‌کنم کار بدی کرده باشم. آقای مارتین جوان بسیار محترمی است، ولی به نظر من در حدّ هریت نیست. اصلاً تعجب می‌کنم چه‌طور جرئت کرده بیاید سراغ هریت. این‌طور که شما می‌گویید، انگار شک و تردید هم داشته. باعث تأسف است که شک و تردید را گذاشته کنار.»

آقای نایتلی خیلی برافروخته و بلند گفت: «در حدّ هریت نیست؟» ولی چند لحظه بعد صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: «نه، معلوم است که در حدّ هریت نیست، چون هم عقلش از هریت بیشتر است و هم مقام و موقعیتش بالاتر است. اما، تو آن‌قدر شیفته این دختر شده‌ای که دیگر چشمت چیزی

نمی بیند. هریت اسمیت به چه چیزی می نازد؟ اصل و نسب، استعداد یا تعلیم و تربیت؟ چه چیزی باعث می شود که بخواهد با کسی بالاتر از رابرت مارتین ازدواج کند؟ خودش دختر کسی است که هیچ کس نمی داند کیست، احتمالاً هیچ پول و پله ای هم برایش نگذاشته و شاید هیچ قوم و خویش آبرومندی هم نداشته باشد. فقط شاگرد شبانه روزی یک مدرسه معمولی است. دختر عاقلی نیست. هیچ چیز سرش نمی شود. هیچ چیز به درد بخوری یاد نگرفته. خیلی کم سن و سال است. آن قدر هم ساده است که خودش نمی تواند کاری کند. در این سن و سال تجربه هم که ندارد. با این کم عقلی بعید نیست برای همیشه سرش بی کلاه بماند. من اگر اولش دودل بودم به خاطر آقای مارتین بود، فکر می کردم شاید این دختر در حدّ او نباشد و خدای نکرده زن بدی گیرش بیاید. از نظر جهیزیه هم فکر می کردم شاید زن بهتری بتواند پیدا کند. اگر هم دنبال زن عاقل و کمک کار می گشت نمی بایست انتخاب به این بدی بکند. ولی خب، با مردی که گلوش گیر کرده مگر می شود بحث و استدلال کرد؟ خیال می کرد هریت هیچ عیب و ایرادی ندارد. دلش خوش بود که دختر بی غل و غشی است و می تواند او را به راه بیاورد و آدم کند. به هر حال، به نظر من، این ازدواج همه اش به نفع هریت بود. شک نداشتم (و هنوز هم ندارم) که همه از این خوش شانسی هریت انگشت به دهان می ماندند. مطمئن بودم تو هم خوشحال می شوی. حتی به ذهنم زد که اگر دوستت از هایبری برود ناراحت نمی شوی، چون به جایش شوهر و زندگی خوبی پیدا می کند. یادم است که با خودم می گفتم: 'حتی اِما که این همه هریت را دوست دارد این ازدواج را مناسب می داند.'»

«تعجب می کنم که این قدر کم 'اِما' را می شناسید و چنین حرف هایی می زنید. عجیب است! من یک کشاورز را شوهر خوبی برای دوست صمیمی ام بدانم؟ آقای مارتین با همه فهم و شعور و لیاقتش بالاخره یک کشاورز است، نه بیشتر. اگر هریت از هایبری برود و با کسی ازدواج کند که من حاضر نیستم دوست و آشنای خودم محسوبش کنم، بله، در این صورت

به نظر شما نباید ناراحت بشوم؟ بله؟ تعجب می‌کنم که چنین تصویری درباره افکار و احساساتم دارید. بدانید که احساس من این جور نیست. حرف شما را اصلاً درست نمی‌دانم. درباره محاسن هریت هم نظرتان درست نیست. بقیه و خود من این طور فکر نمی‌کنیم. آقای مارتین شاید پولدارتر از هریت باشد ولی مقام اجتماعی اش پایین تر است... محافلی که هریت در آن‌ها رفت و آمد می‌کند خیلی سطح بالاتر از جاهایی است که آقای مارتین می‌رود... برای هریت این تنزل مقام است. افت دارد.»

«افت دارد که یک آدم بی‌اصل و نسب و جاهل برود زن یک کشاورز آبرومند و فهمیده و آقا بشود؟»

«در مورد اصل و نسب... البته از لحاظ حقوقی و قانونی می‌شود گفت هریت اصلاً کسی نیست، ولی عقل سلیم چه می‌گوید؟ او که نباید تاوان اشتباه دیگران را بدهد و پایین تر از کسانی به حساب بیاید که پیش‌شان بزرگ شده... تازه، شکی نیست که پدرش مرد متشخصی است... مرد متشخص ثروتمند... با دست و دل بازی برای هریت پول خرج می‌کند. برای پیشرفت و آسایش هریت از هیچ چیز مضایقه نکرده... من شک ندارم که پدرش آقای متشخص تمام عیار است. به نظر من هیچ‌کس نمی‌تواند منکر این بشود که هریت با دخترهایی حشر و نشر دارد که پدرشان آقایان متشخصی هستند... به هر حال، هریت بالاتر از آقای رابرت مارتین است.»

آقای نایتلی گفت: «هر کس که پدر یا مادرش باشد، هر کس که خرجش را داده باشد، معنی اش این نیست که قصد داشته‌اند پای او را به محافلی باز کنند که تو می‌گویی محافل سطح بالا. بعد از این که درس خواند می‌ماند پیش خانم گادارد و اوضاع طوری پیش می‌رود که دیگر دست خانم گادارد است... خلاصه، طبق نظر خانم گادارد عمل می‌کند، با دوست و آشناهای خانم گادارد دوست می‌شود. دوست‌هایش همه فکر می‌کردند همین کافی است. واقعاً هم کافی است. از سرش هم زیاد است. خودش هم آرزوی بیشتر از این را نداشت. قبل از این که تو با او دوست بشوی، هیچ از اوضاع خودش ناراضی

نبود. اصلاً غیر از این که هست چیزی نمی خواست. تابستان تا دلت بخواهد با مارتین ها خوش بود. هیچ فکر نمی کرد از آن ها بالاتر است. اگر حالا چنین فکری می کند، تو باعث شده ای. اما، تو برای هریت اسمیت دوست خوبی نبوده ای. رابرت مارتین اگر احساس نکرده بود هریت کششی دارد هیچ وقت تا این جا پیش نمی رفت. من خوب می شناسمش. آدم واقع بینی است و همین طوری بر اساس میل و هوس خودش نمی رود سراغ یک زن. خوش خیال هم نیست. لااقل از آدم هایی که من می شناسم خوش خیال تر نیست. باید بدانی که دلش قرص بوده.»

برای اما راحت تر این بود که جواب مستقیمی به این حرف ندهد. به همین علت، تصمیم گرفت باز هم موضوعی را که خودش پیش کشیده بود ادامه بدهد و رشته صحبت را به دست بگیرد.

«شما خیلی به آقای مارتین لطف دارید. ولی همان طور که قبلاً گفتم در مورد هریت بی انصافی می کنید. انتظارات هریت از ازدواج خوب این قدر که شما وانمود می کنید پیش پا افتاده نیست. دختر زبر و زرنگی نیست ولی عقل و شعورش بیشتر از حد تصور شماست و هیچ حقی نیست که این طور درک و فهمش را دست کم بگیرید. حالا، از این که بگذریم، به فرض که طبق تصور شما فقط دختر خوشگل و بی غل و غشی باشد و نه بیشتر، با اجازه شما می خواهم بگویم همین خودش کلی ارزش دارد و آدم ها به هیچ وجه این را دست کم نمی گیرند، چون واقعاً دختر خوشگلی است و نودونه درصد آدم ها هم می گویند خوشگل است، و تا وقتی که مردها بیش از تصور فعلی شان به موضوعی مثل خوشگلی و زیبایی جنبه فلسفی نداده اند، بله، تا وقتی که مردها به جای قیافه جذاب زن ها عاشق علم و سواد آن ها نشده اند، بله، با این وضع، دختر دوست داشتنی و تودل برویی مثل هریت حتماً کلی خواهان و دوستدار دارد، حتماً بین این همه مرد حق انتخاب دارد، و خب، می تواند خودش را اهل تشخیص بداند. بی غل و غش بودن و مهربان بودنش هم به هیچ وجه کم چیزی نیست. باعث ملاحظت و لطف خاصی در اخلاق و

رفتارش می شود. باعث می شود خودش را نگیرد و زود از هر کسی خوشش بیاید. اگر هم جنس های شما فکر می کنند چنین زیبایی و اخلاقی بالاترین صفات هر زنی نیست، لابد من اشتباه می کنم و باید حرفم را پس بگیرم.»

«راستش، اما، وقتی از تو می شنوم که عقل و منطق خودت را کم ارزش می دانی، خب، همین خودش کافی است من هم این طور فکر کنم. اگر آدم قرار باشد از عقل و شعورش این طور استفاده کند که تو می کنی، همان بهتر که عقل و شعوری در کار نباشد.»

اما با شیطنت گفت: «واقعاً؟ من می دانم که این احساس همه شما مردهاست. می دانم که دختری مثل هریت درست همان دختری است که همه مردها خوش شان می آید... همان دختری است که فوری حواس شان را پرت می کند و به مذاق شان خوش می آید. اوه! هریت می تواند بردارد و انتخاب کند. خود شما اگر قرار بود زن بگیرید همین زن به دردتان می خورد. حالا او در هفده سالگی، اول زندگی، اول مطرح شدن، اگر اولین خواستگاری اش را رد کند، باید تعجب کرد؟ نه... لطفاً فرصت بدهید نگاهی به اطرافش بیندازد.»

آقای نایتلی به سرعت جواب داد: «همه اش فکر می کردم چه دوستی و صمیمت ابلهانه ای است، ولی فکرم را نگه می داشتیم برای خودم. حالا دارم می فهمم که برای هریت دوستی بی فرجامی بوده. با این جور عقاید درباره خوشگلی اش و با چنین فکریایی درباره توقعاتش حسابی بادش می کنی، و کمی که بگذرد خیال می کند هیچ کس دور و برش به دردش نمی خورد. خودبرتربینی در آدم کم عقل بلاها به دنبال دارد. برای یک خانم جوان هیچ چیز ساده تر از این نیست که انتظاراتش را زیادی بالا ببرد. دوشیزه هریت اسمیت شاید به این زودی ها با سیل خواستگار روبه رو نشود، هرچند که خیلی خوشگل است. مردهای عاقل، تو هرچه بگویی، زن بی فکر نمی خواهند. مردهای خانواده دار زیاد خوش شان نمی آید با دختری که اصل و نسبش نامعلوم است ازدواج کنند... مردهای محتاط هم می ترسند به

دردسر و بی‌آبرویی بیفتند، چون یک روزی ممکن است پدر و مادرش آفتابی شوند. اگر بگذاری با رابرت مارتین ازدواج کند، برای همیشه امنیت و احترام و سعادت نصیبش خواهد شد. ولی اگر تشویقش کنی منتظر خواستگارهای مهم‌تر بماند، اگر یادش بدهی که به چیزی کمتر از یک مرد اسم و رسم‌دار و حسابی هم ثروتمند رضایت ندهد، خوب، ممکن است تمام عمرش شاگرد سرخانه خانم گادارد باقی بماند... البته هریت اسمیت دختری است که بالاخره با یک نفر ازدواج می‌کند. کم‌کم کلافه و مستأصل می‌شود و حتی پسر آن معلم خط را هم می‌قاید و زنش می‌شود.»

«در این مورد خیلی اختلاف نظر داریم، آقای نایتلی، و جروبحث ما به جایی نمی‌رسد. فقط همدیگر را عصبانی‌تر می‌کنیم. ولی این‌که گفتید من بگذارم زن رابرت مارتین بشود، اصلاً غیرممکن است. جواب منفی داده، خیلی هم قاطعانه، طوری که قاعدتاً دوباره خواستگاری نخواهد کرد. حالا که جواب منفی داده، بد یا خوب، باید پایش بایستد. ولی در مورد جواب منفی دادنش، من نمی‌خواهم بگویم بی‌نظر بودم، ولی مطمئن باشید نه من می‌توانستم کاری بکنم، نه هر کس دیگری جای من بود. سرووضع آقای مارتین آن‌قدر به ضررش است و رفتارش هم آن‌قدر بد است که اگر هریت زمانی کششی به او داشته حالا دیگر اصلاً ندارد. برای من قابل تصور است که هریت قبل از این‌که مردهای بهتری ببیند، خوب، آقای مارتین را تحمل می‌کرده. برادرِ دوست‌هایش بوده و بالاخره به خودش زحمتی می‌داده تا هریت را راضی بکند. خلاصه، هریت کسی را بهتر از او ندیده بود، که البته همین مسئله به نفع آقای مارتین تمام می‌شد، و هریت موقعی که در ابی‌میل بود آقای مارتین را بدک نمی‌دید. ولی الآن دیگر قضیه فرق کرده. الآن دیگر می‌داند آقای متشخص یعنی چه. فقط یک آقای به تمام معنا که سواد و رفتار درست و حسابی داشته باشد می‌تواند امیدوار باشد که شاید نظر هریت را جلب کند.»

آقای نایتلی گفت: «بیخود است، بیخود بیخود، چه حرف‌ها! رابرت

مارتین رفتار مناسبی دارد، بی شیله پيله و خوش قلب است، از هر جهت لایق است. افکار و عقایدش عالی تر از آن است که هریت اسمیت بتواند درک کند.»

اما جوابی نداد و سعی کرد خودش را بی خیال نشان بدهد، ولی واقعاً ناراحت بود و دلش می خواست آقای نایتلی برود. اما از کاری که کرده بود پشیمان نبود. هنوز خودش را در قضیه حق و حقوق زنان و پیشرفت آنها صالح می دانست. با این حال، بنا به سابقه و عادت، به طور کلی به عقاید آقای نایتلی احترام می گذاشت، و حالا که می دید عقاید آقای نایتلی کاملاً ضد عقاید خودش است ناراحت می شد. خیلی هم بد بود که آقای نایتلی با این همه عصبانیت روبه رویش نشسته بود. چند دقیقه ای با همین سکوت نامطبوع سپری شد. فقط اما یک بار خواست درباره آب و هوا حرف بزند که آقای نایتلی جوابش را نداد. داشت فکر می کرد. بالاخره نتیجه فکرهايش را گفت:

«رابرت مارتین ضرر چندانی نکرده... البته به شرطی که خوب فکر کند، و امیدوارم زیاد طول نکشد که خودش هم به این نتیجه برسد. عقایدت درباره هریت برای خودت روشن است، ولی چون این مسئله را کتمان نکرده ای که دوست داری شوهر بهتری برایش پیدا کنی، می شود حدس زد که نقشه ها و برنامه هایی که تو داری اصلاً... من به عنوان دوست فقط تذکر می دهم که اگر منظورت التن است، هر کاری کنی به جایی نمی رسی.»

اما خندید و انکار کرد. آقای نایتلی ادامه داد:

«بین چه می گویم. التن نمی شود. التن آدم بسیار خوبی است، کشیش کاملاً محترم ناحیه هایبری است، ولی به هیچ وجه امکان ندارد بی حساب و کتاب زن بگیرد. مثل همه قدر عایدی خوب را می داند. التن ممکن است حرف های احساساتی بزند، ولی کارهایش معقول و دودوتا چهارتا است. توقعات و انتظارات خودش را هم می داند، همان طور که تو توقعات و انتظارات هریت را می دانی. التن می داند که جوان بسیار جذابی

است و هر جا که می‌رود مورد توجه است. در جمع‌های مردانه بعضی وقت‌ها راحت حرفش را می‌زند. معلوم است که به هیچ وجه نمی‌خواهد خودش را حرام کند. بارها شنیده‌ام که با شور و حرارت دربارهٔ خانوادهٔ پرجمعیت خانم‌های جوانی حرف می‌زده که دوست خواهرهایش هستند و هر کدام شان هم بیست هزار پوند ثروت دارند.»

اما باز هم خندید، و بعد گفت: «خیلی از لطف شما ممنونم. اگر ته دلم این بود که آقای التن هریت را بگیرد، خب، یک نفر می‌بایست چشمم را باز کند. ولی عجالاً من فقط می‌خواهم هریت را برای خودم نگه دارم. اصلاً از خیر شوهردادنش گذشتم. کارهایم در رندالز را هم نمی‌خواهم تکرار کنم. تا موقعی که خودم راحتم، خیال این کار را ندارم.»

آقای نایتلی بلند شد و گفت: «روز خوبی داشته باشی...» و به سرعت رفت. خیلی ناراحت شده بود. می‌فهمید که آن مرد جوان چه قدر سرخورده و مأیوس شده. ناراحت بود که با توصیه‌هایش این جوان را به مسیری انداخته بود که به چنین حال و روزی ختم می‌شده. از سهمی هم که می‌دانست اما در این قضیه داشته خیلی عصبانی بود.

اما هم به نوعی معذب بود، ولی علل ناراحتی اما خیلی مبهم‌تر از این‌ها بود. اما همیشه خودش را محق می‌دید و معتقد بود نظر خودش درست است و نظر مخالفش نادرست، ولی این بار ظاهراً آقای نایتلی خودش را محق‌تر می‌دانست. آقای نایتلی وقتی می‌رفت کاملاً حالت حق‌به‌جانب داشت و جایی برای حق‌به‌جانبی اما باقی نگذاشته بود. با این حال، اما زیاد هم غمگین نبود. کمی بعد که هریت برمی‌گشت حالش کاملاً جا می‌آمد. کم‌کم داشت خیالش ناراحت می‌شد که چرا هریت این قدر دیر کرده. نگران شد که مبادا همان روز مرد جوان به خانهٔ خانم گادارد رفته و با هریت دیدار کرده و خواهش و تقاضا کرده باشد. از ترس چنین ناکامی و شکستی به اضطراب و دلشورهٔ عجیبی افتاد. موقعی که سروکلهٔ هریت پیدا شد، آن هم قبراق و سرحال، بدون این‌که غیبت طولانی‌اش چنین علتی داشته باشد، اما خیالش

راحت شد و ذهنش آرام گرفت، و فکر کرد آقای نایتلی هر خیالی که کرده باشد و هر حرفی که زده باشد، به هر حال خودش در عالم دوستی زنانه و احساسات زنانه کاری نکرده است که ناموجه باشد.

آقای نایتلی کمی اما را در مورد آقای التن ترسانده بود. ولی اما فکر کرد آقای نایتلی نمی‌توانسته آقای التن را آن‌طور بسنجد که خود اما می‌سنجد. علاقه اما را هم ندارد (اما برخلاف ادعای آقای نایتلی به خودش حق می‌داد چنین تصور کند). مهارت اما در بررسی و سبک‌سنگین کردن قضیه را نیز ندارد. به خاطر همین‌ها شتاب زده و عصبانی از قضیه حرف زده. اما می‌توانست نتیجه بگیرد که آقای نایتلی از چیزی حرف زده که دوست نداشته اتفاق بیفتد، وگرنه بویی از قضیه نبرده. شاید آقای نایتلی حرف‌های بی‌رودر بایستی آقای التن را بیشتر شنیده باشد تا اما، و آقای التن شاید واقعاً به امور مادی و پول و این‌طور چیزها بی‌اعتنا نباشد و حتی برایش مهم باشد، و طبعاً به این مسائل فکر هم بکند، ولی به هر حال، آقای نایتلی حساب نکرده که شور و علاقه شدید اگر به جنگ علائق مادی برود چه تأثیرهایی می‌پذیرد. آقای نایتلی چون این شور و علاقه را ندیده پس به تبعاتش هم فکر نکرده، ولی اما چون شاهد چنین شور و علاقه‌ای بوده مطمئن است که همه شک و تردیدهایی که ابتدا با مصلحت‌اندیشی‌های حسابگرانه به وجود می‌آید کمی بعد کنار گذاشته می‌شود. تازه، اما فکر نمی‌کرد آقای التن زیاد اهل این حرف‌ها باشد و اگر هم باشد در حد معقول و مناسبی است.

قیافه سر حال و رفتار بانشاط هریت هم نظر اما را تقویت می‌کرد. هریت برگشته بود تا از آقای التن حرف بزند نه این‌که به آقای مارتین فکر کند. دوشیزه نش چیزی به او گفته بود که او تند تند با شوق و ذوق برای اما تعریف می‌کرد. آقای پری رفته بود منزل خانم گادارد تا به یک بچه مریض سر بزند. دوشیزه نش او را دیده بود. او به دوشیزه نش گفته بود که روز قبل از آن وقتی داشته از کلیتن پارک برمی‌گشته آقای التن را دیده و با کمال تعجب متوجه شده که آقای التن واقعاً می‌خواسته برود لندن و قصد هم نداشته تا روز بعد

برگردد، هرچند که شب قرار بوده برود باشگاه برای بازی حکم و هیچ وقت هم سابقه نداشته به این جلسه‌های بازی نیامده باشد. آقای پری کلی جزو بحث کرده بود و به آقای التن گفته بود خیلی حیف است که او، بهترین حکم باز آن‌ها، به جلسه نیاید. خیلی سعی کرده بود قانعش کند که یک روز سفرش را عقب بیندازد، اما نشد که نشد، چون آقای التن تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست به هر قیمتی شده برود، و حتی طوری می‌گفت برای کاری می‌رود که اگر تمام دنیا را هم می‌دادند حاضر نمی‌شد عقب بیندازد. خلاصه، سفارش خیلی خیلی مهمی در کار بود و یک چیز خیلی خیلی گرانبهایی را می‌بایست برساند به جایی. آقای پری درست نمی‌فهمید او چه می‌گوید، ولی مطمئن بود پای یک خانم در میان است، و این را به خودش هم گفت، و بعد آقای التن فقط یک لحظه نگاه معنی‌داری کرد و لبخندی زد و بار دیگر قبراق و سر حال به راهش ادامه داد. همه این‌ها را دوشیزه نش به هریت گفته بود، و کلی حرف‌های دیگر هم در مورد آقای التن زده بود. نگاه معنی‌داری به هریت کرده بود و گفته بود: «نمی‌خواهم بگویم که می‌فهمم چه کار مهمی داشته. فقط می‌دانم زنی که آقای التن بپسندد خوش‌شانس‌ترین زن دنیاست، چون بی‌برو برگرد آقای التن از لحاظ جذابیت و مطبوع بودن نظیر ندارد.»

فصل ۹

آقای نایتلی بود که با اِما جر و بحث می کرد، وگرنه اِما خودش شک و تردیدی نداشت. آقای نایتلی آن قدر دلخور بود که دفعه بعد دیرتر به هارتفیلد آمد. وقتی همدیگر را دیدند، قیافه گرفته آقای نایتلی نشان می داد که هنوز اِما را نبخشیده است. اِما متأسف بود، ولی اصلاً پشیمان نبود. برعکس، هرچه می گذشت، نقشه ها و برنامه هایش به نظرش معقول تر می رسید. از ظواهر امر هم در چند روز بعد برمی آمد که حق با اِما بوده است.

بعد از برگشتن آقای التن، پرتره که خیلی قشنگ قاب شده بود خیلی زود به دست شان رسید. آن را بالای پیش بخاری اتاق نشیمن آویزان کردند. آقای التن ایستاد و نگاهش کرد و آه کشان جمله های بریده بریده ای در وصف آن گفت. احساسات هریت هم به اقتضای جوانی و افکارش انگار داشت به دل بستگی عمیق و پایداری تبدیل می شد. اِما کاملاً خوشحال بود که اسمی از آقای مارتین برده نمی شود یا اگر هم برده می شود فقط برای مقایسه با آقای التن است که خیلی خیلی سرتر از آقای مارتین است.

اِما با کتاب خواندن و حرف زدن می خواست افکار دوستش را رشد بدهد، ولی هیچ وقت زیاد پیش نمی رفت و همیشه کارش ناتمام می ماند و به روز بعد موکول می شد. گی زدن راحت تر از کتاب خواندن بود. اِما از

خیال‌پردازی و فکرکردن به آینده هریت لذت بیشتری می‌برد تا وسعت‌دادن به افکار هریت و جلب توجه او به مسائل جدی. تنها مشغله ادبی هریت، تنها خوراک فکری که اما برای شب‌ها فراهم می‌کرد، این بود که انواع معماها و چیستان‌ها را جمع می‌کرد و می‌نوشت و توی پوشه نازکی از کاغذهای عکس‌برگردان می‌گذشت که دوستش درست کرده بود و منقوش به آرم‌ها و نشانه‌هایی بود.

در این عصر ادبیات، از این نوع مجموعه‌های عریض و طویل کم پیدا نمی‌شود. دوشیزه نش، معلم مدرسه خانم گادارد، لااقل سیصد تا نوشته بود. هریت که سرخ را از او گرفته بود دلش می‌خواست با کمک دوشیزه وودهاس صاحب مجموعه خیلی بزرگ‌تری بشود. اما با ذوق و ابتکار و حافظه خوبی که داشت کمکش می‌کرد. چون هریت خطش خوب بود، می‌شد امید داشت که مجموعه درجه یکی چه از لحاظ ظاهر و چه از لحاظ محتوا از کار دریاید.

آقای وودهاس هم به اندازه دخترها به این کار علاقه نشان می‌داد و بیشتر وقت‌ها سعی می‌کرد مطالب به‌دردبخوری برای مجموعه آن‌ها به یادش بیاید. «جوان که بودم کلی چیستان و مسئله درست و حسابی وجود داشت... عجیب است که یادم نمی‌آید! امیدوارم یادم بیاید.» و همیشه هم آخرسر «کیتی خدمتکار خوبی بود که سردش شده بود» یادش می‌آمد.

دوست خویش، پری، که آقای وودهاس درباره این موضوع با او حرف زده بود، عجالتاً چیزی از این جور چیستان‌ها یادش نمی‌آمد، ولی آقای وودهاس از پری خواسته بود حواسش باشد. چون پری زیاد این طرف و آن طرف می‌رفت، آقای وودهاس فکر می‌کرد بالاخره از او هم خیری نصیب‌شان می‌شود.

دخترش به هیچ وجه دلش نمی‌خواست از عقلای هایبری کمک بگیرد. آقای التن تنها کسی بود که اما حاضر بود از او کمک بگیرد. از او می‌خواست با هر چیستان و معما و لغزی که یادش هست کمک کند. با نهایت خوشحالی

می دید که آقای التن خیلی جدی و با اشتیاق به ذهنش فشار می آورد. در عین حال، اما می فهمید که آقای التن مواظب است چیزی نگوید که مبادا زن‌ها خوش‌شان نیاید، و حتی سعی می‌کند مطالبی بگوید که تعریف و تمجید از زن‌ها باشد. دو سه تا از مؤدبانه‌ترین معماها را از زبان او شنیدند. یک بار هم با شوق و ذوق بالاخره یک معما به یاد آورد و با کلی احساسات دکلمه کرد:

بلایی است
که ناگزیر است
و هر مردی
با آن شفا می‌یابد...

و اما مجبور شد با کمال تأسف بگوید که خودشان این را چند صفحه قبل نوشته بودند.

گفت: «آقای التن، چرا خودتان یک معما برای ما نمی‌نویسید؟ در این صورت حتماً جدید خواهد بود. برای شما که کاری ندارد.»

«اوه، نه! تا حالا ننوشته‌ام. کمتر پیش آمده که از این چیزها بنویسم. دست و پاچلفتی‌ام! متأسفم که حتی دوشیزه و ودهاس...» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «... یا دوشیزه اسمیت نمی‌توانند به من الهام بدهند.»

اما درست یک روز بعد نشانه‌هایی از الهام دیده شد. سری زد و یک ورق کاغذ گذاشت روی میز و گفت معمایی است که یکی از دوست‌هایش به خانم جوانی داده که از او خوشش می‌آمده، ولی اما از طرز رفتار آقای التن فهمید که این معما باید مال خود او باشد.

آقای التن گفت: «نمی‌دهم که دوشیزه اسمیت بگذارند جزو مجموعه خودشان. مال دوستم است. حق ندارم علنی‌اش کنم، ولی شاید شما بدتان نیاید نگاهی به آن بیندازید.»

این حرف‌ها را بیشتر خطاب به اما می‌زد تا هریت، که البته از نظر اما قابل

درک بود. این کارش کاملاً عمدی بود، چون نگاه کردن به چشم‌های اِما برایش آسان‌تر بود تا نگاه کردن به چشم‌های هریت. بلافاصله هم رفت...
 یک لحظه بعد از رفتنش اِما لبخندی زد و ورق کاغذ را سُر داد طرف هریت و گفت: «بگیرش. مال توست. مال خودت را بگیر.»
 هریت می‌لرزید و نمی‌توانست به آن دست بزند. اِما که هیچ‌وقت بدش نمی‌آمد نفر اول باشد مجبور شد خودش بردارد ببیند چیست.

برای دوشیزه...

معما

اولش ثروت و شکوه شاهان است،
 همان که فرمانروایان دارند.

اما دوشیزه

نگاه کنید به سلطانی که سوارش شده!

اما اگر ترکیب‌شان کنید

قدرت و اختیار آدم به باد می‌رود.

اریابان زمین و دریا غلام می‌شوند

و فقط زن، زن محبوب، فرمان می‌راند.

با هوش‌تان زود درمی‌یابید

باشد که برق موافقت در نگاه نرم‌تان بدرخشد!

اِما ورائد ازش کرد، مکثی کرد، معنی‌اش را فهمید، و یک بار دیگر خواند تا بیشتر مطمئن بشود. وقتی تک‌تک سطرها را مرور کرد، ورق کاغذ را داد به هریت. بعد شاد و خندان نشست. در همان حین که هریت، گیج و سردرگم، با نوشته کلنجار می‌رفت، اِما با خودش می‌گفت: «بسیار خوب، آقای التن، بسیار عالی. من معماهای سخت‌تر از این دیده‌ام. خواستگاری... اشاره خیلی خوبی است. به خاطرش قبولت دارم. احساس است این‌طوری است... خیلی صریح و

واضح داری می‌گویی: 'لطفاً، دوشیزه اسمیت، اجازه بدهید اظهار عشق کنم. معما و منظور مرا با یک نگاه تأیید کنید.'

باشد که برق موافقت در نگاه نرم‌تان بدرخشد!

دقیقاً هریت است. بهترین صفتی که می‌شد برای نگاهش پیدا کرد، همین کلمه 'نرم' بود... از هر کلمه و صفت دیگری بهتر است.

با هوش‌تان زود درمی‌یابید

آهان... هوش هریت؟ خب، چه بهتر. لابد خیلی عاشق شده که هریت را باهوش می‌بیند. آه! ای آقای نایتلی، کاش بی‌نصیب نمانده بودی. اگر می‌دید قانع می‌شدی. یک بار هم در زندگی‌ات قبول کن اشتباه کرده‌ای. واقعاً چه معمای درجه یکی! درست به هدف زده. به‌زودی همه چیز به مرحله حساسش می‌رسد.»

اما مجبور شد از این فکرهای خوش‌دریاید، وگرنه ادامه پیدا می‌کرد... هریت بی‌صبرانه سؤال‌هایی می‌کرد که نشان می‌داد کاملاً گیج است.

«منظور چیست، دوشیزه وودهاس؟... چه می‌تواند باشد؟ من عقم نمی‌رسد... اصلاً هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم. ممکن است چه چیزی باشد؟ لطفاً حلش کنید، دوشیزه وودهاس. کمک کنید. هیچ وقت چیزی به این مشکلی ندیده بودم. سلطنت است؟ تازه، این دوستش چه کسی بوده... آن خانم جوان چه کسی است؟ به نظر شما، معمای خوبی است؟ ممکن است جوابش زن باشد؟

و فقط زن، زن محبوب، فرمان می‌راند.

شاید منظورش نپتون باشد، هان؟

نگاه کنید به سلطانی که سوارش شده!

شاید نیزه سه شاخه نپتون است، یا پری دریایی؟ یا کوسه؟ اوه، نه! کوسه یک کلمه است. قاعدتاً سخت تر از این چیزهاست، وگرنه نمی آورد این جا. اوه! دوشیزه وودهاس، به نظر شما می توانیم جوابش را پیدا کنیم؟»

«پری دریایی؟ کوسه؟ مزخرف است! هریت جانم، چه فکری توی کلهات هست؟ اصلاً چه لطفی داشت برای ما معمایی بیاورد که یکی از دوست هایش در مورد پری دریایی یا کوسه ساخته باشد؟ بده من و گوش کن.

برای دوشیزه...، (منظورش دوشیزه اسمیت است)

اولش ثروت و شکوه شاهان است،
همان که فرمانروایان دارند.

این خواسته یا خواست است.

اما دوشیزه

نگاه کنید به سلطانی که سوارش شده!

این گردونه یا گاری است... خیلی سراسر است... حالا هم کمی پیاز و فلفل:

اما اگر ترکیبشان کنید (خواست - گاری، فهمیدی؟)

قدرت و اختیار آدم به باد می رود.

اربابان زمین و دریا غلام می شوند.

و فقط زن، زن محبوب، فرمان می راند.

چه تعریف و تمجید درستی!... بعد هم می رسیم به تقاضایش، که به نظرم تو، هریت عزیز، راحت معنی اش را می فهمی. خودت با خیال راحت بخوان. شکی نیست که برای تو نوشته، فقط تو، نه کس دیگر.»

با این دلگرمی های باب طبع، هریت دیگر نمی توانست خودش را مهار کند. سطرهای آخر را خواند و نیکپارچه شوق و شادی شد. قدرت حرف زدن

نداشت. ولی اصلاً لازم نبود حرفی بزند. همین که احساس می‌کرد کافی بود. اما به جای او حرف زد.

گفت: «در این تعریف و تمجید یک معنای واضح و مخصوص وجود دارد، و من حتی ذره‌ای شک ندارم که آقای التن چه قصد و نیتی داشته. منظورش تویی... به زودی زود کاملاً به تو ثابت می‌شود. می‌دانستم این‌طور می‌شود. می‌دانستم که اشتباه نمی‌کنم. به هر حال، الآن دیگر روشن شده. فکر آقای التن کاملاً روشن است و تصمیمش را گرفته. من هم از موقعی که با تو آشنا شدم همین را می‌خواستم. بله، هریت، این همه مدت دنبال فرصت و موقعیتی بودم که چنین اتفاقی بیفتد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دل بستگی و علاقه‌تو و آقای التن این قدر حالت مطلوب و طبیعی پیدا بکند. هم مطلوب است و هم طبیعی، هر قدر که دلت بخواهد! من خیلی خوشحالم. هریت عزیز، از صمیم قلب به تو تبریک می‌گویم. این عشق و علاقه‌ای است که هر زنی از به وجود آوردنش احساس غرور می‌کند. این وصلت جز خیر و برکت چیزی ندارد. هر چه بخواهی نصیبت می‌شود... احترام، استقلال، خانه درست و حسابی... جای پایت بین همه دوست‌های واقعی‌ات محکم می‌شود، در هارتفیلد و پیش من، و دوستی من و تو هم تقویت می‌شود. هریت، این وصلتی است که هیچ وقت اسباب خجالت من و تو نمی‌شود.»

«دوشیزه وودهاس عزیز...» و این 'دوشیزه وودهاس عزیز' تنها حرفی بود که هریت وسط آن‌همه بغل‌کردن‌های بامحبت می‌توانست بزند. ولی موقعی که آرام آرام شروع کردند به حرف زدن، اما خیلی واضح تشخیص داد که هریت واقعاً همه چیز را همان‌طور می‌بیند و احساس می‌کند و پیش‌بینی می‌کند و به خاطر می‌آورد که انتظارش می‌رفت. می‌دانست که آقای التن چه قدر سرتر است.

هریت گفت: «هرچه شما می‌گویید همیشه درست درمی‌آید. به خاطر همین، فکر می‌کنم و معتقدم و امیدوارم این‌طور باشد، وگرنه من اصلاً تصورش را نمی‌کردم. خیلی بالاتر از من است. آقای التن می‌تواند با هر کس

که دلش می خواهد ازدواج کند! همه دربارهٔ ایشان همین را می گویند. خیلی خیلی سرتراست. فکرش را بکنید، این جمله های قشنگ... 'برای دوشیزه...' خدای من، چه عالی! ... واقعاً منظور منم؟»

«از نظر من جای چون و چرا ندارد. قطعی است. مطمئن باش. مثل پیش درآمد یک نمایش است، مثل نوشتهٔ اول فصل های کتاب است، بعدش نوبت می رسد به اصل مطلب.»

«این... کسی انتظارش را نداشته. راستش، خود من تا همین یک ماه پیش فکرش را هم نمی کردم! ... عجیب ترین اتفاقی است که دارد می افتد!»

«... هر دوشیزه اسمیتی که با هر آقای التنی آشنا بشود... و عملاً هم می شود... خب، اتفاق عجیبی است. خارج از روال است که مسئله ای به این مطبوعی، این همه خوشایند... موضوعی که با پیش بینی آدم جور دربیاید... بلافاصله خودبه خود شکل و شمایل درستش را پیدا کند. تو و آقای التن را اوضاع و احوال به هم رسانده. به خاطر محل خانه های تان، شما دوتا متعلق به همدیگرید. ازدواج شما در شأن رندالز است. انگار یک چیزی در هوای هارتفیلد هست که عشق را به جهت صحیحش می اندازد و به مجرای که باید جریان پیدا کند می فرستد.»

راه عشق راستین هرگز هموار نبوده است...^۱

کتاب شکسپیری که ما توی هارتفیلد داریم کلی توضیحات دربارهٔ این مطلب دارد.»

«آقای التن واقعاً عاشق من شده؟ ... از بین این همه آدم، فقط من؟ من که اول پاییز نمی شناختمش و حرفی با او نزده بودم؟ تازه، آقای التن جذاب ترین مرد دنیاست. همه با تحسین و احترام نگاهش می کنند. عین آقای نایتلی! همه دل شان می خواهد با او حرف بزنند و نشست و برخاست کنند، طوری است

۱. عبارتی از رؤیای شب اول تابستان اثر شکسپیر.

که اگر شل بگیرد حتی یک وعده غذا را هم تنهایی نخواهد خورد. اصلاً بیش از روزهای هفته دعوتش می‌کنند. توی کلیسا هم که عالی است! دوشیزه نش متن همه موعظه‌های آقای التن را از اولین روزی که آمده‌هایبری یادداشت کرده. خدای من! وقتی یاد اولین باری می‌افتم که دیدمش، چه حالی می‌شوم! آن موقع فکرش نبودم! ... وقتی شنیدیم دارد از آن جا رد می‌شود، من و آن دو تا ایت دویدیم اتاق جلو و از لای کرکره دزدکی نگاهش کردیم، و دوشیزه نش آمد ما را زد کنار و خودش ایستاد به دیدزدن. ولی زود مرا صدا زد و گذاشت نگاه کنم. البته از خودگذشتگی کرد. نمی‌دانید به نظر ما چه قدر جذاب بود! دوش به دوش آقای کول می‌رفت.»

«این وصلتی است که هر کس... دوست‌های تو هر جور که باشند، برای‌شان حتماً قابل قبول است، به شرطی که یک جو عقل داشته باشند. ما هم که قرار نیست رفتارمان به مذاق آدم‌های بی‌عقل خوش بیاید. اگر دل‌شان می‌خواهد تو به خیر و خوشی شوهر کنی، خب، حالا یک مرد هست که دوست داشتنی است و خیال آن‌ها راحت می‌شود... اگر دل‌شان می‌خواهد تو در همین محل و در میان همین محافل سرو سامان بگیری که آن‌ها در نظر دارند، خب، حالا دارد همین‌طور می‌شود. اگر هدف‌شان فقط این است که تو به قول معروف ازدواج خوبی بکنی، خب، این یک وضعیت درست و حسابی است، آبرو و احترام، سری توی سرها بلند کردن. قاعدتاً باید راضی باشند.»

«بله، واقعاً. چه حرف‌های قشنگی می‌زنید. خوشم می‌آید گوش کنم. شما همه چیز را خوب می‌فهمید. شما و آقای التن هر دو باهوشید، یکی از یکی زرنک‌تر. این معما!... اگر یک سال هم فکر می‌کردم، نمی‌توانستم معمایی شبیه این درست کنم.»

«دیروز که امتناع می‌کرد من فکر می‌کردم می‌خواهد مهارت خودش را امتحان کند.»

«واقعاً بهترین معمایی است که در عمرم دیده‌ام.»

«من هم تا حالا با معمایی روبه‌رو نشده بودم که این‌طور بزند به هدف.»
 «تازه کوتاه‌تر از معماهایی هم نبوده که قبلاً خوانده بودیم.»
 «به نظر من نقطه قوتش این نیست که طولانی است. اصولاً این جور چیزها
 نمی‌شود مختصر باشد.»

هریت طوری فکر و ذکرش مشغول معما بود که نمی‌شنید اما چه
 می‌گوید. توی ذهنش چه مقایسه‌هایی می‌کرد!
 صورتش گل انداخت و بلافاصله گفت: «این که آدم مثل بقیه عقل داشته
 باشد و برای آن‌که حرفش را بزند بنشیند نامه‌ای بنویسد و خیلی مختصر
 بگوید چه می‌خواهد... خب، این یک طرف؛ ولی این که بنشیند این جور شعر
 بگوید و معما طرح کند، بله، این یک چیز دیگر است.»
 این‌طور نفی کردن نامه‌ی آقای مارتین نهایت آرزوی اما بود.

هریت ادامه داد: «چه ابیات شیرینی!... این دو سطر آخر!... ولی من مگر
 می‌توانم جوابش را بدهم؟ چه‌طور بگویم حلش کرده‌ام؟... اوه! دوشیزه
 وودهاس، باید چه کارش کنیم؟»

«بگذار به عهده‌ی من. لازم نیست کاری بکنی. فکر می‌کنم امشب حتماً
 می‌آید این‌جا. آن وقت پس می‌دهم به خودش، کمی از این در و آن در حرف
 می‌زنیم، و تو گرفتار نمی‌شوی... نگاه نرم تو به وقتش برق می‌زند. به من
 اعتماد کن.»

«اوه! دوشیزه وودهاس، چه حیف که نباید این معمای قشنگ را توی کتابم
 بنویسم! واقعاً هیچ کدام از معماها نصف این هم نمی‌ارزند.»

«اگر از خیر دو سطر آخر بگذری، دلیلی ندارد توی کتابت نویسی.»

«اوه! ولی این دو سطر... همین دو سطر...»

اما اضافه کرد: «همین دو سطر از همه بهتر است. شکی نیست... برای
 لذت شخصی، بله، برای لذت شخصی نگاه‌شان دار. فکر نکن اگر جدای‌شان
 کنی معنی‌اش این است که از خیرشان گذشته‌ای. نه از بین می‌رود، نه
 معنی‌اش عوض می‌شود. ولی اگر این دو سطر را کم کنی، دیگر کسی

نمی‌تواند به اسم خودش جا بزند، و می‌ماند یک معمای قشنگ درست و حسابی که می‌شود توی هر مجموعه‌ای جایش داد. مطمئن باش او دوست ندارد معمایش آب برود، چون احساساتش تحریف می‌شود. شاعر عاشق باید از هر دو حیث خیالش راحت باشد، وگرنه هیچ کتاب را بده من. من می‌نویسم. بعدش دیگر ایرادی متوجه تو نیست.»

هریت کوتاه آمد، هرچند که توی ذهنش مشکل می‌توانست مسائل را از هم تفکیک کند و خیالش راحت باشد که دوستش نوعی اظهار عشق را رونویسی نمی‌کند. آن قدر هدیه گرانمایی بود که اصلاً نمی‌بایست لو داد. گفت: «هیچ وقت این کتاب را از دستم پایین نمی‌گذارم.»

اما جواب داد: «بسیار خوب، این احساس کاملاً طبیعی است. هرچه بیشتر این احساس طول بکشد، من راضی‌تر می‌شوم. پدرم دارد می‌آید. ایرادی ندارد که معما را برایش بخوانم؟ خیلی خوشش می‌آید! این جور چیزها را خیلی دوست دارد، بخصوص اگر در وصف زن‌ها باشد. طبع لطیفی دارد و در مورد زن‌ها خیلی مبادی آداب است! ... باید بگذاری برایش بخوانم.»

هریت نگران به نظر می‌رسید.

«هریت عزیز، نباید در مورد این معما خیلی سخت‌گیری... احساسات را بدجوری لو می‌دهی اگر زیاد حواست را به آن بدهی و زیاد حساس باشی، یا طوری رفتار کنی که انگار معنای بیشتری برایش قائل می‌شوی یا همه معنای ممکن را روی آن بار می‌کنی. با این تعریف و تحسین مختصر اختیار خودت را از دست نده. اگر فکر و ذکرش این بود که کسی نفهمد، موقعی که من بودم کاغذ را نمی‌داد. اصلاً بیشتر گرفت طرف من تا تو. زیاد قضیه را مشکل‌نگیر. دلش قرص است و باز هم پیش می‌رود، لازم نیست ذهن‌مان را سر این معما بترکانیم.»

«اوه! نه... دلم نمی‌خواهد سر این موضوع مضحکه بشوم. هر کاری صلاح است بکنید.»

آقای وودهاس آمد و خیلی زود کشانده شد به موضوع، چون مثل بیشتر

وقت‌ها خودش گفت: «خب، عزیزان من، کتاب‌تان چه‌طور پیش می‌رود؟... چیز تازه‌ای پیدا کرده‌اید؟»

«بله، پدر، می‌خواهیم یک چیزی برای شما بخوانیم، یک چیز کاملاً تازه. امروز صبح یک تکه کاغذ روی میز پیدا کردیم... شاید جن و پری انداخته باشند آن‌جا. یک معمای قشنگ حسابی است. تازه رونویسی کرده‌ایم.»

برای پدرش خواند، آن‌جور که پدرش دوست داشت، خیلی آهسته و شمرده. دوسه بار هم خواند، با توضیح و شرح تک‌تک قسمت‌ها... آقای وودهاس خیلی خوشش آمد، و همان‌طور که اما پیش‌بینی کرده بود خیلی هم تحت تأثیر قسمت آخر قرار گرفت که تمجیدآمیز بود.

«بله، مرحبا، الحق که درست گفته. واقعاً جالب است. 'زن، زن محبوب'، چه معمای قشنگی، عزیزم. می‌توانم حدس بزنم کدام جن و پری این را آورده... کسی نمی‌تواند چیز به این قشنگی بنویسد جز تو، اما.»

اما فقط سری تکان داد و لبخند زد... آقای وودهاس کمی فکر کرد و آه ملایمی کشید و اضافه کرد:

«آه! سخت نیست آدم بفهمد چه کسی منظورت بوده! مادر خدا پیام‌رزد زود از این چیزها سردر می‌آورد! کاش حافظه‌ام مثل مادرت خوب بود! ولی، خب، چیزی یادم نمی‌ماند... حتی آن معماهایی که خودم برایت خوانده بودم. فقط قسمت اولش یادم است. کل آن خیلی زیاد است.»

کیتی خدمتکار خوبی بود که سردش شده بود
آتشی روشن کرد که هنوز ناراحتم
از پسر گول خورده کمک خواستم
هرچند که از نزدیک شدنش می‌ترسیدم
بس که قبلاً لباسم را خراب می‌کرد.

و این تمام چیزی است که یادم است... ولی همه‌اش زیرکانه است. راستی، عزیزم، انگار گفته بودی که این را دارید.»

«بله، پاپا، توی صفحهٔ دوم ما نوشته شده. از روی گزیده‌های زیبا رونویسی کرده‌ایم. می‌دانید که، مال گاریک است.»

«آه، بله، راست می‌گویی... کاش باز هم یادم می‌آمد.»

کیتی خدمتکار خوبی بود که سردش شده بود.

اسمش مرا یاد ایزابلای طفلکی می‌اندازد، چون نزدیک بود اسم مادر بزرگش را بگذاریم رویش و صدایش بزیم کترین. امیدوارم هفتهٔ آینده بیاید این‌جا. عزیزم، فکرش را کرده‌ای کجا مستقر بشود... کدام اتاق را هم بدهیم بچه‌ها؟»
 «اوه! بله... می‌رود اتاق خودش، معلوم است، اتاقی که همیشه دارد...
 اتاق بچه هم برای بچه‌ها، ... مثل همیشه، خودتان که می‌دانید... مگر باید چیزی عوض بشود؟»

«نمی‌دانم، عزیزم... خیلی وقت پیش بود آمده بود این‌جا!... از عید پاک پارسال دیگر نیامده، تازه آن موقع هم فقط چند روز ماند... وکیل بودن آقای جان نایتلی خیلی سختی دارد... طفلکی ایزابلا!... چه بد که از پیش ما رفت!... وقتی بیاید این‌جا و دوشیزه تیلر را نیند چه ناراحت می‌شود!»
 «لااقل غافلگیر نمی‌شود، پاپا.»

«نمی‌دانم، عزیزم. من خودم دفعهٔ اولی که شنیدم می‌خواهد شوهر کند حسابی جا خوردم.»

«موقعی که ایزابلا آمد باید از آقا و خانم وستن دعوت کنیم بیایند شامی با هم بخوریم.»

«بله، عزیزم، اگر فرصت شد... ولی...» با لحن غمگینی گفت: «... ولی، فقط یک هفته می‌ماند پیش ما. برای هیچ کار وقت نداریم.»

«خیلی بد است که نمی‌توانند بیشتر بمانند... ولی انگار مجبورند. آقای جان نایتلی باید روز ۲۸ ماه برگردد شهر، و ما باید خدا را شکر کنیم، پاپا، که تمام مدتی را که از شهر می‌آیند اختصاص داده‌اند به ما، و حتی دو سه روز هم نمی‌روند ابی. آقای نایتلی قول داده این کریسمس کاری به آن‌ها نداشته

باشد... البته می دانید که خیلی وقت است پیش آقای نایتلی نرفته اند. پیش ما به هر حال آمده بودند.»

«عزیزم، اگر ایزابلائی طفلکی قرار بود جایی غیر از هارتفیلد برود آن وقت خیلی خیلی بد می شد.»

آقای وودهاس هیچ وقت رضایت نمی داد آقای نایتلی توقعی از برادرش داشته باشد. اصلاً هیچ کس توقعی از ایزابلا نداشت، جز خود آقای وودهاس. کمی نشست و فکر کرد و بعد گفت:

«ولی من نمی فهمم چرا طفلکی ایزابلا باید این قدر زود برگردد. فقط شوهرش مجبور است برگردد. اما، به نظرم باید سعی کنیم ایزابلا بیشتر بماند پیش ما. ایزابلا با بچه هایش می تواند راحت بماند این جا.»

«آه! پاپا... این مسئله ای است که شما هیچ وقت با آن کنار نیامده اید و به نظرم هیچ وقت هم کنار نخواهید آمد. ایزابلا که نمی تواند شوهرش را ول کند.»

با این حرف نمی شد مخالفت کرد. آقای وودهاس فقط از روی ناچاری آهی کشید. اما که دید پدرش از فکر وابستگی دخترش به شوهرش غمگین شده بلافاصله صحبت را کشاند به موضوعی که شاید پدرش را از غم و ناراحتی دریاورد.

«موقعی که خواهرم با شوهرش این جاست، هریت باید زیاد بیاید پیش ما. مطمئنم از بچه ها خوشش می آید. چه بچه هایی، مگر نه پاپا؟ نمی دانم ایزابلا کدام شان را خوشگل تر می داند، هنری یا جان؟»

«آه، من نمی دانم. طفلکی ها کوچولوهای ناز، چه قدر از آمدن شان به این جا خوشحال می شوند. خیلی دوست دارند باشند هارتفیلد، هریت.»

«حتماً این طور است، آقا. چه کسی دوست ندارد در هارتفیلد باشد؟»

«هنری پسر خوبی است، ولی جان خیلی شبیه مامانش است. هنری بچه بزرگ تر است، اسم مرا رویش گذاشته اند، نه اسم پدرش را. جان، بچه دوم، به اسم پدرش شده. بعضی ها تعجب می کنند که بچه بزرگ تر به اسم پدرش

نیست، ولی ایزابلا دوست داشت اسم بچه اولش باشد هنری، که این نهایت حق شناسی ایزابلا بود. پسر خیلی باهوشی هم هست. همه شان حسابی باهوش هستند. خیلی هم اخلاق و رفتار خوبی دارند. می آیند کنار صندلی ام می ایستند و می گویند: 'بابابزرگ، کمی طناب به ما می دهید؟' یک بار که هنری چاقو خواست گفتم چاقو فقط برای بابابزرگ هاست. فکر می کنم پدرشان گاهی زیادی به آنها سخت می گیرد.»

اما گفت: «به نظر شما سختگیر می رسد، چون خودتان خیلی مهربان هستید. اگر با بقیه پدرها مقایسه کنید به نظرتان سختگیر نمی رسد. دوست دارد پسرهایش زرنگ و باپشتکار باشند. گاهی که رفتار بدی از آنها سر می زند یکی دو کلمه حرف درشت به آنها می گوید. ولی کلاً پدر دلسوزی است... واقعاً آقای جان نایتلی پدر دلسوزی است. بچه ها خیلی دوستش دارند.»

«بعد هم عموی شان می آید و خیلی بدجور آنها را می اندازد بالا تا سقف... آدم می ترسد!»

«ولی بچه ها خوش شان می آید، پاپا. هیچ چیز را این قدر دوست ندارند. خیلی کیف می کنند. اگر عموی شان نوبت نگذاشته بود، هیچ کدام شان حاضر نبود جایش را بدهد به آن یکی.»

«راستش، من سردر نمی آورم.»

«همه ما این طوریم، پاپا. نصف آدم های دنیا از لذت های نصف دیگر آدم های دنیا سردر نمی آورند.»

همان روز، کمی بعد، درست موقعی که دخترها داشتند از هم جدا می شدند تا طبق معمول برای ناهار چهار عصر آماده بشوند، صاحب آن معمای بی نظیر وارد شد. هریت برگشت ولی اما توانست او را با لبخند همیشگی بپذیرد. چشم تیزبین اما زود در نگاه او تشخیص داد که خودش می داند پا پیش گذاشته و تیری از چله رها کرده. حالا اما تصور می کرد او آمده ببیند نتیجه عمل چه از کار درآمده. البته بهانه ظاهری اش این بود که

آمده سؤال کند آیا مهمانی شب آقای وودهااس را می شود بدون حضور او برگزار کرد یا نه، و آیا اصلاً در هارتفیلد به وجود او کوچک ترین نیازی هست یا نه. اگر هست، کارهای دیگرش را لغو می کند. اگر نیست، دعوت دوستش آقای کول را می پذیرد، چون مدت ها است می گوید یک بار با هم شام بخورند... خلاصه، آقای کول آن قدر اصرار کرده که مجبور شده به او قول بدهد شاید در شرایطی برود شام را با او بخورد.

اما تشکر کرد، ولی دلش نیامد آقای کول را بابت این قضیه ناراحت کند. پدرِ اما خیالش از بازی سه دستی راحت بود. آقا اصرار کرد... خانم انکار. بعد داشت سرش را به علامت خدا حافظی تکان می داد که اما کاغذ را از روی میز برداشت و داد دستش، و گفت:

«اوه! این همان معمایی است که لطف کردید گذاشتید برای ما. خیلی ممنون که نشان مان دادید. خیلی از آن خوش مان آمد، طوری که دلم خواست توی مجموعه دوشیزه اسمیت یادداشت کنم. امیدوارم دوست تان دلخور نشود. البته فقط همان هشت سطر اول را یادداشت کرده ام.»

آقای التن واقعاً نمی دانست چه بگوید. تا حدودی مردد به نظر می رسید... کمی سردرگم بود. گفت که «باعث افتخار»ش است... نگاهی به اما انداخت و هریت، و بعد کتاب را که روی میز باز بود دید، برداشت و با دقت نگاهش کرد. اما برای این که این لحظه دستپاچگی را رفع و رجوع کند لبخندی زد و گفت:

«از طرف من از دوست تان معذرت خواهی کنید، ولی معمای به این خوبی نباید فقط پیش یکی دو نفر حبس بشود. حالا که این جور قشنگ و زن پسند می نویسند باید خیال شان راحت باشد که هر زنی آن را تصدیق می کند.»

آقای التن گفت: «بی تردید می توانم بگویم که...» ولی آقای التن واقعاً موقع حرف زدن کلی تردید داشت. «بی تردید می توانم بگویم که... لا اقل اگر دوستم کلاً همین احساسی را داشته باشد که من دارم... کوچک ترین شکی ندارم که اگر مثل من می دید که این غلیان ناقابل احساسات به چه افتخاری نایل

شده...» بار دیگر به کتاب نگاه کرد و دوباره گذاشت روی میز. «... بله، این را افتخار آمیزترین لحظه عمرش تلقی می‌کرد.»

بعد از گفتن این حرف‌ها خیلی سریع رفت. اما نمی‌توانست بگوید او خیلی سریع رفته، چون آقای التن با همه خصوصیات خوب و قابل قبولش نوعی حالت لودادن در صحبت‌هایش بود که اما نزدیک بود از آن خنده‌اش بگیرد. اما دوید و رفت تا فارغبال بخندد، و لذت اصلی را گذاشت برای هریت.

فصل ۱۰

با این‌که وسط‌های سپتامبر بود هنوز هوا طوری نبود که خانم‌های جوان نتوانند مثل سابق به پیاده‌روی بروند. روز بعد، اما قرار بود به رسم خیرخواهی به خانوادهٔ مریض و بی‌چیزی سر بزنند که کمی خارج از هایبری زندگی می‌کردند.

راه‌شان به این کلبهٔ پرت از مسیر خانهٔ کشیشی می‌گذشت، مسیری عمود بر خیابان عریض اما ناهموار اصلی. طبعاً اقامتگاه مبارک آقای التن هم در مسیر بود. اول می‌بایست از چند خانهٔ سطح پایین عبور کرد و بعد از ربع مایل به خانهٔ کشیشی رسید که ساختمانی بود قدیمی و نه چندان خوب و تقریباً جفت جاده. موقعیت دندانگیری نداشت، ولی صاحب فعلی‌اش دستی به سر و گوشش کشیده بود. به این ترتیب، نمی‌شد دو دوست ما از کنارش رد بشوند و قدم‌شان سست نشود و نگاه‌شان برنگردد... حرفی که اما زد این بود:

«این جاست. یکی از این روزها خودت با کتاب معماهایت می‌روی این‌جا.» ... حرفی که هریت زد این بود:

«اوه! چه منزل خوش‌منظره‌ای! ... چه قشنگ! ... آن هم پرده‌های زردی که دوشیزه نش آن‌همه تعریف‌شان را می‌کرد.»

همان‌طور که به راه‌شان ادامه می‌دادند اما گفت: «فعلاً زیاد از این مسیر رد

نمی شوم. ولی بعداً انگیزه پیدا می‌کنم و کم‌کم با همه پرچین‌ها، در و دروازه، حوض‌ها و درخت‌های هرس‌شده این قسمت هابیری حسابی اخت می‌شوم.»

اما متوجه شد که هریت قبلاً طرف خانه کشیشی پیدایش نشده بود. به خاطر همین، کنجکاوی‌اش برای دیدن آن‌جا به حدی بود که با توجه به ظواهر و احتمالات، اما آن را فقط علامت عشق می‌دانست. لابد آقای التن هم از اما انتظار داشت فهم و ذکاوت به خرج بدهد.

گفت: «کاش می‌شد نگاهی می‌انداختیم، ولی بهانه درست و حسابی به ذهنم نمی‌رسد که یک جوری برویم تو... نه خدمتکاری هست که مثلاً بروم احوال صاحبخانه را بپرسم... نه پیغامی از پدرم دارم.» کمی به ذهنش فشار آورد اما فکرش به جایی نرسید. بعد از چند دقیقه سکوت، هریت این‌طور گفت:

«دوشیزه وودهاس، من خیلی تعجب می‌کنم که شما شوهر نکرده‌اید و نمی‌خواهید شوهر کنید! شما با این همه جذابیت!...»

اما خندید و گفت: «هریت، جذاب بودن من دلیل نمی‌شود بروم شوهر کنم. مردها باید جذاب باشند... لااقل یک نفر. تازه، من نه‌تنها الآن قصد ندارم شوهر کنم بلکه اصولاً میلی هم ندارم که روزی شوهر کنم.» «آه! این حرف را نزنید. من باور نمی‌کنم.»

«باید به کسی بربخورم خیلی سرترا از مردهایی که تا به حال دیده‌ام، تا لااقل کمی وسوسه بشوم. آقای التن، می‌دانی...» خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد: «مورد بحث ما نیست. و من دلم نمی‌خواهد نظیر چنین مردی را ببینم. ترجیح می‌دهم اصلاً وسوسه هم نشوم. واقعاً هم اوضاعم بهتر نمی‌شود. اگر هم شوهر کنم پشیمان می‌شوم.»

«خدای من!... خیلی عجیب است یک زن این حرف را بزند!...»

«من هیچ کدام از انگیزه‌هایی را که زن‌ها برای شوهرکردن دارند ندارم. البته اگر عاشق می‌شدم قضیه فرق می‌کرد! ولی من هیچ وقت عاشق نشده‌ام.»

خلق و خویم این جور نیست. فکر هم نمی‌کنم هیچ وقت عاشق بشوم. خب، بدون عشق هم مگر دیوانه‌ام که زندگی‌ام را تغییر بدهم. پول و پله لازم ندارم. کار و بار و مشغولیت لازم ندارم. مقام و موقعیت لازم ندارم. کدام زن شوهرداری مثل من همه‌کاره منزل است. من در هارتفیلد همه‌کاره هستم. به علاوه، هیچ وقت، بله هیچ وقت نمی‌توانم امید داشته باشم که از این مهم‌تر بشوم و بیشتر دوستم داشته باشند. کجا می‌توانم مردی پیدا کنم که عین پدرم همیشه حرف مرا مهم‌تر از حرف خودش بداند و همیشه هم حق را به من بدهد.»

«ولی ممکن است آخرش پیردختر بشوید، مثل دوشیزه بیتس!»

«هریت، این وحشتناک‌ترین تصویری است که توانستی بکنی. من اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کند که یک روزی بشوم مثل دوشیزه بیتس! این قدر بی‌فکر... این قدر از خودراضی... این قدر نیشش باز... این قدر کسالت‌بار... این قدر معمولی و سربه‌هوا... همه‌اش هم گوش به زنگ است تا هر چیزی را درباره هر کس و ناکسی برایم تعریف کند... اگر این طوری باشد، من همین فردا شوهر می‌کنم. ولی بین ما مطمئناً هیچ شباهتی نمی‌تواند وجود داشته باشد جز بی‌شوهر بودن.»

«ولی باز هم پیردختر خواهید شد! خیلی بد است!»

«نگران نباش، هریت، من پیردختر بدبختی نخواهم شد. فقط نداری و بی‌چیزی باعث می‌شود آدم‌هایی که دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد با نظر حقارت به آدم مجرد نگاه کنند! زن بی‌شوهری که عایدی بخور و نمیر داشته باشد باید هم مسخره به نظر برسد، غیر قابل تحمل، پیردختر! پسرها و دخترها دستش می‌اندازند. ولی زن بی‌شوهر اگر پول و پله داشته باشد همیشه مورد احترام است، مثل بقیه مردم معقول و مقبول است. تازه، برخلاف تصور اولیه، تفاوت ثروت خیلی هم با عرف و روال دنیا منافات ندارد، چون درآمد بخور و نمیر معمولاً ذهن آدم را محدود می‌کند، خلق آدم را هم تنگ می‌کند. کسانی که زندگی بخور و نمیری دارند و در محیط

محدود و سطح پایین‌تری زندگی را به زحمت پیش می‌برند ممکن است تنگ‌نظر و بدعق بشوند. البته این حرف در مورد دوشیزه بیتس صحیح نیست. فقط بیش از حد ساده‌دل و بی‌فکر است. با من جور در نمی‌آید. ولی خب، باب طبع همه است، هر چند که مجرد و بی‌چیز است. نداری و بی‌چیزی واقعاً تنگ‌نظرش نکرده. به نظر من اگر یک سکه هم از مال دنیا داشت به احتمال زیاد نصفش را می‌بخشید. هیچ‌کس از او بدش نمی‌آید. این خودش جدایت بزرگی است.»

«وای! ولی شما چه کار خواهید کرد؟ وقتی پیر شدید چه طور خودتان را مشغول خواهید کرد؟»

«هریت، این طور که من خودم را می‌شناسم، ذهن من کار می‌کند و جنب‌وجوش دارد. کلی مایه برای فکر کردن دارد. نمی‌فهمم، مگر در چهل سالگی یا پنجاه‌سالگی بیشتر به اشتغال فکری احتیاج دارم تا در بیست‌و یک سالگی؟ اشتغالات فکر و چشم و دست زنانه آن موقع هم عین حال است، یا لااقل تغییر چندانی نمی‌کند. شاید کمتر نقاشی کنم، در عوض بیشتر کتاب می‌خوانم. شاید موسیقی را ول کنم، ولی قالی می‌بافم. در مورد چیزهای مورد علاقه، چیزهایی که باعث عشق و علاقه می‌شود و آدم به آنها دل می‌بندد، احساسات و عواطف، چیزهایی که واقعاً باعث می‌شود آدم سطحش بالاتر از بقیه باشد، چیزهایی که از نبودنشان آدم باید اجتناب کند تا مجبور نشود شوهر کند، بله، در این جور چیزها هم خیالم راحت خواهد بود، چون بچه‌های خواهرم هستند و من خیلی دوست‌شان دارم و می‌توانم به آنها برسم. آن قدر چیزها هست که کلی باعث هیجان و احساس می‌شود و آدم در اواخر عمرش می‌تواند به آنها دل ببندد. انواع بیم و امید در کار خواهد بود. البته دلبستگی من به خواهرزاده‌هایم به پای دلبستگی یک مادر نمی‌رسد، ولی بیش از چیزهای گرم و نرم و کورکورانه با تصورات من از زندگی راحت و بی‌دردسر جور درمی‌آید. کلی خواهرزاده و قوم و خویش دارم! ... همیشه یکی‌شان پیش من خواهد بود.»

«شما قوم و خویش دوشیزه بیتس را می شناسید؟ البته، می دانم که صدبار دیده‌اید، ... ولی آشنایی به هم زده‌اید؟»

«اوه! بله، هر بار که می آید هایبری مجبوریم آشنایی به هم بزنیم. همین خودش کافی است که آدم از خواهرزاده زده بشود. خدا نکند! مبادا این قدر که او کله آدم را می خورد و در وصف جین فیرفاکس داد سخن می دهد من حتی نصفش را در وصف نایتلی‌ها به زبان بیاورم. آدم دیگر از شنیدن اسم جین فیرفاکس حالش بد می شود. هر نامه‌ای که از او می رسد چهل بار از اول تا آخر می خواند. تعریف و تمجیدهایی که از دوست‌های او می کند بارها دهان به دهان می چرخد. کافی است الگوی یک تکه دوزی بالای دامن را برای خاله‌اش بفرستد یا یک جفت بند جوراب برای مادر بزرگش بیافد، آن وقت تا یک ماه تمام همه‌اش حرف این چیزهاست. من بد جین فیرفاکس را نمی خواهم، ولی کلافه‌ام می کند.»

داشتند به کلبه نزدیک می شدند. به خاطر همین، خودبه‌خود، این در و آن در گفتن‌شان به پایان رسید. اما آدم رئوفی بود. بدبختی آدم‌های فقیر باعث می شد نه فقط از جیبش برای آن‌ها خرج کند بلکه توجه و رسیدگی و محبت هم بکند. با آن‌ها همدلی و مدارا می کرد. رسم و رسوم‌شان را درک می کرد. به جهالت‌ها و دغدغه‌های آن‌ها سخت نمی گرفت. توقعات رمانتیک از آن‌ها نداشت و خیال نمی کرد باید فضل و کمالات خاصی داشته باشند، چون تعلیم و تربیتی ندیده بودند. با همدلی سعی می کرد مشکلات‌شان را حل و فصل کند و با درایت و حسن‌نیت به آن‌ها کمک می کرد. این بار هم به دیدن آدم‌های مریض بی چیز آمده بود. مدتی ماند و به آن‌ها دلداری و تسلا داد، و بعد که از کلبه خارج شد چنان تصویری در ذهنش نقش بسته بود که موقع رفتن به هریت گفت: «هریت، دیدن این منظره‌ها به نفع آدم است. باعث می شود همه چیز بی اهمیت جلوه کند! ... الآن حس می کنم تا شب به هیچ چیز نمی توانم فکر کنم جز این موجودات بیچاره. تازه، از کجا معلوم که به این زودی از ذهنم پاک بشود؟»

هریت گفت: «واقعاً. موجودات بیچاره! آدم دیگر نمی‌تواند به چیزهای دیگر فکر کند.»

اما که داشت از پرچین کوتاهی رد می‌شد گفت: «واقعاً فکر نمی‌کنم این احساس به این زودی پاک بشود.» بعد تاتی‌کنان از جای پایی گذشت که در مسیر باریک و لغزنده‌ای در باغ آن کلبه به چشم می‌خورد و به محوطه چمن می‌رسید. اما گفت: «فکر نمی‌کنم پاک بشود.» و ایستاد تا یک بار دیگر به ظاهر رقت‌بار آن محل نگاه کند و فلاکت آن خانه را به یاد بسپارد.

دوستش گفت: «اوه! عزیزم، نه.»

به راه‌شان ادامه دادند. مسیرشان پیچ‌ملایمی داشت. وقتی از این پیچ عبور کردند، بلافاصله آقای التن جلو چشم‌شان سبز شد. آن‌قدر نزدیک‌شان بود که اما فقط فرصت کرد بگوید:

«آه! هریت، حالا معلوم می‌شود با فکرهای خوب‌مان چندم‌مرده حل‌اجیم. خب...» لبخند زد و ادامه داد: «... امیدوارم بشود گفت که اگر محبت و دلسوزی باعث آرامش و تسلای بیچاره‌ها شده است واقعاً مهم‌ترین کار است. اگر دل‌مان پیش بدبخت‌هاست و هرکاری از دست‌مان بریاید برای آن‌ها می‌کنیم، بقیه چیزها احساسات توخالی است، فقط خودمان را آشفته می‌کنیم.»

قبل از این‌که جناب آقا به آن‌ها برسد، هریت فقط توانست بگوید «اوه!، بله عزیزم.» با این حال، موضوع صحبت‌شان در ابتدا همان نیازها و بدبختی‌های آن خانواده فقیر بود. آقای التن داشت می‌رفت سری به آن‌ها بزند. خب، کمی عقب می‌انداخت. کلی گپ زد که چه کار باید کرد و چه کار می‌شود کرد. حالا آقای التن برمی‌گشت با آن‌ها راه برود.

اما فکر کرد: «جالب است که در چنین امر خیری به هم برخورده‌ایم. برای یک کار خیر رسیده‌ایم به هم. همین خودش عشق و علاقه را بیشتر می‌کند. بعید نیست کار به اظهار عشق بکشد. اگر من این‌جا نبودم، لابد همین‌طور می‌شد. کاش من این‌جا نبودم.»

چون دلش می‌خواست از آن‌ها فاصله بگیرد، کمی بعد خودش را

انداخت به راه باریکی که یک طرف چمن و کمی بالاتر از راه چمن بود، و آن دو را در راه اصلی به حال خودشان گذاشت. ولی چیزی نگذشت که دید وابستگی و تقلید هریت باعث شده او هم از همان مسیر برود، و خلاصه، هر دو راه افتادند دنبال اما. خب، این که نمی شد. بلافاصله ایستاد، به این بهانه که بند نیم چکمه اش را شل یا سفت کند، و به این ترتیب کل آن راه باریک را اشغال کرد و از آن ها خواست به راه شان ادامه بدهند تا خودش نیم دقیقه دیگر به آن ها برسد. حرفش را گوش کردند، و اما وقتی فکر کرد دیگر معقول نیست به چکمه اش ور برود، برای آن که باز هم معطل کند سرش را گرم کرد به دختر بچه ای که از کلبه آمده بود بیرون و ظرفی دستش بود و می خواست طبق قرار برود هار تفیلد ظرف را پر از سوپ کند. راه رفتن با این بچه و سؤال و جواب کردن با او طبیعی ترین کار دنیا بود، یا می توانست طبیعی ترین کار دنیا باشد، به شرطی که بدون قصد و نقشه می بود. به این ترتیب، آن دو نفر می توانستند باز هم پیش بیفتند بدون این که مجبور باشند برای او صبر کنند. با این حال، اما بدون این که بخواهد رسید به آن ها. قدم های دختر بچه تند بود، قدم های آن دو نفر کند. اما بود که به این چیزها فکر می کرد، چون آن دو نفر واقعاً غرق صحبت بودند و حواس شان فقط به صحبت شان بود. آقای التن با حرارت حرف می زد، هریت هم با توجه و رضایت گوش می داد. اما بعد از روانه کردن دختر بچه داشت فکر می کرد چه طور می تواند کمی بیشتر معطل کند که همین لحظه آقای التن و هریت هر دو برگشتند نگاهش کردند و اما مجبور شد به آن ها ملحق بشود.

آقای التن هنوز داشت حرف می زد، هنوز داشت جزئیات جالب یک مسئله را توضیح می داد. اما فهمید که آقای التن فقط داشته مهمانی روز قبل خانه دوستش، آقای کول، را برای هم صحبت نازینش تعریف می کرده، و خب، اما کمی توی ذوقش خورد. بله، آقای التن داشت تعریف می کرد و دوشیزه اسمیت هم داشت وصف پنیر استیلتن، آن هم مال شمال ویلتشر، را می شنید. و همین طور کره، کرفس، چغندر و کل دسر.

اما برای دلخوشی خودش فکر کرد: «خب، همین حرف‌ها خیلی زود به جاهای بهتری کشیده می‌شود. برای آدم‌های عاشق هر چیزی جالب است. هر موضوعی مقدمهٔ مطلبی است که به راز دل مربوط می‌شود. کاش می‌شد بیشتر معطل کنم!»

داشتند آرام راه می‌رفتند. رسیدند به نزدیکی پرچین خانهٔ کشیشی. ناگهان اما فکری به سرش زد. می‌خواست کاری کند که هریت برود توی منزل. به خاطر همین، باز غرغرش از چکمه‌اش بلند شد، و عقب افتاد تا راست و ریست کند. بعد بند چکمه‌اش را پاره کرد و فرز انداخت توی یک گودال، و خب، مجبور شد از آن‌ها خواهش کند بایستند. بعد هم گفت که نمی‌تواند درست قدم بردارد و تا به خانه برسد پدرش درمی‌آید.

گفت: «نصف بندش افتاده، نمی‌دانم چه‌طور باید این راه را بروم. واقعاً که برای هر دو نفرتان دردسر درست کرده‌ام، ولی امیدوارم همیشه این‌قدر اوضاع خراب نباشد. آقای التن، باید از شما خواهش کنم اجازه بدهید در منزلتان توقیفی بکنیم و از کدبانوی‌تان بخواهیم یک تکه روبان یا نخ برای ما پیدا کند، هر چیزی که بتواند جای بند را برای چکمه‌ام بگیرد.»

آقای التن با شنیدن این تقاضا گل از گلش شکفت. با مراقبت و عنایت خاصی آن‌ها را به منزل‌شان برد و نهایت سعی را هم کرد تا همه چیز روبه‌راه باشد. اتاقی که به داخلش رفتند همان اتاقی بود که آقای التن بیشتر وقتش را در آن می‌گذراند و مشرف به بیرون ساختمان بود. پشتش اتاق دیگری بود که به آن راه داشت. درِ وسط این دو اتاق باز بود و اما همراه کدبانوی منزل وارد این اتاق شد تا به بهترین نحو کمکش کند. خب، مجبور بود در را همان‌طور باز بگذارد، ولی واقعاً دلش می‌خواست آقای التن این در را ببندند. با این حال، در بسته نشد، همچنان باز ماند. اما کدبانو را به حرف گرفت تا آقای التن بتواند توی اتاق اول حرف دلش را بزند. تا ده دقیقه چیزی نمی‌شنید جز صدای خودش. دیگر نمی‌شد کش داد. مجبور شد کارش را تمام کند و دوباره سر و کله‌اش پیدا بشود.

دو عاشق کنار یکی از پنجره‌ها ایستاده بودند. منظرهٔ خیلی خوبی بود. اما از این موفقیت خودش احساس غرور می‌کرد. ولی نه... آقای التّن نرفته بود سر اصل مطلب. خیلی مطبوع بود، خیلی مسرور بود، به هریت گفته بود که آن‌ها را موقع رفتن دیده و به عمد دنبال‌شان آمده. اشاره‌های جزئی دیگری هم کرده بود و حرف‌های جالب دیگری هم زده بود، ولی غیر از این‌ها هیچ صحبت جدی دیگری نکرده بود.

اما فکر کرد: «محتاط است، خیلی احتیاط می‌کند، ذره ذره می‌رود جلو، اصلاً دل به دریا نمی‌زند مگر این‌که خیالش تختِ تخت باشد.»
با این حال، با وجود این‌که همه چیز طبق نقشهٔ بکر اما پیش نرفته بود، باز اما به خودش دلخوشی داد که به هر حال کلی باعث رضایت و شادی آن دو نفر شده و باید هر دو را سوق بدهد به سمت کار مهم‌تر.

فصل ۱۱

دیگر آقای التن را می‌بایست به حال خودش گذاشت. اما حالا نمی‌توانست مراقب خوشبختی آقای التن باشد یا اقدام‌های او را تسریع کند. چه در ذهنش و چه در واقعیت، آمدن خواهرش آنقدر نزدیک بود که فکر و ذکر اما دیگر همین شده بود. در جریان اقامت ده‌روزه خواهرش و خانواده‌ی خواهرش در هارتفیلد نمی‌شد انتظار داشت که اما جز کمک‌های گه‌گاهی و تصادفی کاری برای دو عاشق بکند... و خود اما هم چنین تصویری نداشت. البته، خود آن‌ها اگر خواستند و توانستند سریع‌تر پیش بروند فبه‌المراد. بالاخره به طریقی کارشان را پیش می‌بردند، یا شاید هم نمی‌بردند. اما اصلاً نمی‌خواست وقت بیشتری برای آن‌ها بگذارد. بعضی از آدم‌ها هرچه بیشتر برای‌شان آستین بالا بزنید خودشان کمتر آستین بالا می‌زنند.

آقا و خانم جان نایتلی که بیش از حد معمول در ساری غیبت داشتند طبعاً بیش از حد معمول هم مورد استقبال قرار می‌گرفتند. تا این سال، همه تعطیلات طولانی بعد از ازدواج‌شان را بین هارتفیلد و دانول ابی تقسیم کرده بودند، ولی تعطیلات این پاییز را به آب‌تنی و شنای بچه‌ها اختصاص داده بودند و در نتیجه ماه‌ها بود که قوم و خویش‌های ساری دیگر به روال همیشگی آن‌ها را ندیده بودند. آقای وودهاس اصلاً آن‌ها را ندیده بود، چون

رضایت نمی داد راه به این دوری را تا لندن برود، حتی به خاطر طفلکی ایزابلا. به همین علت، از فکر همین دیدار کوتاه هم بی تاب و خوشحال بود. آقای وودهاس خیلی نگران سختی های سفر دخترش بود. به خستگی اسب ها و کالسکه چپی خودش هم که قرار بود چند تا از مسافرها را وسط های راه سوار کند و بیاورد فکر می کرد. ولی همه نگرانی هایش بی مورد بود. شانزده مایل را به خیر و سلامت طی کردند، و آقا و خانم جان نایتلی، با پنج تا بچه و تعداد کافی لله، صحیح و سالم رسیدند هارتفیلد. جنب و جوش و شر و شور این همه آدم که از راه رسیده بودند، حرف زدن با تک تک آنها، خوشامدگفتن به همه آنها، پخش و پلاشدن شان، خلاص شدن از دست شان، همه و همه چنان شلوغی و قیل و قال به پا کرده بود که اگر مهمان ها خیلی عزیز نبودند اعصاب آقای وودهاس کشش آن را نداشت. واقعاً هم اگر این شلوغی و قیل و قال بیشتر ادامه پیدا می کرد آقای وودهاس تحملش تمام می شد. ولی خانم جان نایتلی رسم و قاعده هارتفیلد را مراعات می کرد و به احساسات پدرش احترام می گذاشت. با تمام دلواپسی هایی که برای راضی کردن کوچولوهایش داشت، با این که دلش می خواست بچه ها آزاد و راحت باشند و خوب به آنها رسیدگی کند، با این که به فکر خورد و خوراک و خواب و بازی شان بود و بچه ها هم لابد بلافاصله دل شان همه این ها را می خواست، باز هم خانم جان نایتلی اجازه نمی داد بچه ها زیاد سروصدا بکنند و مخل آرامش آقای وودهاس بشوند. خانم جان نایتلی حواسش به این هم بود که تمام مدت فقط به بچه هایش رسیدگی نکند.

خانم جان نایتلی زن ریزنقش خوشگل و خوش سلیقه ای بود با رفتار خیلی ملایم و اخلاق خیلی خوش، و خیلی هم باعاطفه. در خدمت خانواده بود، همسری وفادار، مادری فداکار، و چنان علاقه مند به پدر و خواهر که سوای علاقه و پیوندش با شوهر و بچه ها دیگر هیچ عشق و علاقه ای به پای عشق و علاقه اش به پدر و خواهرش نمی رسید. هیچ وقت هیچ عیب و ایرادی در این دو نفر نمی دید. البته زنی نبود که همه چیز را بفهمد یا زود بفهمد، و

علاوه بر این شباهتی که به پدرش داشت، خلق و خوی پدرش را نیز به ارث برده بود. به اوضاع مزاجی خود حساس بود، به سلامتی بچه‌هایش بیش از حد توجه داشت، دلواپسی و نگرانی کم نداشت، و در شهر همان علاقه‌ای را به آقای وینگفیلد خودشان داشت که پدرش در هارتفیلد به آقای پری داشت. در خیرخواهی هم به پدرش رفته بود و عادت داشت به همه دوست و آشناهای قدیمی برسد.

آقای جان نایتلی مرد بلندقد و متشخص و بسیار باهوشی بود. شغل و حرفه‌اش خوب بود و داشت بهتر هم می‌شد. اهل خانواده بود و شخصیت قابل احترامی داشت. ولی رفتارهایش زیادی سنجیده بود و همین باعث می‌شد زیاد مطبوع به نظر نرسد. بعضی وقت‌ها هم از کوره درمی‌رفت. مرد بداخلاقی نبود، زیاد عصبانی نمی‌شد و از این لحاظ نمی‌شد به او ایراد گرفت، ولی اخلاق و رفتارش به هر حال بی‌عیب و نقص نبود. اصلاً با چنین زن علاقه‌مندی که داشت بعید بود بعضی عیب و نقص‌های ذاتی‌اش به چشم نیاید. ملاحظت زنش قاعدتاً به ضرر او بود. آقای جان نایتلی همان فرزری و سرعت انتقالی را داشت که زنش نداشت. می‌توانست گاهی دست به کارهایی بزند که دور از ادب به نظر برسد، یا حتی مثلاً توهین‌آمیز باشد. از نظر خواهرزن خوشگلش مرد دلخواه نبود. هیچ صفت بد آقای جان نایتلی از نظر اِما پنهان نمی‌ماند. اِما دلخوری‌هایی در ایزابلا می‌دید که ایزابلا خودش هیچ وقت به آن توجه نداشت. شاید اگر آقای جان نایتلی کمی لی‌لی به لالای اِما می‌گذاشت اِما این‌ها را ندید می‌گرفت، ولی خب، این دو نفر شوهرخواهر و خواهرزن بودند، بدون تعارف و بدون چشم‌پوشی. هیچ عنایت و توجهی هم نمی‌توانست اِما را وادارد که بزرگ‌ترین عیب و ایراد آقای جان نایتلی را در مواقعی ندید بگیرد: آقای جان نایتلی آن مدارای توأم با احترام را در قبال پدر اِما نداشت. همیشه صبر و شکیبایی لازم را نداشت. وسواس‌های عجیب و غریب آقای وودهاس گاهی باعث می‌شد آقای جان نایتلی بدجور ایراد بگیرد یا خیلی تند مخالفت کند. البته زیاد پیش نمی‌آمد، چون آقای جان

نایتلی واقعاً به پدرزنش احترام می‌گذاشت و معمولاً هم زود تشخیص می‌داد چه چیزی باب طبع اوست. ولی همان موارد گه‌گاهی اما را ناراحت می‌کرد. اما دندان روی جگر می‌گذاشت و چیزی به زبان نمی‌آورد. البته، هر دیدار تازه‌ای فقط با بهترین احساس‌ها شروع می‌شد و بعید بود که بی‌نزاکتی و امثال آن اصلاً مجال پیدا کند. کمی از نشستن و احوال‌پرسی نگذشته آقای وودهاس خیلی غمگین سرش را تکان داد و آهی کشید و به دخترش گفت که از آخرین دفعه‌ای که به هارتفیلد آمده بود چه قدر اوضاع بدتر شده است.

گفت: «آه! عزیزم، طفلکی دوشیزه تیلر... چه ماجرای غم‌انگیزی!»

دخترش گفت: «اوه! بله، پدر. لابد دل‌تان برایش خیلی تنگ شده! امای عزیز هم همین‌طور!... چه فقدان وحشتناکی است برای هر دو نفرتان!... من خیلی برای شما غصه می‌خوردم... اصلاً نمی‌فهمیدم بدون او چه کار می‌کنید... واقعاً که اوضاع بد جور عوض شده... ولی، پدر، امیدوارم صحیح و سالم باشد.»

«صحیح و سالم، عزیزم... امیدوارم... صحیح و سالم... راستش نمی‌دانم آن‌جا به او می‌سازد و اصلاً باب طبعش هست یا نه.»

آقای جان نایتلی آرام از اما پرسید که مگر آب‌وهوای رندالز اشکالی دارد. «اوه! نه... به هیچ وجه. در تمام عمرم خانم وستن را این قدر قبراق ندیده بودم... هیچ وقت ندیده بودم این قدر صحیح و سالم باشد. پاپا دارد برای خودش افسوس می‌خورد.»

آقای جان نایتلی با ظرافت جواب داد: «پس خوش به حال هر دو.»

ایزابلا با لحن غمگینی که به مذاق پدرش می‌ساخت پرسید: «پدر، لااقل گه‌گاهی او را می‌بینید، نه؟»

آقای وودهاس مکث کرد... بعد گفت: «نه آن قدر که دلم می‌خواهد، عزیزم.»

«اوه! پاپا، از وقتی ازدواج کردند ما فقط یک روز آن‌ها را ندیدیم. هر روز، صبح یا شب، بجز همان یک بار، یا آقای وستن را دیده‌ایم یا خانم وستن را،

بیشتر وقت‌ها هر دو را، یا در رندالزیا در این جا... ایزابلا، خودت لابد حدس می‌زنی که بیشتر در این جا. موقعی که به ما سر می‌زنند خیلی خیلی مهربان‌اند. آقای وستن واقعاً به مهربانی خانم وستن است. پاپا، اگر این طور با غم و غصه حرف بزنی، ایزابلا در مورد همه ما فکرهای اشتباه خواهد کرد. همه می‌دانند که جای دوشیزه تیلر خالی است ولی همه باید خیال‌شان هم جمع باشد که آقا و خانم وستن واقعاً به هر ترتیبی که شده، در حدی که خودما انتظار داشتیم، نمی‌گذارند ما جای خالی دوشیزه تیلر را احساس کنیم... این عین حقیقت است.»

آقای جان نایتلی گفت: «درست همان جور است که باید باشد. درست همان جور است که از نامه‌های تان استنباط می‌کردم. شکی نیست که دلش می‌خواهد به شما برسد و شوهرش هم آدم معاشرتی و کم‌مشغله‌ای است که زیاد سخت نمی‌گیرد. عزیزم، همیشه به تو می‌گفتم که به نظر من تغییر اوضاع در هارتفیلد آن قدر جدی نیست که تو تصور می‌کردی. حالا که حرف‌های اِما را شنیده‌ای امیدوارم نگرانی‌ات برطرف شده باشد.»

آقای وودهاس گفت: «خب، البته، بله... بله، حتماً... به هیچ وجه منکر این نیستم که خانم وستن، طفلکی، زیاد به ما سر می‌زند... ولی... ولی، خب، همیشه مجبور است برود.»

«خب، پاپا، اگر نرود خیلی به آقای وستن سخت می‌گذرد... طفلکی آقای وستن را یادتان می‌رود.»

جان نایتلی با رضایت گفت: «فکر می‌کنم آقای وستن هم حق و حقوقی دارد. اِما، من و تو می‌توانیم طرف شوهر بیچاره را بگیریم. من خودم شوهرم، تو هم بی‌شوهری. توقعاتی که از این مرد می‌رود به احتمال زیاد شامل حال ما هم می‌شود. ایزابلا که خیلی وقت است شوهر کرده با خیال راحت می‌تواند هر قدر دلش خواست امثال آقای وستن را ندید بگیرد.»

زنش که فقط این قسمت آخر را شنیده بود گفت: «من، عزیزم؟ دارید درباره‌ی من صحبت می‌کنید؟ ... مطمئن باشید هیچ‌کس به اندازه‌ی من نه می‌تواند

طرفدار زناشویی باشد و نه هست. اگر ضررهای رفتن دوشیزه تیلر از هارتفیلد نبود، واقعاً فکر می‌کردم دوشیزه تیلر خوشبخت‌ترین زن دنیا است. بی‌توجهی به آقای وستن، آقای وستنی که این قدر آدم خوبی است، ... به نظر آقای وستن لیاقت خیلی بیشتر از این‌ها را دارد. آقای وستن یکی از خوش‌اخلاق‌ترین مردهایی است که من تا حالا دیده‌ام. غیر از تو و برادرت، من کسی را به این خوش‌اخلاقی نمی‌شناسم. یادم نمی‌رود که عید پاک گذشته، همان روز که زیاد باد می‌آمد، بادبادک هنری را هوا کرد... خیلی هم محبت کرد و سپتامبر قبل آن یادداشت را نوشت، آن هم ساعت دوازده شب، تا به من اطمینان خاطر بدهد که در کابم خبری از مخملک نیست، و آن موقع من فهمیدم که مرد به این خوش‌قلبی اصلاً نظیر ندارد... اگر بخواهیم بگوییم حقش چیست، خب، واقعاً همین دوشیزه تیلر است.»

جان نایتلی گفت: «آن جوان کجاست؟ برای مراسم آمد؟ ... یا نیامد؟»

اما جواب داد: «هنوز نیامده. خیلی منتظر بودیم بعد از ازدواج زود بیاید،

ولی نیامد. تازگی‌ها هم خبری از او ندارم.»

پدرش گفت: «ولی عزیزم باید بگویی که نامه نوشته. بله، نامه‌ای نوشته به طفلکی خانم وستن، برای تبریک، و چه نامه خوب و بقاعده‌ای هم نوشته. خانم وستن به من نشان داده. به نظر خوب از پیش برآمده. نمی‌دانم فکر خودش بوده یا نه، نمی‌توانم بگویم. خب، جوان است، شاید دایی‌اش...»

«پاپاجان، بیست و سه ساله است... یادت رفته زمان چه طور می‌گذرد.»

«بیست و سه ساله؟ ... عجب! ... فکرش را نکرده بودم... آخر دو سالش

بیشتر نبود که طفلک مادرش از دنیا رفت! بله، زمان چه زود می‌گذرد! ...

حافظه من خیلی ضعیف است. با این همه، خیلی نامه خوب و معرکه‌ای بود.

باعث خوشحالی آقا و خانم وستن شد. یادم است که از ویموث نوشته بود، به

تاریخ ۲۸ سپتامبر... و این طور شروع شده بود: 'خانم عزیز، ولی یادم نیست

بقیه‌اش چه بود. امضا کرده بود 'اف. سی. وستن چرچیل'... کاملاً یادم

است.»

خانم جان نایتلی که خیلی خوش قلب بود گفت: «چه قدر مطبوع و مؤدبانه! شک ندارم که جوانی است کاملاً دوست داشتنی. ولی چه غم انگیز است که پیش پدرش زندگی نمی‌کند! خیلی بد است که بچه از پدر و مادر و خانه خودش دور باشد! نمی‌فهمم چه طور آقای وستن توانسته از او جدا بماند. آدم از بچه اش دل می‌کند؟ من که فکر نمی‌کنم کسی پیدا بشود چنین توصیه‌ای به یک نفر دیگر بکند.»

آقای جان نایتلی خیلی خونسرد گفت: «انگار کسی نظر خوشی درباره چرچیل‌ها ندارد. ولی چه لزومی دارد خیال کنی آقای وستن همان احساسی را داشته که تو اگر از هنری یا جان جدا بیفتی داری. آقای وستن آدم راحت و خوش مشربی است و احساس‌های تند و تیز هم ندارد. همه چیز را همان‌طور که هست می‌پذیرد و لذت هم می‌برد. به نظر من، برای راحتی اش بیشتر هم روی چیزی حساب می‌کند که اسمش معاشرت یا رفت‌وآمد است و نه فقط خوردن و نوشیدن؛ دوست دارد پنج بار در هفته با همسایه‌ها حکم بازی کند. زیاد به علائق خانوادگی یا چیزهایی که توی منزل می‌گذرد کاری ندارد.»

اما از این حرف‌ها که نوعی اظهار نظر درباره آقای وستن بود خوشش نیامد و نزدیک بود جواب بدهد، ولی جلو خودش را گرفت و گذاشت قضیه فیصله پیدا کند. حتی الامکان می‌بایست آرامش را حفظ کند. تازه، در اظهار نظر شوهر خواهرش نوعی ارزش و احترام به رسم و روال خانوادگی هم تشخیص می‌داد، انگار آقای جان نایتلی خانه و خانواده را برای لذت بردن از زندگی کافی می‌دانست و به خاطر همین هم به مرافقه و معاشرت و کسانی که به مرافقه و معاشرت پایبند بودند زیاد اهمیت نمی‌داد... خب، با این اوصاف، بهتر بود اما خوشتن داری کند.

فصل ۱۲

قرار بود آقای نایتلی بیاید با آن‌ها غذا بخورد... این خلاف میل آقای وودهاس بود، چون آقای وودهاس دوست نداشت همان روز اول ورود ایزابلا کسی بیاید. ولی ادب و نزاکتِ اما باعث شده بود آقای نایتلی بیاید. هم فکر کرده بود دو برادر باید همدیگر را ببینند و هم با اوضاعی که بعد از آخرین جروبحث‌شان پیش آمده بود، اما واقعاً دلش می‌خواست دعوتش کند.

اما امیدوار بود باز با هم دوست بشوند. فکر کرد وقتش رسیده که جبران کند. جبران که نه. اما اشتباهی مرتکب نشده بود که بخواهد جبران کند. آقای نایتلی هم که هیچ وقت قبول نمی‌کرد اشتباه کرده. به این ترتیب، قضیه امتیاز دادن و کوتاه آمدن منتفی بود، ولی وقتش شده بود که اما وانمود کند یادش رفته با هم مرافعه داشته‌اند. اما امیدوار بود کمکی به از سرگرفتن دوستی و رفاقت کند. وقتی آقای نایتلی وارد اتاق شد اما با چنین افکاری مشغول شده بود به یکی از بچه‌ها... کوچک‌ترین بچه، دخترک ناز هشت‌ماهه‌ای که برای اولین بار آمده بود هارتفیلد و خیلی هم خوشش می‌آمد که بغل خاله‌اش تاب بخورد. واقعاً هم این کار اما به قضیه کمک کرد، چون آقای نایتلی که اول قیافه عبوسی داشت و خیلی کوتاه و مختصر احوال‌پرسی کرده بود زود حالت معمولی پیدا کرد و شروع کرد به حرف زدن

دربارهٔ بچه‌ها، و بعد هم خیلی عادی و بدون تشریفات و رودربایستی بچه را از بغلِ اِما گرفت. اِما احساس کرد باز با هم دوست شده‌اند. به خاطر همین، اول احساس رضایت کرد، بعد کمی خودمانی‌تر شد، و بالاخره، موقعی که آقای نایتلی داشت از بچه تعریف و تمجید می‌کرد، طاقت نیاورد و گفت:

«چه خوب که فکرهای مشابهی در مورد خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها داریم. در مورد مردها و زنها نظر ما گاهی فرق دارد، ولی در مورد بچه‌ها انگار هیچ اختلاف عقیده‌ای نداریم.»

«اگر قضاوتت راجع به مردها و زنها مثل من طبیعی باشد و در رفتارت با آنها تحت تأثیر خیالات و هوا و هوس قرار نگیری، مثل همین رفتاری که با این بچه‌ها داری، بله، آن وقت ما همیشه طرز فکرمان مثل هم خواهد بود.»

«البته... لابد اختلاف عقیدهٔ ما همیشه علتش این است که من اشتباه می‌کنم.»

آقای نایتلی لبخندی زد و گفت: «بله،... به اضافهٔ عقل بیشتر. تو وقتی دنیا آمدی من شانزده سالم بود.»

اِما جواب داد: «پس، تفاوت خیلی جدی است... تردید ندارم آن موقع که من به دنیا آمدم قوهٔ تشخیص شما خیلی بیشتر بود. ولی بعد از بیست و یک سال آیا عقل و فهم ما به هم نزدیک‌تر نشده؟»

«چرا... نزدیک‌تر که شده.»

«ولی ظاهراً نه به حدی که اگر گاهی اختلاف عقیده داشتیم حق با من باشد.»

«به هر حال، شانزده سال بیشتر از تو تجربه دارم، ضمن این‌که خانم جوان تو دل‌برویی نیستی و بچهٔ لوسی هم نیستی. بیا، اِما، بیا دوست باشیم و دیگر حرفش را نزنیم. اِما کوچولو، به خالات بگو باید سرمشق خوبی باشد، نه این‌که کدورت‌های سابق را تجدید کند. بگو اگر قبلاً هم اشتباه نکرده باشد حالا دارد اشتباه می‌کند.»

اِما گفت: «درست است، واقعاً این‌طور است. اِما کوچولو، وقتی بزرگ

شدی و برای خودت خانمی شدی، از خالات بهتر بشو. باهوش‌تر بشو. این قدر هم از خودراضی نشو. حالا آقای نایتلی، یکی دو کلمهٔ دیگر هم می‌گویم و تمام. اگر پای حسن‌نیت به میان بیاید، ما هر دو حق داشتیم، و باید بگویم که آثار و عواقب حرف‌های من هنوز غلط از کار درنیامده. من فقط دلم می‌خواهد که آقای مارتین بد جور سرخورده نشده باشد.»

جواب مختصر و مفید آقای نایتلی این بود: «بد جورتر از این نمی‌شود.»

«آه! ... واقعاً متأسفم... بیایید به هم دست بدهیم.»

تازه دست داده بودند و نهایت نزاکت و ادب را هم به خرج داده بودند که سروکلهٔ جان نایتلی پیدا شد، و بعد خیلی انگلیسی مآب گفتند «چه طوری، جورج؟» و «جان، تو چه طوری؟» آن هم با چنان آرامشی که البته هیچ نشانه‌ای از سردی و بی‌علاقگی نداشت، و درعین حال با نوعی عشق و علاقه که اگر لازم می‌شد هر کدام از آنها حاضر بود هر کاری برای دیگری بکند.

شب آرام سپری می‌شد و به گپ و صحبت می‌گذشت، چون آقای وودهاس از خیر ورق‌بازی گذشته بود تا با خیال راحت با ایزابلای عزیزش گپ بزند. جمع کوچک‌شان خیلی طبیعی دو قسمت شده بود. یک طرف آقای وودهاس بود با دخترش، یک طرف هم هر دو آقای نایتلی. صحبت‌های‌شان هم کاملاً سوا بود و به‌ندرت قاتی می‌شد... اما گاه به این جمع و گاه به آن جمع ملحق می‌شد.

دو برادر از کارها و مشغله‌های خودشان حرف می‌زدند، و بیشتر از کارها و مشغله‌های برادر بزرگ‌تر که پرحرف‌تر بود و بیشتر صحبت می‌کرد. چون همه‌کارهٔ ناحیه بود بعضی نکته‌های حقوقی را به جان گوشزد می‌کرد، یا بعضی اتفاق‌های جالب را برایش می‌گفت، و چون صاحب زمین زراعی بود و عرصه و اعیان مزرعهٔ دانول دستش بود لازم می‌دانست بگوید که هر مزرعه در سال بعد چه محصولی می‌دهد. همهٔ اطلاعات محل را که برای برادرش جذابیتی داشت در اختیارش می‌گذاشت. بیشتر عمرشان را با هم زیر یک سقف گذرانده بودند و خیلی به هم علاقه داشتند. آقای نایتلی از طرح‌های

زهکشی، عوض کردن پرچین‌ها، قطع کردن فلان درخت، اختصاص دادن قطعه زمین‌ها به کشت گندم، شلغم یا غلات بهاره حرف می‌زد، البته تا جایی که برای جان جاذبه داشت و رفتار خونسردانه‌اش اجازه می‌داد. اگر نکته‌ای می‌ماند برادرش سؤال می‌کرد و طرز سؤال‌کردنش نشان می‌داد که بدش نمی‌آید توضیح مطلب را بشنود.

در همین حال که دو برادر با خیال راحت سرشان گرم بود، آقای وودهاس با حسرت خوردن‌های تسکین‌بخش و بیم و نگرانی‌هایی که به خاطر دخترش ابراز می‌کرد کیفورِ کیفور بود.

با محبت دست دخترش را گرفت و گفت: «طفلکی ایزابلائی عزیز من.» و برای چند لحظه دخترش را از کاری که داشت برای یکی از پنج تا بچه‌اش می‌کرد باز داشت. ادامه داد: «... چه قدر گذشته! می‌دانی چه مدت از آخرین بار که این‌جا بودی گذشته؟ لابد بعد از این سفری که کرده‌ای خیلی خسته شده‌ای! باید زود بخوابی، عزیزم... توصیه می‌کنم قبل از خواب کمی شیر و جو بخوری... من و تو با هم یک بشقاب شیر و جو می‌خوریم. اما جان، بگو همه ما کمی شیر و جو می‌خوریم.»

اما نمی‌توانست چنین کاری بکند، چون می‌دانست که هر دو آقای نایتلی مثل خودش از این یک قلم زیاد خوش‌شان نمی‌آید... فقط دو کاسه سفارش داد. بعد از کمی تعریف و تمجید دیگر از شیر و جو، بعد از کلی اظهار تعجب از این‌که چرا همه آدم‌ها هر شب شیر و جو نمی‌خورند، آقای وودهاس با قیافه دلخور گفت:

«عجب کاری کردی عزیزم که پاییز را به جای این‌که بیایی این‌جا، رفتی در ساوث‌اند گذراندی. من اصلاً آب و هوای دریا را مناسب نمی‌دانم.»
 «پدر، آقای وینگفیلد خیلی جدی توصیه کرده بود... وگرنه نمی‌رفتیم. برای همه بچه‌ها توصیه کرد، بخصوص برای ناراحتی گلوی بلا کوچولو،... هم هوای دریا را تجویز کرد، هم آب‌تنی توی آب دریا را.»
 «آه! عزیز من، پری شک داشت که دریا به نفع بلا کوچولو باشد. تازه،

خود من مدت‌هاست متقاعد شده‌ام که دریا اصلاً برای کسی مفید نیست، هرچند که من قبلاً این را به تو نگفته بودم. راستش یک بار خود من نزدیک بود جانم را از دست بدهم.»

اما که احساس می‌کرد ادامهٔ این حرف‌ها به صلاح نیست بلند بلند گفت: «بینید، بینید، از شما خواهش می‌کنم از دریا حرف نزنید. باعث می‌شود هم غبطه بخورم هم غصه بخورم... من که هیچ‌وقت رنگ دریا را هم ندیده‌ام! لطفاً صحبت ساوث‌اند را نکنید. ایزابلای عزیز، نشنیده‌ام که تا حالا یک بار هم حال آقای پری را بررسی، درحالی‌که آقای پری هیچ‌وقت تو را فراموش نمی‌کند.»

«اوه! آقای پری چه مرد خوبی است!... حالش چه‌طور است، پدر؟»
 «خوب، خیلی خوب، ولی نه کاملاً خوب. کبدش درست کار نمی‌کند، وقت نمی‌کند به خودش برسد... به من می‌گوید فرصت ندارد مراقب خودش باشد... خیلی غم‌انگیز است... ولی، خب، مدام دارد می‌گردد توی منطقه. انگار هیچ‌جا کسی نیست کار او را بکند. واقعاً هم آدم به این زرنگی و باهوشی هیچ‌جا پیدا نمی‌شود.»

«خانم پری و بچه‌ها، آن‌ها چه‌طورند؟ بچه‌ها بزرگ شده‌اند؟... من خیلی آقای پری را دوست دارم. امیدوارم به‌زودی زود سری به ما بزنند. لابد از دیدن کوچولوهای ما خیلی خوشحال می‌شود.»

«امیدوارم فردا بیاید این‌جا، چون یکی دو تا سؤال مهم دارم که باید از او بپرسم. عزیزم، هر وقت آمد، بد نیست بگذاری نگاهی هم به گلوی بلا کوچولو بیندازد.»

«اوه! پدر جان، گلوی بلا خیلی خیلی بهتر شده. من دیگر زیاد نگرانش نیستم. یا آب دریا خوبش کرده، یا پماد درجه یکی که آقای وینگفیلد داده بود و ما از ماه اوت به این طرف می‌مالیدیم به گلوی بلا.»

«عزیزم، خیلی بعید است که آب دریا کاری کرده باشد... من اگر می‌دانستم تو به پماد احتیاج داری یک صحبتی می‌کردم با...»

اما گفت: «به نظرم خانم بیتس و دوشیزه بیتس را یادت رفته. احوالشان را نمی‌پرسی.»

«اوه! بیتس‌های نازنین... شرمنده‌ام... ولی تو در بیشتر نامه‌هایت اسمشان را می‌بری. امیدوارم حالشان خوب باشد. خانم بیتس پیر نازنین... فردا سری می‌زنم، بچه‌ها را هم می‌برم... همیشه از دیدن بچه‌هایم خوشحال می‌شوند... دوشیزه بیتس چه آدم خوبی است!... چه آدم‌های بی‌غل و غش و محترمی!... چه طورند، پدر؟»

«خب، روی هم رفته، خیلی خوب. ولی طفلکی خانم بیتس یک ماه پیش بدجور سرما خورده بود.»

«چه قدر متأسف شدم! ولی هیچ وقت سرما خوردگی مثل پاییز امسال شایع نشده بود. آقای وینگفیلد به من گفته هیچ وقت سرما خوردگی این قدر شایع یا سنگین نبوده... مگر موقعی که آنفلوآنزا می‌شده.»

«خیلی شایع بوده، عزیزم، ولی نه به این حدی که تو می‌گویی. پری می‌گوید سرما خوردگی شایع بوده ولی نه به آن سنگینی که معمولاً در نوامبر شایع می‌شود. پری کلاً پاییز را فصل شیوع نمی‌داند.»

«نه، نمی‌گویم که آقای وینگفیلد گفته این فصل خیلی شیوع دارد، فقط...»
 «آه! دختر عزیزم، حقیقتش این است که در لندن همه فصل‌ها فصل شیوع بیماری است. هیچ‌کس در لندن سالم نیست. نمی‌تواند سالم باشد. چه بد که مجبوری آن‌جا زندگی کنی!... این قدر هم دور!... هوا هم این همه بد!»

«نه، اصلاً... ما اصلاً در هوای بد زندگی نمی‌کنیم. این قسمت لندن که ما زندگی می‌کنیم خیلی خیلی بهتر از قسمت‌های دیگر است! نباید محل ما را مثل بقیه لندن فرض کنید، پدرجان. حول و حوش میدان برونسویک خیلی با بقیه جاها فرق دارد. هوای ما خیلی خوب است! من خودم هیچ دوست ندارم جاهای دیگر شهر زندگی کنیم. جاهای دیگر شهر طوری نیستند که من دلم بیاید بچه‌هایم آن‌جا باشند... ولی ما هوای عالی داریم!... آقای وینگفیلد می‌گوید اطراف میدان برونسویک واقعاً از لحاظ هوا بهترین نقطه است.»

«آه! عزیزم، مثل هوای هارتفیلد که نیست. حالا خودتان متوجه می شوید... یک هفته که در هارتفیلد بمانید همه شما آدم‌های دیگری می شوید. با سابق فرق خواهید کرد. الآن من نمی توانم بگویم که همه شما سرحال و قبراق هستید.»

«متأسفم که این را می شنوم، پدر. ولی غیر از آن سردردهای عصبی و تپش قلب که هیچ جا از دستش خلاص نمی شوم، مطمئن باشید حالم خوب خوب است. اگر هم دیدید که بچه‌ها قبل از خوابیدن رنگ‌شان پریده بود، علتش فقط این بود که کمی خسته‌تر از همیشه بودند، به خاطر مسافرت و شوق و ذوق آمدن. مطمئنم فردا رنگ و روی آن‌ها را بهتر از این خواهید دید. ببینید، آقای وینگفیلد به من گفته که ما قبل از آمدن‌مان در سلامت کامل بودیم. لااقل امیدوارم آقای نایتلی به نظرتان ناخوش نیاید...» بعد با دلسوزی و نگرانی نگاهش را برگرداند طرف شوهرش.

«جالب نیست، عزیزم. نمی توانم به تو تبریک بگویم. فکر می‌کنم آقای جان نایتلی اصلاً سرحال به نظر نمی‌رسد.»

آقای جان نایتلی با شنیدن اسم خودش گفت: «موضوع چیست، آقا؟ ... با من بودید؟»

«متأسفانه، عزیزم، پدرم تو را زیاد سرحال نمی‌بیند... ولی امیدوارم به خاطر خستگی مختصرت باشد. با این حال، می‌دانی که دلم می‌خواست قبل از آمدن‌مان آقای وینگفیلد معاینه‌ات می‌کرد.»

شوهرش سریع گفت: «ایزابلا عزیزم، لطفاً این قدر به فکر رنگ و روی من نباش. به طبابت و پرستاری خودت و بچه‌ها قانع باش و بگذار من هر جور دلم می‌خواهد به نظر برسم.»

اما گفت: «خوب متوجه نشدم به برادرت چه می‌گفتی... صحبت دوست‌تان آقای گراهام بود که قصد دارد ناظر از اسکاتلند استخدام کند تا مواظب ملک جدیدش باشد. ولی مگر می‌شود؟ عقاید قدیمی مانع نمی‌شود؟»

و به همین ترتیب به خیر و خوشی حرف زد و حرف زد تا بالاخره مجبور شد بار دیگر به پدرش و خواهرش توجه نشان بدهد. با کمال تأسف شنید که ایزابلا خیلی با محبت احوال جین فیرفاکس را می پرسد، ... و با این که جین فیرفاکس اصلاً مورد علاقهٔ اِما نبود، آن لحظه اِما چاره‌ای نداشت جز این که در تعریف و تمجید شرکت کند.

خانم جان نایتلی گفت: «جین فیرفاکس نازنین دوست داشتنی! خیلی وقت است او را ندیده‌ام، مگر گه‌گاهی که تصادفی در شهر می دیدم! چه قدر مادر بزرگ پیر و خالهٔ دوست داشتنی اش خوشحال می شوند که او به دیدن شان می آید! به خاطر اِمای عزیز همیشه افسوس می خورم که نمی تواند زیاد در هایبری بماند. ولی به نظرم کلنل و خانم کمبل حالا که دخترشان شوهر کرده، نمی توانند از جین فیرفاکس دل بکنند. هم صحبت خوبی برای اِما می شد.»

آقای وودهاس با همهٔ این حرف‌ها موافق بود، ولی اضافه کرد: «دوست جوان ما، هریت اسمیت، هم یکی از همین آدم‌های نازنین است. از هریت خوشت خواهد آمد. اِما هم صحبت بهتر از این گیرش نمی آمد.»

«خوشحالم که این را می شنوم... ولی فقط جین فیرفاکس را می شناسیم که کلی فضل و کمالات دارد و از همه سر است!... درست هم سن اِماست.»

این صحبت هم به خیر گذشت. موضوع‌های دیگری هم پیش کشیده شد که به تفاهم و توافق گذشت. ولی شب بدون هیجان هم سپری نشد. جو و شیر را آوردند. کلی حرف می شد درباره اش زد... کلی تعریف و تمجید، کلی هم تعارف... احکام بی چون و چرا دربارهٔ فوایدش برای هر نوع مزاج، نطق‌های غرا دربارهٔ بسیاری از خانه‌هایی که جو و شیرشان طعم جالبی ندارد،... ولی متأسفانه در میان عیب و ایرادهایی که دختر آقای وودهاس می بایست مثال بزند، از همه جدیدتر و طبعاً مهم‌تر مربوط می شد به آشپز خودش در ساوث‌اند، زن جوانی که موقتاً استخدامش کرده بودند و هیچ نمی فهمید منظور از یک کاسه جو و شیر خوشمزهٔ سالم چیست. باید کم چرب باشد، ولی

نه خیلی کم چرب. هر بار که هوس می‌کرد و دستور می‌داد، آخرش جو و شیر به درد بخوری نصیبش نمی‌شد. خب، این فتح باب معلوم نبود ختم به خیر بشود. آقای وودهاس گفت «آه!» و سرش را تکان داد و نگاهش را با نگرانی دوخت به ایزابلا... بعد اما این را شنید: «آه! عوارض غم‌انگیز سفرتان به ساوث‌اند تمام نمی‌شود. چه ارزشی دارد درباره‌اش حرف بزنیم.» اما تا چند دقیقه امیدوار بود دیگر از این موضوع حرفی زده نشود. شاید کمی سکوت و تأمل کافی باشد تا آقای وودهاس برگردد سراغ همان جو و شیر سالم خودش. ولی بعد از چند دقیقه سکوت، آقای وودهاس باز شروع کرد:

«من همیشه متأسف خواهم بود که امسال پاییز به جای این‌که بیایید این‌جا رفته بودید دریا.»

«ولی چرا باید متأسف باشید، پدر؟ ... مطمئن باشید برای بچه‌ها خیلی مفید بود.»

«تازه، اگر قرار بود بروید دریا بهتر بود به ساوث‌اند نمی‌رفتید. ساوث‌اند جای سالمی نیست. پری وقتی شنید شما تصمیم گرفته‌اید بروید ساوث‌اند حسابی تعجب کرد.»

«می‌دانم که خیلی‌ها چنین عقیده‌ای دارند، ولی عقیده کاملاً غلطی است، پدر... همه ما آن‌جا حال‌مان جا آمد. کوچک‌ترین ناراحتی هم از گل‌ولای ندیدیم. آقای نایتلی هم می‌گوید خیلی اشتباه است اگر آن‌جا را غیربهداشتی فرض کنیم. مطمئنم که می‌شود روی حرف آقای نایتلی حساب کرد، چون انواع هوا را می‌شناسد. برادرش و خانواده‌اش بارها رفته بودند آن‌جا.»

«عزیزم، اگر قرار بود جایی می‌رفتید، بهتر بود می‌رفتید کرومر... پری یک بار برای یک هفته رفته بود کرومر. معتقد است کرومر از همه جا‌هایی که مردم آب‌تنی می‌کنند بهتر است. می‌گوید دریای وسیع خوبی دارد، با هوای تمیز و پاک. این‌طور که من شنیده‌ام آن‌جا می‌توانستید اقامتگاه‌هایی کاملاً دور از آب بگیرید... در فاصله ربع مایل تا آب... خیلی هم راحت. می‌بایست با پری مشورت کنید.»

«ولی، پدرجان، فرق این دو سفر... فکرش را بکنید چه قدر فاصله‌ها فرق می‌کرد... شاید صد مایل به جای چهل مایل.»

«آه! عزیزم، به قول پری وقتی پای سلامتی در میان است دیگر هیچ چیز مهم نیست. آدم اگر بخواهد سفر برود، چهل مایل و صد مایل چه فرقی می‌کند... بهتر است آدم اصلاً از جایش تکان نخورد، بهتر است آدم بماند لندن و بی خود و بی جهت چهل مایل راه نرود تا برسد به محلی که هوایش بد است. این حرفی است که پری زده. به نظر پری تصمیم نسنجیده‌ای گرفته بودید.»

اما هر کاری کرد جلو پدرش را بگیرد نشد که نشد. هر وقت آقای وودهاس از این نوع حرف‌ها می‌زد، اما تردیدی نداشت که شوهرخواهرش بالاخره از کوره درمی‌رود.

بالاخره، شوهرخواهر با دلخوری گفت: «آقای پری بهتر است عقیده خودشان را نگه دارند تا موقعی که از ایشان سؤال شود. چرا تصور می‌کنند به ایشان ربط دارد که من چه کار می‌کنم؟ ... من اگر خانواده‌ام را برمی‌دارم می‌برم به این ساحل یا آن ساحل به ایشان چه ارتباطی دارد؟ ... فکر می‌کنم من هم مثل آقای پری حق دارم فکرم را عملی کنم... من همان‌طور که به دوا و درمان ایشان احتیاج ندارم به راهنمایی و توصیه ایشان هم احتیاج ندارم.» مکث کرد... یک لحظه به خودش مسلط‌تر شد، و بعد با نیش و کنایه ادامه داد: «اگر آقای پری بتوانند به من بگویند چه‌طور زن و پنج تا بچه را می‌شود صدوسی مایل جابه‌جا کرد طوری که خرج و زحمتش از خرج و زحمت چهل مایل بیشتر نشود، آن وقت با کمال میل من هم مثل ایشان کرومر را به جای ساوث‌اند انتخاب می‌کنم.»

آقای نایتلی تند دوید وسط حرف و گفت: «البته، البته... بله. این خودش نکته‌ای است... ولی، جان، مطلبی داشتم به تو می‌گفتم، بله، می‌گفتم قصد دارم راه لانگم را عوض کنم، بیشتر به راست بچرخانم تا از وسط مراتع رد نشود. واقعاً مشکلی در آن نمی‌بینم. اگر باعث ناراحتی مردم هایبری می‌شد،

دنبال این کار نمی‌رفتم، ولی اگر مسیر فعلی را یادت باشد..... به هر حال، تنها چاره‌اش این است که به نقشه‌ها مراجعه کنیم. امیدوارم فردا صبح تو را در ابی ببینم، بعدش باز مرور می‌کنیم و نظرت را به من می‌گویی.»

آقای وودهاس از این نوع اظهارنظر دربارهٔ دوستش، پری، کمی دلخور شد، چون هرچند ناخودآگاه، عملاً بسیاری از احساس‌ها و عقاید خودش را به او نسبت داده بود... ولی رسیدگی و توجه دخترهایش باعث آرامشش شد، و رفته‌رفته دلخوری عاجزش برطرف شد. هشیاری یکی از دو برادر و تجدید خاطرات برادر دیگر نگذاشت این دلخوری عود کند.

فصل ۱۳

آدم خوشبخت‌تر از خانم جان نایتلی در عالم پیدا نمی‌شد. برای مدت کوتاهی آمده بود هارتفیلد، ولی هر روز با پنج تا بچه‌اش می‌رفت پیش دوست و آشناهای قدیمی و هر شب هم راجع به کارهایی که کرده بود با پدرش و خواهرش گپ می‌زد. هیچ آرزویی نداشت جز این‌که کاش روزها این‌قدر تند تند نگذرند. سفر بسیار خوشی بود، ... کامل، کامل، فقط حیف که خیلی کوتاه بود.

کلاً شب‌ها کمتر با دوست و آشناها سپری می‌شد تا روزها، ولی به یکی از ضیافت‌های بیرون منزل نمی‌شد نرفت، با این‌که کریسمس بود. آقای وستن اصلاً رضایت نمی‌داد که برای غذا به منزلش نروند. همه می‌بایست یک روز را در رندالز غذا بخورند، ... حتی آقای وودهاس به فکر افتاد که شاید بهتر باشد همه با هم بروند و جمع دو تکه نشود.

خب، این همه آدم چه طوری می‌بایست بروند؟ آقای وودهاس اگر می‌شد در این مورد هم سخت می‌گرفت، ولی چون اسب‌ها و کالسکه داماد و دخترش همان‌جا در هارتفیلد بودند، آقای وودهاس دیگر عذر و بهانه‌ای نمی‌توانست بیاورد. فقط یک سؤال ساده کرد، که البته به هیچ وجه بوی شک و تردید نمی‌داد، و برای‌ما هم زیاد سخت نبود پدرش را متقاعد کند که توی یکی از کالسکه‌ها برای هریت هم جا پیدا می‌شود.

هریت و آقای التن و آقای نایتلی که حالا عضو ثابت مهمانی‌ها به حساب می‌آمدند تنها کسانی بودند که دعوت شده بودند به جمع ملحق بشوند... قرار بود هم تا دیروقت نمانند و هم تعداد آدم‌ها زیاد نباشد، چون بالاخره عادت و اخلاق آقای وودهاس را می‌بایست در هر کاری در نظر بگیرند.

شب قبل از این رویداد مهم (بله، واقعاً رویداد مهمی بود، چون آقای وودهاس رضایت داده بود بیرون از خانه خودش غذا بخورد، آن هم روز ۲۴ دسامبر) هریت به هارتفیلد آمده بود و موقع برگشتن حالش طوری بود که انگار داشت سرما می‌خورد. چون اصرار داشت که خانم گادارد از او پرستاری کند، اما بالاخره رضایت داده بود برود. روز بعد اما به او سرزد و فهمید که تکلیف او برای مهمانی رندالز روشن شده. هریت تب داشت و بدجور هم سرفه می‌کرد. خانم گادارد مدام تر و خشکش می‌کرد و دلوپس بود. صحبت از آقای پری می‌کردند. خلاصه هریت آن قدر ناخوش بود که نمی‌توانست لج کند و بگوید حتماً به آن مهمانی معرکه خواهد رفت، هر چند که وقتی حرفش را می‌زد بی‌اختیار اشک می‌ریخت.

اما زیاد پیش هریت نشست تا هر وقت که خانم گادارد دنبال کاری می‌رفت و با هم تنها می‌شدند به طریقی به هریت روحیه بدهد و بگوید که آقای التن اگر بفهمد او چه حال و روزی دارد خیلی پکر و ناراحت می‌شود. اما وقتی از پیش هریت برمی‌گشت تا حدودی او را تسلا داده بود، چون هریت در افکار شیرینش داشت حساب می‌کرد که آقای التن ممکن است با نگرانی بیاید عیادتش و بقیه هم حسابی جای او را خالی خواهند کرد. اما زیاد از خانه خانم گادارد فاصله نگرفته بود که سینه به سینه شد با خود آقای التن که ظاهراً داشت به همان طرف می‌رفت. آهسته راه رفتند و دربارهٔ بیمار حرف زدند... آقای التن که خبر بیماری را شنیده بود داشت می‌رفت احوالی پرسد تا شاید خبرش را ببرد هارتفیلد... همین موقع چشم‌شان افتاد به آقای جان نایتلی که از بازدید روزانه‌اش از دانول برگشته بود. دو آقاپسرش نیز همراهش بودند و صورت باطراوت و گل‌انداخته‌شان نشان می‌داد گردش در آن حوالی به آن‌ها

ساخته و خیال‌شان هم راحت است که تا برسند به خانه خوراک گوشت گوسفند و شیربرنج منتظر آنهاست. به خاطر همین عجله داشتند زودتر برسند. آنها هم ملحق شدند و با هم به راه‌شان ادامه دادند. اما داشت از بیماری دوستش حرف می‌زد: «... گلوش متورم شده، خیلی هم تب دارد، نبضش ضعیف می‌زند، ... متأسفانه از خانم گادارد شنیدم که هریت زود گلودرد می‌گیرد و گلودردهایش همیشه او را نگران می‌کند...» آقای التن که دلواپس به نظر می‌رسید گفت:

«گلودرد؟ ... خدا کند عفونی نباشد. امیدوارم مسری هم نباشد. پری معاینه کرده؟ شما باید غیر از دوست‌تان مواظب خودتان هم باشید. خواهش می‌کنم احتیاط کنید. چرا پری معاینه‌شان نمی‌کند؟»

اما که خودش اصلاً ترس و نگرانی نداشت نگرانی‌های آقای التن را کاهش داد و گفت خانم گادارد هم تجربه کافی دارد و هم خوب پرستاری می‌کند. ولی بهتر بود آقای التن کمی نگران باقی بماند. اما دلش نمی‌خواست این نگرانی برطرف بشود و حتی بدش نمی‌آمد بیشتر هم بشود. کمی بعد، انگار که دارد از موضوع دیگری حرف می‌زند، اضافه کرد:

«سرد است، خیلی سرد است... انگار می‌خواهد برف بیارد. اگر مهمانی جای دیگری بود و مهمان‌ها آدم‌های دیگری بودند واقعاً امروز نمی‌رفتم مهمانی... به پدرم هم اصرار می‌کردم بی‌احتیاطی نکنند. ولی خب، پدرم تصمیمش را گرفته. ظاهراً احساس سرما نمی‌کند. من هم نمی‌خواهم محل کارها بشوم. تازه آقا و خانم وستن هم خیلی ناراحت می‌شوند. ولی راستش، آقای التن، من اگر جای شما بودم عذرم موجه بود. به نظرم شما کمی صدای‌تان گرفته. فردا هم باید کلی حرف بزنید و خسته می‌شوید. با توجه به این‌ها، بد نیست احتیاط کنید و بمانید خانه و مراقب خودتان باشید.»

آقای التن حالتی پیدا کرد که انگار نمی‌داند چه جوابی بدهد. واقعاً هم نمی‌دانست چه بگوید. البته خیلی خوشحال بود که خانم به این قشنگی این‌همه لطف دارد و به فکر سلامتی اوست، و خب، دوست نداشت به

توصیه او عمل نکند، ولی از طرفی دلش هم نمی خواست از خیر آن مهمانی بگذرد... ولی اما طوری مسحور تصورات و افکار قبلی اش بود که نمی توانست حرف دل آقای التن را بشنود یا واضح و روشن احوالات آقای التن را دریابد. به خاطر همین وقتی شنید که آقای التن می گوید «بله، سرد است، واقعاً سرد است» خیلی راضی شد. به راه خود ادامه داد، با این خیال خوش که او را از آمدن به رندالز خلاص کرده و توانسته او را در موقعیتی قرار بدهد که هر ساعت شب که دلش خواست حال هریت را پرسد.

اما گفت: «کار درستی می کنید... ما از جانب شما از آقا و خانم وستن عذرخواهی می کنیم...»

ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که دید شوهرخواهرش خیلی مؤدبانه دارد تعارف می کند که اگر عذر و بهانه آقای التن فقط سردی هواست، خب با کالسکه او به مهمانی برود، و آقای التن هم دارد با خوشحالی این دعوت را می پذیرد. کاری نمی شد کرد. آقای التن می آمد مهمانی. قیافه بشاش و جذابش در آن لحظه کاملاً شکفته شد. چه لبخندی می زد! موقعی که باز به اما نگاه کرد چشم هایش چه برقی می زد!

اما پیش خودش گفت: «خب، خیلی عجیب است!... به این خوبی معافش کرده بودم، حالا باز می خواهد بیاید مهمانی و هریت مریض را ول کند به حال خودش!... واقعاً که عجیب است!... ولی خب، انگار بعضی از مردها، بخصوص مجردها، این طوری اند... خیلی دوست دارند بیرون غذا بخورند... مهمانی و ضیافت به آنها لذت می دهد و سرشان را گرم می کند. شاید اصلاً وظیفه خودشان می دانند و هر چیزی را فدای آن می کنند... لابد آقای التن هم این طوری است. جوان محترم و دوست داشتنی و مطبوعی است، شکی نیست، و خیلی هم عاشق هریت است، ولی باز نمی تواند دعوت را رد کند، و هر جا که دعوتش کنند باید برود غذا بخورد. عشق عجب چیز غریبی است! دل و جانش پیش هریت است ولی حاضر نمی شود به خاطر هریت به مهمانی نرود و بماند خانه تنها غذا بخورد.»

کمی بعد آقای التن از آن‌ها جدا شد، و اما انصافاً حس کرد که آقای التن موقع خداحافظی طوری اسم هریت را برده که احساس و عاطفه در آن موج می‌زده. به اما اطمینان داد سری به خانه خانم گادارد می‌زند و جویای احوال دوست عزیزش می‌شود و این کار را حتماً قبل از نایل شدن به سعادت دیدار اما می‌کند و امیدوار است خبرهای خوش برایش بیاورد. به هر حال، لحن آقای التن با احساس بود. هنگام خداحافظی هم طوری آه کشید و لبخند زد که کفه ترازو واقعاً به نفعش چرخید.

بعد از چند دقیقه سکوت، جان نایتلی این‌طور گفت:

«هیچ وقت در عمرم مردی ندیده بودم که این قدر دلش بخواهد مطبوع جلوه کند. وقتی پای خانم‌ها در میان باشد نهایت تلاش را می‌کند. با مردها می‌تواند معقول و بی‌تکلف باشد، ولی موقعی که می‌خواهد خانم‌ها را راضی کند کلی عرق می‌ریزد.»

اما در جواب گفت: «رفتار آقای التن بی‌عیب و نقص نیست، ولی وقتی قضیه راضی کردن در میان باشد باید ندید گرفت. آدم ندید هم می‌گیرد. مردی که با آنچه در چپته دارد نهایت سعی خودش را می‌کند از مردهایی که چیزهای بیشتری در چپته دارند اما بی‌مبالاات‌اند سرتر است. آقای التن آن قدر خوش اخلاق است و لطف دارد که آدم خودبه‌خود به او احترام می‌گذارد.»

آقای جان نایتلی بلافاصله با لحن نسبتاً معنی‌داری گفت: «بله، به نظر می‌رسد که به تو نهایت لطف را دارد.»

اما با تعجب لبخندی زد و گفت: «من؟ نکند خیال می‌کنی من مورد لطف آقای التن هستم؟»

«راستش، اما، چنین تصویری به من دست داده. خودت هم اگر تا حالا به فکر نبوده‌ای بد نیست از این پس توجه داشته باشی.»

«آقای التن مرا دوست داشته باشد؟ ... چه فکرها!»

«من نمی‌گویم این‌طور است، ولی می‌ارزد فکر کنی این‌طور است یا نه.»

بعدش می توانی رفتارت را تنظیم کنی. به نظر من، رفتار تو باعث دلگرمی اش می شود. من دارم دوستانه با تو حرف می زنم، اما. بهتر است نگاهی به اوضاع و احوال بکنی، ببینی چه کار داری می کنی و چه کار می خواهی بکنی.»

«متشکرم، ولی مطمئن باش اشتباه می کنی. من و آقای التن دوست صمیمی هستیم، همین و همین.» به راهش ادامه داد و فکر کرد چه خطاهای فاحشی از بی اطلاعی آدم ها ناشی می شود و آدم هایی که کلی ادعای هوش و عقل دارند واقعاً چه اشتباهاتی ممکن است مرتکب بشوند. اما زیاد هم خوشش نیامد که شوهرخواهرش او را چشم و گوش بسته فرض کرده و خواسته تذکر بدهد. جان نایتلی دیگر حرفی نزد.

آقای وودهااس چنان مصمم بود به مهمانی برود که با وجود سردتر شدن هوا عین خیالش نبود. درست سروقت با دختر بزرگش سوار کالسکه خودش شد بدون آن که بیش از بقیه نگران هوا باشد، چون اصلاً از این که داشت می رفت هنوز غرق در حیرت بود. در رندالز هم وقتی شنید هوا سرد است کیف کرد، بس که حسابی خودش را پوشانده بود و اصلاً سرما را حس نمی کرد. با وجود این، هوا خیلی سرد بود. وقتی کالسکه دوم به راه افتاد سروکله چند دانه برف هم پیدا شد. آسمان هم طوری گرفته بود که کافی بود هوا ذره ای ملایم تر بشود تا ظرف مدت کوتاهی همه عالم سفید بشود.

اما زود متوجه شد که هم کالسکه ای اش زیاد سر حال نیست. آماده شدن و بیرون رفتن در چنین هوایی، به خطر انداختن سلامتی بچه ها بعد از غذا، خیلی بد بود. لااقل قابل قبول نبود. طبعاً آقای جان نایتلی اصلاً خوشش نمی آمد. در این مهمانی چیز دندانگیری در انتظارش نبود که ارزش به دست آوردن داشته باشد. تمام راه تا خانه کشیش اظهار نارضایتی کرد.

گفت: «آدم باید خیلی از خودش متشکر باشد که از یک عده بخواهد از کنار بخاری بلند شوند و در چنین هوایی بروند دیدنش. لابد خودش را آدم خیلی مهمی می داند. من که چنین کاری ازم بر نمی آمد. مزخرف تر از این نمی شود... همین الان دارد برف می بارد!... خیلی بی فکری می خواهد که آدم

نگذارد مردم توی منزلشان راحت بنشینند... و خیلی هم بی فکری می خواهد که مردم بتوانند توی منزلشان راحت باشند اما بزنند بیرون! حتی اگر مجبور بودیم چنین شبی برای انجام وظیفه یا کاروبار برویم بیرون باز برای ما سخت بود... حالا ما با پای خودمان با لباس نازک تر از مواقع عادی داوطلبانه راه می افتیم می رویم بیرون، بدون عذر موجه، برخلاف حکم طبیعت که به انسان می گوید چشمت را باز کن و عقلت را به کار بینداز و بمان خانه و بقیه را هم تا می توانی نگه دار زیر سقف... راه افتاده ایم برویم پنج ساعت را عاطل و باطل توی منزل یک نفر دیگر سپری کنیم، بدون این که چیزی بگوییم یا بشنویم که دیروز نگفته باشیم یا نشنیده باشیم و فردا هم شاید بگوییم و بشنویم. توی هوای خراب می رویم و احتمالاً توی هوای خراب تری برمی گردیم... چهارتا اسب و چهارتا خدمتکار هم راه انداخته ایم فقط برای سردن پنج تا آدم بیکار و لرزان به اتاق های سردتر و کنار هم صحبت هایی بدتر از هم صحبت های خانه خودمان.»

اما دید نمی تواند آن جواب رضایت بخشی را بدهد که آقای جان نایتلی عادت کرده بود بشنود، مثلاً بگوید «درست است، عزیزم» که قاعدتاً او عادت داشت از هم سفرش بشنود. با این حال، به خودش مسلط شد و اصلاً جوابی نداد. نمی توانست موافقت کند، درعین حال نمی خواست وارد جرو بحث بشود. حداکثر کاری که می توانست بکند سکوت کردن بود. گذاشت او حرف بزند و خودش شیشه ها را بالا پایین کرد. خودش را پوشاند و لب باز نکرد.

رسیدند، کالسکه پیچید، پله کالسکه را گذاشتند زمین، و آقای التن، شیک و ترو تمیز و خندان، با لباس مشکی، بلافاصله سوار شد. اما خوشحال شد و فکر کرد حالا می شود موضوع صحبت را عوض کرد. آقای التن یکپارچه ادب و نزاکت و خوش رویی بود. واقعاً آن قدر با روی خوش احوال پرسی کرد که اما داشت خیال می کرد خبر خوشی از هریت گرفته. اما خودش موقعی که داشت لباس می پوشید و حاضر می شد، کسی را فرستاده

بود حال هریت را پیرسد ولی جوابی که آمده بود این بود: «همان طور است... بهتر نشده.»

اما بلافاصله گفت: «خبری که من از خانه خانم گادارد دارم به آن خوبی نیست که انتظار داشتم... به من گفته اند 'بهتر نشده'...»

آقای التن صورتش کش آمد و صدایش هم خیلی با احساس شد. گفت: «اوه! نه... در کمال تأسف فهمیدم که... می خواستم به شما بگویم که وقتی در منزل خانم گادارد را زدم، درست موقعی که برمی گشتم تا حاضر بشوم، به من گفتند دوشیزه اسمیت بهتر نشده، اصلاً بهتر نشده، حتی بدتر شده. خیلی متأسف و نگران شدم... دلم خوش بود که شاید حالش بهتر شده، چون اطلاع دارم که امروز دوا و شربت درست و حسابی به او داده اند.»

اما لبخند زد و گفت: «... امیدوارم عیادت من برای آرامش اعصابش خوب بوده باشد، ولی حتی من قادر نیستم گلودرد را از وجودش خارج کنم. خب، سرمای خیلی شدیدی خورده. آقای پری رفته معاینه اش کند و شما هم احتمالاً خبر دارید.»

«بله... تصور می کردم که... یعنی... نه، خبر ندارم.»

«آقای پری موقع این جور ناراحتی ها همیشه به دادش می رسد، و امیدوارم فردا صبح هر دو نفرمان خبرهای بهتری بشنویم. ولی نمی شود دلواپس نباشیم. خیلی بد شد که در این مهمانی نیست!»

«وحشتناک است!... دقیقاً این طور است... تک تک لحظه ها جای ایشان

خالی است.»

خودش بود. آهی هم که با این حرف کشید واقعاً شایسته تمجید بود، ولی بهتر بود آه طولانی تری می کشید. اما نیم دقیقه بعد کمی دمغ شد، چون آقای التن شروع کرد از چیزهای دیگر حرف زدن، آن هم با لحن شاد و سرحال.

گفت: «چه فکر بکری! استفاده از پوست گوسفند در کالسکه ها. چه قدر

راحت تر می شود... با این پیشگیری ها دیگر سرما احساس نمی شود. ابتکارهای دوره جدید واقعاً کالسکه های اعیانی را کامل کامل کرده. آدم

طوری از سرما در امان است که هوا از هیچ منفذی وارد نمی‌شود. به این ترتیب، هوا هر طور که باشد اثری ندارد. امروز خیلی سرد است... ولی توی این کالسکه اصلاً سرد نیست... ها! ذره ذره برف هم می‌آید.»

جان نایتلی گفت: «بله، و فکر می‌کنم برف سنگینی در پیش داریم.»

آقای التن گفت: «هوای کریسمس است. این موقع سال این طور است. باید بی‌نهایت خوشحال باشیم که دیروز شروع نشد، وگرنه جلو مهمانی امروز ما را می‌گرفت. به احتمال زیاد مهمانی به هم می‌خورد. اگر روی زمین برف می‌نشست بعید بود آقای وودهاس از خانه بیرون بیایند. ولی حالا اهمیتی ندارد. اصلاً این موقع سال مخصوص دیدارهای دوستانه است. در کریسمس همه دوست و آشناهای خودشان را دعوت می‌کنند. مردم حتی به هوای بد هم اهمیتی نمی‌دهند. من یک بار یک هفته به خاطر برف در منزل یکی از دوستانم ماندم. بهتر از این نمی‌شد. برای یک شب رفته بودم ولی تا یک هفته نتوانستم بیرون بیایم.»

آقای جان نایتلی حالتش طوری بود که انگار نمی‌فهمد حبس شدن در منزل یک دوست چه لطفی دارد. خیلی خونسرد گفت: «من که دوست ندارم به خاطر برف یک هفته در رندالز بمانم.»

شاید اگر موقع دیگری بود، اما هم وارد گفت‌وگو می‌شد، ولی اما در عجب بود از این که آقای التن چه طور به احساس‌های دیگرش میدان می‌دهد. به خاطر یک مهمانی مطبوع، هریت پاک از یادش رفته بود.

آقای التن ادامه داد: «خیال‌مان از بخاری‌های عالی راحت است. همه چیز راحتِ راحت است. آقا و خانم وستن افراد جذابی‌اند،... خانم وستن که واقعاً بی‌نیاز از توصیف است. آقای وستن هم دقیقاً همان طور است که آدم دوست دارد، بسیار مهمان‌نواز، خیلی هم اهل معاشرت و نشست و برخاست... مهمانی جمع و جور است، ولی جمع کوچک اگر گزیده باشد شاید مطبوع‌ترین جمع باشد. اتاق غذاخوری آقای وستن برای بیشتر از ده نفر که راحت باشند جا ندارد. من خودم در این جور موقعیت‌ها دو نفر کمتر را

ترجیح می‌دهم به دو نفر بیشتر. فکر می‌کنم شما هم با من موافق باشید...» با محبت رو کرد به اِما «... فکر می‌کنم حتماً شما تأیید می‌فرمایید، هرچند که آقای نایتلی شاید چون به مهمانی‌های بزرگ لندن عادت دارند صددرصد با ما هم عقیده نباشند.»

«من از مهمانی‌های بزرگ لندن چیزی نمی‌دانم، آقا... هیچ وقت برای غذا خوردن بیرون نمی‌روم.»

«جداً؟» این را با تعجب و دلسوزی گفت. «هیچ تصور نمی‌کردم قانون ازدواج این همه سفت و سخت باشد. بسیار خوب، آقا، وقتش رسیده که جبران شود تا کمتر سختی بکشید و بیشتر خوش بگذرانید.»

داشتند از نیم‌دایره ورودی کالسکه‌ها وارد خانه می‌شدند. آقای جان نایتلی گفت: «بزرگ‌ترین خوشی‌ام این است که صحیح و سالم برگردم هارتفیلد.»

فصل ۱۴

آقایان موقعی که وارد اتاق پذیرایی خانم وستن می شدند لازم بود به نوعی حفظ ظاهر کنند... آقای التن می بایست خوشحالی و رضایتش را مهار کند، و آقای جان نایتلی هم می بایست بدخلقی اش را کنار بگذارد. آقای التن می بایست کمتر لبخند بزند، ولی آقای جان نایتلی برعکس می بایست بیشتر لبخند بزند، تا هم رنگ محیط بشوند... فقط اما می توانست خودش باشد و نشان بدهد که مثل همیشه شاد و خرم است. اما واقعاً خوشش می آمد که نزد وستن هاست. آقای وستن را خیلی دوست داشت. اما با هیچ کس در دنیا این قدر راحت و بی تکلف حرف نمی زد. همین طور همسر آقای وستن. هیچ کس دیگری نبود که به نظر اما این طور راحت بشود با آنها صحبت کرد، چون همیشه شنونده و فهیم بودند و اما می توانست از سیر تا پیاز کارها، قرار و مدارها، غافلگیر شدن ها و کیف و شادی های خودش و پدرش با آنها حرف بزند. هر حرفی که درباره هارتفیلد می زد خانم وستن علاقه فراوان نشان می داد. یکی از مهم ترین خوشی های شان این بود که نیم ساعتی بدون مزاحم درباره مسائل پیش پا افتاده ای گفت و گو کنند که خوشی و سعادت روزمره زندگی شان به آنها بستگی داشت.

این خوشی شاید با یک روز گپ و صحبت هم ته نمی کشید، چه رسد به

این نیم ساعتی که ذکرش رفت. اصلاً قیافه خانم وستن، لبخندش، تماس دستش، صدایش، همه برای اِما مغنم بود. اِما تصمیم گرفت به خصوصیات عجیب و غریب آقای التَن یا هر موضوع ناخوشایند دیگری زیاد فکر نکند و از چیزهایی که مطبوع هستند نهایت لذت را ببرد.

خبر سرماخوردگی هریت قبل از ورود اِما رسیده بود. آقای وودهاس مدتی می شد که رسیده بود و فرصت داشت علاوه بر جزئیات آمدن خودش و ایزابلا و این که اِما هم توی راه است، چیزهایی از سرماخوردگی هریت را هم تعریف کند. تازه داشت می رفت سر اصل مطلب و می گفت جیمز باید بیاید دخترش را ببیند که سروکله بقیه پیدا شد. خانم وستن که تا آن موقع کارش فقط پذیرایی کردن از آقای وودهاس و گوش سپردن به حرف های او بود توانست از کنار آقای وودهاس بلند بشود و برود به استقبال اِمای عزیزش.

اِما که می خواست مدتی آقای التَن را فراموش کند، وقتی همه روی صندلی های شان نشستند ناگهان با کمال تأسف دید که آقای التَن کنارش نشسته است. خیلی سخت بود که بی عاطفگی عجیب او نسبت به هریت را از ذهن خود پاک کند. آقای التَن نه تنها بغل دست اِما نشسته بود بلکه مدام قیافه خوشحال خودش را به رخ او می کشید و به هر بهانه و مناسبتی با علاقه و اشتیاق رویش را به طرف اِما برمی گرداند. نه تنها فکر آقای التَن از سر اِما خارج نشد، بلکه رفتار آقای التَن طوری بود که اِما پیش خودش فکر کرد: «نکند شوهر خواهرم درست می گفته؟ مبادا این مرد دارد احساس و علاقه اش را از هریت دریغ و متوجه من می کند؟ ... مزخرف است، غیر قابل تحمل است!» ... با این حال، آقای التَن خیلی دوست داشت با اِما گرم بگیرد. به پدر اِما حسابی توجه نشان می داد و از مصاحبت خانم وستن هم محظوظ می شد. آخر سر هم شروع کرد به تعریف و تمجید از نقاشی های اِما، آن هم با چنان شور و حرارتی و با چنان بی سوادگی و جهالتی که فقط از یک آدم عاشق می شد انتظار داشت، و اِما خیلی به خودش فشار آورد تا به رفتار عادی اش ادامه بدهد. اِما به خاطر خودش هم که شده نمی توانست بی نزاکت باشد، و

به خاطر هریت هم به امید این که باز همه چیز روبه راه می شود نهایت ادب را به خرج می داد. ولی خب، اما فقط داشت سعی می کرد این طور باشد، بخصوص موقعی که صحبت هایی میان بقیه رد و بدل می شد و آقای التن کلی حرف مفت می زد و اما به هر زحمتی بود خودش را مجاب می کرد به این حرف ها گوش بسپارد. لابه لای حرف ها متوجه شد که آقای وستن دارد از پسرش چیزهایی می گوید. شنید که بارها کلمات «پسرم» و «فرانک» و «پسرم» از دهانش خارج شده. از چند کلمه نصفه نیمه هم حدس زد که آقای وستن دارد از آمدن قریب الوقوع پسرش صحبت می کند. ولی قبل از این که آقای التن را ساکت کند، موضوع صحبت آقای وستن عوض شد، و خب، خیلی نامربوط بود اگر اما چیزی می گفت یا سؤالی می کرد.

با این که اما تصمیم گرفته بود هیچ وقت شوهر نکند، در اسم آقای فرانک چرچیل یک چیزی بود و اما از او تصویری داشت که همیشه توجهش را جلب می کرد. بارها فکر کرده بود، بخصوص از زمان ازدواج پدر آقای فرانک چرچیل با دوشیزه تیلر، که اگر قرار باشد شوهر کند این آقای فرانک چرچیل همان کسی است که سن و سال و شخصیت و موقعیتش با او جور درمی آید. حالا که دو خانواده با هم قوم و خویش شده بودند، به نظر اما اصلاً آقای فرانک چرچیل مال خود او بود. تصور می کرد همه آدم هایی که آنها را می شناسند خودبه خود به همین وصلت فکر می کنند. آقا و خانم وستن صد درصد به این مسئله فکر می کردند، این را اما مطمئن بود. البته هیچ کس، حتی آقای فرانک چرچیل، نمی توانست اما را وادار کند از زندگی فعلی اش دست بکشد، چون آن قدر زندگی اما خوش و خرم بود که اما دلیلی نمی دید تغییرش بدهد. با این حال، اما خیلی کنجکاو بود آقای فرانک چرچیل را ببیند. واقعاً فکر می کرد او آدم مطبوعی است، لابد اما را هم دوست دارد، و چه کیفی دارد که دوست و آشناها خیال کنند این دو نفر زن و شوهر می شوند. با این احساسات و افکار، اظهار ادب و خودشیرینی آقای التن خیلی بی موقع بود. ولی اما خیالش راحت بود که مؤدب و بانزاکت به نظر می رسد،

هرچند که عصبانی بود... در ضمن فکر می‌کرد بقیه به طریقی همان حرف را دوباره پیش می‌کشند، یا لب مطلب بالاخره از دهان آقای وستن که آدم خوش قلبی است خارج می‌شود... همین‌طور هم شد... وقتی اِما به خیر و سلامتی از دست آقای التن خلاص شد و موقع غذا کنار آقای وستن نشست، آقای وستن از اولین فرصتی که موقع پذیرایی کردنش پیش آمد، یعنی بعد از این‌که گوشت سردست گوسفند را جدا کرد، به اِما گفت:

«دو نفر کم داریم تا جمع‌مان جور بشود. دوست داشتم دو نفر دیگر هم این‌جا بودند،... یکی دوست نازنینت دوشیزه اسمیت و یکی هم پسر... آن وقت جمع‌مان جور می‌شد. ظاهراً در اتاق پذیرایی که داشتم می‌گفتم منتظر آمدن فرانک هستیم تو نشیدی. امروز نامه‌ای از او به دستم رسید. تا دو هفته دیگر می‌آید این‌جا.»

اِما اظهار خوشوقتی کرد و گفت که به نظر خودش هم حضور آقای فرانک چرچیل و دوشیزه اسمیت جمع‌شان را حسابی جور می‌کرد. آقای وستن ادامه داد: «از سپتامبر به این طرف همه‌اش خواسته بیاید دیدن ما. در تمام نامه‌هایش نوشته. ولی نمی‌تواند وقتش را تنظیم کند. عده‌ای را باید راضی کند که حتماً باید راضی کند، و عده‌ای هم (بین خودمان باشد) هستند که گاهی باید راضی‌شان کرد، آن هم فقط با کلی گذشت و فداکاری. ولی حالا دیگر مطمئنم که حدود هفته دوم ژانویه این‌جا خواهد بود.»

«چه قدر باعث خوشحالی شما خواهد شد! خانم وستن هم طوری مشتاق دیدار ایشان است که فکر می‌کنم به اندازه خودتان خوشحال خواهد شد.»

«بله، خوشحال خواهد شد، ولی فکر می‌کند باز هم عقب می‌افتد. به اندازه من مطمئن نیست که می‌آید. خب، به اندازه من هم آدم‌های آن‌جا را نمی‌شناسد. بین، قضیه این است که... کاملاً بین خودمان باشد، من توی اتاق پذیرایی یک کلمه هم از این قضیه نگفتم. می‌دانی که، در همه خانواده‌ها رازهایی هست... بله، قضیه این است که گروهی از دوست و آشناها دعوت شده‌اند ژانویه بروند انسکامب، و آمدن فرانک بستگی دارد به نرفتن آن‌ها.»

اگر بروند، فرانک تکان نمی‌تواند بخورد. ولی من می‌دانم که آن‌ها نخواهند رفت، چون خانواده‌ای‌اند که خانم نسبتاً مهمی در انسکامب زیاد از آن‌ها خوشش نمی‌آید. با این‌که لازم می‌دانند هر دو سه سال یکبار دعوت‌شان کنند، وقتی مسئله جدی می‌شود عقب می‌اندازند. من کمترین تردیدی ندارم. همان قدر که مطمئنم قبل از اواسط ژانویه خودم این‌جا هستم مطمئنم که فرانک هم آن موقع این‌جا خواهد بود. ولی دوست عزیز تو...» سری تکان داد به طرف آن سر میز و ادامه داد: «... بله، دوست عزیزت چون آدم منظمی است و در هارتفیلد هم بی‌نظمی چندانی ندیده نمی‌تواند روی تبعات بی‌نظمی آدم‌ها حساب کند، درحالی‌که من سال‌هاست شاهد این چیزها هستم.»

اما در جواب گفت: «متأسفم که این قضیه جای اما و اگر دارد، ولی من با شما موافق‌ترم، آقای وستن... اگر می‌گویید خواهد آمد، من هم همین فکر را می‌کنم، چون شما می‌دانید که از کارهای انسکامب سردرمی‌آورید.»

«بله... باید هم سردریاورم، هرچند که هیچ وقت آن‌جا نبوده‌ام... زن عجیب و غریبی است!... البته من به خاطر فرانک هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دهم از این زن بد بگویم. واقعاً هم می‌دانم چه قدر فرانک را دوست دارد. قبلاً فکر می‌کردم نمی‌تواند هیچ‌کس را جز خودش دوست داشته باشد، ولی می‌بینم که همیشه به فرانک محبت کرده (به سبک خودش... بگذریم از دمدمی مزاجی و بوالهوسی‌ها و هوس‌های جزئی‌اش و این‌که انتظار دارد همه چیز مطابق میل و پسندش باشد). به نظر من، اصلاً کم چیزی نیست که فرانک این همه در دل او جا باز کرده. البته من این حرف را جای دیگری نمی‌زنم، ولی ایسن خانم به‌طور کلی دلش مثل سنگ است، خیلی هم بد اخلاق.»

اما آن قدر از این گفت‌وگو خوشش آمد که بعد از رفتن به اتاق پذیرایی بلافاصله صحبت را با خانم وستن از سر گرفت. می‌خواست خوشحالش کند... گفت که می‌داند دیدار اول قاعدتاً کمی با دلهره همراه است... خانم

وستن نظرِ اما را تأیید کرد، ولی این را هم گفت که با وجود دلهره‌ای که از دیدار اول دارد دلش می‌خواهد این دیدار در زمانی که صحبتش شده صورت بگیرد: «راستش مطمئن نیستم بیاید. نمی‌توانم مثل آقای وستن خوش‌بین باشم. حسابی نگرانم که به جایی نرسد. به نظرم آقای وستن داشت به تو می‌گفت که اوضاع دقیقاً از چه قرار است.»

«بله... به نظر می‌رسد همه‌اش فقط بستگی دارد به خلیات عجیب خانم چرچیل که خیال می‌کنم مهم‌ترین قضیهٔ عالم است.»

خانم وستن لبخند زد و گفت: «اما جان! دمدمی مزاجی مگر این قدر اهمیت دارد؟...» بعد رو کرد به ایزابلا که قبلاً نشنیده بود، و ادامه داد: «... خانم نایتلی عزیز، باید بدانی که به هیچ وجه مطمئن نیستم آقای فرانک چرچیل را می‌بینیم. من برعکس پدرش فکر می‌کنم. همه‌اش بستگی دارد به خلیات زن‌دایی اش و این که زن‌دایی اش از چه چیزی خوشش بیاید. خلاصه، همه‌اش منوط است به حال و روز این خانم. به شماها، به شما دو دختر عزیزم، باید حقیقتش را بگویم. خانم چرچیل در انسکامب سلطنت می‌کند، و خیلی زن عجیب و غریبی است. حالا آمدن این جوان بستگی دارد به این که خانم اجازه بدهد یا ندهد.»

ایزابلا گفت: «اوه، خانم چرچیل زنی است که همه می‌دانند چه جور است، و من راستش هر وقت یاد این جوان بیچاره می‌افتم خیلی دلم می‌سوزد. لابد خیلی وحشتناک است که آدم مدام با یک آدم بدخلق زندگی کند. خدا را شکر که ما هیچ وقت به چنین بلایی گرفتار نشدیم. چه قدر بدبختی و مصیبت دارد. تازه خدا را شکر که این خانم هیچ وقت بچه نداشته! طفلکی کوچولوها چه بدبختی‌ها از دستش می‌کشیدند!»

اما دلش می‌خواست با خانم وستن تنها بماند. در این صورت، چیزهای بیشتری می‌شنید. خانم وستن با اما راحت‌تر بود. با ایزابلا بیشتر احتیاط می‌کرد. اما واقعاً فکر می‌کرد خانم وستن مطلبی را در مورد چرچیل‌ها از او پنهان نگه نمی‌دارد، مگر نظر و عقیده‌ای که دربارهٔ مرد جوان دارد، که این هم

چیزی بود که اما با افکار و خیالات خودش تصویری از آن پیدا کرده بود. ولی عجالتاً حرف دیگری نمی شد زد. آقای وودهااس کمی بعد آمد پیش شان توی اتاق پذیرایی. نشستن پشت میز بعد از صرف غذا خیلی برایش سخت بود. نه شراب برایش لطفی داشت، نه صحبت های پشت میز. این بود که بلند شد و آمد پیش کسانی که همیشه با آنها راحت تر بود.

با این حال، موقعی که آقای وودهااس داشت با ایزابلا حرف می زد، اما فرصت پیدا کرد بگوید:

«پس این دیدار پسرستان را به هیچ وجه قطعی نمی دانی. متأسفم. لابد معارفه تان خیلی مطبوع از کار درمی آید، هر موقع که باشد. البته، هرچه زودتر باشد بهتر است.»

«بله، و هر بار که تأخیر پیش می آید آدم بیشتر نگران تأخیرهای بعدی می شود. حتی اگر این خانواده، یعنی بریتویت ها، نروند آن جا باز می ترسم عذر و بهانه ای پیدا کنند و توی ذوق ما بزنند. نمی خواهم بگویم این جوان خودش اکراه دارد، ولی مطمئنم چرچیل ها خیلی دل شان می خواهد او را برای خودشان نگه دارند. مسئله حسادت است. اصلاً حسودی می کنند که چرا به پدرش احترام می گذارد. خلاصه، من هیچ روی آمدنش حساب نمی کنم. کاش آقای وستن این قدر خوش بین نبود.»

اما گفت: «می آید. حتی اگر یکی دو روز هم بماند بعدش می آید. تازه، مگر می شود تصور کرد که یک مرد جوان در این حد اختیار نداشته باشد. زن جوان اگر زبردست آدم های ناجور بیفتد شاید دردسر بکشد و نتواند پیش کسانی برود که دوست شان دارد. ولی مرد جوان اصلاً نمی شود تصور کرد گرفتار چنین قیدوبندهایی بشود و نتواند اگر دلش خواست یک هفته را با پدرش بگذراند.»

خانم وستن در جواب گفت: «آدم تا در انسکامب نباشد و راه و رسم آن خانواده را نشناسد نمی تواند بگوید این جوان چه کار می تواند بکند. البته در مورد رفتار افراد این خانواده هم باید مثل هر خانواده دیگری انصاف داشت و

احتیاط کرد، ولی به نظر من، در مورد انسکامب واقعاً آدم نباید همان قضاوتی را بکند که معمولاً در مورد بقیه خانواده‌ها می‌شود کرد. خانم خیلی آدم نامعقولی است. همه چیز باید مطابق میل او باشد.»

«ولی درعین حال به این جوان خیلی علاقه دارد. زن‌دایی اوست. من نظرم درباره خانم چرچیل این است: درست است که برای راحتی شوهرش حاضر نیست به خودش زحمتی بدهد درحالی‌که همه زندگی‌اش را مدیون همین شوهر است، و این هم درست که با دمدمی مزاجی‌اش هر کاری می‌خواهد با این جوان می‌کند، ولی درعین حال این هم طبیعی است که خیلی وقت‌ها تابع میل همین جوانی بشود که خود این خانم اصلاً مدیونش نیست.»

«اما جان، با این نیت پاکی که داری وانمود نکن که از نیت بد هم سر درمی‌آوری یا قاعده و روال برای آن قائل می‌شوی. بگذار کار خودش را بکند. من شک ندارم که این جوان گاهی نفوذ خیلی زیادی دارد. ولی بعید می‌دانم که از قبل بدانند چه وقت می‌تواند از نفوذش استفاده کند.»

اما گوش داد و بعد با خونسردی گفت: «تا نیاید من قانع نمی‌شوم.»

خانم وستن گفت: «ممکن است در بعضی امور خیلی نفوذ داشته باشد، و در بعضی امور هم نه. شاید همین آمدنش به این جا جزو آن اموری باشد که خانم زیر نفوذش قرار نگیرد. راستش، به نظر من، به احتمال زیاد این‌طور است.»

فصل ۱۵

آقای وودهاس زود آمد چایش را بخورد. وقتی هم چایش را سرکشید آماده رفتن شد. سه هم صحبتش هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد کردند تا قبل از آمدن بقیه آقایان او حواسش نرود به این‌که دیروقت است و باید رفت. آقای وستن سرحال بود و زیاد حرف می‌زد و هیچ خوشش نمی‌آمد مهمانی زود به پایان برسد. بالاخره، جمع اتاق پذیرایی جور شد. آقای التن، قبراق و سرحال، اولین نفری بود که آمد به جمع اتاق پذیرایی اضافه شد. خانم وستن و اما با هم روی کاناپه‌ای نشسته بودند. آقای التن یگراست آمد طرف آن‌ها و بدون این‌که کسی تعارفش کند بین این دو نفر نشست.

اما هم که ذهنش رفته بود به آمدن قریب‌الوقوع آقای فرانک چرچیل، حسابی سرحال بود و دلش می‌خواست بی‌نزاکتی‌های قبلی آقای التن را فراموش کند و مثل سابق از مصاحبت او لذت ببرد، و چون می‌خواست کاری کند که فکر و ذکر آقای التن متوجه هریت بشود حاضر بود با لبخندهای کاملاً دوستانه‌ای به حرف‌هایش گوش کند.

آقای التن خیلی خودش را نگران دوست دل‌بند اما نشان داد... دوست دل‌بند و دوست داشتنی و نازنین اما. «آیا خبری دارید؟ ... در این فاصله که در رندالز بوده‌ایم خبر تازه‌ای دارید؟ ... خیلی نگرانم... باید اعتراف کنم که نوع

مریضی ایشان خیلی نگرانم کرده.» و مدتی همین‌طور با نزاکت حرف زد، بدون آن‌که بخواهد جوابی بشنود، ولی روی هم‌رفته به قدر کافی حواسش بود که گلودرد چه خطری دارد. اما هم کاملاً احساس او را داشت.

ولی، آخر سر، باز برگشت جای اول و یکباره معلوم شد که اگر نگران گلودرد هریت است به خاطر اِماست نه به خاطر خود هریت... بیشتر دلوآپس این بود که مبادا اِما مریض بشود. زیاد به فکر مریضی هریت نبود. با هیجان از اِما خواهش می‌کرد که دیگر پیش دوست بیمارش نرود، فعلاً نرود... از اِما استدعا می‌کرد که قول بدهد خودش را به خطر نیندازد. صبر کند تا خود آقای التَن آقای پری را ببیند و نظر او را بپرسد. با این‌که اِما می‌خندید و سعی می‌کرد صحبت را به مجرای درستش هدایت کند، دلشوره آقای التَن آن قدر زیاد بود که تمام نمی‌شد. اِما ناراحت شد. آقای التَن هم نشان می‌داد و هم بیان می‌کرد که عاشق اِماست، نه عاشق هریت. اگر این‌طور بود، عجب آدم بی‌ثباتی بود! خیلی پست و نفرت‌انگیز بود! دیگر برای اِما سخت بود که خوش‌اخلاق باقی بماند. آقای التَن رو کرد به خانم وستن تا از او کمک بخواهد. گفت: «شما با من موافق نیستید؟... ممکن است شما هم به کمکم بیایید تا از دوشیزه و ودهاس خواهش کنیم نروند منزل خانم گادارد؟ لااقل تا موقعی که مطمئن بشویم بیماری دوشیزه اسمیت مسری نیست. تا قول ندهید خیالم راحت نمی‌شود... شما لطفاً از نفوذتان استفاده کنید تا دوشیزه و ودهاس متقاعد بشوند.»

بعد ادامه داد: «این قدر که به فکر دیگران هستند به سلامتی خودشان توجه نمی‌کنند! از من خواسته بودند امروز بمانم خانه تا مبادا سرما بخورم. با این حال، قبول نمی‌کنند که خودشان احتیاط کنند گلودرد نگیرند! درست است، خانم وستن؟... خودتان بگویید. من حق ندارم گله کنم؟ مطمئنم شما تأیید می‌فرمایید و کمکم می‌کنید.»

اما تعجب و حیرت خانم وستن را دید و فهمید که این تعجب و حیرت خیلی زیاد است، چون آقای التَن لحن و رفتاری داشت که انگار حق دارد بیش

از بقیه نگرانِ اِما باشد. خودِ اِما هم طوری برافروخته و ناراحت شد که قدرت نداشت مستقیماً چیزی بگوید. فقط توانست نگاهی به او بیندازد... نگاهی که به نظرِ اِما می‌بایست هوش و حواس آقای التن را به او برگرداند. بعد از کاناپه بلند شد، رفت روی یک صندلی کنار خواهرش نشست و همه توجه و حواسش را به او داد.

فرصت نشد بفهمد آقای التن چه‌طور آن نگاه ملامت‌بار را هضم کرده است، چون خیلی زود موضوع دیگری پیش کشیده شد. آقای جان نایتلی بعد از آن‌که نگاهی به بیرون انداخت وارد اتاق شد و به همه خبر داد که زمین پوشیده از برف است، هنوز برف تندی می‌بارد و هوا هم سوز دارد. بعد هم به آقای وودهاس این‌طور گفت:

«این شروع جالبی برای مشغله‌های زمستانی شماست، آقا. برای کالسکه‌چی و اسب‌های شما تازگی دارد که در طوفان برف راه‌شان را باز کنند و جلو بروند.»

طفلکی آقای وودهاس از فرط بهت و هراس نتوانست حرفی بزند. البته بقیه حرف می‌زدند. همه یا تعجب کرده بودند یا تعجب نکرده بودند، سؤال‌هایی می‌کردند، یا دلخوشی‌هایی می‌دادند. خانم وستن و اِما خیلی سعی کردند به آقای وودهاس دلگرمی بدهند و حواسش را از حرف دامادش پرت کنند، چون دامادش خیلی خونسرد داشت به پیشروی‌اش ادامه می‌داد. می‌گفت: «آقا، موقعی که دل به دریا زدید و در چنین هوایی آمدید بیرون، من عزم و اراده شما را واقعاً تحسین کردم، چون طبعاً متوجه بودید که کمی بعد برف می‌بارد. فکر می‌کنم همه فهمیده بودند که می‌خواهد برف بیارد. من شهامت شما را تحسین کردم. حالا هم مطمئنم که خیلی راحت می‌رسیم منزل. یکی دو ساعت دیگر هم که برف بیارد، باز راه بسته نمی‌شود. تازه، ما دوتا کالسکه داریم. اگر وسط زمین خالی و سرد یکی از کار افتاد، خب یکی دیگر داریم. مطمئنم که تا نیمه‌شب همه ما صحیح و سالم می‌رسیم هارتفیلد.»

آقای وستن با حالت فاتحانه‌ای داشت می‌گفت که خودش هم می‌دانسته

بالاخره برف می‌بارد ولی چیزی نمی‌گفته تا مبادا آقای وودهااس ناراحت بشود و خدای نکرده برای برگشتن عجله به خرج بدهد. در مورد میزان برفی که باریده یا خواهد بارید، می‌گفت قضیه جدی نیست، و متأسف است که مشکلی برای آن‌ها پیش نخواهد آمد. دلش می‌خواست راه بسته شود تا بتواند همه را در رندالز پیش خودش نگه دارد. با نهایت حسن‌نیت داشت می‌گفت که جای کافی برای همه هست. از همسرش هم تأیید می‌گرفت که با کمی جابه‌جایی می‌شود برای همه جای خواب درست کرد، هرچند که همسرش واقعاً نمی‌دانست چه‌طور، چون می‌دانست که در منزل‌شان فقط دو اتاق اضافی وجود دارد و بس.

آقای وودهااس اولین حرفی که زد این بود: «چه کار باید کرد، امای عزیز؟ ... چه کار باید کرد؟» و بعد هم تا مدتی نتوانست غیر از این چیزی بگوید. به‌اما نگاه کرد تا خیالش را راحت کند. اما اطمینان داد که همه چیز روبه‌راه است، اسب‌ها قیراق هستند، همین‌طور جیمز، و تازه این همه دوست خوب دور و برشان هست. آقای وودهااس کمی خیالش راحت‌تر شد.

نگرانی دختر بزرگ آقای وودهااس هم دست‌کمی از نگرانی خود آقای وودهااس نداشت. فکرش کاملاً مشغول این بود که مبادا در رندالز حبس بشود درحالی‌که بچه‌ها در هارتفیلد هستند. تصور می‌کرد که راه فقط برای آدم‌های اهل خطر باز است. با حالتی که انگار درنگ جایز نیست کاملاً عجله داشت که کارها را طوری رتق و فتق کند که پدرش و اما در رندالز بمانند و خودش با شوهرش بلافاصله به هر ترتیبی شده راه بیفتند، حتی اگر کپه‌های برف راه را بسته باشد.

گفت: «عزیزم، بهتر است همین الآن بگویی کالسکه را حاضر کنند. اگر همین حالا راه بیفتیم مطمئناً می‌توانیم برویم. اگر هم به مانع و مشکلی برخوردیم من می‌توانم پیاده بشوم و پیاده بروم. حتی اگر لازم باشد نصف راه را هم پیاده می‌روم. خب، وقتی رسیدیم کفش‌هایم را عوض می‌کنم. طوری نیست که سرما بخورم.»

شوهرش جواب داد: «جداً؟ در این صورت، ایزابلا ی عزیز، عجیب‌ترین اتفاق عالم می‌افتد. مگر هر چیزی باعث سرماخوردگی‌ات نمی‌شود؟ پیاده بروی خانه؟ ... لابد برای پیاده‌رفتن حسابی مجهز هستی. فقط اسب‌ها مجهز نیستند.»

ایزابلا رو کرد به خانم وستن تا او حرفش را تأیید کند. خانم وستن هم کاری از دستش برنمی‌آمد جز تأیید کردن. بعد ایزابلا رفت طرفِ اِما، ولی اِما امیدش را از دست نداده بود و نظرش این بود که همه می‌توانند با هم بروند. وسطِ جرّ و بحث‌شان، آقای نایتلی که بعد از شنیدن اولین حرف‌های برادرش بلافاصله از اتاق خارج شده بود، برگشت به اتاق و گفت که رفته نگاهی انداخته و مطمئن است که هر وقت بخواهند بروند کوچک‌ترین مشکلی در پیش نخواهد بود، چه حالا بخواهند بروند و چه یک ساعت دیگر. به آن طرف نیم‌دایره کالسکه‌رو رفته بود... کمی هم توی جاده‌های بیری... هیچ‌جا برف بیشتر از یک اینچ نبود... خیلی جاها حتی زمین سفید سفید هم نشده بود. گفت فعلاً دانه‌های برف پراکنده‌ای می‌بارد، ولی ابرها دارند باز می‌شوند، و از همه ظواهر و قراین پیداست که بارش برف زود به پایان می‌رسد. کالسکه‌چی را هم دیده بود. او هم قبول داشت که اصلاً جای نگرانی نیست.

ایزابلا با شنیدن این حرف‌ها خیالش خیلی راحت‌تر شد. اِما هم که نگران حال و روز پدرش بود خیالش کمی راحت شد، چون پدرش با این‌که اعصابش خرد شده بود کمی نفس راحت کشید. ولی خب، نگرانی و دلهره‌ای که به سراغش آمده بود کامل برطرف نمی‌شد و تمام مدتی که در رندالز بود همچنان اضطراب داشت. البته خیالش راحت شده بود که برگشتن به خانه دیگر خطری ندارد، ولی اصلاً قبول نداشت که ماندنش در رندالز هم خطری ندارد. همه داشتند هر طوری شده به آقای وودهاس دلداری می‌دادند. همین موقع آقای نایتلی و اِما گفت‌وگوی کوتاهی کردند، به این صورت:

«بدرت راحت نیست. چرا نمی‌روید؟»

«من آماده‌ام. اگر بقیه هم حاضر باشند حرفی ندارم.»

«زنگ بزنم؟»

«بله، بزنید.»

و بعد زنگ به صدا درآمد تا کالسکه‌ها بیایند. چند دقیقه بیشتر به رفتن نمانده بود، و اِما امیدوار بود یک همراه ناراحتش صحیح و سالم برسد خانه و آرامش و خونسردی‌اش برگردد، و یک همراه دیگرش بعد از این مهمانی سخت دوباره سر حال بیاید.

کالسکه‌ها آمدند. آقای وودهاس که در چنین مواقعی همیشه نفر اول بود با کمک آقای نایتلی و آقای وستن با دقت و احتیاط سوار کالسکه‌اش شد. با وجود همه حرف‌هایی که بقیه می‌زدند، وقتی دید که واقعاً برف باریده و شب تاریک‌تر از حد انتظار اوست بار دیگر به دلهره و نگرانی افتاد. می‌ترسید کالسکه‌سواری بدی در پیش داشته باشند. می‌ترسید طفلکی ایزابلا خوشش نیاید. طفلکی اِما هم که توی کالسکه بعدی بود. نمی‌دانست چه کار باید کرد. تا می‌توانند باید نزدیک هم حرکت کنند. مدام هم با جیمز صحبت می‌کرد و به او می‌گفت آهسته‌تر برود تا کالسکه بعدی زیاد عقب نیفتد.

ایزابلا بعد از پدرش سوار کالسکه شد. جان نایتلی که فراموش کرده بود جزو این عده نبوده خیلی طبیعی بعد از زنش سوار شد. به این ترتیب، اِما ماند و آقای التن که داشت او را تا کالسکه بعدی مشایعت می‌کرد. در کالسکه هم خیلی راحت پشت سرشان بسته شد و اِما دید که خودش مانده توی کالسکه با آقای التن. خب، اگر همان روز آن حرف‌ها پیش نیامده بود، اشکالی نداشت، حتی شاید بد هم نبود. می‌توانست درباره‌ی هریت حرف بزند و سه چهارم مایل به نظرش یک چهارم مایل می‌رسید. ولی حالا دیگر اِما دلش نمی‌خواست با او تنها بماند. می‌دانست که آقای التن از شراب اعلای آقای وستن زیاد خورده و لابد دلش می‌خواهد پرت و پلا بگوید.

اِما برای این‌که جلو پرت و پلا گفتن او را بگیرد خودش را آماده کرد تا خیلی خونسرد و جدی درباره‌ی هوا و شب حرف بزند. ولی هنوز حرفی نزده

بود و هنوز از نیم‌دایره و در منزل رد نشده و به کالسکه بعدی نرسیده بودند که صحبتش قطع شد... آقای التن دستش را گرفت... از اما انتظاراتی داشت و واقعاً با شور و شوق اظهار عشق می‌کرد. از فرصت گرانها استفاده کرده بود و داشت احساساتی را به زبان می‌آورد که اما انگار می‌بایست بداند. امیدوار بود... نگران بود... قربان صدقه می‌رفت... اگر اما جواب منفی می‌داد ممکن بود بمیرد. دلش خوش بود که علاقه پرشور و عشق بی‌مثال و شور و حال بی‌نظیرش حتماً اثر می‌کند. خلاصه، فکر می‌کرد هرچه زودتر اما واقعاً او را می‌پذیرد. واقعاً این‌طور فکر می‌کرد. بدون ناراحتی وجدان... با وقاحت تمام... بدون هیچ تزلزلی، آقای التن، عاشق هریت، داشت می‌گفت عاشق اماست. اما سعی کرد ساکتش کند، ولی بی‌فایده بود. آقای التن ادامه داد و هرچه خواست گفت. اما که عصبانی شده بود، یک لحظه به خود آمد و تصمیم گرفت موقع حرف زدن به خودش مسلط باشد. فکر کرد شاید نصف این حرف‌ها ناشی از مستی آقای التن است، و خب، می‌شد امیدوار بود که گذراست. به خاطر همین، فکر کرد در آن حالت نیمه‌مستی و نیمه‌هشیاری آقای التن، بهتر است خودش هم نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی با او حرف بزند. در جوابش این‌طور گفت:

«من مات و مبهوت مانده‌ام، آقای التن. با من؟ شما حواس‌تان نیست... مرا جای دوستم گرفته‌اید... اگر این حرف‌ها را برای دوشیزه اسمیت زده‌اید با کمال میل به ایشان می‌گویم. ولی لطفاً بس کنید و به من از این حرف‌ها نزنید.»

«دوشیزه اسمیت؟ ... برای دوشیزه اسمیت؟ ... منظورتان چیست؟»

حرف‌های اما را با چنان حیرت و تأکیدی تکرار کرد و آثار شگفتی و ناباوری چنان از سر و رویش بارید که اما خیلی سریع بی‌اختیار گفت:

«آقای التن، این رفتار کاملاً غیرمنتظره است! علتش به نظر من فقط یک چیز است. شما الآن خودتان نیستید، وگرنه این‌طور از من یا هریت حرف نمی‌زدید. به خودتان مسلط بشوید و دیگر چیزی نگویند. من هم سعی می‌کنم فراموش کنم.»

ولی آقای التَن آن قدر مست نبود که عقلش را از دست داده باشد. فقط کمی شنگول بود. کاملاً می فهمید چه می گوید. با شور و حرارت اعتراض کرد که چرا اِما چنین فکری کرده، خیلی به او برخورده. در عین حال یادش افتاد که باید به دوشیزه اسمیت به عنوان دوست اِما احترام بگذارد، ... البته تعجب می کرد که اصلاً چرا اسم دوشیزه اسمیت می آید وسط، ... به هر حال، برگشت سر اصل مطلب که اظهار عشق بود و خیلی هم اصرار داشت که زود جواب مثبت بشنود.

اِما وقتی دید آقای التَن خیلی هم مست نیست فکر کرد چه آدم بوالهوس و وقیحی است. در حالی که هنوز سعی داشت ادب را رعایت کند، گفت:

«دیگر نمی توانم هیچ شک و تردیدی داشته باشم. شما دست خودتان را کاملاً رو کرده اید. آقای التَن، من به حدی متحیرم که نمی توانم وصف کنم. بعد از چنین رفتاری که من در این یک ماه شاهدش بوده ام، بعد از چنین رفتاری با دوشیزه اسمیت... بعد از این همه توجه و علاقه ای که من هر روز شاهدش بوده ام... حالا این جور اظهار عشق کردن به من... این خودش نوعی بی ثباتی است که من هیچ فکرش را نمی کردم! باور کنید آقا که من به هیچ وجه، بله به هیچ وجه، راضی نیستم مشمول چنین عنایاتی بشوم.»

آقای التَن با تعجب گفت: «خدای من! معنی این حرف ها چیست؟ ... دوشیزه اسمیت؟ ... من در تمام زندگی ام هیچ وقت به دوشیزه اسمیت فکر نکرده ام... هیچ توجه و علاقه ای هم به ایشان نشان نداده ام، مگر به عنوان دوست شما. ایشان اگر خیال هایی کرده اند لابد فریفته آرزوهای خود شده اند، و من خیلی متأسفم... بی نهایت متأسفم... تازه، دوشیزه اسمیت؟ ... او! دوشیزه وودهاس! وقتی دوشیزه وودهاس هست چه کسی به فکر دوشیزه اسمیت می افتد؟ نه، به شرافتم قسم که هیچ نوع بی ثباتی در کار نیست. من فقط و فقط به شما فکر می کرده ام. واقعاً تکذیب می کنم که کوچک ترین اعتنایی به کس دیگری کرده باشم. هر چیزی که گفته ام و هر کاری که کرده ام در این هفته های متمادی صرفاً به قصد این بوده که نشان

بدهم چه قدر شما را دوست دارم. شما هم نمی‌توانید شک و تردید داشته باشید. جداً نمی‌توانید. نه!...» و با لحنی که انگار می‌خواست خودش را بیشتر در دلِ اِما جا کند ادامه داد: «... نه! مطمئنم که شما می‌دیدید و می‌فهمیدید.»

نمی‌شود گفت که اِما با شنیدن این حرف‌ها چه احساسی می‌کرد... بدتر از همه احساس‌های ناخوشایند قبلی‌اش بود. توان حرف‌زدن را از دست داده بود و نمی‌توانست بلافاصله چیزی بگوید. همین سکوت اِما باعث دلگرمی آقای التن شد. سعی کرد دوباره دست اِما را بگیرد، و با خوشحالی گفت:

«دوشیزه و ودهاس نازنین! اجازه می‌خواهم این سکوت جذاب را بشکنم. سکوت‌تان علامت این است که مدت‌هاست منظور مرا می‌دانید.»

اِما به اعتراض گفت: «نه، آقا. اصلاً علامت چنین چیزی نیست. من به هیچ وجه منظور شما را نمی‌فهمیدم، و تا این لحظه در مورد شما در جهل کامل بودم. ولی من، واقعاً خیلی متأسفم که شما در مورد من به چنین احساس‌هایی میدان داده‌اید... هیچ چیز این قدر با خواست‌های من منافات ندارد... علاقه شما به دوستم هریت... خواستن او (به نظر می‌رسید او را می‌خواهید)، بله، باعث خوشحالی من بود و من با جان و دل برای شما آرزوی موفقیت می‌کردم. اگر نمی‌دانستم که به خاطر او به هارتفیلد می‌آید، مطمئناً فکر می‌کردم خیلی غلط است که زیاد بیایید هارتفیلد. حالا باید باور کنم که شما هیچ وقت نخواستید توی دل دوشیزه اسمیت جایی باز کنید؟.. یعنی هیچ وقت فکرهای جدی درباره‌اش نکرده‌اید؟»

آقای التن گفت: «هرگز، خانم، هرگز، مطمئن باشید. من درباره دوشیزه اسمیت فکرهای جدی بکنم؟ چه حرف‌ها!... دوشیزه اسمیت دختر خیلی خوبی هستند و باعث خوشحالی من است که ایشان سروسامان آبرومندان‌های بگیرند. واقعاً برای ایشان دعای خیر می‌کنم. بدون شک، هستند مردهایی که حرفی ندارند اگر... هر کس بالاخره سطح خودش را دارد. ولی من، فکر نمی‌کنم کم و کسری داشته باشم. اصلاً از وصلت در شأن

خودم ناامید نیستم. برای چه باید بروم سراغ دوشیزه اسمیت؟ ... نه، خانم، هر دفعه هم که می‌آمدم هارتفیلد فقط به خاطر شما بود. درِ باغ سبز هم که می‌دیدم...»

«درِ باغ سبز؟ ... من به شما درِ باغ سبز نشان می‌دادم؟ ... آقا، کاملاً اشتباه می‌کنید. من فقط شما را دوستدار دوستم می‌دانستم، و هیچ دلیلی وجود نداشت که شما را چیزی بیش از یک آشنای معمولی حساب کنم. خیلی خیلی متأسفم. ولی خب، چه بهتر که اشتباه بموقع برطرف بشود. اگر همین رفتار ادامه پیدا می‌کرد، دوشیزه اسمیت هم ممکن بود منظور شما را متوجه نشود و بد برداشت کند، چون لابد او هم مثل من غافل می‌شده از این که شما حتماً می‌فهمید چه قدر عدم تناسب در کار است. ولی خب، خدا را شکر که این توهم فقط سراغ یک نفر آمده، و مطمئنم که زیاد هم ادامه پیدا نمی‌کند. عجالتاً هیچ به فکر ازدواج هم نیستم.»

آقای التن آن قدر عصبانی شده بود که یک کلمه هم نمی‌توانست بگوید. رفتارِ اما کاملاً قاطع بود و جایی برای استغاثه و لابه باقی نمی‌گذاشت. با این رنجش و عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می‌شد، در عین ترس و دلهره، می‌بایست چند دقیقه دیگر هم پیش هم بمانند، چون دلشوره و نگرانی آقای وودهاس باعث شده بود کالسکه‌ها با سرعت آدم پیاده پیش بروند. سوای عصبانیت، حسابی دستپاچه و مستأصل بودند، ولی چون احساساتشان سرراست و روشن بود جایی برای پیچ‌وتاب‌های جزئی این حالت دستپاچگی وجود نداشت. بدون این که متوجه بشوند چه موقع کالسکه به طرف خانه کشیشی پیچید و چه موقع متوقف شد، ناگهان دیدند که مقابل خانه کشیشی هستند، و آقای التن بدون این که حرفی یا کلمه‌ای رد و بدل شده باشد از کالسکه پیاده شد... اما احساس کرد که باید شب‌بخیر بگوید. آقای التن هم خونسرد و مغرور شب‌بخیر گفت. بعد هم اما آزرده و ناراحت رسید به هارتفیلد.

پدرش با خوشحالی آمد به استقبالش، چون از فکر این که اما دارد با

کالسکه تک‌وتنها از طرف خانه کشیشی می‌آید واقعاً می‌لرزید... آخر، اما رفته بود جایی که آقای وودهااس اصلاً فکرش را نمی‌توانست بکند... در دست یک غریبه... یک کالسکه‌چی خیلی معمولی، نه جیمز. خلاصه، برای این‌که همه چیز روبه‌راه بشود فقط مانده بود که اما برگردد: آقای جان نایتلی، خجل از بد خلقی‌اش، حالا یکپارچه محبت و مدارا بود. خلاصه آن‌قدر به فکر راحتی پدر اما بود که شاید البته باز حاضر نمی‌شد مثل آقای وودهااس یک کاسه جو و شیر بخورد ولی کاملاً حواسش بود که این غذا بی‌نهایت مفید و خوش‌مزه است. روز برای آن جمع کوچک داشت به خیر و خوشی به پایان می‌رسید، برای همه، بجز اما... اما هیچ‌وقت افکارش این‌قدر آشفته نبود. می‌بایست خیلی به خودش فشار بیاورد که سر حال و باحوصله باشد تا بالاخره آن ساعتی برسد که همه شب‌بخیر بگویند و اما بتواند تک‌وتنها در خلوت فکر کند.

فصل ۱۶

اما بعد از فردادن موها و مرخص کردن دوشیزه خدمتکار نشست تا فکر کند ببیند چه قدر بدبخت است... واقعاً کارش به چه فلاکتی کشیده بود!... هر کاری که می خواست بکند به هم خورده بود!... همه چیز روی پاشنه غلط چرخیده بود!... و چه ضربه‌ای بود برای هریت!... این از همه بدتر بود. همه چیز به درد و رنج و سرخوردگی ختم شده بود، انواع درد و رنج و سرخوردگی. البته، در مقایسه با بلایی که سر هریت می آمد، بقیه چیزها سر جای شان بودند. اگر عواقب خطاها و اشتباه‌های اما فقط متوجه خودش می شد، خوب حاضر بود احساس گناه بیشتری هم بکند... بیشتر هم احساس خطا بکند... به خاطر تشخیص غلط خودش سرافکنده‌تر هم بشود. بله، کاش فقط پای خودش در میان بود. آن وقت حاضر بود همه بلاها را به جان بخرد. «اگر هریت را سوق نداده بودم که از این مرد خوشش بیاید، همه چیز برایم قابل تحمل بود. حتی اگر این مرد گستاخی را با من از حد می گذراند باز تحمل می کردم... ولی طفلک هریت!»

چه طور اما فریب خورده بود؟... آقای التن می گفت هیچ وقت جدی به هریت فکر نکرده... هیچ وقت! اما تا می توانست گذشته را مرور کرد، ولی حاصل کار فقط سردرگمی بود. می دانست که خودش آن فکر را دنبال

می کرده و جا می انداخته و همه چیز را هم در جهت همین فکر پیش می برده. با این حال، لابد رفتارهای آقای التن هم غیر قابل تشخیص بوده، تردید آمیز بوده، مشکوک بوده، وگرنه اما آدمی نیست که این طور گمراه بشود.

آن پرتره! ... آقای التن چه شوق و ذوقی برای آن پرتره نشان داده بود! ... آن معما! ... صدتا نمونه دیگر، ... همه و همه خیلی واضح نشان می داد که منظورش هریت بوده ... راستش، آن معما، آن «با هوش تان زود درمی یابید» ... بعد هم آن «نگاه نرم تان» ... واقعاً به درد نمی خورد. فقط یک مشت کلمه بود که بدون ذوق و سلیقه و خیلی سرسری کنار هم ردیف شده بودند. از این مزخرفات احمقانه مگر می شد مطلبی درآورد؟

البته خیلی وقت ها، بخصوص تازگی ها، رفتار آقای التن با اما بی خود و بی جهت دلبرانه بود. ولی اما این را به حساب رفتار همیشگی اش می گذاشت، نوعی تشخیص غلط، نوعی جهالت و بی ذوقی که خودش دلیلی بود بر این که خب، آقای التن زیاد در محافل سطح بالا رفت و آمد نداشته، و با وجود همه نزاکت و ادبی که در طرز صحبتش نشان می داده گاهی واقعاً نزاکت و رفتار شسته رفته ای نداشته. ولی، تا آن روز، اما حتی لحظه ای فکر نکرده بود آقای التن منظوری غیر از احترام و ارج و قرب داشته، نوعی احترام و ارج و قرب در حق اما که دوست هریت بوده.

اولین بار آقای جان نایتلی بود که این موضوع را گوشزد کرده بود و احتمالش را داده بود. شکی نبود که این دو برادر آدم های تیزبینی بودند. اما یادش افتاد که یک بار آقای نایتلی درباره آقای التن چه گفته بود، چه هشدار داده بود. عقیده خودش را به زبان آورده بود و گفته بود آقای التن هرگز بی گذار به آب نمی زند. اما با خجالت فکر کرد که آقای نایتلی چه قدر آقای التن را بهتر می شناخته. چه وحشتناک بود! ولی راست بود. آقای التن، از بسیاری جهات، درست عکس چیزی از کار درآمده بود که اما تصور می کرد و اعتقاد داشت. مغرور بود، از خود راضی، خودخواه، آدم پرمدعایی که همه چیز را برای خودش می خواست و به احساسات دیگران زیاد توجه نداشت.

برخلاف روال معمول، اظهار عشق آقای التن به اِما باعث شده بود او از چشم اِما بیفتد. حرف‌هایی که زده بود اصلاً به نفعش نبود. اِما به علاقه و دلبستگی او اعتنا نداشت. از امیدهایی که او در سرش می‌پروراند ناراحت می‌شد. آقای التن به فکر ازدواج درست و حسابی بود و آن‌قدر خودبزرگ‌بین هم بود که نگاهش را متوجه اِما کرده بود. بعد هم وانمود کرده بود عاشق اوست. اِما خیالش راحت بود که آقای التن دچار هیچ رنج و حرمانی نمی‌شود که به مراقبت احتیاج داشته باشد. نه در کلامش نشانه‌ای از محبت واقعی احساس می‌شد، نه در رفتارش. البته کلی آه کشیده بود و کلمات زیبا به زبان آورده بود، ولی اِما هرچه فکر می‌کرد نه جمله‌ای یادش می‌آمد که نشانهٔ عشق واقعی باشد، نه لحن و طرز بیان. لازم نبود به زحمت بیفتد و برای آقای التن دلسوزی کند. آقای التن فقط می‌خواست آدم مهم‌تر و پولدارتری بشود. دوشیزه وودهاس هارتفیلد، وارث سی هزار پوند، را نتوانسته به آن راحتی که خیال می‌کرده به چنگ بیاورد. خب، کمی که بگذرد، می‌رود دنبال دوشیزه فلان با بیست هزار پوند ارثیه، اگر هم نشد، ده هزار پوند.

ولی... آقای التن از درِ باغ سبز صحبت کرده بود. گفته بود که اِما منظورش را می‌فهمیده، به گوشه چشم‌های او توجه می‌کرده، و خلاصه بدش نمی‌آمده زن او بشود!... خودش را از لحاظ فکری و خانوادگی در حد اِما می‌دانسته!... دوست اِما را پایین‌تر از خودش می‌دانسته. می‌گفته هریت در حد او نیست، ولی در عین حال چشمش را به این واقعیت می‌بسته که اِما بالاتر از اوست و منعی هم نمی‌دیده که با کمال وقاحت به اِما اظهار عشق بکند!... این دیگر قابل تحمل نبود.

البته منصفانه هم نبود که آدم انتظار داشته باشد آقای التن خودش بفهمد چه قدر از لحاظ استعداد و فکر پایین‌تر از اِماست. اصلاً چون بی‌استعداد است نمی‌فهمد بی‌استعداد است، ولی از لحاظ پول و پله و مقام اجتماعی که باید بفهمد اِما از سرش هم زیاد است. باید بداند که وودهاس‌ها چندین نسل است در هارتفیلد مستقرند و شاخهٔ جوان‌تر یک خانوادهٔ بسیار قدیمی

هستند... التنها اصلاً کسی نیستند. ملک و املاک هارتفیلد البته مالی نبود، فقط بخشی از اراضی دانول ابی را تشکیل می داد که بقیه هایبری هم جزو آن بود. ولی ثروت شان که از منابع دیگری تأمین می شد به حدی بود که به هیچ وجه دست کمی از خود دانول ابی نداشت. تازه، وودهاس ها از قدیم در آن حوالی کلی اعتبار و ابهت داشتند، درحالی که آقای التن تازه دو سال می شد آمده بود آن جا و هیچ دوست و آشنایی هم نداشت جز در عالم تجارت. هیچ ویژگی نظرگیری هم نداشت جز شغل و منصب و نزاکتش... حالا خیال می کرده اما عاشق اوست. واقعاً مطمئن بود. اما به تناقض رفتارهای محبت آمیز با تصورات خود فریبانه فکر کرد و بعد مجبور شد در عین صداقت بپذیرد که رفتار خودش با آقای التن بسیار مطبوع و راضی کننده و سرشار از محبت و توجه بوده، طوری که (صرف نظر از انگیزه واقعی اما) هر مرد معمولی با ذهنیت و افکار آقای التن ممکن بود به این خیال بیفتد که مرد مورد علاقه اوست. حالا که اما این طور احساسات آقای التن را عوضی فهمیده، چرا تعجب می کند که آقای التن هم احساسات او را عوضی گرفته، بخصوص که نفع شخصی آقای التن هم باعث می شده چشم هایش بیشتر بسته بماند. اشتباه اول و آخر را اما مرتکب شده بود. این طور تلاش کردن برای این که دو نفر به هم برسند خیلی احمقانه بود. کاملاً اشتباه بود. ماجراجویی بود، بی مبنا بود، جدی نگرفتن یک قضیه جدی بود، پیچیده کردن مسئله ای بود که می بایست ساده باشد. اما معذب و خجل شد، و تصمیم گرفت دیگر از این کارها نکند.

با خود گفت: «کلی با هریت بیچاره حرف زدم تا حسابی دلبسته این مرد بشود. هریت اصلاً فکرش به آقای التن نمی رفت. من باعث شدم. تازه اگر هم فکرش می رفت امیدوار نمی شد. من به هریت اطمینان دادم که آقای التن دوستش دارد، وگرنه هریت سربه زیر است و خودش را پایین تر از آقای التن می داند، همان طور که من آقای التن را از خودم خیلی پایین تر می دانم. اوه! دلم خوش بود که هریت را قانع کرده ام به مارتین جوان جواب رد بدهد. البته در

این مورد کار درستی کرده‌ام. حق داشته‌ام. ولی همان‌جا می‌بایست دست نگه دارم و بقیه کارها را بسپارم به زمان و بخت و اقبال. داشتم پای هریت را به مجالس سطح بالا باز می‌کردم. بالاخره فرصت پیدا می‌کرد توی دل کسی که سرش به تنش بیرزد جا باز کند. بیشتر از این نمی‌بایست کاری کنم. حالا طفلکی آرامشش را تا مدتی از دست می‌دهد. من فقط دوست نیمه‌راهش بوده‌ام. حتی اگر زیاد از این قضیه سرخورده نشود، من دیگر کسی را در نظر ندارم که برای هریت قابل قبول باشد... ویلیام کاکس... اوه! نه، تحمل ویلیام کاکس را ندارم... وکیل جوان پررو.»

مکث کرد و از این‌که باز به این فکرها افتاده خجالت کشید و خندید. بعد بار دیگر فکرهای جدی‌تر و مأیوسانه‌ترش را از سر گرفت و اندیشید چه شده، چه می‌شود کرد، چه باید کرد. فکر کرد چه توضیحات ناگواری باید به هریت بدهد. طفلکی هریت چه ناراحتی و عذابی خواهد کشید، دیدارهای بعدی چه قدر مشکل خواهد بود، ادامه‌دادن یا قطع کردن آشنایی چه قدر سخت است، آرام کردن احساسات، پنهان کردن ناراحتی و بیزاری و خلاصه جلوگیری از شایعات، همه و همه چه دشوار است. همین‌ها کافی بود که اِما باز هم به فکرهای غم‌انگیز بیفتد. بالاخره که به بستر رفت هیچ چیز حل و فصل نشده بود. به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود جز این‌که واقعاً اشتباه فاحش و وحشتناکی مرتکب شده است.

برای آدم‌هایی مثل اِما که جوان هستند و طراوت و نشاط طبیعی دارند، هر قدر هم که شب سخت و غم‌انگیزی را پشت سر بگذارند، باز که روز طلوع کند روحیه و نشاطشان برمی‌گردد. جوانی و نشاط صبح با روحیه‌شان جور درمی‌آید و کارساز هم هست. اگر ناراحتی و غصه به آن تلخی نباشد که چشم‌ها را باز نگه دارد، صبح که چشم‌ها باز می‌شود غم و غصه کمتر و امیدواری‌ها بیشتر می‌شود.

اِما وقتی بیدار شد خیالش راحت‌تر از شب قبل بود، مشکلات را کوچک‌تر می‌دید، و فکر می‌کرد با دردسر کمتری از مخمصه خلاص می‌شود.

چه خوب که آقای التن واقعاً عاشقش نبود، یا آن قدر آدم حسابی نبود که سرخوردگی اش را ناراحت کند... هریت هم از آن آدم‌های سطح بالا نبود که احساسات شان تند و تیز و بادوام است... اصلاً هم لازم نیست کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده، جز خود این سه نفر. بخصوص لازم نیست پدر اما حتی لحظه‌ای به خاطر این قضیه دلشوره و ناراحتی پیدا کند.

این فکرها روحیه اما را بهتر کرد. وقتی دید که برف سنگینی روی زمین نشسته است خیالش راحت تر هم شد، چون هر بهانه‌ای که پیش می‌آمد تا این سه نفر فعلاً پیش هم نباشند به نفع بود.

هوا هم هوای اما را داشت. با این که روز کریسمس بود نمی‌توانست به کلیسا برود. آقای وودهاس خیلی ناراحت می‌شد اگر دخترش می‌خواست برود. به خاطر همین اما خیالش راحت بود که هیچ‌کس فکرهای بد و نامربوط نمی‌کند و چیزی نمی‌گوید. زمین پوشیده از برف بود. وضع هوا طوری بود که مدام یا یخبندان می‌شد یا یخ‌ها آب می‌شد، و این بدترین وضع برای پیاده‌روی بود. هر روز صبح یا باران می‌آمد یا برف، و هر شب این برف یا باران یخ می‌زد. به این ترتیب، اما روزهای پیاپی خیلی محترمانه حبس شده بود. هیچ مراوده‌ای با هریت نداشت، جز از طریق نامه. روز کریسمس نرفته بود کلیسا، چه رسد به این که یکشنبه بخواد برود. برای غیبت آقای التن هم لازم نبود عذر و بهانه‌ای بترشد.

اوضاع هوا می‌توانست همه را به خیر و خوشی در منزل حبس کند. البته اما دلش می‌خواست پدرش در جمع‌های شاد باشد. می‌دانست که در این صورت به پدرش خوش می‌گذرد، ولی در عین حال خوب بود که پدرش تک‌وتنها در خانه خودش کاملاً راضی بود. عقل حکم می‌کرد که پدرش را تشویق نکند. اما خوشحال می‌شد که پدرش به آقای نایتلی، که در هر هوایی بالاخره می‌آمد، این طور می‌گفت:

«آه! آقای نایتلی، چرا مثل طفلکی آقای التن نمی‌مانید منزل خودتان؟»

این روزهای حبس شدن در منزل، از دغدغه‌های اما که بگذریم، زیاد هم

سخت سپری نمی شد، چون این نوع تنهایی برای شوهرخواهر اِما هم خوب بود، چون آدمی بود که احساسات و احوالاتش همیشه برای هم صحبت‌هایش اهمیت داشت. تازه، دق دلی‌هایش را حسابی در رندالز خالی کرده بود، و تمام این مدتی که در هارتفیلد بود لحظه‌ای از کوره در نرفته بود. خلاصه خوش اخلاق بود. خوش مشرب و مؤدب بود و با لحن خوبی از دیگران حرف می زد. ولی با تمام امیدواری‌ها و روحیه خوبی که اِما داشت، با این که عجالتاً بی دردسر شانه خالی کرده بود، باز هم توضیح دادن قضیه به هریت چنان مصیبتی بود که نمی گذاشت اِما خیالش راحتِ راحت باشد.

فصل ۱۷

آقا و خانم جان نایتلی زیاد در هارتفیلد معطل نشدند. هوا بهتر شد و مسافرها دیگر می توانستند بروند. آقای وودهاس طبق معمول به دخترش اصرار کرد با همهٔ بچه هایش همان جا بماند، ولی نهایتاً مجبور شد به رفتن همهٔ آنها رضایت بدهد، و باز هم آه و ناله اش از قسمت و سرنوشت طفلکی ایزابلا بلند شد... طفلکی ایزابلا عمرش را فدای دیگران می کرد، مدام خوبی شان را می دید، بدی شان را اصلاً نمی دید، همیشه هم بدون این که تقصیری داشته باشد سرش شلوغ بود. بله، این ایزابلا حقش بود نمونهٔ خوشبختی بی عیب و نقص زنانه باشد.

شب همان روزی که آنها رفتند، یادداشتی از آقای التن برای آقای وودهاس آوردند، یادداشتی بلندبالا، مؤدبانه، رسمی، البته توأم با تعارف و تمجیدهای آقای التن، که نوشته بود صبح روز بعد قصد دارد هایبری را به مقصد بث ترک کند، چون با اصرار و سماجت بعضی از دوستان وعده داده بود چند هفته ای برود آن جا، و خیلی متأسف است که به علت اوضاع آب و هوا و کاروبار و اشتغالات قادر نیست شخصاً حضور به هم برساند و از آقای وودهاس که همیشه مرهون مراحمش بوده است خداحافظی کند... و چنانچه آقای وودهاس اوامری داشته باشند با کمال میل روی چشم می گذارد.

اما تعجب کرد ولی خوشحال شد... غیبت آقای التّن، آن هم در چنین برهه‌ای، همان بود که اما می‌خواست. خوشش آمد که آقای التّن چنین کاری کرده است، هرچند که نحوه انجام این کار را اصلاً نپسندید. دلخوری و رنجش را از این واضح‌تر نمی‌شد نشان داد، چون فقط در مورد پدر اما آداب نزاکت را به جا آورده بود و به عمد هیچ اشاره‌ای به خود اما نکرده بود. حتی در تعارفات اول یادداشت هم اما جایی نداشت... اصلاً اسم اما را نبرده بود... خلاصه، همه چیز فرق می‌کرد و تعارف و تشکر رسمی اش هم خیلی نسنجیده بود، طوری که اما اول فکر کرد مبادا پدرش بویی ببرد.

ولی پدرش بویی نبرد... پدرش فقط از این سفر ناگهانی تعجب کرد و ترسید که آقای التّن صحیح و سالم به مقصد نرسد. هیچ چیز غیرعادی هم در لحن نوشته تشخیص نداد. یادداشت مفیدی بود، چون مطالب تازه‌ای گیرشان آمده بود که بقیه شب می‌شد درباره‌اش فکر کنند و حرف بزنند. آقای وودهاس از نگرانی‌هایش حرف زد و اما هم خیلی سرحال با حاضر جوابی رفع نگرانی کرد.

اما تصمیم گرفته بود هریت را بیش از این در بی‌خبری باقی نگذارد. فکر کرد سرما خوردگی اش دیگر خوب شده، و بهتر است قبل از بازگشت آقای التّن اگر کاری از دستش برمی‌آید برای رفع و رجوع قضیه بکند. روز بعد رفت به خانه خانم گادارد تا کفاره اعمالش را پس بدهد و به هر عذابی که شده حقیقت مطلب را بگوید. عذاب الیم بود... می‌بایست تمام امیدهایی را که آن‌طور با زحمت پرورانده بود به باد بدهد... در نقش زشت و نامطبوع کسی ظاهر بشود که به هریت ترجیح داده شده... اعتراف کند که اشتباه فاحشی مرتکب شده و تمام تصوراتش خطا بوده. تمام صحبت‌ها، اعتقادات و پیش‌بینی‌هایش در این شش هفته بی‌اساس بوده.

این اعتراف‌ها باعث شد همان احساس خجالت اولیه بار دیگر به سراغش بیاید... با دیدن اشک‌های هریت فکر کرد دیگر نباید خودش را بیخشد. هریت خیلی خوب تحمل کرد... هیچ‌کس را سرزنش نکرد... انعطاف

نشان داد و خودش را دست‌کم گرفت، طوری که در آن لحظه برای‌اِما واقعاً جای شکرش باقی بود.

خلق و خوی‌اِما طوری بود که برای ساده‌دلی و سربه‌زیری ارج و قرب خیلی زیادی قائل می‌شد. هر چیزی که مطبوع بود، هر چیزی که جذاب بود، انگار مال هریت بود، نه‌اِما. هریت خودش را در حدی نمی‌دید که از چیزی گله و شکایت کند. مهر و علاقهٔ مردی مثل آقای التَن از سرش زیاد بود... هیچ وقت لایق او نبود... هیچ‌کس چنین تصویری نمی‌کرد جز دوست راغب و علاقه‌مند و بامحبتی مثل دوشیزه وودهاَس.

زیاد اشک ریخت... ولی درد و غمش چنان بی‌شائبه بود که از نظر‌اِما ارزش هیچ متانت و وقاری به پای آن نمی‌رسید... به حرف‌هایش گوش سپرد و سعی کرد با تفاهم و از ته دل تسکینش بدهد... واقعاً در آن لحظه فکر می‌کرد هریت از او برتر است... و خودش اگر بتواند مثل او بشود به چنان آسودگی و سعادت‌ی خواهد رسید که با آن‌همه هوش و استعداد نمی‌تواند برسد.

برای ساده‌دل شدن و چشم و گوش بسته‌شدن دیگر دیر شده بود، ولی‌اِما وقتی از هریت خداحافظی کرد همچنان روی این تصمیمش ایستاده بود که تا آخر عمرش دیگر سربه‌راه‌تر و محتاط‌تر باشد و به خیالات خود زیاد پروبال ندهد. بعد از وظایفی که در قبال پدرش داشت، حالا دومین وظیفه‌اش این بود که به راحتی و آسایش هریت برسد و مهر و محبت خود را با کارهایی غیر از شوهر پیدا کردن ابراز کند. هریت را به هارتفیلد برد و مدام به او محبت کرد. سعی کرد با کتاب‌خواندن و گپ‌زدن سرش را گرم کند و مشغول نگه دارد تا فکر آقای التَن را از سرش بیندازد.

می‌دانست که باید زمان بگذرد تا این ماجرا به کلی از ذهنش پاک بشود.‌اِما خودش را در چنین اموری فقط ناظر بی‌طرف می‌دانست و می‌فهمید که بخصوص در قضیهٔ عشق و علاقه به آقای التَن نمی‌تواند آن‌طور که شاید و باید همدردی و همدلی نشان بدهد. با این حال، به نظرش در سن و سالی که

هریت داشت و با خاموش شدن همه امیدهایش، معقول این بود که تغییراتی به قصد آرامش خاطر هریت صورت بگیرد، طوری که بعد از برگشتن آقای التن باز همه بتوانند به روال سابق نشست و برخاست کنند بدون این که خطری در کار باشد و بعضی احساس‌ها لو برود یا تشدید بشود.

هریت فکر می‌کرد آقای التن مرد کامل و تمام‌عیاری است و هیچ‌کس در ظاهر و باطن به خوبی او نیست... واقعاً هم بیش از حدی که اِما تصور می‌کرد عاشق آقای التن بود. با این حال، به نظر اِما هم طبیعی بود و هم اجتناب‌ناپذیر که هریت علیه این میل و علاقه یک‌طرفه مبارزه کند. از همین رو، اِما نمی‌پذیرفت که این احساس علاقه مدت درازی به همان شدت سابق ادامه پیدا کند.

اگر آقای التن برمی‌گشت و مطابق انتظار اِما خیلی واضح و روشن بی‌تفاوتی‌اش را به طیب خاطر نشان می‌داد، آن وقت اِما خیالش راحت می‌شد که هریت دیگر سعادت خود را منوط به دیدار یا یاد او نخواهد کرد. یک جاماندن‌شان، در جازدن‌شان، برای همه بد بود، برای هر سه نفر بد بود. هیچ کدام‌شان نمی‌توانست کناره‌گیری کند یا تغییر جدی در رفت‌وآمدها به وجود بیاورد. می‌بایست با هم رویه‌رو بشوند و گلیم خود را از آب بکشند. لحن هم‌صحبت‌های هریت در منزل خانم گادارد باعث می‌شد هریت ناراحتی بیشتری بکشد. آقای التن مورد توجه همه معلم‌ها و دخترهای حسابی مدرسه بود. هریت فقط در هارتفیلد می‌دید که خونسرد و بی‌طرف درباره آقای التن حرف می‌زنند و حتی گاهی از او بدگویی هم می‌کنند. جایی که جراحی وارد شده باشد، درمان احتمالی‌اش نیز باید همان جا باشد نه جای دیگر. اِما احساس می‌کرد که تا وقتی آثار و علائم درمان را در هریت تشخیص ندهد خودش هم آرام و قرار نخواهد داشت.

فصل ۱۸

آقای فرانک چرچیل نیامد. وقتی زمان موعود نزدیک شد، نامهٔ معذرت‌خواهی رسید و معلوم شد نگرانی‌های خانم وستن بیهوده نبوده. عجالتاً آقای فرانک چرچیل نمی‌توانست محل زندگی خود را ترک کند، البته به گفتهٔ خودش «با کمال ناراحتی و تأسف»، و اضافه کرده بود که «همچنان امیدوارم در زمان نه‌چندان دوری به رندالز بیایم».

خانم وستن واقعاً ناراحت شد... خیلی بیشتر از شوهرش... هرچند که عاقل‌تر بود و به اندازهٔ شوهرش روی دیدار این مرد جوان حساب نمی‌کرد. ولی آدمی که طبعش خوش‌بین است، هر قدر هم انتظار چیزهای خوب داشته باشد باز به اندازه‌ای که امید دارد یأس به دلش راه نمی‌دهد. خیلی زود ناامیدی قبلی را فراموش می‌کند و بار دیگر امیدوار می‌شود. آقای وستن نیم‌ساعتی تعجب کرد و ناراحت هم شد، ولی بعد کم‌کم فکر کرد اگر فرانک دو سه ماه دیرتر بیاید اصلاً بهتر است. هم فصل بهتری است، هم هوا بهتر است، و می‌تواند بیشتر هم بماند، بیشتر از مدتی که حالا اگر می‌آمد می‌ماند. با این فکرها خیلی زود خیالش راحت شد، ولی خانم وستن که آدم تیزفهم‌تری بود چیزی پیش‌بینی نمی‌کرد جز تعلل‌ها و عذر و بهانه‌های بیشتر. خلاصه نگرانی‌اش از چیزی که قرار بود شوهرش را ناراحت کند خود او را خیلی بیشتر ناراحت می‌کرد.

اما در این دوره حال و روزش طوری نبود که نیامدن آقای فرانک چرچیل زیاد برایش مهم باشد. فقط او هم از ناراحتی ساکنان رندالز ناراحت بود. این دیدار و آشنایی فعلاً برایش جاذبه‌ای نداشت. می‌خواست آرامش داشته باشد و به هیچ هیجانی دچار نشود. با این حال، چون دلش می‌خواست همان امای همیشگی به نظر برسد، حواسش بود که خیلی طبیعی و متناسب با حد و حدود دوستی و صمیمیت‌شان به این قضیه توجه نشان بدهد و با محبت و همدلی در ناراحتی آقا و خانم وستن شریک بشود.

اما اولین کسی بود که قضیه را به آقای نایتلی گفت و در حدی که لازم بود (و شاید حتی بیشتر از حدی که لازم بود، چون می‌بایست تظاهر هم بکند) از رفتار چرچیل‌ها که نمی‌گذاشتند آقای فرانک چرچیل از جلو چشم‌شان دور بشود اظهار تعجب کرد. بعد هم بیش از آنچه در فکرش بود از محاسن و مزایای اضافه‌شدن چنین آدمی به معاشرت‌های محدود ساری داد سخن داد. گفت که چه لذتی دارد آدم چشمش به یک تازه‌وارد بیفتد. با دیدنش لابد کل اهالی هایبری ذوق می‌کنند و جشن می‌گیرند. بعد هم اما برگشت به قضیه چرچیل‌ها و دید که دارد با نظر آقای نایتلی مخالفت می‌کند. با کمال حیرت متوجه شد که دارد خلاف نظر باطنی خودش را به آقای نایتلی می‌گوید و عملاً دارد از دلایل خانم وستن علیه نظر خودش استفاده می‌کند.

آقای نایتلی خیلی خونسرد می‌گفت: «چرچیل‌ها احتمالاً اشتباه می‌کنند، ولی من می‌گویم او اگر می‌خواست بیاید می‌آمد.»

«نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زنید. خیلی دلش می‌خواهد بیاید، ولی دایی و زندایی اش و لش نمی‌کنند.»

«من قبول نمی‌کنم که اگر بخواهد بیاید نتواند. خیلی بعید است. من بدون دلیل قانع نمی‌شوم.»

«چه آدم عجیبی هستید! مگر آقای فرانک چرچیل چه کار کرده که فکر می‌کنید او آدم غیرطبیعی است؟»

«اصلاً فکر نمی‌کنم غیرطبیعی است. شاید یاد گرفته خودش را بالاتر از

قوم و خویش هایش بداند و به چیزی که خلاف میلش باشد اهمیتی ندهد. البته از کسانی یاد گرفته که با آنها زندگی کرده و سرمشقش بوده‌اند. اتفاقاً خیلی هم طبیعی است که جوانی زیردست آدم‌های متکبر و بریز و بیاش و خودخواه بزرگ بشود و خودش هم متکبر و بریز و بیاش و خودخواه از کار دریاید. فرانک چرچیل اگر می‌خواست پدرش را ببیند، می‌بایست در فاصله سپتامبر تا ژانویه بیاید. آدم در این سن و سال... راستی چند سالش است؟... بیست و سه چهار سال... نمی‌شود اختیار این کار را نداشته باشد. نه، نمی‌شود.»

«شما چون همیشه صاحب اختیار خودتان بوده‌اید راحت می‌توانید این حرف را بزنید، و خیلی هم راحت می‌توانید این‌طور فکر کنید. آقای نایتلی، شما برای نظردادن راجع به مشکلاتی که به وابستگی آدم‌ها مربوط می‌شود قاضی خوبی به حساب نمی‌آیید. شما نمی‌دانید سر و کار پیدا کردن با آدم‌های بدقلق یعنی چه.»

«نمی‌شود قبول کرد که مرد بیست و سه چهارساله این‌قدر دست و بال و فکرش بسته باشد. بی‌پول که نیست... راحتی و فراغت هم که دارد. ما که می‌دانیم، آن‌قدر پول و وقت دارد که می‌رود جاهای مختلف مملکت علافی می‌کند و پول و وقتش را هدر می‌دهد. همین چند وقت پیش رفته بود ویموث. معنی‌اش این است که می‌تواند از چرچیل‌ها دور بشود.»

«بله، گاهی می‌تواند.»

«گاهی که فکر کند می‌ارزد... هر موقع که کیف و لذت و سوسه‌اش کند.»
«خیلی بی‌انصافی است که بدون اطلاع کافی از موقعیت آدم‌ها درباره رفتارشان قضاوت کنیم. آدم تا توی خانواده‌ای نباشد نمی‌تواند بگوید تک‌تک افراد آن خانواده چه مشکلاتی دارند. باید اول انسکامب را بشناسیم و همین‌طور از خلق و خوی خانم چرچیل سردر بیاوریم تا بعد نظر بدهیم خواهرزاده شوهرش چه کار می‌تواند بکند. ممکن است در مواقعی خیلی کارها بتواند بکند، در مواقعی هم اصلاً نتواند.»

«اما، یک کار هست که آدم اگر بخواهد همیشه می‌تواند، و آن به‌جا آوردن وظیفه است... نه با حيله و دوز و کلک، بلکه با حمیت و اراده. فرانک چرچیل وظیفه دارد به پدرش احترام بگذارد. می‌داند که چنین وظیفه‌ای دارد و به خاطر همین هم وعده می‌دهد و پیغام می‌فرستد. ولی اگر دلش می‌خواست، به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. مردی که محق باشد خیلی ساده و مصمم می‌رود پیش خانم چرچیل و می‌گوید '... هر جا که لازم باشد حاضرم به خاطر شما از خوشی خودم بزنم، ولی حالا باید زود بروم پدرم را ببینم. می‌دانم که در این موقعیت اگر کوتاهی کنم و نروم بی‌احترامی است و پدرم ناراحت می‌شود. بنابراین، فردا راه می‌افتم...' اگر با لحن مصممی که برازنده یک مرد است این حرف را بزند، هیچ‌کس با رفتنش مخالفت نمی‌کند.»

اما خندید و گفت: «نه، ولی شاید برای این‌که دیگر نخواهد برگردد، راه خوبی باشد. این‌طور حرف‌زدن برای جوانی که کاملاً وابسته است... اصلاً! هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کند، جز شما، آقای نایتلی. شما نمی‌دانید در موقعیت‌های متفاوت با موقعیت خودتان چه اقتضائاتی در کار است. آقای فرانک چرچیل این‌طوری حرف بزند؟ آن‌هم با دایی و زن‌دایی‌اش که بزرگش کرده‌اند و قرار است باز هم هوایش را داشته باشند؟... دارم تصور می‌کنم که ایستاده وسط اتاق و دارد با صدای بلند داد‌سخن می‌دهد!... چه‌طور به فکرتان رسیده که می‌شود چنین رفتاری در پیش گرفت؟»

«بین اما، برای آدم عاقل و فهمیده این کار مشکل نیست. می‌داند که حق با اوست. و طرز‌گفتن... البته آدم عاقل می‌داند که طرز صحیحش چیست... بله، گفتنش به نفع خودش تمام می‌شود، مقامش را بالاتر می‌برد، علاقه همان آدم‌ها را به او بیشتر می‌کند. خیلی مؤثرتر است از بی‌ثباتی و ابن‌الوقت‌بودن و حيله و کلک. احساس می‌کنند که می‌توانند به او اعتماد کنند. کسی که با پدرش درست رفتار کند، خوب، با دایی و زن‌دایی‌اش هم درست رفتار خواهد کرد. هم آن‌ها می‌دانند، هم خودش، و هم بقیه دنیا، که او باید به دیدن پدرش برود. وقتی این‌طور کوتاه می‌آید و دیدن پدرش را عقب می‌اندازد، آن‌ها هم

ته دل‌شان زیاد روی تصمیم و اراده‌اش حساب باز نمی‌کنند و فرض را بر این می‌گذارند که او همیشه تابع میل‌شان خواهد بود. رفتار صحیح رفتاری است که همه به آن احترام می‌گذارند. اگر این‌طور رفتار کند، اصولی و پیگیر باشد، همیشه رفتار اصولی داشته باشد، خوب، ذهن محدود آن‌ها هم تسلیم نظر او خواهد شد.»

«راستش شک دارم. شما به تسلیم کردن ذهن‌های محدود خیلی علاقه دارید. ولی اگر ذهن محدود مال آدم‌های ثروتمندی باشد که نفوذ و اختیار هم داشته باشند، به نظر من باد بیشتری توی کله‌شان می‌افتد تا بالاخره می‌رسند به جایی که عین ذهن‌های عالی غیر قابل مهار می‌شوند. دارم تجسم می‌کنم که شما، بله، خود شما، آقای نایتلی، اگر بسته‌بندی شده و سالم همین حالا در موقعیت آقای فرانک چرچیل قرار بگیرید، می‌توانید همین جور که توصیه کرده‌اید حرف بزنید و عمل کنید. ممکن است تأثیر خیلی خوبی هم بگذارید. چرچیل‌ها هم شاید یک کلمه در جواب شما نگویند. ولی، خوب، شما در این وضعیت اصلاً عادات و سوابق مراعات حال‌شان را نادیده نمی‌گرفتید. آقای فرانک چرچیل با چنین سوابق و عاداتی سروکار دارد، برایش اصلاً آسان نیست که یکباره بزند زیر همه چیز و بخواهد مستقل مستقل بشود و همه انتظارات آن‌ها را در زمینه حق‌شناسی و احترام زیر پا بگذارد. اصلاً شاید او هم مثل شما تشخیص بدهد چه کاری درست است، ولی در شرایط و موقعیتی است که نمی‌تواند عمل کند.»

«پس زیاد تشخیص نمی‌دهد. اگر درست عمل نکرده، لابد درست هم فکر نکرده.»

«اوه! پس تفاوت موقعیت‌ها و سوابق چه می‌شود؟ کاش سعی می‌کردید بفهمید یک جوان خوش‌قلب چه احساسی دارد اگر با کسانی مخالفت کند که از بچگی تکیه‌اش به آن‌ها بوده.»

«این جوان خوش‌قلب تو جوان بسیار ضعیفی است اگر اولین دفعه‌اش باشد که خواسته تصمیم درستی خلاف میل دیگران بگیرد. تا حالا می‌بایست

کلی از این تصمیم‌ها گرفته باشد، یعنی به جای آن‌که تابع اقتضائات مقطعی باشد می‌بایست به وظیفه‌اش عمل کند. اگر بچه‌ای بترسد من اعتراضی ندارم، ولی برای مرد زبینه نمی‌دانم. وقتی عقلش رسید دیگر باید استقلال رأی داشته باشد و زیر بار توقعات نامربوط بزرگ‌ترها نرود. اولین دفعه‌ای که می‌خواستند او به پدرش اعتنا نکند، بله، همان موقع، می‌بایست مقابل‌شان بایستند.»

اما گفت: «انگار ما هیچ وقت در مورد او اتفاق نظر پیدا نمی‌کنیم، هر چند که دفعه اول ما نیست. من هیچ تصور نمی‌کنم جوان ضعیفی باشد. مطمئنم این‌طور نیست. آقای وستن آدمی نیست که نادانی و سر به‌هوایی را تشخیص ندهد، حتی در پسر خودش. ولی بعید نیست خلق و خویش ملایم‌تر، نرم‌تر و سازش‌پذیرتر از آن چیزی باشد که شما صفتِ مردان می‌دانید. به نظر من خلق و خویش این‌طور است. ممکن است با این خلق و خو چیزهایی را از دست بدهد ولی خیلی چیزهای دیگر به دست می‌آورد.»

«بله، موقعی که باید حرکت کند ساکت می‌نشیند و چیزهایی به دست می‌آورد، زندگی را با لذت‌های باطل پیش می‌برد و خودش را هم خیلی ماهر و وارد می‌داند که انواع عذر و بهانه‌ها را پیدا می‌کند. می‌تواند بنشیند و یک نامه شیرین و فریبنده بنویسد، پر از ادعا و کذب، و دل خودش را خوش کند که بهترین روش را پیدا کرده تا راحت بنشیند منزل و نگذارد پدرش حتی گله‌مند بشود. نامه‌هایش حالم را به هم می‌زند.»

«فقط شما این احساس را دارید. بقیه ظاهراً خوش‌شان می‌آید.»

«به نظر من، خانم وستن خوشش نمی‌آید. بعید است زن فهمیده و تیزهوشی مثل او خوشش بیاید. جای مادر اوست، ولی چون مادر واقعی‌اش نیست احساسات چشمش را کور نمی‌کند. به خاطر خانم وستن باید به رندالز اهمیت بیشتری بدهند، و لابد خود خانم وستن هم این مطلب را حس می‌کند. اگر خانم وستن آدم متشخصی بود، به احتمال زیاد این جوان زود راه می‌افتاد می‌آمد. اصلاً فکر نمی‌کرد بیاید یا نیاید. فکر می‌کنی دوست تو کمتر

از دیگران این نکته را می‌فهمد؟ خیال می‌کنی به این چیزها فکر نمی‌کند؟ نه، اما، این جوان خوش‌قلب تو فقط به این معنا خوش‌قلب است که می‌زند به قلب هدف. بله، 'خوش‌قلب' است، رفتار پسندیده‌ای دارد و خیلی هم مطبوع است. ولی به احساسات دیگران بی‌اعتناست، اصلاً 'خوش‌قلب' به آن معنایی که ما می‌گوییم نیست.»

«مثل این‌که قرار است درباره‌اش فقط فکر بد بکنید.»

آقای نایتلی گفت: «من؟ ... اصلاً» بعد با کمی دلخوری ادامه داد: «نمی‌خواهم فکر بد درباره‌اش بکنم. دلم می‌خواهد او هم مثل بقیه لیاقت‌هایی داشته باشد. ولی تا حالا چیزی نشنیده‌ام، جز بعضی مطالب شخصی، مثلاً این‌که خوب تربیت شده، خوش‌قیافه است و رفتار ملایم و موجهی دارد.»

«خب، اگر فقط همین‌ها را هم داشته باشد وجودش در هایبری مغتنم خواهد بود. این‌جا زیاد چشم ما به جمال جوان‌های آراسته و تربیت‌شده و مطبوع روشن نمی‌شود. نباید سختگیر باشیم و همه محاسن را از یک نفر توقع داشته باشیم. آقای نایتلی، می‌دانید آمدنش چه ولوله‌ای به پا می‌کند؟ در تمام ناحیه‌های دانول و هایبری فقط درباره‌ او حرف خواهند زد. او مورد توجه خواهد بود... همه کنجکاوی خواهند کرد. همه جا اسم آقای فرانک چرچیل را خواهند برد. دیگر به کسی فکر نخواهیم کرد جز او. همه‌اش صحبت او خواهد بود.»

«آن موقع اگر من از عهده برنیامدم عذر مرا بپذیرید. اگر دیدم که می‌شود با او گفت‌وگو کرد، از آشنایی‌اش خوشحال خواهم شد. ولی اگر جلف از خودراضی و راجی بود زیاد برایش وقت نخواهم گذاشت و زیاد هم به او فکر نخواهم کرد.»

«نظر من این است که می‌تواند خودش را تطبیق بدهد و ذوق و پسند مخاطبش را رعایت کند. هم می‌خواهد و هم می‌تواند باب طبع همه باشد. با شما از زراعت و زمین و این‌جور چیزها حرف خواهد زد. با من از نقاشی و موسیقی. همین‌طور با بقیه. درباره همه موضوع‌ها و مسئله‌ها اطلاعات

عمومی دارد، و به خاطر همین می‌تواند رشتهٔ صحبت را ادامه بدهد، یا اگر ادب اقتضا کرد رشتهٔ صحبت را خودش به دست بگیرد و خیلی عالی از هر دری حرف بزند. من تصورم از او این است.»

آقای نایتلی با حرارت گفت: «و تصور من این است که ایشان اگر چنین آدمی از کار دربیایند تحمل‌ناپذیرترین موجود عالم خواهند بود! خیلی حرف است! آدم بیست و سه ساله بشود همه‌کاره و صاحب‌اختیار مجالس و محافل... بشود یکی از زعمای قوم... سیاستمدار باتجربه‌ای که شخصیت همه را می‌خواند و استعداد بقیه را طوری بازی می‌دهد که برتری خودش را به رخ بکشد... کاری می‌کند که همه جا به‌به و چه‌چه بکنند و مجیزش را بگویند و بقیه پیش او احمق به نظر برسند! امای عزیز، تو با این فهم و شعوری که داری اگر پایش بیفتد اصلاً نمی‌توانی چنین جوان افاده‌ای و نُتری را تحمل کنی.»

اما گفت: «من دیگر درباره‌اش حرفی نمی‌زنم. شما هر مطلبی را برمی‌گردانید علیه او. هر دو نفر ما پیش‌داوری داریم. شما علیه او، من له او. امکان هم ندارد به اتفاق نظر برسیم، مگر این‌که خودش بیاید این‌جا.»

«پیش‌داوری؟ من که پیش‌داوری ندارم.»

«ولی من خیلی دارم و هیچ عیبی هم نمی‌بینم که داشته باشم. عشق و علاقهٔ من به آقا و خانم وستن باعث می‌شود پیشاپیش نظر مساعد داشته باشم.»

آقای نایتلی با کمی دلخوری گفت: «از آن جور آدم‌هاست که من ماه تا ماه به آن‌ها فکر نمی‌کنم.» همین دلخوری باعث شد اما بلافاصله موضوع صحبت را عوض کند، هرچند که نمی‌فهمید چرا آقای نایتلی اصلاً عصبانی شده.

از یک جوان خوشش نمی‌آمد فقط به خاطر این‌که اخلاق و منش او با اخلاق و منش خودش فرق داشت. خب، این اصلاً زیندهٔ آدم بلندنظری مثل آقای نایتلی نبود. البته اما گاهی فکر می‌کرد آقای نایتلی تا حدودی خودش را برتر از بقیه می‌داند، ولی هیچ‌وقت حتی لحظه‌ای تصور نمی‌کرد آقای نایتلی بی‌انصافی هم بکند و لیاقت‌های دیگران را دست‌کم بگیرد.

بخش دوم

فصل ۱

روزی اما و هریت داشتند قدم می زدند. به نظر اما، آن روز به قدر کافی دربارهٔ آقای التن حرف زده بودند. اما فکر نمی کرد برای تسکین هریت یا شستن گناه خودش بیش از این باید کاری کرد. این بود که موقع برگشتن شان داشت با جدّ و جهد فراوان قال قضیه را می کند... ولی درست موقعی که فکر کرده بود کار تمام شده ناگهان قضیه سر و ا کرد. اما داشت می گفت فقیر بیچاره ها در زمستان چه قدر بدبختی می کشند... هریت خیلی ساده در جوابش گفت: «آقای التن خیلی به فقیر بیچاره ها کمک می کند!» و اما فهمید راه دیگری باید در پیش بگیرد.

داشتند به خانه ای نزدیک می شدند که محل زندگی خانم و دوشیزه بیتس بود. اما تصمیم گرفت سری به آن ها بزند تا لااقل در جمع شلوغ تر کمی خیالش راحت تر بشود. همیشه می شد به بهانه ای رفت و از حال و روزشان پرسید. خانم و دوشیزه بیتس خوش شان می آمد که دیگران به آن ها سر بزنند. اما هم می دانست که بعضی ها به غلط خیال می کنند او عیب و ایرادهایی دارد، تا حدودی در این گونه امور سربه هواست و آن طور که باید و شاید به زندگی بخور و نمیر آن ها کمک نمی کند.

در مورد این عیب و ایراد خودش بارها اشاره هایی از آقای نایتلی شنیده

بود، و خودش هم ته دلش گاهی همین فکر را می‌کرد... ولی این‌ها باعث نمی‌شد اما به فکر بیفتد که کوتاهی‌اش در این مورد خاص خیلی ایراد داشته باشد،... وقت تلف کردن بود... زن‌های کسل‌کننده‌ای بودند... تازه، اشکالش این بود که خطر هم داشت و اما ممکن بود با آدم‌های درجه دو و درجه سه هابیری هم‌کلام بشود که همیشه به خانم و دوشیزه بیتس سر می‌زدند. به خاطر همین هم اما خیلی کم به این دو نفر سر می‌زد. ولی آن روز در آن لحظه اما ناگهان تصمیم گرفته بود حالا که از کنار خانه‌شان رد می‌شود برود داخل و حال‌شان را پرسد... موقعی هم که به هریت پیشنهاد کرد بروند داخل خانه، حواسش بود که طبق محاسباتش قاعدتاً باید خیال‌شان راحت باشد که نامه‌ای از جین فیرفاکس نرسیده است.

خانه متعلق به کسانی بود که اهل کار و کاسبی بودند. خانم و دوشیزه بیتس در طبقه‌ای که اتاق پذیرایی داشت زندگی می‌کردند. آن‌جا، در آپارتمان جمع و جوری که همه چیزشان بود از مهمان‌ها با نهایت ادب و حق‌شناسی استقبال کردند. پیرزنِ ترو تمیز و آرام که با بافتنی‌اش در گرم‌ترین قسمت اتاق نشسته بود می‌خواست حتی جای خودش را به دوشیزه و ودهاس بدهد، و دختر پرجنب و جوش و وراچش هم داشت کلی محبت و رسیدگی می‌کرد، از آمدن‌شان تشکر می‌کرد، دلواپس کفش‌شان بود، صمیمانه احوال آقای و ودهاس را می‌پرسید، می‌گفت حال مادرش هم خیلی خوب است، و از کیک شیرینی توی بوفه حرف می‌زد... «خانم کول همین الان آمده بود این‌جا، البته فقط ده دقیقه می‌خواست بماند، ولی آن قدر لطف داشت که یک ساعت نشست، و یک تکه از این کیک را هم میل کرد. لطف کرد و گفت خیلی خوشمزه است. امیدوارم دوشیزه و ودهاس و دوشیزه اسمیت هم محبت کنند تکه‌ای از این کیک میل بفرمایند.»

وقتی اسم کول‌ها می‌آمد، مطمئناً بعدش اسم آقای التن هم می‌آمد. با هم صمیمی بودند و آقای کول بعد از عزیمت آقای التن از او بی‌خبر نبود. اما می‌دانست چه حرف‌هایی در پیش است. باید مطالب نامه را بازگو کنند،

حساب کنند چه مدتی است آقای التن رفته، چه قدر سرش شلوغ است و رفت و آمد دارد، هر جا که می رود چه قدر مورد توجه قرار می گیرد، و مهمانی رئیس تشریفات چه قدر شلوغ بوده. اما به خیر و خوشی از پس این کار برآمد، علاقه نشان داد و هر جا هم که لازم بود تعریف و تمجید کرد. مدام پیشدستی می کرد تا هریت مجبور نشود حتی کلمه ای بگوید.

وقتی وارد این خانه می شدند، اما خودش را برای این چیزها آماده کرده بود. ولی قصد داشت بعد از تمام شدن حرف ها درباره آقای التن دیگر وارد هیچ موضوع دردسرسازی نشود و بیشتر بپردازد به خانم ها و دوشیزه های هایبری و مهمانی های ورق بازی آن ها. خلاصه، اصلاً حاضر نبود بعد از آقای التن نوبت برسد به جین فیرفاکس. ولی دوشیزه بیتس خیلی زود آقای التن را ول کرد و پرید سراغ کول ها و بعد هم از نامه ای که خواهرزاده اش نوشته بود حرف زد.

«اوه! بله... فهمیدم که آقای التن... راستش در مورد رقص... خانم کول به من می گفت رقصیدن در سالن های بث عین این است که... خانم کول محبت کرد و کمی پیش ما ماند و از جین حرف زد. تا آمد سراغ جین را گرفت، از بس که جین توی دل شان جا باز کرده. هر موقع جین این جاست، خانم کول نمی داند چه طور محبت خودش را تمام و کمال ابراز کند. باید بگویم جین واقعاً هم شایسته این محبت هاست. بله، بی مقدمه شروع کرد به احوال پرسی و گفت: 'می دانم تازگی ها خبر جدیدی از جین ندارید، چون موقع نامه نوشتنش نیست.' من بلافاصله گفتم: 'ولی نامه ای رسیده، همین امروز صبح رسیده.' راستش تا حالا ندیده بودم کسی این قدر تعجب کند. گفت: 'واقعاً؟ نامه رسیده؟ عجب! خیلی غیرمنتظره است. خب، بگویید چه نوشته...'»

اما بلافاصله نزاکت به خرج داد و با علاقه لبخندی زد و گفت:
 «به این زودی از دوشیزه فیرفاکس نامه رسیده؟ خیلی خوشحالم.
 امیدوارم حال شان خوب باشد.»

خاله خوش خیال جواب داد: «متشکرم. شما خیلی لطف دارید!» و با شور و شوق رفت سراغ نامه... «اوه! این جاست. می دانستم که دم دست است. جعبه خیاطی ام را گذاشته بودم رویش، می بینید؟ حواسم نبود. نامه این زیر بود، ولی چون همین چند دقیقه پیش دستم بود مطمئن بودم روی میز است. داشتم برای خانم کول می خواندم. وقتی هم که رفت، برای مادرم خواندم، چون خیلی خوشحال می شود... نامه جین است دیگر... همیشه که نامه جین در کار نیست برایش بخوانم. بله، می دانستم دم دست است، بفرمایید، زیر جعبه خیاطی ام بود... می دانم که شما لطف دارید و دل تان می خواهد بدانید جین چه نوشته،... ولی راستش اول برای این که انصاف را در حق جین رعایت کنم باید از طرفش عذرخواهی کنم که نامه کوتاهی نوشته... فقط دو صفحه است، می بینید؟... از دو صفحه هم کمتر است... همیشه کل صفحه را پر می کند و حتی توی حاشیه ها هم می نویسد. مادرم بیشتر وقت ها تعجب می کند که من چه طور سردرمی آورم. تا نامه را باز می کنیم، مادرم می گوید: 'خب، هتی، به نظرم حالا باید دست به کار بشوی تا از این همه خط های توی هم سردریاوری... شما هم همین نظر را دارید، خانم؟... بعد من می گویم که اگر کسی نبود برایش بخواند صد درصد خودش می بایست یک جوری سردریاورد... از تک تک کلمه ها... مطمئنم فرومی رفت در بحرش تا از تک تک کلمه ها سردریاورد. اصلاً با این که چشم های مادرم مثل سابق نمی بیند باز هنوز خیلی خوب می بیند، خدا را شکر! البته با عینک. چه نعمتی است! عینک مادرم واقعاً عالی است. جین هر وقت می آید این جا می گوید: 'مادربزرگ، لابد چشم هایت خیلی قوی بوده که هنوز به این خوبی می بینی... این همه کارهای ظریف کرده ای و هنوز هم می کنی!... کاش چشم های من هم به این خوبی دوام بیاورد...»

دوشیزه بیتس آن قدر تندتند این ها را گفت که مجبور شد نفس تازه کند. اما از این فرصت استفاده کرد و خیلی بانزاکت از دستخط دوشیزه فیرفاکس تعریف کرد.

دوشیزه بیتس با خوشحالی فراوان جواب داد: «شما خیلی لطف دارید. خود شما خیلی خوش خط هستید و نظرتان صائب است. هر کس دیگری جز دوشیزه وودهاس تعریف می‌کرد ما این قدر خوشحال نمی‌شدیم. مادرم نمی‌شنود. کمی گوشش سنگین شده.» بعد رو کرد به مادرش و ادامه داد: «مامان، می‌شنوی دوشیزه وودهاس با نظر لطف‌شان درباره دستخط جین چه می‌گویند؟»

و اما مشمول این رحمت هم شد که دو بار دیگر عین تعارف و تمجید احمقانه خودش از دستخط جین را بشنود تا پیرزن نازنین بفهمد دخترش چه می‌گوید. در این حین، اما داشت فکر می‌کرد که در صورت امکان، بدون این که بی‌نزاکتی کند، از سر نامه جین فیرفاکس خلاص بشود. داشت تصمیم می‌گرفت به بهانه‌ای فوراً پا شود برود که دوشیزه بیتس دوباره رو کرد به او و گفت:

«سنگینی گوش مادرم خیلی جزئی است، می‌بینید که... اصلاً چیزی نیست. فقط باید بلندتر حرف بزنم و هر چیزی را دو سه بار بگویم، آن وقت کاملاً می‌شنود. به صدای من هم عادت دارد. ولی جالب این جاست که حرف‌های جین را بهتر از حرف‌های من متوجه می‌شود. جین خیلی واضح حرف می‌زند! اصلاً فکر نمی‌کند گوش مادربزرگش از دو سال پیش به این طرف سنگین‌تر شده باشد. با این سن و سالی که مادرم دارد خیلی حرف است... واقعاً دو سال تمام گذشته، درست دو سال پیش این جا بود. هیچ وقت این قدر فاصله نیفتاده بود. داشتم به خانم کول می‌گفتم حالا باید سیر بینمش.»

«قرار است دوشیزه فیرفاکس همین روزها بیایند این جا؟»

«اوه، بله. هفته آینده.»

«عجب!... کلی باعث خوشحالی است.»

«متشکرم. شما لطف دارید. بله، هفته آینده. همه تعجب می‌کنند. همه از همین حرف‌های محبت‌آمیز می‌زنند. مطمئنم همان قدر که همه از دیدنش خوشحال می‌شوند، او هم از دیدن دوستانش در هایبری خوشحال می‌شود.»

بله، جمعه یا شنبه. نمی‌تواند بگوید کدام روز، چون کلنل کمبل یکی از این دو روز کالسکه‌اش را لازم دارد. چه آدم‌های خوبی‌اند که تا این‌جا او را می‌رسانند! ولی همیشه این‌طور است، بله. او، بله، جمعه یا شنبه آینده. خودش نوشته. اصلاً به خاطر همین بوده که به قول ما خارج از روال نامه فرستاده. آخر، در حالت عادی، نباید تا سه‌شنبه یا چهارشنبه آینده خبری دست‌مان می‌رسید.»

«بله، من هم تصورم همین بود. هیچ فکر نمی‌کردم امروز خبرهایی از دوشیزه فیرفاکس بشنوم.»

«شما لطف دارید! نه، اگر این وضعیت خاص پیش نیامده بود، اگر قرار نبود به همین زودی بیاید این‌جا، قاعدتاً خبر جدیدی به دست ما نمی‌رسید. مادرم چه قدر خوشحال است!... چون لااقل سه ماه پیش ما می‌ماند. خودش نوشته. واقعاً سه ماه می‌ماند. البته با کمال مسرت برای شما می‌خوانم. ببینید، قضیه این است که کمبل‌ها قرار است بروند ایرلند. خانم دیکسن از پدر و مادرش خواسته زود بروند دیدنش. قرار نبود قبل از تابستان بروند پیش او، ولی خانم دیکسن برای دیدن آن‌ها بی‌تاب است... قبل از اکتبر گذشته که شوهر کرد، هیچ‌وقت بیشتر از یک هفته از آن‌ها جدا نمانده بود. خب، حالا خیلی عجیب است که توی دوتا مملکت مختلف باشند... نه، توی دوتا سرزمین جدا از هم باشند!... و به خاطر همین هم یک نامه اضطراری برای مادرش نوشت... یا برای پدرش، راستش نمی‌دانم کدام‌شان، ولی همین حالا توی نامه جین معلوم می‌شود... غیر از خودش، از طرف آقای دیکسن هم اصرار کرد زود بروند. نوشتند خودشان در دوبلین می‌روند استقبال‌شان، و بعد آن‌ها را می‌برند به ناحیه خودشان، بالی-کریگ، که به نظرم جای خیلی قشنگی است. جین وصف قشنگی‌اش را شنیده، از آقای دیکسن شنیده...»

۱. بریتانیای کبیر و ایرلند در سال ۱۸۰۰ بود که یکی شدند و شاه و پارلمان و پرچم‌شان هم یکی شد.

نمی دانم از کس دیگری هم شنیده یا نه، ولی خودتان می دانید که خیلی طبیعی بوده که آقای دیکسن موقع خواستگاری از محل زندگی اش هم چیزهایی گفته باشد... جین هم بیشتر وقت ها که می رفتند قدم بزنند همراه شان می رفت... کلنل و خانم کمبل خیلی حساس بودند که دخترشان همیشه با آقای دیکسن تنهایی نرود بیرون، و البته من بابت این حساسیت اصلاً ایرادی به آن ها نمی گیرم. به هر حال، حرف هایی که آقای دیکسن دربارهٔ خانهٔ خودش در ایرلند به دوشیزه کمبل می زده، لابد جین هم می شنیده. فکر می کنم توی نامه اش اشاره هم کرده که آقای دیکسن تصویرهایی از آن محل نشان شان داده، منظره ها و نماهایی که خودش کشیده. به نظرم جوان خوش قلب و نازنینی است. جین خیلی دلش می خواست برود ایرلند. از شرح و وصفی که داده معلوم است.»

در این لحظه، فکر بکر و جالبی در مورد جین فیرفاکس، این آقای دیکسن نازنین و نرفتن جین فیرفاکس به ایرلند به ذهن اِما خطور کرد، و مودیان به قصد این که بیشتر ته و توی ماجرا را در بیاورد این طور گفت:

«لابد خیلی خوشحالید که دوشیزه فیرفاکس فرصت پیدا کرده اند در چنین موقعی بیایند پیش شما. با توجه به صمیمیت ایشان با خانم دیکسن، شاید انتظار نداشتید از همراهی و مصاحبت کلنل و خانم کلنل معاف بشوند.»

«بله، بله، همین طور است. چیزی است که همیشه کمی نگرانش بودیم. آخر، ما دوست نداشتیم این قدر از ما دور باشد، ماه ها... هر اتفاقی که می افتاد نمی توانست بیاید. ولی خب، می بینید که همه چیز جور شده. آن قدر جین را می خواهند (آقا و خانم دیکسن را می گویم) که باید حریف کلنل و خانم کمبل بشوند. جدی می گویم. جین می گوید موقعی که با هم دعوتش می کنند هیچ چیز به پای محبت و اصرار آن ها نمی رسد، این جا نوشته، خودتان متوجه خواهید شد. آقای دیکسن حتی یک سر سوزن هم از لطف و محبت کم نمی گذارد. جوان فوق العاده نازنینی است. بعد از آن خدمتی که در ویموث به جین کرد، موقعی که رفته بودند به آن مهمانی روی آب، ... بله، وسط قایق ها،

بی‌هوا یک چیزی چرخید یا یک کسی تنه زد... جین داشت می‌افتاد توی آب، واقعاً هم می‌افتاد، ولی آن آقا با حضور ذهنی که داشت محکم لباسش را گرفت... راستش، یادم که می‌آید می‌لرزم!... به‌هرحال، از آن روز به بعد، من همیشه به آقای دیکسن خیلی علاقه داشته‌ام!»

«ولی دوشیزه فیرفاکس با وجود اصرارهای دوست‌شان، با این‌که دل‌شان می‌خواست ایرلند را ببینند، ترجیح داده‌اند اوقات‌شان را با شما و خانم بیتس بگذرانند، بله؟»

«بله... کار خودش بوده، همه‌اش تصمیم خودش بوده. کلنل و خانم کمبل نظرشان این است که کار درستی کرده، همان کاری را کرده که خود آن‌ها در نظر داشته‌اند. واقعاً دل‌شان می‌خواست او هوای زادگاهش را بخورد، بخصوص که این اواخر حالش به خوبی سابق نبوده.»

«جالب است این را می‌شنوم. به نظر من تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌اند. ولی خانم دیکسن لابد ناراحت شده‌اند. می‌دانم که خانم دیکسن زیاد بهره‌ای از زیبایی نبرده‌اند. به‌هیچ‌وجه نمی‌شود با دوشیزه فیرفاکس مقایسه کرد.»

«اوه! نه. شما لطف دارید که این را می‌گویید... ولی واقعاً هم نه. اصلاً نمی‌شود مقایسه کرد. دوشیزه کمبل همیشه خیلی معمولی بوده... ولی خوب، آراسته و مهربان است.»

«بله، البته.»

«جین بد جور سرما خورده، طفلک! از هفتم نوامبر (برای شما خواهم خواند). تا حالا هم حالش خوبِ خوب نشده. زیاد طول نکشیده؟ قبلاً حرفش را نزده بود تا مبادا دلواپس‌مان کند. اخلاقش این‌طور است! خیلی باملاحظه است!... ولی، به‌هرحال، زیاد سرحال نیست، و کمبل‌ها که دوست‌های بامحبتش هستند فکر کرده‌اند بهتر است بیاید خانه ما و هوای این‌جا را بخورد که به او می‌سازد. مطمئن هم هستند که اگر سه چهار ماه بماند هایبری حالش کاملاً جا می‌آید. واقعاً هم وقتی حالش خوب نیست بهتر است بیاید این‌جا، نه این‌که برود ایرلند. کسی نمی‌تواند مثل ما از او پرستاری کند.»

«به نظر من بهترین کار دنیا را کرده‌اید.»

«به این ترتیب، قرار شده جمعه یا شنبه آینده بیاید پیش ما. کمبل‌ها هم دوشنبه شهرشان را ترک می‌کنند و راه می‌افتند طرف هالیوود... خودتان توی نامه جین می‌بینید. چه ناگهانی!... دوشیزه وودهاس عزیز، لابد متوجه هستید من به چه تب و تاب‌ی افتاده‌ام! اگر به خاطر مریضی‌اش نبود... می‌ترسم لاغر شده باشد و زیاد سرحال به نظر نرسد. باید به شما بگویم که به خاطر همین موضوع چه اتفاق بدی برایم افتاد. من همیشه عمداً نامه‌های جین را اول خودم می‌خوانم، بعد با صدای بلند برای مادرم می‌خوانم. می‌دانید که، می‌ترسم چیزی توی نامه‌اش باشد که مادرم ناراحت بشود. جین خودش این‌طور می‌خواهد، من هم همیشه همین کار را می‌کنم. امروز هم همین احتیاط را کردم، ولی تا رسیدم به جایی که نوشته بود حالش خوب نیست بی‌اختیار ترسیدم و گفتم: 'خدای من! طفلکی جین مریض شده!'... مادرم که حواسش به من بود متوجه شد و با ناراحتی گوش‌به‌زنگ شد. با این حال، وقتی بقیه نامه‌اش را خواندم، فهمیدم که مریضی‌اش به آن وخامتی که اول خیال می‌کردم نبوده. حالا هم آن‌قدر جدی نمی‌گیرم. به خاطر همین هم مادرم زیاد به فکرش نیست. ولی نمی‌دانم چرا این‌قدر بی‌احتیاطی کرده بودم! اگر جین زود خوب نشود آقای پری را خبر می‌کنیم. خرج و مخارجش مهم نیست. البته آقای پری آدم دست‌و‌دل‌بازی است و آن‌قدر هم به جین علاقه دارد که به نظر من اصلاً پول معاینه نمی‌گیرد، ولی خب، می‌دانید که، اگر هم خواست بگیرد، برای ما زحمتی ندارد. بالاخره زن و بچه دارد و نباید وقتش را هدر بدهد. خب، این شمه‌ای از مطالب نامه جین بود. حالا می‌رویم سراغ نامه‌اش. مطمئنم که خیلی بهتر از من ماجرای خودش را تعریف کرده.»

اما نگاهی به هریت انداخت و گفت: «متأسفانه ما باید زود برویم...» کم‌کم پا شد و ادامه داد: «... پدرم منتظر ماست. قصد نداشتم زیاد بمانم. وقتی وارد خانه شما می‌شدیم فکر نمی‌کردم بیشتر از پنج دقیقه می‌مانیم. خواستم سری زده باشم. چون از کنار منزلتان رد می‌شدم خواستم احوال خانم بیتمس را

پرسم. ولی خب، با کمال خوشوقتی این جا معطل شدم! برای شما و خانم بیتس روز خوبی آرزو می‌کنیم.»

هر کاری برای معطل کردن بیشتر اِما بی فایده بود. اِما آمد توی خیابان... با این که برخلاف میل و اراده اش کلی معطل شده بود، و با این که عملاً از کل مطالب نامهٔ جین فیرفاکس باخبر شده بود، باز جای شکرش باقی بود که از شر خودِ نامه خلاص شده است.

فصل ۲

جین فیرفاکس یتیم بود، تنها فرزند کوچک‌ترین دخترخانم بیتس. ازدواج ستوان فیرفاکس از هنگ پیاده... با دوشیزه جین بیتس در زمان خودش با کیا بیا، لذت و امید و کلی هم علاقه همراه بود، ولی حالا دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود جز خاطرات تلخ مرگ ستوان فیرفاکس در عملیات خارج از کشور... فرورفتن بیوه‌اش به سرایشب زوال و اندوه... و این دختر. در هایبری به دنیا آمد. در سه‌سالگی مادرش را از دست داد و ماند روی دست مادر بزرگ و خاله‌اش، و نه تنها بار خاطر بلکه یار خاطر هم شد. به نظر می‌رسید برای همیشه پیش آن‌ها می‌ماند، فقط چیزهایی را یاد می‌گیرد که با وسع محدود آن‌ها می‌شد یاد گرفت، بدون امتیازات خانوادگی یا امکان پیشرفت بزرگ می‌شود و فقط به چیزهایی قناعت می‌کند که طبیعت به او داده بود، یعنی جذابیت شخصی، عقل و شعور، و قوم و خویش‌های بامحبت و دلسوز، بدون این‌که چنین مواهبی با آن امتیازات جمع بشود.

ولی احساسات محبت‌آمیز یکی از دوستان پدرش سبب شد سرنوشتش تغییر کند. کلنل کمبل به فیرفاکس احترام می‌گذاشت و او را افسر ممتاز و جوان بسیار شایسته‌ای می‌دانست. تازه مدیون او هم بود، چون یک بار که تب شدیدی کرده بود فیرفاکس از او مراقبت‌های بسیار کرده بود، و کلنل فکر

می‌کرد فیرفاکس جاننش را نجات داده. کلنل این لطف را فراموش نکرده بود، هرچند که سال‌ها از مرگ فیرفاکس بیچاره گذشته بود و کلنل هم هنوز به انگلستان برنگشته بود تا جبران کند. ولی وقتی برگشت، بچه فیرفاکس را پیدا کرد و تصمیم گرفت به او رسیدگی کند. مرد متأهلی بود که فقط یک بچه برایش مانده بود، دختری که هم‌سن و سال جین بود. جین مهمان‌شان شد، زیاد پیش‌شان ماند و توی دل همه جا باز کرد. هنوز نه‌ساله نشده بود که دخترش حسابی به او عادت کرد، و کلنل کمبل هم چون خودش را دوست واقعی فیرفاکس می‌دانست حاضر شد همه مخارج درس و تحصیل جین را تقبل کند. قرار و مدارها گذاشته شد، و از آن به بعد جین عضو خانواده کلنل کمبل شد و نزد آن‌ها اقامت کرد. فقط گه‌گاه به دیدن مادر بزرگش می‌رفت.

قرار بود درس بخواند و معلم بشود. چندصد پوندی که از پدرش به ارث برده بود برای زندگی کفایت نمی‌کرد. کلنل کمبل هم طور دیگری نمی‌توانست آینده او را تأمین کند. البته درآمدش، اعم از نقدی و جنسی، بدک نبود، ولی پول‌وپله‌اش خیلی زیاد نبود و همه را هم می‌بایست بدهد. جهیزیه دخترش. با این حال، با تربیت کردن جین، امیدوار بود مقدمات زندگی مستقلی را برای آینده‌اش فراهم کند.

این بود سرگذشت جین فیرفاکس. پیش آدم‌های خوبی بزرگ شده بود، از کمبل‌ها غیر از محبت و مهربانی چیزی ندیده بود، و خوب هم تعلیم گرفته بود. چون پیش آدم‌هایی زندگی کرده بود که فکرشان درست بود و مطلع و با معلومات هم بودند، نظم و انضباط و فرهنگ هم به درک و احساسش اضافه شده بود. خانه کلنل کمبل در لندن بود و آدم‌های درجه یک به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردند، و دختر کم استعداد خود او هم از مزایای این رفت و آمدها بی‌نصیب نمی‌ماند، چه رسد به جین که رفتار و اخلاق و استعدادهایش طوری بود که می‌شد در عالم دوستی هر کاری برایش کرد. در هجده نوزده سالگی کاملاً قابلیت و لیاقت پیدا کرده بود و می‌شد در این سن و سال کم تربیت بچه‌ها را به او سپرد. ولی آن‌قدر دوستش داشتند که

نمی‌توانستند از او دل بکنند. نه پدر و مادر دل‌شان می‌خواست، و نه دخترشان طاقت می‌آورد. روز تلخ جدایی را مدام عقب می‌انداختند. راحت می‌شد گفت که هنوز خیلی جوان است. جین هم پیش آن‌ها مانده بود. مثل دخترشان از تمام لذایذ معقول محفل‌ها و معاشرت‌های درجه یک برخوردار می‌شد و در امور خانگی و تفریحات بیرون منزل شرکت می‌کرد. تنها اشکال قضیه همان آینده بود. خودش که آدم فهمیده‌ای بود خیلی جدی فکر می‌کرد همه این‌ها به زودی زود تمام می‌شود.

جین هم از نظر ظاهر و زیبایی و هم از نظر فهم و کمال سرتر از دوشیزه کمبل بود. به خاطر همین، مهر و عاطفه اعضای خانواده و دلبستگی و علاقه دوشیزه کمبل دوچندان ارزش داشت. چیزی که طبیعت به او داده بود مسلماً از نگاه زن جوان پنهان نمی‌ماند، و فهم و کمال او هم از چشم پدر و مادر مخفی نبود. ولی رفتار محبت‌آمیزشان ادامه داشت تا آن‌که قضیه ازدواج دوشیزه کمبل پیش آمد. از بخت خوش، همان بختی که خیلی وقت‌ها تمام پیش‌بینی‌ها و تصورها را درباره ازدواج و زناشویی به هم می‌زند و کاری می‌کند که آدم متوسط جاذبه‌ای بیش از آدم عالی پیدا کند، آقای دیکسن گلویش پیش دوشیزه کمبل گیر کرد. آقای دیکسن جوان پولدار و مقبولی بود. به فاصله کوتاهی بعد از آشنایی قرار و مدارها گذاشته شد. بله، دوشیزه کمبل به خیر و خوشی سرو سامان گرفت، و جین فیرفاکس ماند تا گلیم خودش را از آب بکشد.

این قضیه داغ داغ بود، آن قدر داغ که دوست بداقبال‌تر هنوز مجال پیدا نکرده بود راه خود را در زندگی انتخاب کند. البته به سن و سالی رسیده بود که با عقل خودش آستین بالا بزند. از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که بیست و یک سالگی سن مناسبی است. با عزم جزم یک راهبه جوان و فداکار تصمیم گرفته بود در بیست و یک سالگی فداکاری‌اش را کامل کند، از تمام لذایذ دنیوی، مراوده‌های عادی، محافل آراسته، آرامش و امید، دست بشوید و برای همیشه راه توبه و عبادت و ریاضت را در پیش بگیرد.

کلنل و خانم کمبل که آدم‌های با عقل و شعوری بودند نمی‌توانستند با این تصمیم مخالفت کنند، هرچند که ته دل‌شان موافق نبودند. تا موقعی که زنده بودند لزومی نداشت جین خودش را به زحمت بیندازد، خانه‌شان همیشه خانه‌ او هم بود. برای راحتی خودش هم که شده حاضر بودند او را پیش خودشان نگه دارند، ولی خب، خودخواهی بود... کاری که باید نهایتاً بشود، بهتر است زودتر بشود. شاید هم کم‌کم می‌فهمیدند که اصلاً عقل و عاطفه حکم می‌کند و سوسه نشوند و کار را عقب نیندازند. شاید از ابتدا بهتر بود او را با طعم لذت‌هایی مانند آسایش و رفاه آشنا نمی‌کردند تا لااقل راحت‌تر بتواند از آن‌ها چشم‌پوشد. با این حال، مهر و محبت‌شان همچنان باعث می‌شد هر چیزی را بهانه کنند تا آن لحظه دشوار را عقب بیندازند. از موقعی که دخترشان شوهر کرده بود، جین دیگر حالش خوش نبود. تا موقعی هم که حالش خوب خوب نمی‌شد، نمی‌بایست بگذارند کاری را که می‌خواست شروع کند، چون این کار نه‌تنها از جسم نحیف و روحیه متزلزل ساخته نبود، بلکه در شرایط مساعد هم چیزی بیش از سلامت جسم و فکر لازم بود تا قابل تحمل باشد.

در مورد نرفتنش به ایرلند، در نامه‌اش به خاله‌اش چیزی جز حقیقت را ننوشته بود، هرچند که شاید حقایقی هم ناگفته مانده بود. خودش تصمیم گرفته بود در غیاب کمبل‌ها به هایبری بیاید تا شاید آخرین ماه‌های آزادی را با قوم و خویش‌های مهربانی‌سپری کند که آن‌همه برای‌شان عزیز بود. کمبل‌ها با هر نیت یا نیت‌هایی، چه یک نیت، چه دو نیت و چه سه نیت، بلافاصله با این قرار و مدار موافقت کردند و گفتند که برای بهبود حالش چند ماه اقامت در هایبری به هر کار دیگری ترجیح دارد، و هوای زادگاه حالش را جا می‌آورد. قطعی بود که به هایبری می‌آید. هایبری به جای استقبال از آن در یگانه که مدت‌ها وعده‌اش را داده بودند، یعنی آقای فرانک چرچیل، عجالتاً می‌بایست رضایت بدهد به جین فیرفاکس که هیچ حسنی نداشت جز این‌که بعد از دو سال وقفه به زادگاهش می‌آمد.

اما خوشحال نبود، ... چه سخت بود که سه ماه تمام آداب نزاکت را در حق کسی به جا بیاورد که از او خوشش نمی آمد! ... همیشه هم بیشتر از شاید و کمتر از باید! چرا از جین فیرفاکس خوشش نمی آمد؟ سؤال سختی است که به راحتی نمی شود جواب داد. آقای نایتلی یک بار به اِما گفته بود علتش این است که اِما می داند جین فیرفاکس زن جوان واقعاً با کمالاتی است که اِما دلش می خواسته مثل او باشد. اِما همان موقع به شدت با این نظر آقای نایتلی مخالفت کرده بود، ولی در لحظه هایی که با خودش خلوت می کرد وجدانش می گفت که شاید آقای نایتلی بیراه هم نگفته باشد. با این حال، «هیچ وقت نمی توانم با او دوست بشوم. نمی دانم چه طوری است، ولی نوعی سردی و خودداری در او دیده می شود... نوعی بی تفاوتی آشکار، چه خوشم بیاید چه نیاید... و تازه، خاله اش یک ریز و راجی می کند! ... همه هم زیادی به او توجه می کنند! ... همیشه خیال می کردند ما خیلی با هم صمیمی می شویم... چون سن و سال ما یکی است همه خیال می کنند باید خیلی با هم جور باشیم.» این ها بود دلایل اِما... دلایل بهتری نداشت.

این خوش نیامدن توجیه درست و حسابی نداشت... هر اشتباه و خطایی که به جین فیرفاکس نسبت داده می شد اِما در عالم خیال به آن شاخ و برگ می داد، طوری که هر وقت جین فیرفاکس را بعد از غیبت های طولانی اش می دید بی اختیار احساس می کرد از دستش ناراحت است. حالا هم که قرار بود بعد از دو سال دیدار تازه کند لابد از ظاهر و رفتار او تعجب می کرد، چون در این دو سال همه اش ظاهر و رفتار او را بد تصور کرده بود. جین فیرفاکس خیلی آراسته و برازنده بود، خیلی زیاد. اِما خودش به آراستگی و برازندگی خیلی اهمیت می داد. جین فیرفاکس خوش قد و بالا بود، طوری که همه می گفتند قد بلند است اما هیچ کس نمی گفت دراز است. خوش اندام هم بود. کاملاً متناسب بود، نه چاق نه لاغر، ولی مریضی اثرش را گذاشته بود و کمی لاغرتر نشان می داد. اِما خواه ناخواه این ها را می دید. تازه، قیافه اش، ... صورتش... خوشگل تر از حدی بود که اِما یادش می آمد.

خوشگلی اش عادی نبود، بسیار مطبوع و جذاب بود. چشم‌هایش، که خاکستری تیره بود، با آن مژه‌ها و ابروهای سیاه، الحق جای تعریف داشت. پوستش، که اما همیشه از آن ایراد می‌گرفت و می‌گفت رنگ و حالی ندارد، آنقدر لطیف و ظریف بود که با طراوت‌تر از آن نمی‌شد تصور کرد. زیبایی اش از نوعی بود که وقار و آراستگی در آن موج می‌زد، و خب، اما به حکم وجدان و مطابق اصولی که به آن‌ها اعتقاد داشت می‌بایست تحسینش کند: این آراستگی و وقار، چه جسمی و چه فکری، چیزی بود که اما نظیر آن را در هایبری نمی‌دید. در هایبری، عادی‌نبودن و عامی‌نبودن نوعی تشخیص و فضیلت بود.

خلاصه، اما در نخستین دیدارش نشست و با رضایت مضاعفی به جین فیرفاکس نگاه کرد: هم احساس خرسندی کرد و هم انصاف پیدا کرد. داشت به این نتیجه می‌رسید که دیگر نباید از او خوشش بیاید، ولی وقتی به سرگذشت او فکر کرد، به موقعیتش، همین‌طور به زیبایی اش، و مجسم کرد که این همه برازندگی به چه سرنوشتی دچار خواهد شد، از کجا به کجا خواهد رسید، چه نوع زندگی در پیش خواهد داشت، بله، وقتی به این چیزها فکر کرد، دیگر نمی‌شد احساسی جز دلسوزی و احترام داشته باشد، بخصوص که علاوه بر همه این جزئیات، به احتمال بسیار قوی به آقای دیکسن هم دل‌بسته بود و طبعاً توجه او را هم اول به خودش جلب کرده بود. در این صورت، چه چیزی غم‌انگیزتر و قابل احترام‌تر از فداکاری و از خودگذشتگی او بود. اما حالا دلش می‌خواست او را از این اتهام تبرئه کند که گویا می‌خواست محبتی را که آقای دیکسن به همسرش داشته بدزد... یا هر فکر بد دیگری که ابتدا به ذهن اما خطور کرده بود. اگر عشقی در کار بود، عشق ساده و یک‌طرفه و بی‌فرجامی بود، فقط از طرف خودش بود. موقعی که در گفت‌وگوهای دوستش با آقای دیکسن شرکت می‌کرد، شاید بی‌اختیار زهر غم را می‌نوشید. به ایرلند هم که نرفته بود لابد عذر پاک و نجیبانه‌ای داشت و می‌خواست با شروع کردن هرچه سریع‌تر کار دشواری که وظیفه خود

می‌دانسته عملاً برای همیشه خود را از آقای دیکسن و قوم و خویش‌هایش دور کند.

روی هم رفته، اما با احساس ملایم‌تر و خیرخواهانه‌تری از او جدا شد. سر راه خانه‌اش به دور و برش نگاه کرد و بدو بپراه گفت که چرا در هایبیری جوانی پیدا نمی‌شود که سرش به تنش بیرزد و لیاقت دختر به این خوبی را داشته باشد. کسی نبود که اما به خاطر دوشیزه فیرفاکس برایش نقشه بکشد.

احساس‌های جالبی بود... ولی بادوام نبود. قبل از آن‌که علناً دوستی قرص و محکم‌ش را با جین فیرفاکس ابراز کند، و قبل از آن‌که پیش‌داوری‌ها و خطاهای گذشته را جبران کند و به آقای نایتلی بگوید «واقعاً جذاب است، از جذاب هم بالاتر!»، بله، قبل از همه این‌ها، جین یک شب با مادر بزرگ و خاله‌اش آمد هارتفیلد و همه چیز دوباره به روال سابق برگشت. رنجش‌های سابق سر واکرد. خاله جین فیرفاکس هنوز کلافه می‌کرد، بیشتر از همیشه هم کلافه می‌کرد، چون به تعریف و تمجیدهایی که از استعداد‌های خواهرزاده‌اش می‌کرد دلواپسی‌های مریضی‌اش نیز اضافه شده بود. مجبور بودند بشنوند که با آب و تاب شرح می‌دهد خواهرزاده‌اش صبحانه چه نان و کره مختصری خورده و موقع ناهار چه تکه گوشت کوچولویی نوش جان کرده. همین‌طور، مجبور بودند تماشا کنند چه کلاه‌های جدید و جعبه خیاطی‌های جدیدی برای او و مادرش آورده. خلاصه، جین بار دیگر شد خطاکار و مقصر. موسیقی هم به راه بود. اما مجبور شد ساز بزند. تشویق و تشکری که بعد از نوازندگی‌اش کردند به نظر اما نوعی ظاهرسازی بود، نوعی ژست که آدم‌های مهم‌تر می‌گیرند تا فقط از موضع بالا نشان بدهند که خودشان نوازنده‌های بهتری هستند. تازه، بدتر از همه این‌که جین فیرفاکس خیلی خونسرد و خوددار بود! هیچ جور نمی‌شد فهمید در سرش چه می‌گذرد. خودش را لای‌ردای ادب و نزاکت پوشانده بود و به نظر می‌رسید نمی‌خواهد دم به تله بدهد. آن‌قدر خوددار بود و ملاحظه می‌کرد که آدم بدش می‌آمد و به شک می‌افتاد.

در مورد ویموث و دیکسن ها بیشتر خودداری می کرد. بیشتر؟ نه، نهایت خودداری را می کرد. به نظر می رسید در مورد شخص آقای دیکسن، یا مراوده با آقای دیکسن، یا مناسب بودن ازدواج او، هیچ مطلب به دردبخوری از دهانش خارج نمی شود. همه اش حرف های کلی و بله گفتن و رفع و رجوع کردن بود. هیچ شرح و تفصیل و نکته دندانگیری در کار نبود. لابد به نفعش نبود. احتیاط و ملاحظه کاری اش برقرار بود. اما می فهمید که این خودش دوز و کلک است. اما برگشت به فکرهای سابق. لابد چیزهایی مهم تر از میل و تصمیم در کار بود که مخفی می کرد. شاید به خاطر دوازده هزار پوند بود که آقای دیکسن دوست جین را به خود جین ترجیح داده بود، و اصلاً از اول فکر و ذکرش را گذاشته بود روی دوشیزه کمبل.

همین ملاحظه کاری و احتیاط در موضوع های دیگر هم دیده می شد. زمانی او و آقای فرانک چرچیل در ویموث بودند. کمی هم با یکدیگر آشنا شده بودند. ولی اما نمی توانست حتی یک کلمه از دهان او بکشد که آقای فرانک چرچیل چه طور مردی است. «جذاب است؟» ... «می گویند جوان بسیار خوبی است.» «مطبوع است؟» ... «کنار چشمه، یا با یک سلام و علیک معمولی در لندن، مشکل می شود در این مورد اظهار نظر کرد. فقط در مورد ادب و نزاکت می شود نظر قطعی داد، آن هم بعد از شناخت طولانی تر، طولانی تر از این شناختی که ما فعلاً داریم. به نظر من، همه رفتار و ادب ایشان را مطبوع می دانستند.» اما جین را نمی بخشید.

فصل ۳

اما جین را نمی بخشید، ... ولی آقای نایتلی که در جمع شان حضور داشت نه رنجشی تشخیص داده بود نه دلخوری و کدورتی، بلکه فقط ادب و نزاکت و رفتار مطبوع در هر دو طرف دیده بود. به خاطر همین هم، روز بعد که برای انجام کاری به دیدن آقای وودهاس آمد، از همه چیز تعریف و تمجید کرد. البته اگر پدرِ اما از اتاق بیرون رفته بود آقای نایتلی رک و راست تر حرف می زد، ولی خب، باز آن قدر صراحت به خرج داد که اما سردر بیاورد. قبلاً می گفت که اما در مورد جین بی انصافی می کند، ولی حالا دیگر اظهار خوشحالی می کرد که اوضاع بهتر شده.

به محض این که حرف های ضروری اش با آقای وودهاس تمام شد و آقای وودهاس هم گفت که مطالب را فهمیده است، آقای نایتلی اوراق و اسناد را کنار گذاشت و گفت: «شب بسیار دلپذیری بود... خیلی دلپذیر بود. تو و دوشیزه فیرفاکس موسیقی خیلی خوبی برای ما اجرا کردید. آقا، چه چیزی از این بهتر که آدم با خیال راحت بنشیند و یک شب تمام دو تا خانم جوان این طور سرش را گرم کنند، گاهی با موسیقی و گاهی با گپ زدن. مطمئنم که به دوشیزه فیرفاکس خوش گذشته، اما. سنگ تمام گذاشتی. خوشحال شدم که گذاشتی هر قدر می خواهد ساز بزند، چون توی منزل

مادر بزرگش ساز ندارد. تو واقعاً لطف کردی.»

اما لبخند زد و گفت: «خوشحالم که شما راضی شدید، امیدوارم ادب و نزاکت شایسته را در حق مهمان‌های هارتفیلد به جا آورده باشم.»

پدرش بلافاصله گفت: «بله، عزیزم این کار را مطمئنم که کرده‌ای. هیچ‌کس در پذیرایی و نزاکت به پای تو نمی‌رسد. هرچه باشی، در رسیدگی به مهمان‌ها از همه سری. کیک دیشب... اگر یک دور می‌گشت به نظرم باز کم نمی‌آمد.»

آقای نایتلی همین موقع گفت: «نه، تو اصولاً کم و کسر نمی‌گذاری. بیشتر وقت‌ها رفتار و پذیرایی‌ات حرف ندارد. پس می‌فهمی چه می‌گویم.»

اما نگاه شیطنت‌آمیزی انداخت، انگار که می‌خواست بگوید: «خوب می‌فهمم چه می‌گویید.» ولی فقط گفت: «دوشیزه فیرفاکس تودار است.»

«من که همیشه به تو می‌گفتم... کمی خوددار است. ولی تو به زودی قسمتی از خودداری‌اش را برطرف می‌کنی، منظورم آن قسمتی است که ریشه‌اش کمرویی و دودلی است.»

«می‌گویید کمرویی؟ من چنین چیزی تشخیص نمی‌دهم.»

آقای نایتلی از صندلی‌اش بلند شد و روی صندلی دیگری کنار اما نشست و گفت: «اما جان، نکند می‌خواهی به من بگویی که شب مطبوعی نداشتی.»

«اوه! نه. خیلی هم راضی بودم از این‌که مدام سؤال می‌کردم. خوشم هم می‌آمد که جواب درست و حسابی نمی‌گرفتم.»

آقای نایتلی فقط گفت: «پس تصور من باد هوا بوده.»

آقای وودهاس با لحن آرام همیشگی‌اش گفت: «امیدوارم برای همه شب خوبی بوده باشد. برای من که شب خوبی بود. یک بار احساس کردم آتش بخاری زیاد است، ولی صندلی‌ام را کمی کنار کشیدم، خیلی کم، و اذیتم نکرد. دوشیزه بیتس مثل همیشه پر حرف بود و بی‌شیله پيله. البته خیلی تند حرف می‌زند. با این حال، آدم کاملاً مطبوعی است. خانم بیتس هم زن مطبوعی است ولی یک جور دیگر. من از دوست‌های قدیمی خوشم می‌آید. دوشیزه جین فیرفاکس خانم جوان خیلی قشنگی است، واقعاً خانم خیلی

قشنگ و خیلی خوش رفتاری است. آقای نایتلی، گمان می‌کنم به این خانم جوان خوش گذشته باشد، چون با اِما هم صحبت بوده.»
 «بله، آقا. اِما هم همین‌طور، چون با دوشیزه فیرفاکس طرف صحبت بوده.»

اِما متوجه نگرانی آقای نایتلی شد، و برای این‌که نگرانی‌اش را عجلتاً برطرف کند، با صداقتی که جای چون و چرا نداشت، گفت:
 «از آن جور آدم‌های آراسته‌ای است که نمی‌شود چشم از او برداشت. من نگاهش که می‌کنم تحسین می‌کنم، و صمیمانه دلم برایش می‌سوزد.»
 به آقای نایتلی چنان رضایتی دست داد که نیازی به گفتن نداشت. با این حال، قبل از این‌که جوابی بدهد، آقای وودهاس که هنوز افکارش مشغول بیتس‌ها بود گفت:

«حیف که زندگی‌شان این‌همه محدود است! واقعاً حیف! خیلی وقت‌ها دلم خواسته که... ولی آن‌قدر ناقابل است که آدم نمی‌داند بکند یا نکند... هدیه‌های کوچک و ناقابل، هرچه باشد... یک پرواری کشته‌ایم، و به نظر اِما بد نیست یک ران یا راسته برای‌شان بفرستیم. خیلی کوچک است ولی خوشمزه است... پرواری‌های هارتفیلد با جاهای دیگر فرق دارد... ولی خب، به هر حال پرواری است... اِما جان، باید مطمئن شد که این گوشت را استیک می‌کنند، خوب می‌پزند، مثل ما، بدون روغن. سرخ نکنند، چون معده هیچ‌کس نمی‌تواند گوشت سرخ‌شده را هضم کند... فکر می‌کنم بهتر است ران را بفرستیم... تو چه می‌گویی، عزیزم؟»

«پدرجان، من کل ران و پاچه را فرستادم برای آن‌ها. می‌دانستم شما دل‌تان می‌خواهد. می‌توانند به پاچه نمک بزنند، می‌دانید که خیلی عالی می‌شود. ران را هم می‌توانند هر طور دوست دارند برای خودشان درست کنند.»

«درست است، عزیزم، بله. قبلاً به فکرش نیفتاده بودم، ولی این بهترین کار است. نباید زیاد نمک بزنند. اگر زیاد نمک نزنند، اگر خوب آب‌پز کنند، درست همان‌طور که سرل برای ما آب‌پز می‌کند، بله، اگر موقع خوردن هم

زیاده‌روی نکنند و با شلغم آب‌پز و کمی هم هویج معمولی یا هویج سفید بخورند، خوب، بله، در این صورت فکر نمی‌کنم ضرر داشته باشد.»

آقای نایتلی بلافاصله گفت: «اما، برایت خبرهایی دارم. تو از خبرهای تازه خوشت می‌آید... سر راهم که می‌آمدم چیزی شنیدم که به نظر من برای تو جالب است.»

«خبر؟ اوه! بله، همیشه از خبرهای تازه خوشم می‌آید. چیست؟ ... چرا این جور لبخند می‌زنید؟ ... کجا شنیده‌اید؟ ... در رندالز؟»
آقای نایتلی فقط فرصت کرد که بگوید:
«نه، رندالز نه. حوالی رندالز نبودم.»

همین موقع در باز شد، و دوشیزه بیتس و دوشیزه فیرفاکس به اتاق آمدند. دوشیزه بیتس یکپارچه تشکر بود و مخزن اخبار، و نمی‌دانست اول تشکر کند یا اخبار را بگوید. آقای نایتلی فهمید که فرصت از دستش رفته و دیگر نمی‌تواند حتی یک کلمه بگوید.

«اوه! آقا، امروز حالتان چه‌طور است؟ دوشیزه وودهااس عزیز... من قاصرم. چه گوشت درجه یکی! شما چه قدر سخاوتمندید! اخبار را شنیده‌اید؟ آقای التن دارد زن می‌گیرد.»

اما که تا این موقع حتی وقت نکرده بود به آقای التن فکر کند آن‌قدر متعجب شد که بفهمی نفهمی یکه‌ای خورد و کمی هم قرمز شد.

آقای نایتلی گفت: «من هم می‌خواستم همین خبر را بدهم... فکر می‌کردم برایت جالب است.» و لبخندی زد حاکی از این‌که لابد اما می‌فهمد در بحث‌های گذشته حق با او بوده، لااقل تا حدودی حق با او بوده.

خانم بیتس گفت: «ولی شما از کجا شنیده‌اید؟ آقای نایتلی، شما چه‌طور ممکن است خبردار شده باشید؟ آخر، پنج دقیقه هم نیست که نوشتن خانم کول رسیده دستم... نه، از پنج دقیقه بیشتر نیست... فوقش ده دقیقه... چون تازه سربند و جلیقه‌ام را پوشیده بودم و آماده شده بودم بیایم بیرون... رفته بودم در مورد آن گوشت با پتی صحبت کنم... جین توی راهرو ایستاده بود...»

مگر نه، جین؟ ... مادرم خیلی ناراحت بود که ما چرا تاوه بزرگ برای شور کردن گوشت نداریم. گفتم می‌روم پایین نگاه می‌کنم. بعد جین گفت: 'بگذار من به جای تو بروم، خب؟ آخر، تو کمی سرما خورده‌ای. پتی هم که دارد آشپزخانه را تمیز می‌کند.' من گفتم اوه! عزیزم... خب، همین موقع آن نوشته آمد. یک کسی است به اسم دوشیزه هاکینز... فقط همین را می‌دانم. دوشیزه هاکینز اهل بث. ولی، آقای نایتلی، شما چه طور شنیده‌اید؟ درست همان لحظه که آقای کول خبرش را به خانم کول داد، خانم کول نشست و برایم نوشت. یک کسی به اسم دوشیزه هاکینز...»

«من یک ساعت و نیم قبل برای کاری آقای کول را دیدم. تازه نامه آقای التن را خوانده بود. بعد هم داد به من.»

«خب! این کاملاً جالب... راستش هیچ وقت خبری نشنیده بودم که این قدر جالب باشد. آقا، شما چه قدر دست و دل بازید. مادرم کلی اظهار ارادت کرده. هزار جور تشکر کرده. می‌گویند شما حسابی خجالتش داده‌اید.»

آقای وودهاس جواب داد: «گوشت‌های پرواری هارتفیلد به نظر ما... اصلاً صد درصد... خیلی بهتر از پرواری‌های جاهای دیگر است، و نهایت خوشحالی من و اماست که...»

«اوه! آقا، به قول مادرم، دوست و آشناهای ما زیاد به ما لطف دارند. اگر دنبال آدم‌هایی بگردید که آهی در بساط ندارند ولی هر چه بخواهند گیرشان می‌آید، مسلماً آن آدم‌ها ما هستیم. می‌توانم بگویم 'میراث بهی' به من رسیده است؛^۱ خب، آقای نایتلی، پس شما خودتان نامه را دیده‌اید. خب...»

آقای نایتلی گفت: «نامه مختصری بود، فقط محض اطلاع... ولی البته شاد و باروحیه...» یواشکی نگاهی به اما انداخت و ادامه داد: «خیلی مفتخر بوده که... نمی‌توانم لفظ دقیقش را به یاد بیاورم... وقتی به آدم ربطی نداشته باشد یاد آدم نمی‌ماند. مضمون کلام به قول شما این بود که دارد با یک دوشیزه‌ای

به نام دوشیزه ها کینز ازدواج می کند. از طرز نامه نوشتنش می شد فهمید کار از کار گذشته.»

اِما در اولین فرصتی که توانست حرف بزند گفت: «آقای التَن دارد زن می گیرد! همه باید آرزو کنند عاقبت به خیر بشود.»

آقای وود هاس گفت: «برای زن گرفتن خیلی جوان است. بهتر بود عجله نمی کرد. به نظرم همین طوری راحت بود. همیشه از آمدنش به هارتفیلد خوشحال می شدیم.» دوشیزه بیتس با خوشحالی گفت: «یک همسایه جدید برای همه ماها، دوشیزه وود هاس! مادرم خیلی خوشحال است! ... می گوید طاقت ندارد خانه قدیمی کشیشی بدون خانم باشد. واقعاً خبر خوشی است. جین، تو هیچ وقت آقای التَن را ندیده ای! ... تعجبی ندارد که برای دیدنش کنجکاوی.»

کنجکاوی جین ظاهراً در حدی نبود که ذهنش را مشغول کند.

با این سر نخ، جین گفت: «نه ... هیچ وقت آقای التَن را ندیده ام. ایشان ... ایشان مرد بلند قدی هستند؟»

اِما گفت: «کی به این سؤال جواب می دهد؟ پدرم می گوید 'بله'، آقای نایتلی می گوید 'نه'، و من و دوشیزه بیتس می گوئیم متوسط مناسب. دوشیزه فیر فاکس، اگر کمی بیشتر این جا می ماندید متوجه می شدید که آقای التَن در هایبری معیار کمال است، چه جسمی چه فکری.»

«کاملاً درست است دوشیزه وود هاس، جین متوجه خواهد شد. آقای التَن بهترین جوان است ... ولی، جین عزیز، اگر یادت باشد، دیروز به تو گفته بودم آقای التَن دقیقاً هم قدر آقای پری است. دوشیزه ها کینز، ... لابد زن جوان فوق العاده ای است. چه قدر آقای التَن به مادرم توجه نشان می داد! از مادرم می خواست روی نیمکت بنشیند تا گوشش بهتر بشنود، چون می دانید که، مادرم گوشش کمی سنگین است ... زیاد نه، ولی راحت نمی شنود. جین می گوید کلنل کمبل هم کمی گوشش سنگین است. فکر می کند آب تنی برایش خوب است ... آب گرم ... ولی جین می گوید تأثیرش دوام نداشته.

می دانید، کلنل کمبل برای ما فرشته به تمام معناست. ظاهراً آقای دیکسن هم جوان بسیار جذابی هستند. واقعاً لایق دامادی کلنل کمبل هستند. چه خوب است که آدم‌های خوب به هم می‌رسند... همیشه آدم‌های خوب می‌رسند به هم. حالا هم همین‌طور، آقای التن و دوشیزه هاکینز. کول‌ها، چه آدم‌های خوبی! پری‌ها... به نظرم زوجی خوشبخت‌تر و بهتر از آقا و خانم پری وجود ندارد. من می‌گویم که...» رو کرد به آقای وودهاس و ادامه داد: «آقا، من می‌گویم که کمتر جایی مثل هایبری هست که چنین آدم‌هایی داشته باشد. من همیشه می‌گویم که ما همیشه از نعمت همسایه‌های خوب برخورداریم... آقای عزیز، اگر یک چیز بخواهم اسم ببرم که مادرم بیشتر از هر چیز دیگری دوستش دارد، گوشت پرواری است... گوشت سرخ‌شده ران...»

اما گفت: «نمی‌دانیم دوشیزه هاکینز کیست و چه کاره است، یا آقای التن چند وقت است او را می‌شناسد. به نظر نمی‌رسد مدت زیادی از آشنایی شان گذشته باشد. همین چهار هفته پیش بود که آقای التن از این جا رفت.» کسی این چیزها را نمی‌دانست. بعد از چند سؤال دیگر، اما گفت:

«شما ساکت هستید، دوشیزه فیرفاکس... ولی امیدوارم شما هم به این اخبار توجه نشان بدهید. بالاخره مدت‌هاست این‌طور چیزها را می‌شنوید و می‌بینید. لابد در قضیه دوشیزه کمبل هم از نزدیک شاهد بوده‌اید... نمی‌شود به قضیه آقای التن و دوشیزه هاکینز توجهی نداشته باشید.»

جین جواب داد: «هر وقت آقای التن را دیدم قاعدتاً توجه می‌کنم... من این‌طورم. باید ببینم. در ضمن، چون چند ماه از ازدواج دوشیزه کمبل می‌گذرد، تصورات من احتمالاً کمی کهنه شده و دیگر به درد نمی‌خورد.»

دوشیزه بیتس گفت: «بله، دوشیزه وودهاس، همان‌طور که شما گفته‌اید، آقای التن چهار هفته است از این جا رفته‌اند. دیروز شد چهار هفته... دوشیزه هاکینز... خب، من همیشه خیال می‌کردم خانم جوانی در همین جاها زنش می‌شود. نه این‌که... یک بار خانم کول زیر گوشم گفت... ولی من بلافاصله گفتم: 'نه، آقای التن جوان بسیار شایسته‌ای است... ولی'... اصلاً فکر نمی‌کنم

من آدم باهوشی برای کشف کردن این جور چیزها باشم. تظاهر نمی‌کنم، راستش را می‌گویم. چیزی را می‌بینم که مقابلم باشد. درعین حال، کسی تعجب نمی‌کرد اگر آقای التن آرزو داشته باشد که... دوشیزه وودهاس اجازه می‌دهند من باز حرف بزنم، بس که خوش قلب هستند. می‌دانند که من به هیچ قیمتی حاضر نیستم ناراحت‌شان کنم. حال دوشیزه اسمیت چه طور است؟ انگار دیگر خوب خوب شده‌اند. تازگی‌ها از خانم جان نایتلی خبر دارید؟ او! چه بچه کوچولوهای نازی! جین، می‌دانی من همیشه آقای دیکسن را شبیه آقای جان نایتلی تصور می‌کنم؟ منظورم خصوصیات اوست... قدبلند، با آن نگاه مخصوص... تا حدودی هم کم حرف.»

«اصلاً، خاله جان. هیچ شباهتی ندارند.»

«عجب! ولی آدم تا ندیده باشد تصور درستی که ندارد. یک تصویری پیدا می‌کند و ادامه می‌دهد. تو می‌گویی آقای دیکسن آن قدرها هم خوش قیافه نیست.»

«خوش قیافه؟ اوه! نه... به هیچ وجه... معمولی است. به شما گفته بودم که

خیلی معمولی است.»

«عزیزم، گفته بودی که دوشیزه کمبل او را معمولی نمی‌داند، و خود تو...»

«اوه! من نظرم صایب نیست. من وقتی به کسی احترام می‌گذارم همیشه

قیافه‌اش هم به نظرم خوب می‌رسد. آن موقع که می‌گفتم معمولی است، نظر

همه را بیان می‌کردم.»

«خب، جین عزیز، مثل این که باید زود برویم. هوا انگار خوب نیست.

مادر بزرگ نگران می‌شود. شما خیلی محبت دارید، دوشیزه وودهاس عزیز،

ولی ما واقعاً باید از حضورتان مرخص بشویم. الحق که خبر خوبی بود. سری

می‌زنم به منزل خانم کول، ولی سه دقیقه بیشتر آن جا نمی‌مانم. تو، جین، بهتر

است یگراست بروی خانه... نمی‌خواهم خدای نکرده گیر باران بیفتی! ... ما

فکر می‌کنیم جین از موقعی که آمده‌هایبری حالش بهتر شده. متشکرم، خیلی

متشکرم. به خانم گادارد سر نمی‌زنم، چون واقعاً به نظر من هیچ چیز برایش

مهم نیست جز گوشت آب‌پز. ما وقتی این ران را درست کنیم به کلی چیز دیگری از کار درمی‌آید. روزتان به خیر، آقا. اوه! آقای نایتلی هم می‌خواهند بروند. خب، این خیلی! ... لابد اگر جین خسته شد شما لطف می‌کنید و می‌گذارید دست‌تان را بگیرد... آقای التن و دوشیزه هاکینز به خیر و خوشی... روزتان به خیر.»

اما وقتی با پدرش تنها شد نصف حواسش را داد به پدرش که گله و شکایت می‌کرد چرا جوان‌ها این قدر برای ازدواج عجله می‌کنند... آن هم ازدواج با غریبه‌ها...، و نصف دیگر حواسش را داد به فکرهایی که خودش داشت. برای اما این خبر هم جالب توجه بود و هم خوب، چون ثابت می‌کرد که آقای التن زیاد مرارت نکشیده. ولی اما برای هریت متأسف بود. هریت حتماً ناراحت می‌شد... اما دلش می‌خواست اول از همه خودش این خبر را به هریت برساند تا مبادا از دیگران بشنود و غافلگیر بشود. وقتش هم شده بود که هریت سری به اما بزند. نکند سر راهش بر بخورد به دوشیزه بیتس! ... ولی چون باران شروع شده بود، اما فکر کرد در چنین هوایی لابد هریت در خانه خانم گادارد می‌ماند و صد درصد این خبر بدون هیچ زمینه‌چینی و مقدمه‌ای بر سر هریت آوار می‌شود.

رگبار شدیدی بود، ولی کوتاه بود. پنج دقیقه بعد هریت آمد، با قیافه برافروخته و هیجان‌زده‌ای که نشان می‌داد یک نفس دویده است. بلافاصله هم گفت: «اوه! دوشیزه وودهاس، می‌دانید چه شده؟» خب، معلوم بود که حسابی آشفته است. چون ضربه فرود آمده بود، اما فکر کرد بهترین لطفی که می‌تواند در حق هریت بکند این است که خوب گوش کند. هریت هم بدون خودداری تند تند شروع کرد به گفتن حرف‌هایی که توی دلش بود. نیم ساعت قبل از خانه خانم گادارد راه افتاده بود... می‌ترسید باران بیاید... می‌ترسید هر آن رگبار بگیرد... با عجله تمام بیرون آمده بود. بعد، موقعی که داشت از کنار خانه‌ای رد می‌شد که در آن زن جوانی برای او روپوش می‌دوخت، فکر کرده بود بد نیست سری بزند و ببیند کار چه‌طور پیش می‌رود. اصلاً قصد نداشت

حتی نیم دقیقه آنجا بماند، ولی تا آمده بود بیرون باران شروع شده بود و هریت نمی دانست چه کار کند. به خاطر همین، بلافاصله دویده بود، با سرعت هرچه تمام دویده بود. بعد پناه برده بود به مغازهٔ فورد... مغازهٔ فورد هم بزازی بود، هم خرازی، و هر جور جنسی می فروخت. از نظر بزرگی و شیکگی در هایبری سر بود... بله، هریت رفته بود آنجا، بدون هیچ هدف خاصی. شاید ده دقیقه‌ای هم مانده بود، بله... ولی ناگهان سروکلهٔ چه کسی پیدا شده بود؟... واقعاً عجیب بود!... ولی خب، همیشه خریدشان را از مغازهٔ فورد می کردند... چه کسی آمده بود؟ الیزابت مارتین و برادرش!... «وای دوشیزه وودهایس عزیز! فکرش را بکنید! نزدیک بود غش کنم. نمی دانستم چه کار کنم. من نشسته بودم نزدیک در... الیزابت زود مرا دید. برادرش مرا ندید. داشت چترش را جمع می کرد. مطمئنم الیزابت مرا دید، ولی زود رویش را برگرداند و اعتنا نکرد. هر دو رفتند آن سر مغازه. من همان طور کنار در نشسته بودم!... اوه! خدایا، چه بدبخت بودم! لابد رنگم عین روپوشم سفید شده بود. نمی توانستم بروم بیرون. می دانید که، باران می آمد. ولی دلم می خواست هر جایی باشم جز آنجا... اوه! دوشیزه وودهایس عزیز... خب، بالاخره، انگار سرش را برگرداند و مرا دید، چون به جای این که به خریدشان ادامه بدهند زیرگوشی با هم پچ پچ کردند. مطمئنم که داشتند دربارهٔ من حرف می زدند. من بی اختیار فکر می کردم که برادر به خواهر می گوید بیاید طرف من با من حرف بزنند... شما چه می گوئید، دوشیزه وودهایس؟... آخر، بلافاصله الیزابت آمد طرفم... آمد روبه روی من، احوال پرسی کرد، و اگر دستم را دراز می کردم با من دست می داد. مثل سابق نبود. می فهمیدم که عوض شده. با این حال، انگار سعی می کرد دوستانه برخورد کند. بعد با هم دست دادیم. ایستادیم کمی حرف زدیم. ولی نمی دانم چه می گفتم... بس که دلهره داشتم!... گویا می گفت متأسف است که دیگر همدیگر را ندیده ایم. فکر کردم چه قدر مهربان است! دوشیزه وودهایس عزیز، خیلی بدبخت و درمانده بودم! در این موقع باران داشت بند می آمد، و من فکر کردم هیچ چیز

نمی‌تواند مانع رفتنم بشود... ولی بعدش... فکرش را بکنید!... دیدم برادرش هم دارد می‌آید طرف ما... خیلی آهسته، می‌داند که، انگار نداند چه می‌کند. آمد و حرف زد، و من جواب دادم... یک دقیقه‌ای ایستادم. نمی‌دانید چه احساس بدی داشتم. نمی‌توانم بگویم چه نوع احساسی بود. بعد به خودم جرئتی دادم، گفتم که باران بند آمده و باید بروم. بعد راه افتادم. هنوز ده قدم دور نشده بودم که آمد دنبالم. آمد تا بگوید که اگر می‌خواهم بیایم هارتفیلد بهتر است از راه پشت اصطبل آقای کول بیایم، چون اگر از راه نزدیک‌تر می‌آمدم زمین خیس خیس بود. او! خدایا، فکر کردم دارم می‌میرم! گفتم خیلی ممنونم. می‌دانید که نمی‌شد این را نگویم. بعد برگشت پیش الیزابت، و من از راه اصطبل آمدم... البته حواسم نبود... اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم یا چی به چی است. او! دوشیزه وودهاس، حاضر بودم هر کاری بکنم تا این‌طور نشود. با این حال، می‌دانید، یک‌جوری خوشم می‌آمد که می‌دیدم این همه مطبوع و مهربان است. الیزابت هم همین‌طور. او! دوشیزه وودهاس، با من حرف بزنید و آرامم کنید.»

اما از ته دل می‌خواست همین کار را بکند، ولی بلافاصله نمی‌توانست. مجبور بود مکث کند. مجبور بود فکر کند. خودش زیاد راحت نبود. رفتار مرد جوان و خواهرش قاعدتاً به احساس واقعی‌شان برمی‌گشت. اما بی‌اختیار دلش برای آن‌ها سوخت. همان‌طور که هریت تعریف کرده بود، رفتار آن‌ها ترکیب جالبی از احساسات جریحه‌دار شده و محبت واقعی بود. ولی او قبلاً هم آن‌ها را آدم‌های خیرخواه و شایسته‌ای می‌دانسته. چه تفاوتی در اصل قضیه به وجود می‌آمد؟ ابلهانه بود که این قضیه آدم را مضطرب کند. البته این جوان لابد متأسف است که هریت را از دست داده... همه‌شان متأسف هستند. آرزو و عشق‌شان ناکام مانده. شاید دل‌شان می‌خواست از طریق دوستی و آشنایی با هریت سری توی سرها دریاورند. تازه، شرح و توصیف هریت چه معنایی دارد؟... زود دلش نرم می‌شود... چیزی تشخیص نمی‌دهد... معنی این تعریف و تمجیدها چیست؟

به خود آمد. سعی کرد هریت را آرام کند. اتفاقی را که افتاده بود خیلی جزئی و سرسری قلمداد کرد و گفت اصلاً نمی‌ارزد آدم به آن فکر کند. گفت: «ممکن است در لحظه اول ناراحت‌کننده باشد، ولی تو ظاهراً خیلی خوب رفتار کرده‌ای. حالا تمام شده... شاید هیچ وقت... اصلاً هیچ وقت ملاقات اول عیناً تکرار نمی‌شود. پس تو لازم نیست به آن فکر کنی.»

هریت گفت: «درست است، لازم نیست به آن فکر کنم.» ولی باز هم در این باره حرف زد... اصلاً حرف دیگری نداشت بزند. اما بالاخره برای این که فکر مارتین‌ها را از سر هریت خارج کند مجبور شد زودتر خبر تازه را به او بگوید، هرچند که دلش می‌خواست با احتیاط و ملاحظه این خبر را بدهد. اما خودش هم نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا عصبانی، خجل یا راضی، آن هم در این وضعیت روحی که طفلکی هریت داشت... بله، این بود آخر و عاقبت ارج و قربی که آقای التن داشت!

با این حال، کرامات آقای التن کم‌کم اعاده شد. البته هریت با شنیدن خبر به آن احساسی دچار نشد که شاید یک روز یا حتی یک ساعت پیش‌تر دچارش می‌شد. قبل از این که صحبت‌شان به پایان برسد، هریت لابه‌لای حرف‌هایش انواع احساس‌ها و هیجان‌ها را در مورد این دوشیزه هاکینز خوشبخت بروز داد... حیرت و پشیمانی، درد و لذت... و همین باعث شد مارتین‌ها در افکار او عملاً جای کمتری اشغال کنند.

اما دید که باید از چنین دیداری حتی خوشحال باشد. این دیدار کمک کرده بود که آن ضربه اولیه تخفیف پیدا کند و تأثیر نگران‌کننده‌ای باقی نگذارد. با این نوع زندگی که هریت فعلاً داشت، مارتین‌ها دست‌شان به او نمی‌رسید مگر این که به سراغش می‌آمدند، درحالی که قبلاً برای دیدنش کافی بود کمی دل و جرئت به خرج بدهند یا تواضع. بعد از جواب منفی هریت اصلاً خواهرهای آقای مارتین دیگر به منزل خانم گادارد نرفته بودند. شاید حتی یک سال می‌گذشت بدون این که همدیگر را ببینند. اگر هم یکدیگر را می‌دیدند یا تصادفی بود یا حرفی برای گفتن نداشتند.

فصل ۴

آدم‌ها در مورد کسانی که اتفاق مهمی برای شان می‌افتد آن‌قدر حسن‌نیت دارند که اگر جوانی ازدواج کند یا از دنیا برود، حتماً با محبت پشت‌سرش حرف می‌زنند.

از اولین دفعه‌ای که اسم دوشیزه هاکینز در هایبری به گوش مردم رسید حتی یک هفته هم نگذشت که از ته و توی کارش سر درآوردند و فهمیدند چه فضایل و کراماتی دارد. جذاب است، آراسته است، صاحب کمالات است و کاملاً هم دوست‌داشتنی. وقتی خود آقای التن آمد تا به خوشبختی‌اش فخر بفروشد و آوازه دوشیزه هاکینز را جار بزند، واقعاً دیگر حرفی نمانده بود بزند جز این‌که بگوید اسم کوچک دوشیزه خانم چیست و آهنگ‌های چه کسی را بیشتر می‌نوازد.

آقای التن آمد، خوشحال و خوشبخت. موقعی که رفته بود سرخورده و سرافکننده بود... آرزوهایش نقش بر آب شده بود، آن هم بعد از ماجراهایی که به نظر خودش خیلی نویدبخش بود. نه فقط خانم دلخواهش را از دست داده بود بلکه دیده بود که او را آن‌قدر دست‌کم گرفته‌اند که خانم پایینی را در شأن او می‌دانند. خلاصه، خیلی ناراحت رفته بود... ولی حالا که برگشته بود قرار و مدار ازدواجش را گذاشته بود... و صدالبته با خانمی که دست‌کمی

از خانم اول نداشت، چون لابد در چنین اوضاع و احوالی همیشه چیزی که گیر آدم می آید دست کمی ندارد از چیزی که آدم از دست داده است. قبراق و راضی برگشت. شور و شوق داشت و وقت نمی کرد سرش را بخاراند. اهمیتی هم به دوشیزه و ودهاس نمی داد. به دوشیزه اسمیت اصلاً محل نمی گذاشت. آگوستا هاکینز جذاب علاوه بر همه مواهب جمال و کمال، صاحب یک جهیزیه چند هزار پوندی هم بود که مردم برای سرراست کردنش می گفتند حدود ده هزار. این خودش هم شأن و منزلت می آورد و هم آسایش و رفاه. اوضاع بر وفق مراد آقای التن بود... خودش را ضایع نکرده بود... یک زن ده هزار پوندی گرفته بود، یا همین حدود. با سرعت رضایت بخشی هم زن گرفته بود... نخستین ساعت آشنایی شان خیلی زود جایش را داده بود به التفات و عنایت. داستانی که می بایست از نطفه بستن و سیر ماجرا برای خانم کول تعریف کند خیلی معرکه بود... مراحل کار تند تند طی شد - از اولین ملاقات تصادفی گرفته تا صرف غذا در منزل آقای گرین و بعد هم مهمانی منزل خانم براون... لبخندها و رنگ به رنگ شدن ها معنی پیدا کرد... هیجان و احساس بالا گرفت و پای قصد و نیت هم به میان آمد... سرکار خانم خیلی راحت نرم شد... چه آمادگی ملیحی هم از خود نشان داد... خلاصه، به زبان مفهوم تر، سرکار خانم که به هر قیمتی حاضر بود جناب آقا را به چنگ بیاورد غیر از خودداری و احتیاط به طنازی و جلوه گری هم متوسل شد.

آقای التن هم به باطن رسید هم به ظاهر... هم به پول و پله هم به عشق و علاقه، و خلاصه شد همان مرد خوشبختی که می بایست بشود. فقط از خودش حرف می زد و از افکار خودش... انتظار داشت همه به او تبریک بگویند... آماده بود همه به او لبخند بزنند... و لبخندهای شیرین و بی محابایی به خانم های جوان محل تحویل می داد که با آنها چند هفته پیش تر فقط با احتیاط و با مراعات همه جوانب خوش و بش می کرد.

از دواجش نزدیک بود، چون فقط خود طرفین می بایست تصمیم بگیرند. منتظر چیزی نبودند جز تدارک ها و زمینه چینی های لازم. وقتی دوباره روانه

بث شد، همه انتظار داشتند دفعه بعد عروس خانم را با خودش به هایبری بیاورد. حتی نگاه زیرچشمی خانم کول هم با این انتظار بقیه منافاتی نداشت. در مدت کوتاهی که آقای التن آنجا بود، اما خیلی گذرا او را دیده بود. ولی همین کافی بود تا بفهمد که همین دیدار کافی است و آقای التن با این ترکیب دلخوری و افاده‌فروشی که در وجنات و سکناتش هست هنوز حالش زیاد جا نیامده است. اما واقعاً داشت از خودش می‌پرسید که نکند از اول هم بیهوده خیال می‌کرده آقای التن آدم مطبوعی است. دیدن آقای التن با احساس‌های بسیار نامطبوعی همراه بود، طوری که اما از خدا می‌خواست دیگر هیچ وقت چشمش به او نیفتد، مگر این‌که پای مسائل اخلاقی به میان بیاید، مثلاً آقای التن متنبه بشود و عبرت بگیرد یا به هر حال طوری بشود که اما ته ذهنش بپذیرد او حسابی خجل شده است. اما برایش آرزوی خوشبختی می‌کرد، ولی او مایه ناراحتی اما بود. کاش بیست مایل آن طرف‌تر سرو سامان می‌گرفت.

با این حال، ناراحتی‌های ناشی از اقامت آقای التن در هایبری قطعاً بعد از ازدواجش کمتر می‌شد. بسیاری از نگرانی‌های بیهوده دیگر پیش نمی‌آمد... بسیاری از مخمسه‌ها برطرف می‌شد. وجود خانم التن خودش بهانه‌ای می‌شد برای تغییر شکل رفت‌وآمدها. صمیمیت سابق خودبه‌خود و بدون آن‌که به چشم بیاید فروکش می‌کرد. دیگر می‌شد زندگی بانزاکت‌شان را از سر بگیرند.

اما فکر نمی‌کرد سرکار خانم آدم مهمی باشد. البته برای آقای التن بد نبود. برای هایبری هم کم نبود... جذاب بود... آن قدر که در مقایسه با هریت اصلاً معمولی به نظر نمی‌رسید. از لحاظ اصل و نسب و قوم و خویش، خیال اما راحت بود. می‌دانست که آقای التن، بعد از آن‌همه ادعا و فخرفروشی و کوچک‌کردن هریت، دستش جایی بند نشده. از این لحاظ، حقیقت قابل کشف بود. سرکار خانم چه بود؟ معلوم نبود. ولی که بود؟ می‌شد فهمید. از آن ده‌هزار پوند که بگذریم، به نظر نمی‌آمد خانم از هریت سرتر باشد. نه

اسم و رسمی داشت، نه اصل و نسبی، نه قوم و خویشی. دوشیزه ها کینز دختر دوم و آخر یک آدم اهل بریستول بود... البته می شد گفت یک تاجر اهل بریستول. ولی چون کل عواید تجارتش خیلی معمولی بود، می شد حدس زد که رشته تجارتش هم چنگی به دل نمی زند. سرکار خانم هر زمستان مدتی را در بٹ سپری می کرد، ولی خانه اش در بریستول بود، ناف بریستول. پدر و مادرش چند سالی بود از دنیا رفته بودند، ولی قوم و خویشی داشت... در حرفه وکالت... هیچ خصوصیت واقعاً آبرومندانه ای نمی شد برایش قائل شد جز این که در حرفه وکالت فعالیت می کرد. دختر خانم هم پیش او زندگی می کرد. اما حدس می زد که این جناب قوم و خویش برای یک وکیل خرحمالی می کند و آن قدر خنگ است که دیگر ترقی نمی کند. تمام فیس و افاده ها مربوط می شد به خواهر بزرگ تر که شوهر حسابی کرده بود، با زرنگی و کاردانی شده بود زن یک آقای در نزدیکی بریستول که دو تا کالسکه داشت! این بود کل ماجرا. افتخارات دوشیزه ها کینز همه اش همین بود.

کاش می شد این تصورات خود را به هریت بگوید! کلی زیر گوش هریت خوانده بود تا عاشقش کرده بود، ولی افسوس که به این راحتی ها نمی شد زیر گوشش خواند تا این عشق را از سرش بیرون کند. چیزی که این همه جاهای خالی ذهن هریت را پر کرده بود آن قدر جذابیت داشت که نمی شد با چند کلمه حرف زدن آن را پاک کرد. شاید می شد جای آقای التن را به کس دیگری داد. حتماً می شد جایش را پر کرد. واضح تر از این نمی شد. حتی کسی مانند رابرت مارتین کفایت می کرد. اما نگران بود که دیگر هیچ چیز نتواند درد هریت را درمان کند. هریت از آن جور آدم ها بود که وقتی عاشق بشوند دیگر همیشه عاشق می مانند. حالا طفلکی! دوباره که سروکله آقای التن پیدا شده بود، حال و روز هریت هم بدتر شده بود. همیشه این جا و آن جا چشمش به آقای التن می افتاد. اما فقط یک بار آقای التن را دیده بود، ولی هریت هر روز بی پروا برگرد دو سه بار تصادفاً به آقای التن برمی خورد، یا تصادفاً بعد از او به جایی می رسید، تصادفاً صدایش را می شنید یا از پشت سر چشمش به او

می افتاد، تصادفاً وضعی پیش می آمد که باز به او فکر کند، همه اش هم با غافلگیر شدن ها و حدس و گمان هایی که کلی شور و هیجان داشت. وانگهی، مدام حرف هایی درباره آقای التن به گوشش می رسید، چون هریت غیر از مواقعی که در هارتفیلد بود بیشتر وقت ها پیش کسانی بود که عیب و ایرادی در آقای التن نمی دیدند و خوش شان می آمد در مورد امورات آقای التن گپ بزنند. هر خبری و طبعاً هر حدس و گمانی... هر اتفاقی که افتاده بود، هر اتفاقی که قرار بود بیفتد، در مورد عوایدش، خدمتکارهایش، وسایل منزلش، مدام موضوع بحث های مهیج بود. با تعریف و تمجیدهایی که از آقای التن می کردند مقامش در ذهن هریت بالاتر می رفت. حسرت بیشتری می خورد و احساساتش جریحه دار هم می شد چون همه مدام می گفتند خوش به حال دوشیزه ها کینز و این که آقای التن چه قدر دوستش دارد!... کنار خانه اش که قدم می زند چه حالتی دارد... طرز قرار گرفتن کلاه روی سرش، همه و همه نشان می دهد که آقای التن چه قدر عاشق دوشیزه ها کینز است!

اما اگر به خودش اجازه می داد که کمی تفریح کند، اگر دوستش ناراحت نمی شد، اگر خودش از خودش بدش نمی آمد، بله، اگر این ملاحظات در کار نبود، اما از آشفتگی و تلاطم ذهن هریت کیف می کرد. گاهی آقای التن فکرش را تسخیر می کرد، گاهی مارتین ها. هر کدام هم به کار این می آمدند که دیگری را از ذهنش دور کنند. هیجان دیدار آقای مارتین با فکر ازدواج آقای التن خنثی شده بود. احساس فلاکتش از این که چنین ازدواجی سر می گیرد چند روز بعد با سرزدن الیزابت مارتین به منزل خانم گادارد تا حدودی فروکش کرد. هریت آن لحظه در خانه نبود، ولی الیزابت یادداشتی برایش گذاشته بود که لحنش خیلی تأثیرگذار بود. کمی بوی گله و شکایت می داد ولی بیشترش اظهار محبت و مهربانی بود. تا وقتی آقای التن پیدایش نمی شد حسابی با این یادداشت مشغول بود. مدام فکر می کرد در جوابش چه باید بکند. دلش می خواست کارهایی بکند که جرئت نداشت به زبان بیاورد. ولی آقای التن همه این دغدغه ها را برطرف می کرد. وقتی او بود مارتین ها

فراموش می شدند. همان روز صبح که آقای التن بار دیگر عازم بٹ شد، اما فکر کرد برای رفع ناراحتی هایی که پیش می آید بهتر است هریت بازدید الیزابت مارتین را پس بدهد.

این بازدید چه معنایی داشت... چه کاری لازم بود... چه کاری از همه مطمئن تر بود...؟ همه این ها جای بحث داشت. غفلت و بی اعتنایی به مادر و خواهرهای آقای مارتین، آن هم موقعی که هریت را دعوت کرده بودند، ناسپاسی محض بود. نه، نمی بایست ناسپاسی کرد. ولی خب، این خطر را هم داشت که دوستی و صمیمیت شان دوباره گل کند!...

بعد از کلی فکر کردن، اما به این نتیجه رسید که بهترین کار فعلاً این است که هریت بازدید دوستش را پس بدهد، ولی جوری که آن ها اگر عقل شان رسید بفهمند که این ابراز نزاکت کاملاً رسمی است. اما می خواست او را سوار کالسکه کند، در ابی میل پیاده اش کند، بعد کمی گردش کند، و زود هم برود دنبالش تا فرصتی برای تقاضا و اصرار یا یادآوری های خطرناک باقی نماند، و درعین حال روشن بشود که واقعاً چه میزان مراوده و دوستی برای آینده مناسب است.

فکر بهتری به ذهنش نمی رسید. البته دلش رضا نمی داد... چون بوی ناسپاسی می آمد باز دلش رضا نمی داد و می بایست عیب ظاهری را پوشانند... ولی خب، این کار لازم بود، وگرنه چه بر سر هریت می آمد؟

فصل ۵

هریت دلِ رفتن نداشت. درست نیم ساعت پیش از آنکه دوستش با کالسکه برسد منزل خانم گادارد تا او را سوار کند و ببرد، از بخت بد درست گذارش به جایی افتاد که چشمش خورد به چمدانی که رویش نوشته بود عالی جناب فیلیپ التن، وایت-هارت، بث. داشتند بلندش می کردند و می گذاشتند توی گاری قصاب تا او برساند به جایی که کالسکه ها رفت و آمد می کردند. به این ترتیب، همه چیز دنیا از ذهنش پاک شد جز آن چمدان و نوشته اش.

با این حال، هریت رفت. وقتی رسیدند به مزرعه و هریت خواست آخر آن معبر عریض شنی پیاده بشود که دو طرفش درخت های چوب بندی شده سبب بود و به درِ اصلی ساختمان منتهی می شد، دیدن آن چیزهایی که پاییز گذشته آن همه برایش خوشایند بود حالا کمی مضطربش می کرد. وقتی خداحافظی می کردند، اما دید که هریت با کنجکاوی و دلهره به دور و برش نگاه می کند. به خاطر همین باز گوشزد کرد که مدت دیدارش از آن ربع ساعتی که قرار گذاشته بودند بیشتر نشود. اما هم رفت تا در این فاصله کوتاه به خدمتکار سالخورده ای سر بزنند که با خانواده اش در دانول زندگی می کرد. بعد از ربع ساعت، درست سر وقت آمد کنار دروازه سفید. پیغامش رسید به دوشیزه اسمیت، و دوشیزه اسمیت هم بدون معطلی آمد، بدون این که

جای نگرانی باشد و جوانی همراهی اش کند. تک و تنها از معبر شنی آمد... فقط یک دوشیزه مارتین آمده بود کنار در و ظاهراً با نزاکت و خیلی رسمی با او خداحافظی می کرد.

هریت دیر به حرف آمد. احساساتش اجازه نمی داد. بالاخره، اما از دهانش کشید که چه نوع دیداری بوده و چه نوع درد و غمی چشیده. هریت فقط خانم مارتین و دو تا دخترش را دیده بود. هریت را طوری پذیرفته بودند که شاید سرد و رسمی نبود، ولی هاج و واج بودند. تمام مدت هم از چیزی حرف نزده بودند جز امور معمولی پیش پا افتاده... تا آخر سر، خانم مارتین ناگهان گفته بود که به نظرش دوشیزه اسمیت بزرگ تر شده، و به این ترتیب صحبت ها جالب تر و رفتارها صمیمانه تر شده بود. توی همان اتاق در سپتامبر گذشته قد او و دو تا دوستش را اندازه گرفته بودند. روی تخته کنار پنجره علامت ها و یادداشت های مدادی بود. او درستش کرده بود. همه شان روز و ساعت و افراد و مناسبت را به یاد داشتند... باز همان فکرها و حسرت ها آمد سراغش... خلاصه، اوضاع مساعد بود برای این که همان تفاهم سابق برقرار بشود. داشتند دوباره می شدند همان آدم های سابق (و هریت هم اما می دانست که با محبت تر و خوش روتر از همه بود) که کالسکه آمد و همه چیز تمام شد. طرز دیدار و کوتاه بودنش خیلی معنی داشت. چهارده دقیقه وقت داده بود به کسانی که ممنون شان بود و همین شش هفته قبل پیش شان بود نه شش ماه قبل!... اما طبعاً همه این ها را می فهمید و می دانست که حق دارند بدشان بیاید، و هریت هم حق دارد ناراحت بشود. خلاصه، اوضاع جالبی نبود. حاضر بود دار و ندارش را بدهد یا لااقل کلی مشقت را به جان بخرد تا مارتین ها سطح شان بالاتر باشد. آن قدر آدم های قابلی بودند که اگر یک ذره سطح شان بالاتر بود کفایت می کرد. ولی خب، نمی شد کاری کرد!... نه، طور دیگری نمی شد عمل کرد!... نمی توانست پشیمان بشود. باید این دو نفر از هم جدا باشند. ولی این کار خیلی غم و ناراحتی داشت... دیگر برای خود اما هم ناراحتی داشت، طوری که داشت حس می کرد باید کمی خودش را هم

تسکین بدهد. تصمیم گرفت برای تخفیف دادن به ناراحتی خودش سر راه سری به رندالز بزند. فکرش را آقای مارتین و همه مارتین‌ها خراب کرده بودند. خیلی به گپ و خنده‌های رندالز نیاز داشت.

فکر خوبی بود. ولی وقتی رسیدند دم در فهمیدند که «آقا و خانم منزل نیستند». هر دو مدتی بود از خانه خارج شده بودند. مرد خدمتکار می‌گفت احتمالاً هر دو رفته‌اند هارتفیلد.

وقتی برمی‌گشتند، اما گفت: «چه بد شد. حالا این دو نفر را هم نمی‌بینیم. چه قدر ناراحت‌کننده! ... هیچ وقت این طور کلافه نشده بودم.» گوشه کالسکه لم داد به صندلی و شروع کرد به زیر لب غرغر کردن یا خوردن غرغرها، یا کمی این و کمی آن... این شاید عادی‌ترین کار بود برای آدمی که بدجنس محسوب نمی‌شد. همین موقع کالسکه ایستاد. اما نگاه کرد. کالسکه را آقا و خانم وستن متوقف کرده بودند و حالا ایستاده بودند تا با اما حرف بزنند. اما از دیدن شان ذوق کرد، از شنیدن حرف‌های شان از این هم بیشتر... چون آقای وستن بلافاصله گفت:

«چه طوری؟ ... حالت خوب است؟ ... بودیم پیش پدرت... خوشبختانه حالش خوب خوب بود. فرانک فردا می‌آید... امروز صبح نامه‌ای برایم آمد... مسلماً فردا موقع غذا فرانک را خواهیم دید... امروز در آکسفورد است. برای دو هفته می‌آید این جا. می‌دانستم می‌آید. اگر کریسمس می‌آمد سه روز بیشتر نمی‌توانست بماند. خوب شد موقع کریسمس نیامد. حالا هوا عالی است، نه ابر، نه باران. هوای درست و حسابی. حسابی با هم خوش خواهیم بود. همه چیز شده همان‌طور که دوست داشتیم.»

نمی‌شد در مقابل چنین خبری مقاومت کرد، نمی‌شد تحت تأثیر قیافه بشاش آقای وستن قرار نگرفت، بخصوص که طرز حرف زدن و قیافه زنش هم مؤید همین بود. البته خانم وستن کمتر حرف می‌زد و قیافه‌اش نیز آرام‌تر بود، ولی به هر حال چنین حالتی داشت. همین که خانم وستن مطمئن بود پسر آقای وستن می‌آید، باعث می‌شد اما هم اطمینان پیدا کند و از ته دل از شادی آنها

شاد بشود. روحیه خراب اما حسابی جان گرفت. غم و ناراحتی اش با شنیدن چیزهایی که در پیش بود محو شد. زود فکر کرد که پس دیگر صحبتی از آقای التن پیش نخواهد آمد.

آقای وستن از مشغله‌های انسکامب برایش گفت. همین مشغله‌ها باعث شده بود پسرش جواب بدهد که دو هفته تمام صاحب اختیار خودش است. از مسیر سفر و طرز مسافرت پسرش هم حرف زد. اما شنید، لبخند زد و تبریک گفت.

آقای وستن در پایان گفت: «خیلی زود می آورمش هارتفیلد.» اما احساس کرد که خانم وستن وسط صحبت‌های شوهرش سقلمه‌ای به او زده تا صحبت را تمام کند.

خانم وستن گفت: «آقای وستن، بهتر است برویم. داریم دخترها را معطل می‌کنیم.»

آقای وستن گفت: «بسیار خوب، بله، من حاضرم...» بعد باز رو کرد به اما و گفت: «ولی تو نباید فکر کنی یک جوان خیلی خوب دارد می‌آید پیش ما. تو فقط تعریف و تمجیدهای مرا شنیده‌ای، مگر نه؟ راستش، هیچ چنگی به دل نمی‌زند...» ولی برق چشم‌های آقای وستن در آن لحظه چیز دیگری می‌گفت. اما می‌توانست کاملاً خودش را بی‌خبر از همه جا نشان بدهد و در جواب آقای وستن حرفی بزند که چیزی لو نرود.

خانم وستن موقع خداحافظی گفت: «اما جان، فردا حول و حوش ساعت چهار به فکر من باش.» این را تا حدودی با دلشوره گفت، فقط هم برای خودش.

آقای وستن تند تصحیح کرد: «ساعت چهار؟ ... مطمئن باش قبل از ساعت سه این جاست.» و بعد این ملاقات رضایت‌بخش به پایان رسید. روحیه اما بهتر شد. شادی به اما برگشت. همه چیز رنگ و بوی دیگری پیدا کرد. جیمز و اسب‌هایش دیگر تنبل به نظر نمی‌رسیدند. وقتی به پرچین‌ها نگاه کرد فکر کرد لااقل اقطی‌ها به همین زودی میوه می‌دهند. وقتی هم رو کرد به هریت،

نوعی نشاط در قیافه او دید و حتی لبخند محبت آمیزی در چهره اش تشخیص داد.

هریت پرسید: «آیا آقای فرانک چرچیل غیر از آکسفورد از بٹ هم رد می شود؟» که البته این سؤال خیلی جالب نبود.

ولی نه می شد فاصله جغرافیایی را زود پر کرد و نه می شد زود به آرامش رسید. اما حالی داشت که فکر می کرد پرشدن فاصله جغرافیایی و رسیدن به آرامش با هم اتفاق می افتد.

آن روز خوش فرار رسید، و شاگرد کوشای خانم وستن چه در ساعت ده یا یازده و چه در ساعت دوازده یادش نرفت که باید ساعت چهار بعد از ظهر به فکر خانم وستن باشد.

اما وقتی از اتاقش خارج می شد و از پله ها پایین می رفت، با خود گفت: «دوست عزیزم، دوست عزیز مضطربم، همیشه مواظب راحتی همه هستی، طوری که از خودت غافل می مانی. می بینمت که بی قراری، همه اش می روی پایین به اتاق او سر می زنی تا مطمئن بشوی همه چیز روبه راه است.» موقعی که اما از راهرو رد شد، ساعت دیواری دوازده بار نواخت. «ساعت دوازده است. من چهار ساعت زودتر از موعد به فکر هستم. فردا همین موقع یا شاید کمی دیرتر ممکن است فکر کنم همه شان می آیند این جا. مطمئنم که زود مهمان شان را می آورند این جا.»

در سالن را باز کرد و دید دو تا آقا نشسته اند پیش پدرش... آقای وستن و پسرش. همین چند دقیقه پیش آمده بودند. آقای وستن تازه گفته بود فرانک یک روز زودتر از موعد آمده و پدر اما هم داشت با نهایت ادب خوشامدگویی می کرد و می گفت چشم شما روشن، که سروکله اما پیدا شد. اما اول از تعجب دهانش باز ماند، بعد نوبت به معارفه و احوال پرسی رسید، و آخر سر هم اظهار مسرت و خوشحالی.

فرانک چرچیل، که آن همه حرفش را می زدند و آن همه مورد توجه و علاقه بود، حالا حی و حاضر مقابل چشم اما بود... او را به اما معرفی کردند،

و اما فکر کرد قبلاً بی خود و بی جهت از او تعریف نمی کرده‌اند. جوان بسیار خوش قیافه‌ای بود. قد و بالا و رفتار و طرز حرف زدنش همه و همه بی عیب و نقص بود و در چهره‌اش همان نشاط و سرزندگی پدرش دیده می‌شد. باهوش و فهمیده هم به نظر می‌رسید. اما بلافاصله فکر کرد از او خوشش می‌آید. رفتارش با این‌که مؤدبانه بود نشانه‌ای از تکلف نداشت و چنان راحت سر صحبت را باز کرد که اما فکر کرد او اصلاً به قصد آشنایی به آن‌جا آمده و باید زود با هم آشنایی به هم بزنند.

شب قبل رسیده بود به رندالز. اما خوشش آمد که او شور و شوق داشته تا زودتر برسد. لابد برنامه‌هایش را به خاطر همین عوض کرده بود. حتماً زودتر و سریع‌تر سفر کرده بود تا نصف روز زودتر برسد.

آقای وستن با شور و نشاط گفت: «دیروز به تو گفته بودم. به تو گفته بودم زودتر از موقع می‌رسد. یادم بود خودم در جوانی چه کار می‌کردم. سفر را که نمی‌شود آهسته رفت. آدم خودبه‌خود زودتر و سریع‌تر از برنامه سفر می‌کند. آدم دوست دارد قبل از چشم‌به‌راه ماندن دوست و آشناها خودش را به مقصد برساند. این خودش کلی می‌ارزد به کمی جنب و جوش بیشتر.»

مرد جوان گفت: «خیلی خوب است آدم جایی باشد که آزادی عمل داشته باشد، هرچند که من خانه‌های زیادی را نمی‌شناسم که بتوانم در آن‌ها هر کاری دوست دارم بکنم. ولی برای آمدن به خانه فکر کردم هر کاری از دستم برمی‌آید باید بکنم.»

گفتن کلمه خانه باعث شد پدرش باز با محبت و مهربانی نگاهش کند. اما زود فهمید که این جوان بلد است چه‌طور در دل دیگران جا باز کند، و بعد این فکر اما تقویت هم شد. فرانک چرچیل گفت که از رندالز خیلی خوشش آمده، خانه‌ای است که نظم و ترتیبش آدم را به تحسین وامی‌دارد، اصلاً نمی‌شود گفت خانه خیلی کوچکی است، جا و موقعیت خوبی هم دارد، راه رفتن تا هایبری چه خوب است، خود هایبری هم جالب است، و هارتفیلد از همه بهتر. بعد هم گفت که همیشه به زادگاه خود علاقه داشته و هیچ جا به

پای زادگاه آدم نمی‌رسد، و همیشه هم کنجکاو بوده این ناحیه را ببیند. اما یک لحظه از ذهنش گذشت که نکند او هیچ وقت نتوانسته به این نوع احساسات خوش میدان بدهد. ولی اگر دروغ هم می‌گفت مطبوع بود و مطبوع بیان می‌شد. در رفتارش نشانه‌ای از حساب و کتاب و مبالغه دیده نمی‌شد. واقعاً رفتار و گفتارش طوری بود که انگار خیلی راضی است.

موضوع صحبت‌شان به‌طور کلی همان چیزهایی بود که موقع آشنایی به هم زدن رد و بدل می‌شود. فرانک چرچیل می‌پرسید: «... آیا شما اسب هم سوار می‌شوید؟ ... سواری مطبوعی دارید؟ ... پیاده‌روی خوش؟ ... در و همسایه‌ها زیادند؟ ... در هایبری احتمالاً رفت و آمد و معاشرت زیاد است، بله؟ ... چندین و چند خانه خوشگل در هایبری و اطراف آن است... مجلس رقص... آیا مجلس رقص هم دارید؟ ... مردم اهل موسیقی هستند؟»

بعد از این که جواب این سؤال‌ها را گرفت و آشنایی بیشتری به هم زدند، موقعی که دو پدر داشتند با هم اختلاط می‌کردند، از فرصت استفاده کرد و درباره‌ی زن بابای خودش حرف زد، کلی تعریف و تمجید کرد، با شور و حرارت داد سخن داد، گفت باید قدرش را دانست که توانسته پدرش را خوشبخت کند، و تازه از خود او با نهایت محبت استقبال و پذیرایی کرده... همه‌ی این حرف‌ها باز نشان می‌داد که بلد است دل دیگران را به دست بیاورد... لابد فکر می‌کرد که می‌ارزد دل زن بابا را به دست بیاورد. هیچ کلمه‌ی تمجید آمیزی نمی‌گفت که به نظر اما خانم وستن لایقش نباشد، ولی آخر او که زیاد وارد ریز قضایا نشده بود از کجا می‌دانست؟ فقط می‌فهمید چه نکته‌هایی به دل دیگران می‌نشیند، و گرنه از خیلی چیزها بی‌خبر بود. می‌گفت: «از دواج پدرم عاقلانه‌ترین کار بود. همه‌ی دوست و آشناها قاعدتاً از این کار راضی بودند. خانواده‌ای هم که چنین موهبتی را به پدرم داده برای همیشه پدرم را مدیون خود کرده.»

حتی نزدیک بود به خاطر لیاقت‌های دوشیزه تیلر از اما تشکر کند، درحالی که قاعدتاً می‌دانست که طبق روال معمول این دوشیزه تیلر بوده که

شخصیت دوشیزه وودهاس را پرورش داده، نه برعکس. آخر سر هم برای این‌که به گشت و گذار فکری‌اش خاتمه بدهد و برود سر اصل مطلب، با حیرت و شگفتی از جوانی و زیبایی نامادری‌اش حرف زد.

گفت: «آراسته، با رفتارهای دلنشین. انتظارش را داشتم. ولی اعتراف می‌کنم که با وجود همه این‌ها فوقش انتظار داشتم با یک زن نسبتاً خوش‌برو و که سنی هم دارد مواجه بشوم. نمی‌دانستم خانم وستن زن جوان خوشگلی است.»

اما گفت: «نباید محض ملاحظه احساسات من از خانم وستن توصیفات مبالغه‌آمیز بکنید. اگر خیال می‌کردید خانم وستن هجده‌ساله است من با کمال خوشوقتی گوش می‌کردم. ولی خود خانم وستن اگر این الفاظ را بشنود حتماً با شما مخالفت می‌کند. نگذارید بفهمد که شما گفته‌اید زن جوان خوشگلی است.»

جواب داد: «امیدوارم بیشتر بشناسم. نه، باور کنید...» سری به علامت ادب خم کرد و ادامه داد: «... من در مورد خانم وستن حواسم است که دارم از چه کسی تعریف و تمجید می‌کنم بدون این‌که تصور بشود من الفاظ مبالغه‌آمیز به کار می‌برم.»

اما از خودش پرسید همان حدسی که درباره نتیجه آشنایی‌شان می‌زده و ذهن خودش را مشغول می‌کرده آیا هیچ وقت به ذهن او هم خطور کرده یا نه. آیا تعریف و تمجیدهای او را باید علامت رضایت دانست یا عدم رضایت. اما فکر کرد باید این جوان را بیشتر بشناسد تا از رفتارش بهتر سردر بی‌آورد. عجالاً فقط احساس می‌کرد رفتار مطبوعی دارد.

اما شکی نداشت که آقای وستن خیلی وقت‌ها به چه فکر می‌کرده. بارها دید که آقای وستن با رضایت و شادی به آن‌ها نگاه می‌کند. حتی مواقعی که تصمیم می‌گرفت نگاه نکند، اما مطمئن بود او به حرف‌های‌شان گوش می‌دهد.

خوشبختانه پدر اما از این نوع فکرها فارغ بود. اصلاً از این جور دقت‌ها یا

حدس و گمان‌ها نداشت. خب، در چنین وضعی، اما راحت‌تر بود. پدرش اگر دربارهٔ محاسن ازدواج و تشکیل خانواده هم حرفی می‌زد حداکثر در حد پیش‌بینی و احاله به آینده بود... البته همیشه به هر ازدواجی که سر می‌گرفت اعتراض می‌کرد، ولی هیچ وقت پیشاپیش ذهنش را درگیر افکار ناراحت‌کننده نمی‌کرد. هیچ وقت عقل و فهم دو تا آدم را آن قدر دست‌کم نمی‌گرفت که خیال کند قصد ازدواج دارند، مگر آن‌که عکسش ثابت می‌شد. اما قدر این بی‌خیالی را می‌دانست. پدر اما بدون این‌که هیچ فکر بدی مانعش شود، بدون این‌که هیچ نوع بی‌وفایی یا سوءنیتی در مهمانش ببیند، می‌توانست ادب و نزاکت و محبت به خرج بدهد و با دلشوره و نگرانی از آقای فرانک چرچیل سؤال کند که سفرش چه طور بوده، بگوید چه سخت است آدم دو شب توی راه بخوابد، و بعد هم وقتی بفهمد که واقعاً این جوان دوبار نزدیک بوده سرما بخورد دلواپسی بی‌شائبهٔ خودش را ابراز کند... و البته اضافه کند که تا یک شب دیگر هم سپری نشده این جوان نباید خیلی خیالش راحت باشد.

دیدار مطبوعی بود. آقای وستن آمادهٔ رفتن شد. گفت: «... باید بروم. برای علف خشک‌هایم باید در کراون کاری بکنم. کلی هم سفارش‌های خانم وستن هست که باید از فروشگاه فوراً خرید کنم. ولی بقیه که عجله‌ای ندارند می‌توانند بنشینند.» پسرش که آدم مؤدبی بود و اشاره‌ای برایش کفایت می‌کرد بلافاصله بلند شد و گفت:

«پدر، حالا که شما می‌روید به کارهای‌تان برسید، من از این فرصت استفاده می‌کنم تا بروم دیدن کسی که به هر حال همین روزها باید بینمش. چه بهتر که الآن این کار را بکنم. من افتخار آشنایی با یکی از همسایه‌های شما را دارم (رو کرد به اما)، خانمی که در هایبری یا نزدیک هایبری اقامت دارد. خانواده‌ای به نام فیرفاکس. فکر نمی‌کنم پیدا کردن منزل‌شان سخت باشد. البته فکر نمی‌کنم اسم‌شان فیرفاکس باشد... فکر می‌کنم بارنز باشد یا بیتس. خانواده‌ای به این اسم می‌شناسید؟»

پدرش گفت: «البته که می‌شناسیم. خانم بیتس... از کنار منزلش رد شدیم.

دوشیزه بیتس را پشت پنجره‌اش دیدم. بله، بله، تو با دوشیزه فیرفاکس آشنا هستی. یادم می‌آید که در ویموث با او آشنا شدی. چه دختر نازنینی است. هر طور شده سری به او بزن.»

مرد جوان گفت: «لازم نیست همین امروز بروم. یک روز دیگر هم بروم مانعی ندارد. ولی آشنایی مان در ویموث در حدی بوده که...»
 «اوه! امروز برو، همین امروز. عقب نینداز. در کار خیر تعلل جایز نیست. تازه، یک چیزی به تو بگویم، فرانک. به‌طور کلی باید حواس مان باشد که به او برسیم. موقعی که او را با کمبل‌ها دیدی هم تراز و هم‌شأن کسانی بود که با آن‌ها مراوده داشت، ولی این‌جا پیش یک مادر بزرگ پیر بی‌نواست که دستش به دهانش نمی‌رسد. اگر زود نروی دیدن‌شان، اشتباه است.»
 پسرش ظاهراً مجاب شده بود.

اما گفت: «من شنیده بودم که با شما آشناست. زن جوان بسیار آراسته‌ای است.»

مرد جوان تأیید کرد ولی آن‌قدر آهسته و آرام گفت «بله» که اما به موافقتش شک کرد. ولی خب، لابد معنی آراستگی در محافل باب روز فرق می‌کرد، تازه اگر بشود گفت جین فیرفاکس آراستگی معمولی دارد.
 اما گفت: «اگر رفتار و کلامش قبلاً زیاد توجه‌تان را جلب نکرده فکر می‌کنم امروز توجه‌تان را جلب کند. خواهید دید فرق کرده. خودتان خواهید دید و خواهید شنید... نه، می‌ترسم هیچ چیز نشنوید، چون خاله‌ای دارد که مدام زبانش می‌جنبد.»

آقای وودهاس که همیشه آخر از همه وارد گفت‌وگو می‌شد گفت: «پس شما با دوشیزه جین فیرفاکس آشنا هستید آقا، بله؟ پس بگذارید به شما اطمینان بدهم که با زن جوان بسیار مطبوعی روبه‌رو خواهید شد. آمده این‌جا مدتی پیش مادر بزرگ و خاله‌اش بماند که آدم‌های خیلی محترمی‌اند. یک عمر است آن‌ها را می‌شناسم. از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شوند، مطمئنم. یکی از خدمتکارهایم با شما می‌آید تا راه را به شما نشان بدهد.»

«آقای عزیز، اصلاً راضی به زحمت‌تان نیستم. پدرم راهنمایی می‌کند.»
 «ولی پدرتان تا آن‌جا نمی‌رود. فقط می‌رود تا کراون، درست آن طرف
 خیابان، و تازه کلی منزل هست. ممکن است به مخمصه بیفتید، راه هم کثیف
 است، مگر این‌که همه‌اش از پیاده‌رو بروید. ولی کالسکه‌چی من به شما
 می‌گوید که از چه نقطه‌ای بروید آن طرف خیابان.»

آقای فرانک چرچیل باز هم زیر بار نرفت. خیلی هم جدی بود. پدرش با
 تمام وجود به دادش رسید و گفت: «دوست عزیز، اصلاً لازم نیست. فرانک
 چاله‌های آب را خوب تشخیص می‌دهد. تازه برای این‌که برود منزل خانم
 بیتس، می‌تواند از کراون برود، بپرد، پا عوض کند، بجهد.»

خلاصه اجازه پیدا کردند خودشان دو نفری بروند. یکی‌شان با ادب سر
 تکان داد، دیگری با ظرافت سر خم کرد، و هر دو خداحافظی کردند. اما از این
 فتح باب آشنایی خیلی راضی بود. حالا دیگر می‌توانست هر ساعت روز به
 فکر ساکنان رندالز بیفتد و خیالش راحت باشد که آن‌ها راحت هستند.

فصل ۶

روز بعد هم آقای فرانک چرچیل آمد. همراه خانم وستن آمد. ظاهراً از ته دل به خانم وستن و هایبری علاقه پیدا کرده بود. در منزل نشسته بود و حسابی با خانم وستن گپ زده بود، تا بالاخره موقع پیاده‌روی خانم وستن شده بود. بعد خانم وستن از او پرسیده بود که دوست دارد کجا قدم بزنند، و او بلافاصله گفته بود هایبری... «مطمئن بود هر طرف برود پیاده‌روی مطبوعی در پیش خواهد بود، ولی اگر به عهده خودش گذاشته می‌شد همیشه همان یک مسیر را می‌رفت. هایبری، این هایبری خوش‌آب‌وهوا، بانشاط، شاد، محل جذاب همیشگی اوست.»... هایبری از نظر خانم وستن همان هارتفیلد بود و خیال می‌کرد برای فرانک چرچیل هم این‌طور است. این بود که یگراست آمده بودند آن‌جا.

اما واقعاً انتظار آمدن‌شان را نداشت. آقای وستن که سری زده بود و با گوش خودش شنیده بود که پسرش خیلی آدم جذابی است، از برنامه آن روز آن‌ها چیزی نمی‌دانست. به خاطر همین، اما واقعاً متعجب شد که دید این دو نفر دست در دست یکدیگر پیاده آمده‌اند خانه‌اش. دوست داشت باز او را ببیند، بخصوص همراه خانم وستن، چون خیلی دلش می‌خواست بداند این جوان با زن پدرش چه رفتاری دارد. اگر در این رفتارش عیب و ایرادی

می دید، واقعاً دیگر نمی شد راست و ریست کرد. اما وقتی این دو نفر را با هم دید حسابی خوشحال شد. جوان فقط با الفاظ قشنگ و تعارف های آبکی وظیفه اش را به جا نمی آورد. کل رفتارش با خانم وستن مناسب و خوشایند بود... واقعاً دلش می خواست با خانم وستن صمیمی باشد و محبتش را بخرد، و چه چیزی مطبوع تر از این؟ اما هم فرصت کافی داشت تا اوضاع را خوب بسنجد، چون آن ها تمام مدت تا قبل از ظهر آن جا ماندند. سه نفری یکی دو ساعتی قدم زدند... اول دور بوته زارهای هارتفیلد، بعد در هایبری. فرانک چرچیل از همه چیز کیف می کرد. آن قدر از هارتفیلد تعریف و تمجید می کرد که آقای وودهاس اگر می شنید حتماً خوشش می آمد. وقتی تصمیم گرفتند جلوتر بروند، گفت دلش می خواهد با همه آدم های روستا آشنا بشود. خیلی بیشتر از حد تصور اما موضوع جالب توجه برای به به چه چه کردن می دید.

بعضی از کنجکاوی هایش حاکی از احساسات دلنشین بود. خواهش می کرد خانه ای را نشانش بدهند که پدرش مدت درازی در آن زندگی کرده بود و خانه پدر پدرش هم بود. یادش آمد پیرزنی که پرستارش بوده هنوز زنده است و از این سر خیابان تا آن سر خیابان دنبال کلبه اش گشت. البته بعضی از چیزهایی که دنبال شان می گشت یا توجهش را جلب می کرد خیلی چنگی به دل نمی زد، ولی روی هم رفته معلوم بود که نظر خوشی به هایبری دارد و همین نکته از نظر همراهان او حُسن بزرگی بود.

اما این ها را می دید و فکر می کرد با چنین احساساتی نمی شود تصور کرد فرانک چرچیل به میل خودش غیبت طولانی داشته. نمی شود گفت بازی در می آورده یا بهانه های من درآوردی می تراشیده. واقعاً که آقای نایتلی بی انصافی کرده بود.

اولین جایی که ایستادند کراون این بود، مسافرخانه ای که خیلی دندانگیر نبود ولی تنها مسافرخانه آن جا بود و یکی دو جفت اسب چاپاری در آن نگهداری می شد که البته بیشتر به درد رفت و آمد در همان حوالی می خوردند تا طی طریق در جاده ها. همراهان آقای فرانک چرچیل فکر نمی کردند چیزی

آن جا باشد که توجه آدم را جلب کند، ولی موقع عبور درباره اتاق بزرگی که به ساختمان اضافه کرده بودند و به چشم می آمد توضیحاتی دادند. سال ها پیش ساخته شده بود و مثلاً سالن رقص بود. اگر اهالی جمع می شدند و دوست داشتند برقصند، گاهی از این جا به عنوان سالن رقص استفاده می کردند،... ولی آن روزهای خوش مدت ها بود سپری شده بود و فعلاً بهترین استفاده ای که از آن می شد این بود که به پاتوق ورق بازی تبدیل شده بود و آقایان متشخص و نیمه متشخص برای همین کار آن جا جمع می شدند. این موضوع توجه فرانک چرچیل را به خود جلب کرد. چون در اصل سالن رقص بود، توجهش جلب شده بود. به جای آن که عبور کند، چند دقیقه ایستاد کنار دو پنجره بزرگ اُرسی که باز بودند. نگاه کرد و گنجایش آن را دید و گله و شکایت کرد که چرا دیگر از آن برای رقص استفاده نکرده اند. عیب و ایرادی در آن سالن نمی دید. توضیحاتی را که آن ها می دادند نمی پذیرفت. نه، طولش کافی بود، عرضش کافی بود، مناسب هم بود. راحت عده ای در آن جا می شوند. باید هر زمستان لااقل دو هفته یک بار مجلس رقص به پا بشود. چرا دوشیزه و ودهاس کاری نکرده که ایام خوش قدیم در این سالن تجدید بشود؟ ... او که می توانسته در هایبری هر کاری می خواهد بکند! گفتند که خانواده های اصل و نسب دار در آن ناحیه زیاد نیستند، و تازه کسی غیر از مردم آن جا و حومه را نمی شد به سالن کشاند. ولی قبول نمی کرد. زیر بار این هم نمی رفت که با وجود آن همه خانه قشنگ که دیده بود آدم به اندازه کافی برای رقص جمع نشود. حتی وقتی جزئیات را شرح دادند و از حال و روز خانواده ها گفتند، باز قبول نکرد که این جور مشکلات اهمیت دارد و برگشتن آدم ها به سر خانه و زندگی شان در صبح روز بعد خیلی سخت است. عین جوان های عاشق رقص دلیل و منطق می آورد. اما تعجب می کرد که فطرت و ستن ها این قدر بر عادات چرچیل ها می چربد. روحیه و سرزندگی و احساسات شاد و مشرب معاشرتی پدرش را داشت و خبری از غرور یا توداری انسکامب نبود. البته شاید از غرور نشانه هایی بود. بی اعتنایی اش به مقام و موقعیت به

سبکسری پهلو می‌زد. البته خودش نمی‌دانست که نباید شأن و مقام خودش را پایین بیاورد. ولی خب، این فقط از سرزندگی و روحیهٔ بانشاطش ناشی می‌شد.

بالاخره رضایت داد که از کراون حرکت کنند. چون تقریباً به مقابل خانهٔ محل اقامت بیتس‌ها رسیده بودند، اما یادش افتاد که آقای فرانک چرچیل روز قبل می‌خواست به آن‌ها سری بزند. پرسید آیا به دیدن‌شان رفته یا نه.

جواب داد: «بله، اوه! بله... می‌خواستم برای تان بگویم. دیدار موفقیت‌آمیزی بود... هر سه تا خانم را دیدم. از شما هم به خاطر اشارهٔ قبلی تان ممنونم. اگر غافلگیر می‌شدم و نمی‌دانستم سرکار خاله و راج است واقعاً می‌مردم. آن وقت حواسم نمی‌بود و دیدارم کاملاً مسخره از کار درمی‌آمد. اگر اوضاع روبه‌راه بود ده دقیقه بیشتر کار نداشتم. به پدرم گفته بودم حتماً قبل از او می‌رسم خانه... ولی نمی‌شد بیرون آمد، هیچ فرصت نفس‌کشیدن نداشتم. در کمال تعجب وقتی پدرم آمد دنبالم (چون جای دیگری پیدایم نکرده بود) متوجه شدم که تقریباً سه ربع آن‌جا نشسته‌ام. سرکار خانم فرصت فرار به من نمی‌داد.»

«به نظرتان دوشیزه فیرفاکس چه‌طور بود؟»

«مریض، خیلی مریض... البته اگر بشود گفت که اصولاً یک خانم جوان ناخوش به نظر می‌رسد. ولی روی قیافه نباید زیاد حساب کرد خانم وستن، مگر نه؟ خانم‌ها کلاً ناخوش به نظر نمی‌رسند. تازه، دوشیزه فیرفاکس در حالت عادی هم رنگ‌پریده است، طوری که آدم از ظاهرش خیال می‌کند ناخوش است... رنگ و رویش واقعاً تعریفی ندارد.»

اما موافق نبود. به خاطر همین شروع کرد با حرارت دفاع‌کردن از رنگ و رو و قیافهٔ دوشیزه فیرفاکس. «مسلماً هیچ وقت عالی نبوده، ولی طوری هم نیست که حال و هوای مرض و ناخوشی داشته باشد. پوستش آن قدر نرم و لطیف است که آراستگی و زیبایی خاصی به قیافه‌اش می‌دهد.» مرد جوان با احترام شنید. قبول داشت که خیلی‌ها همین نظر را دارند... با وجود این، گفت

که از نظر او هیچ چیز جای خاموش شدن برق سلامتی را نمی‌گیرد. حتی اگر قیافه معمولی باشد، رنگ و رو و حالت مناسب باعث زیبایی می‌شود. اگر قیافه خوب باشد، نتیجه‌اش... خوشبختانه لازم نشد زحمت بکشد بگوید نتیجه‌اش چه می‌شود.

اما گفت: «خب، سر سلیقه که نمی‌شود جر و بحث کرد... شما خوش‌تان می‌آید، غیر از رنگ و رو.»

جوان سرش را تکان داد و خندید... «من نمی‌توانم دوشیزه فیرفاکس را جدا از رنگ و رویش تصور کنم.»

«در ویموث او را زیاد می‌دیدید؟ به محافل مشترکی رفت و آمد می‌کردید؟» داشتند به مغازهٔ فورد می‌رسیدند. فرانک چرچیل گفت: «آهان! لابد این همان فروشگاه‌های است که همه هر روز به آن سر می‌زنند. این را پدرم می‌گوید. پدرم می‌گوید خودش هر هفته شش روز می‌آید هایبری و هر بار هم که می‌آید مغازهٔ فورد کار دارد. اگر زحمتی نیست لطفاً بیایید برویم تو تا من هم اثبات کنم که مال این جا هستم، بومی واقعی هایبری هستم. باید از مغازهٔ فورد چیزی بخرم. بومی بودنم مسجل خواهد شد... لابد دستکش هم می‌فروشند.»

«اوه! بله، دستکش و هر چیز دیگر. حب وطن‌تان را تحسین می‌کنم. در هایبری به شما علاقه‌مند می‌شوند. حتی قبل از این‌که بیایید خیلی محبوب بودید، چون پسر آقای وستن بودید... ولی نیم‌گینی که در مغازهٔ فورد خرج کنید، محبوبیت‌تان دیگر به خودتان برمی‌گردد.»

وارد فروشگاه شدند. موقعی که جعبه‌های شیک و تر و تمیز «منز بیورز» و «یورک‌تن» را آوردند و روی پیشخوان گذاشتند، فرانک چرچیل گفت: «... ولی ببخشید دوشیزه وودهاس، داشتید می‌گفتید، درست در آن لحظهٔ غلیان حس وطن‌پرستی داشتید چیزی به من می‌گفتید. لطف کنید بگویید. مطمئن باشید شهرت و نام حتی اگر به اوج برسد برای من به‌هیچ‌وجه جای خوشبختی در زندگی شخصی را نمی‌گیرد.»

«من فقط داشتم می پرسیدم دوشیزه فیرفاکس و دوستانش را در ویموث زیاد می شناخته‌اید یا نه.»

«حالا که متوجه سؤال شما شده‌ام، باید بگویم سؤال بسیار سختی است. همیشه حق خانم‌هاست که بگویند میزان آشنایی چه قدر بوده. لابد دوشیزه فیرفاکس نظرش را گفته... من صحیح نمی‌دانم بیش از آنچه او گفته نظر بدهم.»

«عجب! جواب شما هم مثل حرف‌های او محتاطانه است. او هر چیزی را به استنباط دیگران محول می‌کند. خیلی خوددار است. هیچ دوست ندارد کوچک‌ترین اطلاعاتی درباره کسی بدهد. به خاطر همین، واقعاً فکر می‌کنم شما مجازید هرچه دوست دارید درباره آشنایی‌تان با او بگویید.»

«واقعاً اجازه دارم؟ ... خب، حقیقت را می‌گویم. چه بهتر از این. من گاهی در ویموث او را می‌دیدم. در شهر که بودم کمبل‌ها را کمی می‌شناختم. کلنل کمبل مرد بسیار خوبی است. خانم کمبل هم زن بامحبت و خوش‌قلبی است. من دوست‌شان دارم.»

«پس، از موقعیت دوشیزه فیرفاکس باخبرید. می‌دانید قرار است چه بشود.»

«بله... (کمی با تردید)... فکر می‌کنم می‌دانم.»

خانم وستن لبخند زد و گفت: «اما، تو داری وارد جزئیات می‌شوی. یادت نرود که من این جا هستم... وقتی از موقعیت دوشیزه فیرفاکس حرف می‌زنی آقای فرانک چرچیل درست نمی‌داند چه بگوید. من می‌روم کمی آن طرف‌تر.»

اما گفت: «مطمئن باشید دیگر به او فکر نخواهم کرد. فقط دوستم بوده، عزیزترین دوستم.»

فرانک چرچیل ظاهرش نشان می‌داد که انگار چنین احساسی را درک می‌کند و به آن احترام می‌گذارد.

وقتی دستکش خریدند و از فروشگاه خارج شدند، فرانک چرچیل گفت:

«آیا شنیده‌اید که این خانم جوانی که درباره‌اش حرف زده‌ایم نوازندگی هم می‌کند؟»

اما گفت: «شنیده‌ام؟ مگر یادتان رفته که او اهل هایبری است! از روزی که به دنیا آمده‌ایم سال به سال خبرش را داشته‌ام. خیلی قشنگ ساز می‌زند.»

«نظرتان این است، بله؟ ... من می‌خواستم نظر کسی را بدانم که واقعاً صاحب نظر باشد. به نظر من هم خوب نوازندگی می‌کرده، یعنی با ذوق و قریحه بوده، ولی از اصل مطلب چیزی سردر نمی‌آورم. ... خیلی به موسیقی علاقه دارم، ولی نه سررشته دارم و نه حق دارم درباره‌ی نوازندگی کسی نظر بدهم. ... فقط دیده‌ام که از ایشان زیاد تعریف می‌کنند. یک مرد... یک مرد اهل موسیقی که عاشق زن دیگری باشد... یعنی نامزدش... در آستانه‌ی ازدواج... بله، اگر خانم مورد نظرش بتواند بنشیند پشت ساز، هیچ وقت از یک زن دیگر نمی‌خواهد بنشیند پشت ساز... این مرد اگر به نوازندگی زن مورد نظرش گوش کند قاعدتاً نباید خوشش بیاید نوازندگی یک زن دیگر را بشنود. به نظر من، اگر یک مرد اهل موسیقی چنین کاری بکند، خودش بهترین دلیل مهارت آن خانم در نوازندگی است.»

اما که کیفش کوک شده بود گفت: «بله، بهترین دلیل است! ... آقای دیکسن خیلی اهل موسیقی است، مگر نه؟ چیزهایی را که ظرف شش ماه نمی‌شد از دهان دوشیزه فیرفاکس کشید بیرون، حالا ظرف نیم ساعت از شما می‌شنویم.»

«بله، منظورم آقای دیکسن و دوشیزه کمبل بود. به نظر من همین بهترین دلیل بود.»

«صد درصد... دلیل محکمی است. اگر من جای دوشیزه کمبل بودم، این دلیل آن قدر برایم محکم بود که واقعاً خوشم نمی‌آمد. قبول نمی‌کردم مرد به موسیقی بیشتر توجه کند تا به عشق... به گوش بیشتر اهمیت بدهد تا به چشم... حساسیتش به اصوات خوش بیشتر باشد تا به احساسات من. دوشیزه کمبل خوشش می‌آمد؟»

«می دانید که دوست خیلی صمیمی بودند.»

اما خندید و گفت: «دیگر بدتر! غریبه را ترجیح بدهند بهتر است تا دوست صمیمی آدم را... غریبه را آدم دیگر نمی بیند... چه مصیبتی بدتر از این که آدم دوست خیلی صمیمی اش مدام دم دستش باشد و هر کاری را بهتر از خود آدم انجام بدهد! ... طفلکی خانم دیکسن! خب، خوشحالم که رفته در ایرلند سر و سامان گرفته.»

«حق با شماست. اوضاع دوشیزه کمبل زیاد تعریف نداشت. ولی واقعاً انگار حس نمی کرد.»

«دیگر بهتر... یا دیگر بدتر... نمی دانم بگویم بهتر یا بدتر. ولی چه اسمش را محبت او بگذاریم و چه سادگی و بلاهت... دوستی یا خرفتی... به نظر من یک نفر بود که حس می کرد: خود دوشیزه فیرفاکس. لابد می فهمیده چه برتری خطرناک و نامطبوعی برایش قائل می شوند.»

«در این مورد... من نمی دانم...»

«اوه! خیال نکنید انتظار دارم شما یا هر کس دیگری احساسات دوشیزه فیرفاکس را برایم شرح بدهد. به نظرم هیچ تنابنده‌ای از این احساسات خبر ندارد، جز خود دوشیزه فیرفاکس. ولی اگر وضع طوری بود که هر وقت آقای دیکسن تقاضای نوازندگی می کرد او هم نوازندگی می کرد، خب، در این صورت، می شود حدس زد که آدم چه چیزی را ترجیح می دهد.»

فرانک چرچیل خیلی سریع گفت: «ظاهراً چنان تفاهم کاملی بین آنها وجود داشته که...» ولی جلو خودش را گرفت و گفت: «با این حال، من نمی توانم بگویم آنها واقعاً بر چه اساسی... اصلاً پشت صحنه چه بوده. فقط می توانم بگویم که روی صحنه همه چیز شسته رفته بود. ولی شما، شما که از بچگی دوشیزه فیرفاکس را می شناسید، نظرتان درباره شخصیتش صایب تر است، و بهتر از من می توانید بگویید که در موقعیت‌های حساس احتمالاً چه رفتاری در پیش می گیرد.»

«بله، بله، از بچگی او را می شناسم. بچگی مان با هم بود. با هم بزرگ

شدیم. طبیعی است که با هم صمیمی بشویم... هر موقع می آید دیدن دوست و آشناها، ما باید همدیگر را ببینیم. ولی خب، صمیمی نشدیم. نمی دانم چرا، ولی شاید علتش شیطنت من بوده، چون خیلی بدم می آید که یک دختری را این طور لوس کنند و همیشه از او حرف بزنند، مثل کاری که خاله و مادر بزرگش می کنند و همه دار و دسته اش. تازه، توداری اش... من هیچ وقت نمی توانم به کسی دل بسپارم که این قدر تودار است.»

فرانک چرچیل گفت: «بله، خصوصیت بدی است که توی ذوق آدم می زند. البته خیلی وقت ها باعث می شود در دسر درست نشود، ولی خب، مطبوع نیست. خودداری امنیت می آورد ولی جذابیت نمی آورد. نمی شود آدم تودار را دوست داشت.»

«مگر این که این توداری را بگذارد کنار. بعدش شاید جذابیتش بیشتر هم بشود. تا به حال سعی می کردم به خودداری آدم ها غلبه کنم تا دوست یا هم صحبت مطبوعی پیدا کنم، ولی راستش ترجیح می دهم دیگر به این جور زحمت ها نیفتم و دوست و هم صحبت صمیمی هم نداشته باشم. مسئله صمیمیت بین من و دوشیزه فیرفاکس منتفی است. البته دلیلی ندارد درباره اش بد فکر کنم... اصلاً... فقط این همه ملاحظه و احتیاط افراطی و همیشگی در صحبت و رفتار، این همه نگرانی از این که مبادا اطلاعات واضحی درباره کسی بدهد، بله، همین خصوصیت، آدم را به شک می اندازد که مبادا چیزی را دارد مخفی می کند.»

فرانک چرچیل با اما موافق بود. بعد از این همه پیاده روی، بعد از این همه تشابه فکری، اما احساس می کرد خوب با فرانک چرچیل آشنا شده است، طوری که باورش نمی شد فقط دوبار او را دیده است. فرانک چرچیل دقیقاً آن آدمی نبود که اما انتظار داشت. آن قدرها سرد و گرم چشیده نبود، ولی بچه نر پولدار هم نبود، به خاطر همین بهتر از آن چیزی بود که اما انتظار داشت. عقاید و افکارش معتدل تر بود... احساساتش گرم تر. اما بخصوص تحت تأثیر رفتار و طرز صحبتش درباره خانه آقای التن قرار گرفته بود. رفته بود و به خانه

آقای التن و کلیسا نگاه کرده بود و برخلافِ اِما و خانم وستن قبول نداشت که عیب و ایراد چشمگیری دارد. نه، اصلاً خانهٔ بدی نبود. اصلاً از آن جور خانه‌ها نبود که آدم دلش برای صاحبش بسوزد. اگر قرار بود زنی را بیاورد که دوستش دارد، به نظر فرانک چرچیل اصلاً آدم نمی‌بایست دلش به حال صاحب این خانه بسوزد. برای همه جور آسایش، اتاقِ کافی بود. آدم اگر بیشتر از این بخواهد لابد کله‌اش خراب است.

خانم وستن خندید و گفت که آقای فرانک چرچیل نمی‌داند از چه چیزی دارد حرف می‌زند. خودش به خانهٔ بزرگ عادت کرده و هیچ وقت به ذهنش خطور نکرده که خانهٔ بزرگ چه مزایا و راحتی‌هایی دارد. به خاطر همین، در مورد کمبودهای یک خانهٔ نقلی نمی‌تواند درست نظر بدهد. ولی اِما به ذهنش به این نتیجه رسید که او می‌داند دربارهٔ چه چیزی دارد حرف می‌زند. دارد نشان می‌دهد که خیلی دوست دارد زود سرو سامان بگیرد. فکرهای شایسته‌ای برای تشکیل خانواده دارد. شاید نداند که اگر اتاق سرایدار در کار نباشد یا انبار خدمتکارها تعریفی نداشته باشد چه قدر رفاه و آسایش خانه لطمه می‌بیند، ولی حتماً می‌فهمد که در انسکامب نمی‌تواند خوشبخت بشود، و هر وقت هم عاشق بشود با کمال میل از بخشی از ثروتش دست می‌کشد تا بتواند زودتر خانواده تشکیل بدهد.

فصل ۷

حسن نظری که اما به فرانک چرچیل پیدا کرده بود روز بعد کمی متزلزل شد، چون شنید که عازم لندن شده فقط برای این که موهایش را کوتاه کند. موقع صبحانه ناگهان به سرش زد و فرستاد دنبال کالسکه و راه افتاد، به این قصد که تا شب برگردد، و هیچ چیز برایش مهم تر از این نبود که موهایش را کوتاه کند. البته اشکالی نداشت که شانزده مایل راه را به خاطر چنین کاری برود و برگردد، ولی نوعی قرتی بازی و حتی مسخره بازی در این قضیه حس می شد که اما هر کاری می کرد از آن خوشش نمی آمد. خلاصه، خلاف عقل سلیم بود، نوعی ولخرجی محسوب می شد، و با آن مناعت طبعی هم که اما یک روز قبل در او دیده بود جور در نمی آمد. جلوه فروشی، ریخت و پاش، عشق به تنوع، دمدمی مزاجی، بی قراری برای انجام کارها اعم از خوب و بد، بی اعتنایی به میل پدر و خانم وستن، بی توجهی به انعکاسی که این نوع رفتار در انظار داشت، خلاصه، همه این اتهام ها را می شد زد. پدرش فقط گفت او از خود راضی است و فکر کرد لب مطلب را گفته است. ولی ناراحتی خانم وستن در حدی بود که زود از قضیه گذشت و فقط گفت «همه جوان ها از این جور بوالهوسی های جزئی دارند».

از این عیب و ایراد جزئی که بگذریم، اما فهمید که دیدار فرانک چرچیل

باعث شده خانم وستن تصور خوبی درباره‌اش پیدا کند. خانم وستن خیلی راحت توضیح می‌داد که فرانک چرچیل چه هم صحبت با ملاحظه و دلپذیری بوده... چه خلق و خوی خوبی داشته. خیلی بی‌غل و غش به نظر می‌رسیده... واقعاً آدم شاد و سرزنده‌ای است. ایرادی هم در طرز فکرش نمی‌دیده. می‌گفت خیلی از عقایدش واقعاً درست است. از دایمی‌اش با محبت و احترام یاد می‌کرده، دوست داشته درباره‌ی دایمی‌اش حرف بزند... خانم وستن می‌گفت که این جوان را اگر به حال خودش بگذارند بهترین آدم دنیا می‌شود. البته دل بستگی خاصی به زن دایمی‌اش ندارد ولی با حق شناسی از محبت‌هایش حرف می‌زند و همیشه حواسش است که احترامش را حفظ کند. همه‌ی این‌ها جای امیدواری داشت. غیر از این‌که ناگهان به سرش زده بود برود موهایش را کوتاه کند، نکته‌ی دیگری نبود که از نظر ارج و قرب خاصی را که پیدا کرده بود پایین بیاورد. ارج و قربش در این بود که حتی اگر واقعاً عاشق‌ا‌ما نبود لااقل در آستانه‌ی عاشق شدن بود. فقط بی‌میلی خود ا‌ما مانع او می‌شد (چون ا‌ما هنوز تصمیمش این بود که اصلاً شوهر نکند)... خلاصه، ارج و قربش در این بود که همه‌ی دوست و آشناهای مشترک او را برای ا‌ما نشان کرده بودند.

آقای وستن هم از حُسن دیگری صحبت کرد که لابد معنا و اهمیتی داشت. به ا‌ما فهماند که فرانک خیلی خیلی از او خوشش آمده... ا‌ما را خیلی خوشگل و جذاب می‌داند. با این شرح و توصیفات، ا‌ما دید که نباید تند برود. بله، به قول خانم وستن، «همه‌ی جوان‌ها از این جور بوالهوسی‌های جزئی دارند».

بین دوست و آشناهای جدید فرانک چرچیل در ساری فقط یک نفر بود که سخت می‌گرفت. در کل ناحیه‌های دانول و هایبری همه در مورد فرانک چرچیل حسن نظر داشتند. به بعضی تندروی‌های چنین جوان جذابی زیاد سخت نمی‌گرفتند... جوانی که همه‌اش لبخند می‌زد و با نهایت ادب سر خم می‌کرد. ولی یک نفر بود که اصولاً عیب جو بود و با این لبخندها و سر خم کردن‌ها دلش نرم نمی‌شد... آقای نایتلی. در هارتفیلد ماوقع را به او

گفتند. او اول سکوت کرد. ولی بعد اما دید آقای نایتلی درحالی که دارد به روزنامه توی دستش نگاه می‌کند با خودش می‌گوید: «هوم! من که می‌گویم آدم مهمل کم عقلی است.» اما نزدیک بود از کوره دربرود، ولی این اظهارنظر لحظه‌ای تعبیرش برای اما این بود که آقای نایتلی واقعاً این حرف را فقط برای خالی کردن دق دلی اش زده و منظورش عصبانی کردن کسی نبوده. به خاطر همین، اما قضیه را درز گرفت.

آقا و خانم وستن با آن‌که از یک لحاظ خوش‌خبر نبودند، آن روز صبح از یک لحاظ دیگر دیدارشان خیلی فایده داشت. موقعی که آن‌ها در هارتفیلد بودند اتفاقی افتاد که اما به اظهارنظر آن‌ها احتیاج پیدا کرد. از این هم بالاتر، اما به توصیه و رأی آن‌ها احتیاج داشت.

اتفاقی که افتاد این بود: ... کول‌ها چند سالی بود در هایبری سر و سامان گرفته بودند و آدم‌های خیلی خوبی هم بودند... صمیمی، گشاده‌رو و بی‌تکلف. ولی، از طرف دیگر، اصل و نسب درست و حسابی نداشتند. کارشان تجارت بود. سطح بالا هم نبودند، سطح متوسط بودند. اوایل که به آن‌جا آمده بودند متناسب با عایدی‌شان زندگی می‌کردند، بی‌سروصدا، بدون رفت‌وآمد زیاد، و بدون ریخت‌وپاش. ولی در یکی دو سال اخیر به پول‌ویله خوبی رسیده بودند... کاروبارشان در شهر کلی منفعت داد و کلاً سرنوشت به آن‌ها روی خوش نشان داد. با افزایش ثروت، وسعت نظر هم پیدا کردند. خانه بزرگ‌تری لازم داشتند و دل‌شان می‌خواست بیشتر با مردم بجوشند. خانه‌شان را بزرگ‌تر کردند، خدم و حشم‌شان بیشتر شد، و خرج و مخارج‌شان بالا رفت. کار به جایی کشید که از لحاظ ثروت و طرز زندگی، بعد از خانواده مقیم هارتفیلد از همه جلو زدند. علاقه‌شان به معاشرت، و همین‌طور وجود یک اتاق غذاخوری جدید، مقدمه‌ای بود برای برگزار کردن مهمانی. چند بار هم مهمانی دادند، البته عمدتاً مهمانی‌های مجردی. اما بعید می‌دانست آن‌ها بتوانند خانواده‌های قدیمی و سطح بالا را دعوت کنند... نه دانول، نه هارتفیلد، نه رندالز. اگر هم دعوت می‌کردند، اما وسوسه نمی‌شد

که برود. ناراحت هم می شد از این که نرفتنش را فقط ناشی از خلیات و عادات پدرش تلقی کنند. کول‌ها به سبک خودشان خیلی آدم‌های محترمی بودند، ولی می‌بایست یاد بگیرند که تنظیم قرار و مدار برای رفتن خانواده‌های سطح بالا به مهمانی آن‌ها کار خود آن‌ها نیست. اما خیلی هم متأسف بود که آن‌ها این درس را مجبورند از خود او یاد بگیرند، چون به آقای نایتلی امید چندانی نداشت، همین‌طور به آقای وستن.

اما از هفته‌ها قبل تصمیم گرفته بود که به چنین اهانتی چه جوابی بدهد، ولی حالا که بالاخره پای چنین اهانتی به میان آمده بود خیلی اوضاع فرق می‌کرد. دانول و رندالز دعوت شده بودند، ولی برای‌اما و پدرش دعوتی نیامده بود. خانم وستن توضیحش این بود: «به نظرم به خودشان اجازهٔ جسارت نداده‌اند. می‌دانند که شما بیرون غذا نمی‌خورید.» ولی این توضیح قانع‌کننده‌ای نبود. اما احساس می‌کرد که دلش می‌خواست خودش دعوت را رد کند. بعد هم که فکر جمع شدن همه، آن‌هم با حضور کسانی که برای‌اما خیلی عزیز بودند، باز چند بار پیش کشیده شد، اما نمی‌دانست که اگر دعوت می‌شد می‌پذیرفت یا نه. شاید وسوسه می‌شد و می‌پذیرفت. هریت هم قرار بود شب برود آن‌جا، همین‌طور بیتس‌ها. روز قبل که در هایبری قدم می‌زدند در این باره صحبت کرده بودند، و فرانک چرچیل از ته دل از نیامدن‌اما متأسف شده بود. پرسیده بود که مگر آخر شب خبری از رقص نیست؟ اصلاً همین که ممکن بود رقصی در کار باشد فکر‌اما را آزار می‌داد. تنها ماندن‌اما در خلوت و تنهایی باشکوهش، حتی به فرض این که دعوت نشدنش نوعی احترام بوده باشد، اصلاً آرامش و قراری به او نمی‌داد.

حالا، درست موقعی که وستن‌ها در هارتفیلد بودند، همین دعوت‌نامه به دست‌اما رسید. به خاطر همین هم حضور وستن‌ها خیلی بجا بود. درست است که وقتی دعوت‌نامه را خواند بلافاصله گفت «البته که باید رد کرد»، ولی بعد خیلی زود پرسید نظر آن‌ها چیست. آن‌ها هم به سرعت به‌اما توصیه کردند که دعوت را بپذیرد، و‌اما هم توصیه‌شان را پذیرفت.

اما به زبان آورد که با توجه به همه جوانب زیاد هم بی میل نبوده که به مهمانی برود. کول‌ها خیلی بانزاکت دعوت کرده بودند... در طرز دعوت کردن‌شان توجه درست و حسابی دیده می‌شد... کلی ملاحظه پدر اما را کرده بودند. «حقش بود که زودتر از این به دعوت از شما مفتخر می‌شدیم، ولی منتظر رسیدن یک پرده تاشو از لندن بودیم تا آقای وودهاس از کوران هوا معذب نشوند و راحت‌تر بتوانند تصمیم بگیرند که ما را از فیض دیدارشان محروم نکنند.» روی هم‌رفته، اما را می‌شد مجاب کرد، و کردند. بعد خیلی مختصر بین خودشان صحبت کردند چه کار باید کرد تا آقای وودهاس هم احساس راحتی کند... از خانم بیتس که بگذریم، مگر می‌شود کاری کرد که خانم گادارد مصاحبت آقای وودهاس را تحمل کند... می‌بایست با آقای وودهاس صحبت کرد تا رضایت بدهد که دخترش یکی از همین روزها برود مهمانی شام و تمام شب را از پدرش دور باشد. ولی رفتن خود آقای وودهاس چیزی نبود که اما دلش بخواهد پدرش به آن فکر کند. هم مهمانی تا دیروقت طول می‌کشید و هم تعداد مهمان‌ها زیاد بود. آقای وودهاس هم نسبتاً زود رضایت داد.

گفت: «من زیاد از مهمانی شام خوشم نمی‌آید... هیچ وقت هم خوشم نمی‌آمد. اما هم خوشش نمی‌آید. تا دیروقت بیرون ماندن به طبع ما نمی‌سازد. متأسفم که آقا و خانم کول چنین کاری کرده‌اند. به نظرم خیلی خیلی بهتر بود صبر کنند تابستان بشود و یک روز عصر بیایند جای را با ما صرف کنند، ما را هم با خودشان ببرند پیاده‌روی. می‌شد، چون ساعت پیاده‌روی ما مناسب است. بعد هم همه می‌رفتیم منزل بدون این که توی رطوبت شب بمانیم بیرون. نم شب‌های تابستان طوری است که دلم نمی‌خواهد کسی در معرضش قرار بگیرد. با این حال، چون خیلی مشتاق هستم که امای عزیز با آن‌ها شام بخورد و شما دو نفر هم آن‌جا حضور دارید، و آقای نایتلی هم هست، و همه مواظب اما هستید، خب، من دلم نمی‌خواهد مانع بشوم، به شرطی که هوا همان‌طور باشد که باید باشد، نه رطوبت، نه

سرما، نه باد...» بعد با نگاه شماتت‌بار ملایمی رو کرد به خانم وستن و گفت: «... آه! دوشیزه تیلر، اگر شوهر نکرده بودی می ماندی خانه پیش من.»

آقای وستن گفت: «بسیار خوب، آقا، چون من دوشیزه تیلر را از این خانه برده‌ام، بر من واجب است که در صورت لزوم جای خالی ایشان را پر کنم. اگر بخواهید، همین الان یک نوک پا می‌روم پیش خانم گادارد.»

ولی فکر این‌که همین الان باید کاری کرد، داشت هیجان آقای وودهاس را بیشتر می‌کرد نه کمتر. خانم‌ها بهتر بلد بودند کارها را راست و ریست کنند. آقای وستن باید ساکت بماند، بقیه کارها با کاردانی درست می‌شود.

با این تمهیدات، آقای وودهاس باز آرام شد و صحبت‌های معمول خودش را از سر گرفت. «از دیدن خانم گادارد خوشحال می‌شوم. خیلی برای خانم گادارد احترام قائلم. اما باید یک خط بنویسد و دعوتش کند. جیمز یادداشت را می‌برد می‌رساند. ولی اول از همه باید برای خانم کول جواب نوشت.»

بعد رو کرد به اما و گفت: «عزیزم، با نهایت ادب از طرف من عذرخواهی کن. بنویس که من ناخوشم، نمی‌توانم جایی بروم، بنابراین دعوت محبت‌آمیزشان را رد می‌کنم. البته، نامه‌ات را با تعارفات من شروع کن. ولی تو هر کاری را درست انجام می‌دهی. لازم نیست من به تو بگویم چه کار باید کرد. یادمان باشد که به جیمز بگوییم کالسکه برای سه‌شنبه لازم است. او که باشد نگران تو نیستم. از موقعی که راه جدید را ساخته‌اند ما حتی یک بار از آن عبور نکرده‌ایم. ولی باز مطمئنم که جیمز تو را صحیح و سالم به مقصد می‌رساند. وقتی هم که رسیدی، یادت باشد به جیمز بگویی چه ساعتی باید بیاید دنبالت. بهتر است ساعتی که می‌گویی دیروقت نباشد. تو دوست نداری تا دیروقت بمانی. بعد از چای حسابی خسته می‌شوی.»

«ولی پدر، دلت که نمی‌خواهد قبل از خسته شدن برگردم؟»

«اوه! نه، عزیزم. ولی می‌دانم که زود خسته می‌شوی. این‌همه آدم با هم

شروع می‌کنند حرف زدن. تو از سروصدا خوست نمی‌آیدی.»

آقای وستن گفت: «ولی، آقا جان، اگر اما زود برگردد مهمانی به هم می خورد.»

آقای وودهاس گفت: «چه اشکالی دارد؟ اصلاً مهمانی‌ها هرچه زودتر تمام بشوند بهتر است.»

«ولی توجه ندارید که از نظر کول‌ها چه صورتی پیدا می‌کند. اگر اما بلافاصله بعد از چای بلند بشود برود، ممکن است باعث دلخوری بشود. آدم‌های خوش طینتی هستند و زیاد فکر خودشان نیستند، ولی بالاخره باز هم خوش شان نمی‌آید که یک نفر با عجله مهمانی را ترک کند. تازه، رفتن دوشیزه وودهاس کلی فرق می‌کند، مهم‌تر از رفتن هر کس دیگری است. آقا، من می‌دانم که شما دل‌تان نمی‌خواهد کول‌ها را دلسرد و دلخور کنید. آدم‌های با محبت و خوبی‌اند، ده سال است همسایه شما هستند.»

«نه، به هیچ قیمتی دلم نمی‌خواهد. آقای وستن، خیلی ممنونم که یادآوری کرده‌اید. خیلی خیلی بد می‌شود اگر باعث ناراحتی‌شان بشوم. می‌دانم چه آدم‌های نازنینی هستند. پری به من می‌گوید که آقای کول اصلاً سراغ لیکور جو نمی‌رود. شاید به نظر شما نرسد، ولی آقای کول زردی دارد... خیلی صفرایش بد کار می‌کند. نه، من اصلاً دلم نمی‌خواهد باعث ناراحتی‌اش بشوم. اما جان، باید به این نکته توجه کنم. مبادا خدای نکرده آقا و خانم کول ناراحت بشوند. بهتر است به‌رغم میل خودت هم که شده کمی بیشتر بمانی. اگر خسته هم شدی طاقت داشته باش. وسط دوست و آشنا هستی، کاملاً امن و امان.»

«اوه، بله، پدر. من اصلاً نگران خودم نیستم. اشکالی هم ندارد که تا موقعی که خانم وستن می‌ماند من هم بمانم. فقط نگران شما هستم. می‌ترسم همه‌اش بنشینید و منتظر من بمانید. خوشبختانه شما با خانم گادارد خیلی راحت خواهید بود. خانم گادارد عاشق ورق‌بازی است، می‌دانید که ولی موقعی که برود خانه خودش، می‌ترسم شما تک‌وتنها بنشینید و چشم‌به‌راه بمانید و به وقتش نروید بخوابید... همین فکرها باعث می‌شود به من خوش نگذرد. باید قول بدهید بیدار نمانید.»

آقای وودهااس قول می داد، به شرطی که اما هم چند تا قول می داد: مثلاً اگر می آمد خانه و سردش بود صددرصد خودش را گرم می کرد؛ اگر گرسنه بود چیزی برمی داشت می خورد؛ خدمتکارش بیدار می ماند و منتظرش می نشست؛ سرل و سرخدمتکار هم مراقب می بودند همه چیز مثل همیشه توی منزل صحیح و سالم سر جایش باشد.

فصل ۸

فرانک چرچیل برگشت. اگر هم باعث شد پدرش دیر غذا بخورد کسی در هارتفیلد متوجه نشد، چون خانم وستن خیلی مواظب بود که فرانک چرچیل همچنان برای آقای وودهاس آدم عزیزی باشد، و به خاطر همین، هر عیب و ایرادی را لاپوشانی می‌کرد.

برگشت. موهایش را کوتاه کرده بود و با رغبت به خودش می‌خندید، بدون این‌که اصلاً از کاری که کرده بود خجالت بکشد. دلیل نداشت که دلش بخواهد موهایش بلندتر باشد. دلیل نداشت حالت قیافه‌اش را مخفی کند. دلیل هم نداشت که فکر کند کاش پولش را خرج این کار نکرده بود. روحیه‌اش هم خوب بود و دلیل نداشت سعی کند روحیه‌اش را بهتر کند. سرزنده و بی‌باک بود، مثل همیشه. اما بعد از دیدن او به خودش این‌طور دلخوشی داد:

«نمی‌دانم باید این‌طور باشد یا نه، ولی مسلماً کارهای ابلهانه‌ای که آدم‌های عاقل بدون شرم و حیا مرتکب‌شان بشوند دیگر ابلهانه نخواهند بود. رذالت و بدی همیشه رذالت و بدی است، ولی بلاهت همیشه بلاهت نیست... بستگی دارد به شخصیت افراد. آقای نایتلی، خب، آقای نایتلی جوان پیش‌پاافتاده ابلهی نیست. اگر بود، رفتارش فرق می‌کرد. یا به کاری که

کرده بود می‌بالید، یا از آن خجالت می‌کشید. یا با جلوه‌فروشی یک آدم جلف قرتی سروکار داریم، یا عذر و بهانه‌های آدمی که آن قدر سبک مغز است که نمی‌تواند از بوالهوسی‌های خودش دفاع کند... نه، من مطمئنم او آدم پیش‌پا افتاده یا ابلهی نیست.»

سه‌شنبه حسنش این بود که اما باز فرانک چرچیل را می‌دید، هم سیرتر و هم ساعات طولانی‌تر. می‌توانست به رفتارش دقت کند و در نتیجه به معنای رفتار او با خودش پی ببرد. می‌توانست بفهمد که چه موقع لازم است حالت بی‌اعتنائی به خودش بگیرد. می‌توانست سردر بیاورد کسانی که برای اولین بار او و اما را با هم می‌بینند چه تصویری می‌کنند.

اما می‌خواست به رغم صحنه‌ای که در منزل آقای کول اجرا می‌شود خیلی خوشحال باشد. اما فراموش نمی‌کرد که یکی از عیب‌های مهم آقای التن حتی در آن روزهای خوش‌خوشان این بود که دوست داشت با آقای کول غذا بخورد، ولی اما باز می‌خواست خیلی خوشحال باشد.

خیالش راحت شد که پدرش مشکلی ندارد، چون غیر از خانم گادارد، خانم بیتس هم می‌توانست بیاید. آخرین وظیفه رضایت‌بخش اما قبل از رفتن این بود که وقتی بعد از غذا دور هم می‌نشینند به آن‌ها ادای احترام کند. پدر اما با لذت به لباس قشنگ او نگاه می‌کرد، و اما هرچه از دستش برآمد برای راحتی این دو خانم کرد، تکه‌های بزرگ کیک و لیوان‌های پر شراب به آن‌ها تعارف کرد، هرچند که تذکرات آقای وودهاس موقع غذا خوردن باعث شده بود این دو خانم با نهایت ادب ولی ناخواسته به دلسوزی‌های او در مورد سلامتی و مزاج احترام بگذارند... کلی غذا برای آن‌ها تهیه دیده بود و دلش می‌خواست آن‌ها غذاها را بخورند.

پشت سر یک کالسکه دیگر رسید به خانه آقای کول. با خوشحالی متوجه شد که کالسکه آقای نایتلی است. آخر، آقای نایتلی که اسب نگه نمی‌داشت و پول اضافی هم خرج نمی‌کرد، ولی خیلی صحیح و سالم بود و جنب‌وجوش داشت و کارهایش را خودش می‌کرد، بله، همین آقای نایتلی، به نظر اما از

موقعی که مالک دانول ابی شده بود بیشتر این طرف و آن طرف می‌رفت و کمتر از قبل از کالسکه‌اش استفاده می‌کرد. حالا فرصتی بود که اِما تا تنور داغ است به او بگوید چه قدر این کارش را پسندیده است، چون آقای نایتلی ایستاد تا به اِما کمک کند از کالسکه پیاده بشود.

اِما گفت: «واقعاً هم این شکلی درست است، مثل یک آقای متشخص تمام عیار آمده‌اید... از دیدن‌تان واقعاً خوشحالم.»

آقای نایتلی تشکر کرد و گفت: «عجب شانسی آوردم با هم رسیدیم! اگر اول توی اتاق پذیرایی همدیگر را می‌دیدیم، معلوم نبود باز هم مرا متشخص تمام عیار بدانی... آن وقت می‌بایستی از ظاهر و رفتارم تشخیص بدهی که چه طوری آمده‌ام این جا.»

«بله، تشخیص می‌دادم. حتماً متوجه می‌شدم. آدم‌ها وقتی طوری می‌آیند که می‌دانند طرز آمدن‌شان عادی نیست همیشه حالت مراقب یا جنب‌وجوش خاصی دارند. فکر می‌کنید خوب از پیش برمی‌آیید، ولی یک جوری لو می‌دهید. یک حالت بی‌اعتنایی تصنعی دارید. من هر وقت شما را در چنین وضعی می‌بینم متوجه می‌شوم. حالا دیگر لازم نیست به خودتان زحمت بدهید. نمی‌ترسید که دست‌کم‌تان بگیرند. سعی نمی‌کنید سرتان را از بقیه بالاتر بگیرید. حالا واقعاً باید خوشحال باشم که همراه شما وارد اتاق می‌شوم.»

آقای نایتلی گفت «دختر خیالباف!» ولی به هیچ وجه با دلخوری نگفت. اِما از بقیه هم همان قدر خوشش آمد که از آقای نایتلی خوشش آمده بود. با چنان احترام و ادبی از او استقبال کردند که چاره‌ای نداشت جز این که احساس رضایت کند، بخصوص که همان اهمیت و احترامی را برایش قائل شدند که خودش دوست داشت. وقتی وستن‌ها آمدند، محبت‌آمیزترین نگاه‌ها و بیشترین تحسین و تمجیدها نثار اِما شد، هم از طرف شوهر و هم از طرف زن. پسرشان هم با چنان اشتیاق و نشاطی به طرف اِما آمد که همه فهمیدند به اِما توجه خاصی دارد، و موقع غذا خوردن هم اِما دید او کنارش

نشسته است... و تا جایی که اما می فهمید، برای این کار مهارت و تیزهوشی هم به خرج داده بود.

تعداد مهمان‌ها نسبتاً زیاد بود، چون یک خانواده دیگر هم جزو مهمان‌ها بودند، یک خانواده اصیل آن منطقه که نمی شد عیب و ایرادی به آن‌ها گرفت و کول‌ها با افتخار آن‌ها را دوست و آشنای خودشان می نامیدند، و همین طور مردهای خانواده آقای کاکس که وکیل هایبری بود. زن‌های بی اهمیت تر قرار بود بعد از غذا بیایند، همراه دوشیزه بیتس، دوشیزه فیرفاکس و دوشیزه اسمیت. ولی حتی موقع غذا هم تعداد آدم‌ها زیاد بود و موضوع مشترکی برای صحبت در کار نبود. وقتی صحبت سیاست و آقای التن پیش کشیده می شد، اما می توانست همه حواسش را بدهد به بغل دستی خوش مشربش. اولین کلمه‌ای که اما از دور شنید و مجبور شد به آن دقت کند، اسم جین فیرفاکس بود. ظاهراً خانم کول داشت چیزی تعریف می کرد که انتظار می رفت خیلی جالب باشد. اما گوش داد و دید که می ارزد بشنود. عزیزترین بخش وجود اما، یعنی قوه تخیلش، خوراک مشغول کننده‌ای پیدا کرد. خانم کول داشت می گفت که رفته به دوشیزه بیتس سری زده و به محض ورود با تعجب چشمش افتاده به یک پیانو... یک پیانوی خیلی شیک... البته نه یک پیانوی رویال بلکه یک پیانوی دیواری خیلی بزرگ. اصل داستان که ختم صحبت بود و باعث تعجب و کنجکاوی و بعد هم تبریک گفتن اما شد، و مبتنی بر توضیحات دوشیزه بیتس بود، این بود که روز قبل در عین حیرت خاله و خواهرزاده این پیانو را از شرکت برادوود آورده بودند... کاملاً غیرمنتظره. طبق توضیحات دوشیزه بیتس، جین خودش مات و مبهوت مانده بود، هیچ سر در نمی آورد چه کسی ممکن است این پیانو را سفارش داده باشد... ولی حالا هر دو نفر کاملاً متقاعد شده بودند که فقط کار یک نفر می تواند باشد، ... بله، معلوم است دیگر، کلنل کمبل.

خانم کول ادامه داد: «فکر دیگری نمی شد کرد، و من تعجبم از این است که چرا شک و تردید داشته‌اند. ولی ظاهراً جین تازه نامه‌ای از آن‌ها برایش

آمده بود که در آن حتی یک کلمه در این مورد ننوشته بودند. خودش بهتر می‌داند چه اخلاق‌هایی دارند، ولی من فکر نمی‌کنم سکوت آن‌ها دلیلی باشد به این‌که قصد نداشته‌اند هدیه بفرستند. لابد خواسته‌اند غافلگیرش کنند.»

خیلی‌ها با خانم کول هم عقیده بودند. هر کس هم که در این مورد حرفی می‌زد معتقد بود این هدیه کلنل کمبل است، و همه هم خوشحال بودند که کلنل کمبل چنین هدیه‌ای فرستاده. آن قدر داوطلب صحبت زیاد بود که اما راحت می‌توانست فکر بکند و درعین حال حرف‌های خانم کول را هم بشنود. «راستش خیلی وقت بود که موضوعی این قدر باعث خوشحالی‌ام نشده بود! ... همیشه ناراحت بودم که جین فیرفاکس با این همه هنر چرا پیانو ندارد. باعث شرمساری بود، بخصوص که توی این همه خانه پیانوهای خوبی هست که اصلاً از آن‌ها استفاده نمی‌شود. راستش این برای ما مثل یک سیلی بود! همین دیروز داشتم به آقای کول می‌گفتم خجالت می‌کشم به پیانوی رویال جدیدمان توی اتاق پذیرایی نگاه کنم، چون حتی فرق نت‌ها را هم نمی‌دانم. دختر کوچولوهایم تازه کارند، و شاید هیچ وقت هم درست و حسابی از آن استفاده نکنند. حالا، در چنین وضعی، طفلکی جین فیرفاکس که خبره موسیقی است حتی سازی شبیه پیانو هم ندارد، حتی یک اسپینت فکسنی قدیمی هم ندارد تا خودش را با آن مشغول کند... این حرف‌ها را دیروز داشتم به آقای کول می‌زدم و آقای کول هم با من موافق بود. آقای کول آن قدر به موسیقی علاقه دارد که بی‌اختیار فکر کرده بود پیانو بخرد تا شاید بعضی همسایه‌های خوب ما لطف کنند و گاهی بهتر از ما از این ساز استفاده کنند. اصلاً به همین علت بود که آقای کول پیانو خرید... وگرنه باعث شرمساری ما می‌شد... حالا هم امیدواریم دوشیزه وودهاس لطف کنند و امشب این ساز را امتحان کنند.»

دوشیزه وودهاس موافقت خود را اعلام کرد. بعد هم فهمید که از صحبت‌های خانم کول اطلاعات بیشتری دستگیرش نمی‌شود. رو کرد به فرانک چرچیل و گفت:

«چرا لبخند می زنید؟»

«هیچ، شما چرا لبخند می زنید؟»

«من؟ ... من لبخند می زنم چون خوشحالم که کلنل کمبل هم پول و پوله دار است و هم سخاوتمند... هدیه فوق العاده ای است.»

«بله، خیلی.»

«ولی تعجب می کنم چرا قبلاً چنین هدیه ای نداده بودند.»

«شاید چون دوشیزه فیرفاکس قبلاً هیچ وقت زیاد این جا نمانده بود.»

«یا شاید هم اجازه استفاده از ساز خودشان را به او نمی دادند... لابد حالا در لندن درش را قفل کرده اند و کسی به آن دست نمی زند.»

«آن پیانو پیانوی رویال است. شاید فکر کرده در منزل خانم بیتس جا نمی شود.»

«شما می توانید هرچه می خواهید بگویید... ولی قیافه تان نشان می دهد که فکرتان در این قضیه خیلی شبیه فکر من است.»

«نمی دانم. فکر می کنم مرا تیزهوش تر از حدی که هستم تصور می کنید. من لبخند می زنم به خاطر این که شما لبخند می زنید، و شاید اگر بفهمم شما چه حدس و گمان هایی می زنید من هم همان حدس و گمان ها را بزنم. ولی در حال حاضر متوجه نیستم پای چه چیزی در میان است. اگر کلنل کمبل نفرستاده، پس کار چه کسی است؟»

«خانم دیکسن چه؟»

«خانم دیکسن؟ راست می گوئید. به خانم دیکسن فکر نکرده بودم. او هم لابد مثل پدرش می داند که پیانو چه هدیه جالبی است. شاید طرز هدیه دادن، رمز و رازش، غافلگیری اش، از یک زن جوان بیشتر بریاید تا از یک مرد سن و سال دار. بله، شاید کار خانم دیکسن باشد. به شما گفته بودم که با حدس و گمان های تان به حدس و گمان های من جهت می دهید.»

«در این صورت، به حدس و گمان های تان پروبال بدهید و آقای دیکسن را هم به حساب بیاورید.»

«آقای دیکسن... خب. بله، می‌توانم بفهمم که شاید هدیه مشترک آقا و خانم دیکسن باشد. یادتان است که دفعه قبل داشتیم می‌گفتیم آقای دیکسن طرفدار پروپاقرص نوازندگی ایشان است.»

«بله، و مطلبی که شما به من گفته بودید در تأیید فکری بود که من از قبل هم در سرم بوده... نمی‌خواهم در حسن‌نیت آقای دیکسن یا دوشیزه فیرفاکس چون و چرا کنم، ولی بی‌اختیار حدس می‌زنم که آقای دیکسن، بعد از این‌که از دوست دوشیزه فیرفاکس خواستگاری کرد، بله، بعدش، یا از بدشانسی عاشق دوشیزه فیرفاکس شد یا متوجه شد دوشیزه فیرفاکس به او بی‌اعتنا نبوده. آدم می‌تواند بیست جور حدس بزند بدون این‌که درست حدس بزند، ولی من مطمئنم علت خاصی در کار بوده که دوشیزه فیرفاکس همراه کمبل‌ها نرفته ایرلند و به جایش آمده هایبری. این‌جا زندگی توأم با محرومیت و توبه را در پیش دارد، آن‌جا همه‌اش لذت و شادی می‌بود. این هم که تظاهر می‌کند می‌خواهد هوای ولایت را بخورد، بله، این هم از نظر من فقط عذر و بهانه است... اگر تابستان بود توجیهی داشت، ولی در ژانویه، فوریه و مارس هوای ولایت به چه درد آدم می‌خورد؟ بخاری گرم و کالسکه عالی برای آدم‌هایی که مزاج حساسی دارند مفیدتر است، و دوشیزه فیرفاکس هم از این دسته آدم‌هاست. نمی‌خواهم بگویم همه حدس‌های مرا بپذیرید، هرچند که طبع‌تان بلند است و می‌گویید می‌پذیرید، ولی من دارم صادقانه حدس‌هایم را با شما در میان می‌گذارم.»

«خب، به نظر من، احتمال این‌که حدس شما درست باشد زیاد است. حال و هوایی هست که این حدس را تقویت می‌کند. این‌که آقای دیکسن نوازندگی دوشیزه فیرفاکس را به نوازندگی دوست او ترجیح می‌داد، بله، این موضوع از نظر من مسلم است.»

«تازه، جانش را هم نجات داده. نشنیده‌اید؟... توی یک مهمانی روی آب. دوشیزه فیرفاکس نزدیک بود بیفتد توی آب. او نجاتش داد.»

«بله. من آن‌جا بودم... جزو مهمان‌ها بودم.»

«جداً؟... عجب!... ولی حرفی نزده بودید، و ظاهراً هم این مطلب برای شما تازگی دارد... من اگر آنجا بودم ته و توی یک چیزهایی را درمی آوردم.»
 «شما بله. ولی من، من ساده، چیزی ندیدم جز اتفاقی که افتاد، این که دوشیزه فیرفاکس نزدیک بود از قایق پرت بشود بیرون و آقای دیکسن هم او را گرفت... یک اتفاق آنی بود. البته ترس و دلهره بعدی اش زیاد بود و طول هم کشید... اصلاً فکر می‌کنم نیم ساعت طول کشید تا همه ما دوباره برگردیم به حال قبلی... با این وصف، از حال و هوای کلی آنجا نمی‌شد دغدغه و دلشوره خاصی تشخیص داد. البته درعین حال نمی‌خواهم بگویم که شما اگر آنجا بودید از یک چیزهایی سردر نمی‌آوردید.»

صحبت‌شان در این لحظه قطع شد. از آن‌ها خواستند که در فاصله نسبتاً طولانی بین دو وعده لطف کنند ناراحتی را تحمل بفرمایند و مثل بقیه رسمیت و نظم را مراعات کنند. ولی وقتی دوباره رومیزی را پهن کردند، تک‌تک ظرف‌ها را سر جای‌شان گذاشتند و همه بار دیگر راحت نشستند و مشغول شدند، اما گفت:

«آمدن این پیانو معنایش برای من روشن است. می‌خواستم کمی بیشتر بدانم، و همین برای من کافی است. روی حرفم حساب کنید. به زودی می‌شنویم که این هدیه از طرف آقا و خانم دیکسن بوده.»
 «اگر دیکسن‌ها کاملاً اظهار بی‌اطلاعی کنند ما باید نتیجه بگیریم که پیانو را کمبل‌ها فرستاده‌اند.»

«نه، مطمئنم کمبل‌ها فرستاده‌اند. دوشیزه فیرفاکس می‌داند کمبل‌ها فرستاده‌اند، وگرنه همان اول درست حدس می‌زد. اگر مطمئن بود کمبل‌ها فرستاده‌اند گیج و حیران نمی‌شد. شاید شما را مجاب نکرده باشم، ولی خودم کاملاً مجاب شده‌ام که آقای دیکسن در این قضیه نقش اصلی را دارد.»
 «اگر فکر کنید مجاب نشده‌ام کم‌لطفی می‌کنید. دلایلی که آورده‌اید فکرم را کاملاً به همین سمت می‌کشاند. اولش که تصور کردم شما می‌گویید کلنل کمبل فرستاده است من این را فقط نشانه محبت پدران می‌دانستم و به نظرم

خیلی هم طبیعی می‌آمد. ولی وقتی اسم خانم دیکسن را بردید، دیدم خیلی احتمالش زیاد است که این پیانو هدیه‌ای باشد به پاس دوستی صمیمانه دو خانم. حالا هم نمی‌توانم جور دیگری تلقی کنم جز یک هدیه عاشقانه.»

دیگر احتیاجی نبود بحث کش پیدا کند. به نظر می‌رسید واقعاً مجاب شده است. ظاهرش نشان می‌داد که قلباً متقاعد شده. اما دیگر حرفی نزد و نوبت رسید به موضوع‌های دیگر. بقیه غذا هم صرف شد. دسر آوردند. بچه‌ها آمدند و مهمان‌ها با آن‌ها هم حرف زدند و به‌به چه گفتند، و باز هم به صحبت‌شان ادامه دادند. چندتا حرف درست و حسابی زدند، چندتا هم حرف احمقانه، ولی بیشتر حرف‌ها نه درست و حسابی بود نه احمقانه... حرف‌های پیش‌پاافتاده‌ای بود از قبیل اظهارنظرهای روزمره، صحبت‌های تکراری کسالت‌آور، اخبار قدیمی و لطیفه‌ها و شوخی‌های بی‌مزه.

وقتی خانم‌ها به اتاق پذیرایی رفتند، به فاصله کمی خانم‌های دیگر دسته دسته وارد شدند. اما به ورود دوست عزیز خودش دقت کرد. متانت و آراستگی‌اش خیلی تعریف نداشت، ولی اما نه تنها از ملاحظت و زیبایی و رفتار بی‌غل و غش او خوشش آمد بلکه خیلی هم کیف کرد که او آدم سهل‌گیر و خندان و درعین حال خودداری است و می‌تواند در بحبوحه ناراحتی‌ها و سرخوردگی‌ها خودش را شاد و سرحال نگه دارد. آمد و نشست... فقط خدا می‌داند چه قدر اشک ریخته بود! آمدنش به مهمانی، لباس قشنگ پوشیدن و تماشای لباس قشنگ بقیه، نشستن و لبخند زدن و خوشگل بودن، و حرفی هم نزدن، برای شاد بودن در آن ساعت کافی بود. جین فیرفاکس هم قیافه‌اش بهتر به نظر می‌رسید و هم رفتارش، ولی اما فکر می‌کرد جین فیرفاکس باید از خدا بخواهد که کاش جای هریت بود و احساسات هریت را داشت، باید خیلی هم دلش بخواهد که بدبختی‌های عشق را به جان بخرد... بله، حتی عشق بی‌فرجام به امثال آقای التن را... و از خیر این لذت خطرناک بگذرد که ته دلش بداند شوهر دوست صمیمی‌اش عاشق اوست.

در مهمانی به آن شلوغی لازم نبود اما برود طرف او. دلش نمی‌خواست

دربارهٔ پیانو صحبت کند. خودش توی دلش خیلی چیزها را می‌دانست و اصلاً صلاح نبود خودش را کنجکاو یا علاقه‌مند نشان بدهد. به خاطر همین هم عمداً فاصله گرفت. ولی دیگران خیلی زود وارد همین صحبت شدند و اما دید که جین فیرفاکس با شنیدن تبریک‌ها صورتش قرمز می‌شود. این قرمزی از شرم بود و وقتی می‌گفت «دوست عالی مقامم کلنل کمبل» به صورتش می‌دوید.

خانم وستن، که بامحبت و اهل موسیقی بود، توجه خاصی به قضیه نشان می‌داد و اما خوشش می‌آمد که خانم وستن دست‌بردار نیست. حسابی دربارهٔ صدای پیانو، نرمی شستی‌ها و نوع پدال آن با او حرف می‌زد غافل از این‌که مخاطبش دوست ندارد زیاد حرف بزند، و این را اما راحت در قیافهٔ خانم خوشگل تشخیص می‌داد.

کمی بعد چندتا از آقایان هم آمدند. اولین‌شان فرانک چرچیل بود. اولین و جذاب‌ترین مردی بود که وارد شد. سر راهش، با دوشیزه بیتس و خواهرزاده‌اش سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد یگراست آمد آن طرف اتاق که دوشیزه و وودهاس نشسته بود، و تا یک صندلی در کنار اما پیدا نکرد نشست. اما حدس می‌زد که همه دارند چه فکری می‌کنند. اما او را به دوستش، دوشیزه اسمیت، معرفی کرد، و چند لحظهٔ بعد که فرصت مناسبی پیش آمد اما فهمید که این دو نفر چه فکری دربارهٔ یکدیگر کرده‌اند. فرانک چرچیل گفت: «تا به حال صورت به این قشنگی ندیده بودم. از حالت معصومانه‌اش خوشم می‌آید.» و دوشیزه اسمیت گفت: «... واقعاً چه جوان برازنده‌ای است. اصلاً به نظر من بعضی حالت‌هایش شبیه آقای التن است.» اما دلخوری‌اش را بروز نداد و فقط ساکت رویش را برگرداند.

اما و فرانک چرچیل اولین‌بار که نگاهی به طرف دوشیزه فیرفاکس انداختند لبخند عاقلانه‌ای با هم ردوبدل کردند. ولی عاقلانه‌تر این بود که حرفی نزنند. فرانک چرچیل به اما گفت که دلش می‌خواست هرچه زودتر از اتاق غذاخوری خارج بشود... بدش می‌آمده زیاد آن‌جا بنشیند... تا فرصتی

پیش آمده تکانی به خودش داده و آمده... پدرش، آقای نایتلی، آقای کاکس و آقای کول حسابی مشغول صحبت درباره کارهای ناحیه‌اند... البته تا موقعی که خودش پیش آنها بود همه چیز خیلی مطبوع بود چون کلاً همه آنها مردهای متشخص و آقامنش و عاقلی هستند. درباره هایبری هم حرف‌های قشنگی می‌زدند... فهمیده که کلی خانواده حسابی آنجا زندگی می‌کنند... خلاصه، اما نزدیک بود فکر کند بیخود گاهی از هایبری بدش می‌آمده. اما درباره محافل یورکشر از او پرسید... از وسعت و جمعیت حوالی انسکامب، از نوع منطقه... و از جواب‌های فرانک چرچیل فهمید که در انسکامب هم زیاد خبری نیست، معاشرت‌شان محدود است به تعدادی خانواده بزرگ که هیچ‌کدام زیاد نزدیک هم زندگی نمی‌کنند. حتی وقتی روز را مشخص می‌کنند و دعوت را می‌پذیرند باز ممکن است خانم چرچیل دل و دماغ رفتن نداشته باشد. در ضمن، حوصله دید و بازدید با آدم‌های جدید را ندارند. البته فرانک چرچیل مشغولیت‌های خودش را دارد ولی گاهی مشکل است و باید کلی صحبت کند تا شبی برود بیرون یا دوست و آشنایی را بیاورد خانه.

اما فهمید که انسکامب راضی‌اش نمی‌کند، ولی هایبری، البته جاهای خوبش، به مذاق جوانی که زیاد توی منزل تنها می‌ماند حتماً بیشتر می‌سازد. البته معلوم بود که فرانک چرچیل در انسکامب آدم مهمی است. پز نمی‌داد، ولی خودبه‌خود لو می‌داد که حتی وقتی دایی‌اش کاری از دستش بر نمی‌آید او می‌تواند زن دایی‌اش را مجاب کند. وقتی اما خندید و متوجه منظورش شد، او گفت که بجز یکی دو مورد، اگر وقت بگذارد می‌تواند زن دایی‌اش را به هر کاری راضی کند. بعد هم از آن یکی دو مورد، یک مورد را تعریف کرد. خیلی دلش می‌خواست برود سفر خارج... واقعاً دوست داشت اجازه بدهند... ولی زن دایی‌اش گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. قضیه مال سال قبل بود. حالا دیگر کم‌کم شوقش را دارد از دست می‌دهد.

یک مورد دیگر که زن دایی‌اش مجاب نشده بود مسکوت ماند، و اما حدس زد به رفتار خوب و صحیح با پدرش ربط دارد.

فرانک چرچیل بعد از مکث کوتاهی گفت: «متوجه مطلب ناراحت‌کننده‌ای شده‌ام... فردا می‌شود یک هفته که من آمده‌ام این‌جا... یعنی نصف فرصت من. هیچ وقت نمی‌دانستم که روزها این قدر تند می‌گذرند. فردا می‌شود یک هفته!... من هنوز آن‌طور که باید و شاید از وقتم استفاده نکرده‌ام. فقط با خانم وستن آشنا شده‌ام... دیگران چه؟... دوست ندارم به آن فکر کنم.»

«شاید پشیمان شده باشید که در این فرصت کوتاه، یک روز کامل را گذاشتید برای کوتاه کردن موهای تان.»

لبخند زد و گفت: «نه، از این کار اصلاً پشیمان نیستم. اگر سر و وضعم مناسب نباشد چه لذتی دارد با دوست و آشناها دیدار کنم.»

بقیه آقایان هم آمده بودند توی اتاق، و اما به رسم ادب مجبور شد چند دقیقه‌ای فرانک چرچیل را ول کند و به حرف‌های آقای کول گوش بسپارد. وقتی آقای کول رفت و اما دوباره سرش را برگرداند، دید که فرانک چرچیل دارد با اشتیاق نگاه می‌کند به آن طرف اتاق و به دوشیزه فیرفاکس که درست روبه‌رویش نشسته بود.

اما گفت: «چه شده؟»

فرانک چرچیل یکه‌ای خورد و جواب داد: «متشکرم که حواسم را برگردانید. شاید خیلی بی‌نزاکت بودم، ولی واقعاً دوشیزه فیرفاکس موهایش را خیلی عجیب و غریب درست کرده... خیلی عجیب و غریب... طوری است که نمی‌توانم نگاهم را برگردانم. تا حالا چیزی به این عجیبی و مضحکی ندیده بودم!... آن طره‌ها!... لابد فکر خودش بوده. هیچ‌کس شکل او نیست!... باید بروم بپرسم که مُد ایرلندی است؟ بروم؟... بله، می‌روم... باید بروم... خواهید دید چه عکس‌العملی نشان می‌دهد،... رنگ به رنگ می‌شود یا نه.»

بلافاصله رفت. اما دید که ایستاده کنار دوشیزه فیرفاکس و دارد حرف می‌زند. ولی اما متوجه نشد این حرف‌زدن چه تأثیری بر خانم جوان می‌گذارد، چون فرانک چرچیل خیلی سربه‌هوا درست بین اما و دوشیزه

فیرفاکس ایستاده بود، درست مقابل دوشیزه فیرفاکس، و اما اصلاً چیزی تشخیص نمی داد.

قبل از این که فرانک چرچیل برگردد به صندلی خودش، خانم وستن آمد و روی همان صندلی نشست.

گفت: «این هم از خوبی های یک مهمانی بزرگ. آدم می تواند پیش هر کسی برود و هر حرفی هم بزند. اما جان، من دلم می خواهد با تو حرف بزنم. من یک چیزهایی فهمیده ام و فکرهایی توی سرم دارم، درست مثل خود تو، و تا تنور داغ است باید به تو بگویم. می دانی دوشیزه بیتس و خواهرزاده اش چه طور آمده اند این جا؟»

«چه طور؟ ... خب، دعوت بودند، مگر نه؟»

«اوه! بله... ولی چه طوری آمده اند؟ ... با چی آمده اند؟»

«به نظرم پیاده آمده اند. مگر جور دیگری هم می شد بیایند؟»

«خب... بین، چند دقیقه پیش به ذهنم رسید که چه بد می شود اگر جین فیرفاکس پیاده برگردد منزل، آن هم دیروقت شب، توی هوای سرد. می دانی که این شب ها سرد است. با این که هیچ وقت این قدر سر حال ندیده بودمش، وقتی نگاهش کردم به ذهنم زد که حسابی تب دارد و خیلی احتمالش زیاد است که سرما بخورد. طفلکی! طاقت نیاوردم. به خاطر همین، تا آقای وستن آمد توی اتاق و دستم به او رسید صحبت کالسکه را کردم. خب، خودت که می دانی آقای وستن چه قدر زود حرف مرا گوش می کند. بعد از موافقت آقای وستن، یکر است رفتم پیش دوشیزه بیتس تا بگویم که قبل از برگشتن خود ما کالسکه ما در اختیار اوست. فکر کردم زودتر باید خیالش را راحت کنم. خدای بزرگ! البته خیالت راحت باشد، خیلی خیلی تشکر کرد. گفت: 'چه قدر من آدم خوش شانسی ام! ... حسابی هم تشکر کرد و بعد از کلی تشکر گفت: '... لازم نیست شما به زحمت بیفتید، چون با کالسکه آقای نایتلی آمده ایم و قرار است با کالسکه ایشان هم برگردیم منزل.' من خیلی تعجب کردم، ... البته خیلی خوشحال شدم، ولی

راستش خیلی هم تعجب کردم. چه توجه و محبتی... چه قدر فکر و حواسش هست و توجه دارد!... کمتر مردی به این فکرها می افتد. خلاصه، با توجه به اخلاق و رفتار آقای نایتلی، من نظرم بیشتر این است که اصلاً آقای نایتلی به خاطر آسایش و راحتی آنها بوده که امشب با کالسکه آمده. به نظر من، خودش حاضر نبود دوتا اسب ببندد به کالسکه، فقط این کار را کرده تا به آنها کمکی کرده باشد.»

اما گفت: «بعید نیست... به احتمال زیاد همین است. من کسی را نمی شناسم که مثل آقای نایتلی از این کارها بکند... کارهای واقعاً بامحبت، مفید، باملاحظه، خیرخواهانه. مردی نیست که خیلی با زنها مبادی آداب باشد، ولی مهربان و رثوف است. حالا، با توجه به مریض احوالی جین فیرفاکس، فرصتی پیش آمده تا خوش قلبی اش را نشان بدهد،... از لحاظ محبت بی شائبه من کسی را نمی شناسم که از آقای نایتلی بالاتر باشد. می دانم که امروز کالسکه آورده... آخر، ما با هم رسیدیم این جا. اصلاً به خاطر همین من به او خندیدم، ولی حتی یک کلمه هم بروز نداد.»

خانم وستن لبخندی زد و گفت: «خب، تو در این مورد داری بیش از من به خوش قلبی بی شائبه و بی شیله پيله اش بار می دهی. آخر، موقعی که دوشیزه بیتس داشت حرف می زد، ناگهان فکری به ذهنم رسید و بعد هم نتوانستم از این فکر بیرون بیایم. هرچه بیشتر فکر می کنم می بینم امکانش زیاد است. خلاصه، من فکر می کنم بین آقای نایتلی و جین فیرفاکس خبرهایی است. ببین، این هم نتیجه نشست و برخاست با تو!... تو چه می گویی؟»

اما با تعجب گفت: «آقای نایتلی و جین فیرفاکس؟... خانم وستن عزیز، چه طور فکرت به چنین چیزی رسیده؟... آقای نایتلی؟... آقای نایتلی که ازدواج نمی کند!... ازدواج کند که هنری کوچولو دستش از دانول کوتاه بشود؟... اوه!، نه، نه، هنری باید صاحب دانول بشود. من اصلاً موافق ازدواج آقای نایتلی نیستم. مطمئنم که اصلاً امکان ندارد. تعجب می کنم که چنین فکری می کنی.»

«اما جان، من که به تو گفتم چرا چنین فکری می‌کنم. من که موافق این ازدواج نیستم... نمی‌خواهم هنری کوچولو هم لطمه ببیند... ولی وضعی پیش آمده که این فکر به سرم زده. اگر آقای نایتلی واقعاً می‌خواست زن بگیرد، به خاطر هنری منصرفش نمی‌کردی؟ یک پسر بچه شش ساله که اصلاً روحش از قضیه خبر ندارد؟»

«چرا. منصرفش می‌کردم. دلم نمی‌آمد هنری در به در بشود... آقای نایتلی زن بگیرد؟ ... نه، من هیچ وقت به فکرم خطور نکرده، حالا هم موافق نیستم. تازه، وسط این همه زن مگر قحطی بوده که جین فیرفاکس را بخواهد؟»
 «ببین، جین فیرفاکس همیشه عزیز در دانه‌اش بوده، و تو این را می‌دانی.»
 «ولی چنین وصلتی خجالت‌آور است!»

«من در مورد خجالت‌آور بودنش حرف نمی‌زنم. فقط دارم در مورد احتمالش حرف می‌زنم.»

«من که احتمالی نمی‌بینم، مگر این که پیش‌زمینه محکم‌تری توی ذهنت باشد که به من نمی‌گویی. همان‌طور که گفتم، خوش‌قلبی و محبتش باعث شده کالسکه‌اش را در اختیار آن‌ها بگذارد. به بیتس‌ها خیلی احترام می‌گذارد، خودت که می‌دانی، سوای این که جین فیرفاکس باشد یا نباشد... همیشه هم دوست دارد به آن‌ها برسد. خانم وستن عزیز، فکر ازدواج و این جور چیزها را از سرت بیرون کن. خیلی خیلی اشتباه می‌کنی. جین فیرفاکس بشود بانوی ابی؟ ... اوه! نه، نه، ... حتی فکرش حال آدم را بد می‌کند. به خاطر خودش هم که شده من نمی‌گذارم چنین حماقتی مرتکب بشود.»

«می‌خواهی بگویم خجالت‌آور است، بگو... ولی حماقت نه. غیر از اختلاف ثروت و شاید هم کمی اختلاف سن و سال، من مشکل دیگری نمی‌بینم.»

«ولی آقای نایتلی نمی‌خواهد زن بگیرد. مطمئنم که اصلاً به این فکرها نیست. بیخود و بی‌جهت این فکر را به سرش نینداز. چرا باید ازدواج کند؟ ... همین‌طوری تا دلت بخواهد خوشبخت است، با مزرعه‌اش، گوسفندهایش،

کتابخانه‌اش و کل آن ناحیه‌ای که باید اداره کند. خیلی هم به بچه‌های برادرش علاقه دارد. دلیلی ندارد ازدواج کند. نه وقتش خالی است نه دلش.»

«اما جان، تا وقتی این شکلی فکر کند همین شکلی هم می‌ماند. ولی اگر واقعاً جین فیرفاکس را دوست داشته باشد...»

«چه حرف‌ها! اهمیتی به جین فیرفاکس نمی‌دهد. عشق و این جور چیزها، مطمئنم اهلش نیست. حاضر است هر کاری برایش بکند، یا برای خانواده‌اش، ولی...»

خانم وستن خندید و گفت: «خب، بزرگ‌ترین لطفی که می‌تواند به آن‌ها بکند شاید این باشد که جین را صاحب خانه و کاشانهٔ آبرومندان‌های بکند.»

«این لطفی که به او می‌کند مطمئنم که ظلمی است به خودش. وصلت شرم‌آور و حقارت‌باری است. چه‌طور تحمل می‌کند دوشیزه بیتس قوم و خویشش بشود؟ ... ول بگردد توی ابی و تمام روز تشکر کند که چه محبتی کرده جین را گرفته؟ ... 'چه قدر محبت و لطف دارید! ... ولی شما همیشه همسایهٔ بسیار بامحبتی بوده‌اید!' بعد هم وسط جمله‌اش بپرد برود سراغ ژپون کهنهٔ مادرش. 'ژپون خیلی کهنه‌ای هم نیست... هنوز حالا حالاها کار می‌کند...' بعد هم با تشکر فراوان بگوید که ژپون‌های آن‌ها همه حسابی محکم‌اند.»

«دست بردار، اما! ادایش را درنیاور. حواسم را پرت می‌کنی. تازه، من فکر نمی‌کنم آقای نایتلی زیاد از دست دوشیزه بیتس عذاب بکشد. چیزهای جزئی آقای نایتلی را ناراحت نمی‌کند. دوشیزه بیتس هرچه می‌خواهد بگوید. آقای نایتلی اگر خودش بخواهد حرفی بزند فقط صدایش را بلندتر می‌کند و صدای دوشیزه بیتس محو می‌شود. ولی مسئله این نیست که برای آقای نایتلی وصلت بدی است یا نه، مسئله این است که خودش دلش می‌خواهد یا نه. من فکر می‌کنم می‌خواهد. من دیده‌ام که چه‌طوری دربارهٔ جین فیرفاکس حرف می‌زند! تو هم لابد دیده‌ای. به او توجه دارد... نگران سلامتی اوست... نگران است که مبادا آیندهٔ سعادت‌مندان‌های در انتظارش

نباشد! من با گوش‌های خودم شنیده‌ام که در این مسائل چه قدر با علاقه نظر می‌داده! ... تازه از پیانوزدنش هم کلی تعریف و تمجید کرده، همین‌طور از صدایش! گفته تا ابد می‌تواند بنشیند و گوش کند. اوه! داشت یادم می‌رفت. یک فکر دیگر هم به سرم زده... این پیانو را یک نفر برایش فرستاده... البته همه یک طوری مجاب شده‌ایم که این پیانو هدیه کمبل‌هاست، ولی مگر آقای نایتلی نمی‌توانسته چنین هدیه‌ای بدهد؟ من که بعید نمی‌دانم. فکر می‌کنم حتی اگر عاشقش هم نباشد باز این کار از دستش برمی‌آید.»

«پس دلیل نمی‌شود که عاشق شده باشد. با این حال، من اصلاً فکر نمی‌کنم کار آقای نایتلی باشد. آقای نایتلی هیچ کاری را پنهانی و اسرارآمیز انجام نمی‌دهد.»

«خودم بارها شنیده‌ام که می‌گفته چرا جین فیرفاکس پیانو ندارد. آن قدر این حرف را تکرار کرده که در شرایط عادی آدم انتظار ندارد این قدر تکرار کند.»

«خب، اگر می‌خواست پیانویی به او بدهد می‌بایست به او می‌گفت.»
 «اما جان، بالاخره یک ریزه کاری‌هایی هم مطرح است. من احتمال خیلی قوی می‌دهم که پیانو را آقای نایتلی هدیه داده. وقتی خانم کول موقع غذا تعریف می‌کرد، دقت کردم دیدم آقای نایتلی خیلی خیلی ساکت است.»
 «خانم وستن، تو یک فکری را می‌گیری و ول نمی‌کنی. خودت بارها از من انتقاد کرده‌ای که چرا این کار را می‌کنم. من که هیچ نشانه‌ای از عشق و علاقه ندیده‌ام... در مورد پیانو هم چنین فکری نمی‌کنم... به دلایل متعدد هم فکر می‌کنم آقای نایتلی اصلاً به فکر ازدواج با جین فیرفاکس نیست.»

کمی دیگر هم به همین ترتیب جرّ و بحث کردند. اما تا حدودی فکر دوستش را پس زد، چون خانم وستن اصولاً زودتر از اما کوتاه می‌آمد. بالاخره جنب و جوشی در اتاق درگرفت و متوجه شدند که پذیرایی با چای به پایان رسیده و دارند پیانو را آماده می‌کنند... همان لحظه هم آقای کول آمد طرف‌شان تا از دوشیزه و ودهاس خواهش کند که افتخار بدهد و دستی به ساز

بکشد. فرانک چرچیل هم، که اما در گرماگرم صحبت با خانم وستن اصلاً نگاهش نکرده بود و فقط می دانست که روی یک صندلی کنار دوشیزه فیرفاکس نشسته است، بله، او هم بعد از آقای کول آمد و کلی خواهش و اصرار کرد. اما هم که طبق معمول به مذاقش خوش می آمد همیشه نفر اول باشد، موافقت شایسته و بایسته اش را اعلام کرد.

اما کاملاً حد و حدود خودش را می شناخت و به خاطر همین هم قطعه هایی را انتخاب نمی کرد که از عهده اش برنیاید. در قطعه های کوچکی که مورد پسند همه بودند و می شد با آواز همراهی شان کرد هم ذوق و سلیقه داشت و هم مایه می گذاشت. موقع اجرای یکی از قطعه ها صدای خوشی همراهی اش کرد که باعث تعجبش شد... فرانک چرچیل بود که کمی همراهی می کرد ولی درست می خواند. در پایان قطعه از اما عذرخواهی کرد، و بعد هم صحبت های معمول این جور مواقع. به او گفتند صدای خوبی دارد و موسیقی را هم خوب می شناسد. فرانک چرچیل با نزاکت تمام انکار کرد. گفت هیچ سررشته ای ندارد، اصلاً صدایی ندارد، تعارف و شکسته نفسی هم نمی کند. یک بار دیگر هم اجرا کردند. بعدش اما می بایست جایش را بدهد به دوشیزه فیرفاکس، که هم آواز خواندنش و هم پیانو زدنش واقعاً بهتر از اما بود و اما هم توی دلش این را قبول داشت.

با احساس های جورواجوری نشست نزدیک کسانی که دور پیانو جمع شده بودند، و گوش داد. فرانک چرچیل یک بار دیگر هم خواند. ظاهراً در ویموث هم یکی دو بار با هم آواز خوانده بودند. ولی اما چشمش افتاد به آقای نایتلی که مثل بقیه داشت گوش می داد. اما نصف حواسش متوجه او شد. رشته افکارش کشیده شد به حرف هایی که خانم وستن زده بود، هرچند که صدای قشنگ آن دو نفر گاهی موقتاً این رشته را پاره می کرد. مخالفت های اما با ازدواج آقای نایتلی به قوت خود باقی بود. چیزی در آن نمی دید جز ضرر. بد جور هم توی ذوق آقای جان نایتلی می خورد، همین طور ایزابلا. به ضرر بچه ها بود... اتفاق خجالت باری بود، برای همه ضرر و زیان مادی هم

داشت، ... آسایش روزمره پدر اما هم لطمه می دید... تازه، خود اما، بله، خود اما اصلاً چشم نداشت ببیند جین فیرفاکس در دانول ابی باشد. همه دستی دستی راه باز کنند تا یک نفر بیاید بشود خانم نایتلی؟ ... نه... آقای نایتلی هرگز نباید زن بگیرد. هنری کوچولو باید وارث دانول بماند.

همین موقع آقای نایتلی سر برگرداند و آمد کنار اما نشست. اول فقط درباره نحوه اجرا و نوازندگی حرف زدند. مطمئناً از ته دل تعریف و تمجید می کرد، ولی اما فکر کرد این تعریف و تمجید زیاد غیرعادی نیست و فقط خانم وستن ممکن است تعبیر دیگری بکند. با این حال، محض امتحان، اما شروع کرد به گفتن این که چه لطف و محبتی کرده خاله و خواهرزاده را رسانده به مهمانی. جوابی که آقای نایتلی داد معنی اش این بود که دوست دارد مطلب را درز بگیرد، ولی اما تصور کرد آقای نایتلی اصلاً خوشش نمی آید درباره مهربانی و خوش قلبی اش حرفی زده بشود.

اما گفت: «خیلی وقت ها فکر می کنم من آدمی نیستم که در چنین مواقعی از کالسکه مان استفاده بهتری بکنم. منظورم این نیست که دلم نمی خواهد، ولی شما می دانید که از نظر پدرم محال است که جیمز برای چنین کاری به زحمت بیفتد.»

آقای نایتلی جواب داد: «اصلاً حرفش را نباید زد، مورد ندارد... ولی تو بیشتر وقت ها دلت می خواهد، من می دانم.» و راضی از این اعتقاد چنان لبخندی زد که اما دید می تواند یک قدم دیگر هم بردارد.

گفت: «این هدیه کمبل ها... این پیانو علامت لطف و محبت بسیار زیاد است.»

آقای نایتلی بدون کوچک ترین دستپاچگی جواب داد: «بله... ولی اگر اطلاع داده بودند خیلی بهتر بود. غافلگیر کردن آدم ها کار سخیفی است. لذت و شادی را بیشتر نمی کند. خیلی وقت ها ناراحتی اش بیشتر است. من انتظار داشتم کنل کمبل عاقلانه تر عمل کند.»

از آن لحظه به بعد، اما حاضر بود قسم بخورد که آقای نایتلی در قضیه

پیانو اصلاً دست نداشته است. ولی این که آیا فارغ از هر نوع دلبستگی و علاقه خاصی است... آیا واقعاً گلایش گیر نکرده... بله، این قضیه کمی بیشتر طول کشید تا روشن بشود. جین در اواخر آواز دوم صدایش کلفت شد.

وقتی تمام شد، آقای نایتلی که با صدای بلند فکر می کرد گفت: «بس است... برای امشب به اندازه کافی آواز خوانده اید... حالا کمی آرام بگیرید.» ولی بلافاصله تقاضا کردند یک آواز دیگر هم بخواند. «یکی دیگر... به هیچ وجه راضی نیستیم دوشیزه فیرفاکس خسته بشوند. فقط یک آواز دیگر بخوانید.» بعد صدای فرانک چرچیل شنیده شد که می گفت: «به نظر من بدون هیچ در دسری از پس این برمی آید. قسمت اولش خیلی ساده است. قوت آواز مربوط می شود به قسمت دوم.» آقای نایتلی عصبانی شد.

با دلخوری گفت: «این جوانک فکر و ذکری ندارد جز خودنمایی و به رخ کشیدن صدای خودش. نباید اجازه داد.» دست زد به دوشیزه بیتس که همان لحظه داشت رد می شد، و به او گفت: «... دوشیزه بیتس، مگر عقل تان را از دست داده اید که می گذارید خواهرزاده تان این طور با صدای خراب آواز بخواند؟ بروید مداخله کنید. کسی انگار دلش نمی سوزد.»

دوشیزه بیتس واقعاً نگران جین شد، طوری که حتی نتوانست لحظه ای بایستد و از آقای نایتلی تشکر کند. رفت جلو و مانع آواز خواندن بعدی شد. به این ترتیب، قسمت کنسرتی آن شب به پایان رسید، چون تنها خانم های جوان هنرمند آن مجلس دوشیزه و وودهاس و دوشیزه فیرفاکس بودند. ولی کمی بعد (پنج دقیقه) پیشنهاد رقص شد... دقیقاً معلوم نشد چه کسی پیشنهاد داد... ولی آقا و خانم کول حسابی از این پیشنهاد استقبال کردند، و در نتیجه تند تند همه وسایل را جمع کردند تا جای کافی فراهم بشود. خانم وستن که در رقص های محلی رو دست نداشت نشسته بود و همان طور نشسته بی اختیار یک والس را شروع کرده بود. فرانک چرچیل با نزاکت زن پسند کاملاً خوشایندی آمد طرف اِما، دعوتش کرد، و برد به محل رقص.

وقتی منتظر ماندند تا بقیه جوان‌ها دوتا دوتا جور بشوند و بیایند، اما با این‌که مدام تعریف و تمجیدهای فرانک چرچیل را می‌شنید که می‌گفت اما چه صدا و سلیقه خوبی دارد، باز فرصت کرد نگاهی به اطراف بیندازد تا ببیند آقای نایتلی چه می‌کند. این خودش یک امتحان خوب بود. آقای نایتلی معمولاً نمی‌رقصید. اگر حالا می‌رفت و از جین فیرفاکس دعوت می‌کرد، خب، احتمالاً معنا داشت. ولی نه، خبری نبود. نه. آقای نایتلی داشت با خانم کول حرف می‌زد... راحت و بی‌خیال نگاه می‌کرد. یک نفر دیگر رفت از جین دعوت کرد، و آقای نایتلی باز هم داشت با خانم کول حرف می‌زد.

اما دیگر نگران هنری نبود. منافع هنری محفوظ بود. اما با روحیه شاد و با لذت به رقص ادامه داد. پنج زوج بیشتر جمع نشده بودند، ولی همین خلوت بودن و ناگهانی بودن رقص باعث شده بود به اما خیلی خوش بگذرد و هم رقصش را هم ماهر بیابد. همه داشتند به این زوج نگاه می‌کردند.

متأسفانه نمی‌شد بیشتر از دو دور رقصید. داشت دیر می‌شد، و دوشیزه بیتس بی‌تاب بود که زودتر برگردند منزل، چون نگران مادرش بود. بعد از چند بار اصرار که رقص را از سر بگیرند، مجبور شدند از خانم وستن تشکر کنند، قیافه غم‌زده به خودشان بگیرند و رقص را تمام کنند.

فرانک چرچیل وقتی داشت اما را تا کالسکه‌اش همراهی می‌کرد گفت: «شاید بد هم نشده باشد. مجبور می‌شدم از دوشیزه فیرفاکس دعوت کنم، آن وقت اصلاً رقصیدن وارفته و شل و ولش با مذاقم جور در نمی‌آمد، بخصوص بعد از رقصیدن با شما.»

فصل ۹

اما پشیمان نبود از این که منت گذاشته بود و به خانه کولها رفته بود. روز بعد، کلی خاطره خوش داشت. می شد گفت چیزهایی را که احتمالاً با نرفتن پرفیسر و افاده اش از دست می داد حالا که شمع محفل شده بود دوباره به دست می آورد. بد نشده بود که کولها را خوشحال کرده بود... آدمهای باارزشی بودند که استحقاق خوشحال شدن را داشتند! ... بله، اما نام نیکی از خودش باقی گذاشته بود که به این زودیها فراموش نمی شد.

ولی خوشبختی کامل، حتی در یاد و خاطره، کمیاب است. دو نکته بود که ذهن اما را تا حدودی مشغول می کرد. فکر می کرد مبادا وظیفه ای را که هر زنی در قبال زن دیگر دارد زیر پا گذاشته باشد. آخر، تصورات خود از احساسات جین فیرفاکس را با فرانک چرچیل در میان گذاشته بود. احتمالاً کار درستی نکرده بود. ولی این تصورات آن قدر قوی بود که خود به خود به زبان می آمد، و موافقت فرانک چرچیل با حرفهایی که اما می زد خودش علامت نفوذ کلام اما بود. خب، نمی شد به همین راحتی ها گفت که اما می بایست زبانش را نگه دارد.

نکته دیگری که اما را ناراحت می کرد باز به جین فیرفاکس مربوط می شد. این یکی دیگر جای چون و چرا نداشت. اما خیلی واضح ناراحت بود از این که

نوازندگی و آوازش بدتر از جین فیرفاکس بوده. از ته دل پشیمان شد که چرا در بچگی تنبلی کرده بود... با همین فکر نشست و یک ساعت و نیم حسابی تمرین کرد.

بعد هریت آمد و تمرین اما قطع شد. اگر تعریف و تمجید هریت راضی اش می‌کرد احتمالاً زود خیالش راحت می‌شد.

«اوه! کاش من می‌توانستم مثل شما و دوشیزه فیرفاکس پیانو بزنم!»
 «هریت، ما را نباید هم‌سطح بدانی. نوازندگی من اصلاً شباهتی به نوازندگی او ندارد. اگر هم داشته باشد مثل شمع است در مقابل خورشید.»
 «اوه! خدای من... به نظر من شما بهتر پیانو می‌زنید. فکر می‌کنم عین او خوب می‌زنید. راستش بیشتر ترجیح می‌دادم هنرنمایی شما را بشنوم. همه دیشب می‌گفتند شما خیلی خوب پیانو می‌زنید.»

«آن‌هایی که سرشان می‌شد لابد متوجه تفاوت قضیه هم می‌شدند. هریت، حقیقت این است که نوازندگی من ارزش شنیدن دارد، ولی نوازندگی جین فیرفاکس یک چیز دیگر است.»

«خب، من فکر می‌کنم شما به خوبی او می‌زنید. تازه اگر تفاوتی هم در کار باشد کسی متوجه نمی‌شود. آقای کول می‌گفت شما خیلی ذوق و قریحه دارید. آقای فرانک چرچیل کلی از ذوق و سلیقه شما تعریف می‌کرد و می‌گفت ذوق و سلیقه خیلی مهم‌تر از مهارت در نوازندگی است.»

«آه! ولی جین فیرفاکس هم ذوق دارد و هم مهارت، هریت.»

«مطمئنید؟ من می‌فهمیدم که مهارت دارد، ولی نمی‌دانستم که ذوق هم دارد. هیچ‌کس در این مورد چیزی نمی‌گفت. تازه، من از آواز ایتالیایی خوشم نمی‌آید... نمی‌شود حتی یک کلمه‌اش را فهمید. وانگهی، اگر هم خوب می‌زند، شما خودتان بهتر می‌دانید، علتش این است که مجبور است خوب بزند، چون مجبور است درس بدهد. کاکس‌ها دیشب می‌پرسیدند که آیا به استخدام هیچ خانواده بزرگی در نمی‌آید؟ به نظرتان کاکس‌ها چه طور آدم‌هایی بودند؟»
 «همان‌طور که همیشه بودند... خیلی عامی.»

هریت کمی با تردید گفت: «یک چیزی به من گفتند، ولی البته مهم نبود.»
 اما مجبور شد پرسد چه حرفی زده‌اند، هرچند که می‌ترسید اسم آقای
 التن به میان بیاید.

«به من گفتند که... گفتند که آقای مارتین شنبه قبل با آن‌ها غذا خورده.»
 «اوه!»

«برای کاری رفته بود پیش پدرشان، و او هم دعوت کرده بود آقای مارتین
 برای ناهار بماند.»
 «اوه!»

«کلی درباره آقای مارتین صحبت کردند، بخصوص ان کاکس. نمی‌دانم
 چه منظوری داشت، ولی از من پرسید که آیا تابستان می‌روم آن‌جا یا نه.»
 «منظورش فضولی بود. ان کاکس این‌جور آدمی است.»

«می‌گفت آقای مارتین آن روز که آن‌جا ناهار خورد خیلی مرد مطبوعی
 بود. موقع غذا نشسته بود کنار ان کاکس. دوشیزه نش معتقد است کاکس‌ها هر
 دو دل‌شان می‌خواهد زن آقای مارتین بشوند.»

«بعید نیست... به نظر من بی‌برو برگرد عامی‌ترین دخترهای هایبری
 هستند.»

هریت در فروشگاه فورده کار داشت... اما فکر کرد عقل حکم می‌کند
 همراهش برود. ممکن بود باز هم تصادفاً مارتین‌ها را ببیند، و خب، در
 وضعیتی که هریت داشت این ملاقات ممکن بود خطرناک از کار دربیاید.

هریت که هر چیزی وسوسه‌اش می‌کرد و با هر اشاره‌ای سراغ اجناس
 دیگر می‌رفت، همیشه خریدش طول می‌کشید. همچنان که با پارچه‌های
 ململ و ر می‌رفت و مدام هم نظرش عوض می‌شد، اما رفت به طرف در تا
 سرش کمی با تماشا گرم بشود... رفت و آمد آدم‌ها حتی در شلوغ‌ترین
 قسمت هایبری هم چنگی به دل نمی‌زد،... آقای پری تندتند می‌رفت، آقای
 ویلیام کاکس از در تو می‌رفت، اسب‌های کالسکه آقای کول از تمرین سواری
 برمی‌گشتند، یا پادوی علف پست با قاطر چموشش رد می‌شد. این‌ها

جاندارترین چیزهایی بودند که اما انتظار دیدنشان را داشت. وقتی چشمش افتاد به قصاب که طبق دستش بود، پیرزن نظیفی که با سبده پُر داشت از خرید به خانه برمیگشت، دو تا سگ ولگرد که سر یک استخوان کثیف دعوا می‌کردند، و یک ردیف بچه عَلاَف که دور ویرین دایره‌ای کوچک نانوائی ایستاده بودند و به شیرینی‌های زنجبیلی نگاه می‌کردند، بله، اما با تماشای این‌ها فهمید که دلیلی برای گله و شکایت وجود ندارد، و خب، به قدر کافی سرگرم شد. آن قدر سرش گرم شده بود که همان‌طور کنار در ایستاد. آدمی که فکرش آزاد و راحت باشد احتیاجی ندارد چیزی ببیند، و می‌تواند چیزی را هم که به کار نمی‌آید نبیند.

به سرازیری جاده رندالز نگاه کرد. صحنه مقابلش جلوتر آمد. دو نفر پیدایشان شد. خانم وستن و ناپسری‌اش. داشتند می‌آمدند به هایبری... و البته به هارتفیلد. ولی اول سری می‌زدند به منزل خانم بیتس که به رندالز نزدیک‌تر بود تا به فروشگاه فورده. تا خواستند در بزنند چشم‌شان افتاد به اما... بلافاصله آمدند این طرف خیابان، به طرف اما. چون مهمانی شب قبل خوش گذشته بود، این دیدار هم خیلی مطبوع بود. خانم وستن به اما گفت که می‌خواسته سری به بیتس‌ها بزند تا صدای پیانوی جدیدشان را بشنود.

گفت: «ایشان که همراهی‌ام می‌کنند می‌گویند من دیشب قول صددرصد به دوشیزه بیتس داده بودم که امروز صبح می‌روم دیدنشان. خودم حواسم نبود. نمی‌دانستم که زمان مشخصی هم تعیین کرده بودم، ولی ایشان می‌گویند که قرار مشخصی گذاشته بودم. حالا هم دارم می‌روم سری بزنم.»

فرانک چرچیل گفت: «در این مدتی که خانم وستن می‌رود سر بزند، امیدوارم اجازه بدهید به شما ملحق بشوم و بعد در هارتفیلد منتظر آمدن خانم وستن بمانیم... البته اگر شما قصد دارید بروید خانه.»

خانم وستن با تعجب گفت:

«فکر می‌کردم می‌خواهید با من بیایید. از دیدن‌تان خیلی خوشحال

می‌شوند.»

«من؟ من حسابی مزاحم تان می شوم. ولی، شاید،... شاید این جا هم مزاحم باشم. دوشیزه وودهاس انگار نمی خواهند من پیش شان بمانم. زن دایی ام هر وقت می رود خرید مرا می فرستد جای دیگر. می گوید حسابی ذله اش می کنم. انگار دوشیزه وودهاس هم چنین فکری می کنند. خب، من چه کار باید بکنم؟»

اما گفت: «من برای کار خودم نیامده ام این جا. فقط همراه دوستم آمده ام و حالا منتظرش هستم. احتمالاً همین حالا کارش تمام می شود، و بعد با هم می رویم خانه. شما بهتر است با خانم وستن بروید و صدای پیانو را بشنوید.»
«خب... حالا که شما نظرتان این است،... ولی...» لبخند زد و ادامه داد: «... ولی اگر کلنل کمبل از یک دوست و آشنای سربه هوا استفاده کرده باشد، و اگر این ساز صدای خوبی نداشته باشد... من چه بگویم؟ نظر خانم وستن را تأیید نخواهم کرد. ایشان به تنهایی به نحو احسن عمل خواهند کرد. ممکن است حرف کاذبی از دهان ایشان خارج شود، آن وقت، من سراپا تقصیر نمی توانم سر حرف های کاذب ادب و نزاکت به خرج بدهم.»

اما جواب داد: «فکر نمی کنم این طور باشد. گمان می کنم شما هم در صورت لزوم مثل بغل دستی های تان دروغ مصلحتی خواهید گفت. اصلاً برعکس است، البته اگر نظر دوشیزه فیرفاکس را دیشب درست فهمیده باشم.»

خانم وستن گفت: «اگر خیلی به شما سخت نمی گذرد، با من بیایید. زیاد آن جا نمی مانیم. بعدش می رویم هارتفیلد. دنبال این ها می رویم هارتفیلد. واقعاً دلم می خواهد با من بیایید. احساس خواهند کرد که واقعاً به آن ها توجه داریم! من می دانم که شما هم قصدتان غیر از این نیست.»

فرانک چرچیل دیگر نمی توانست چیزی بگوید. به این امید که در هارتفیلد همه چیز جبران خواهد شد، همراه خانم وستن برگشت طرف خانه خانم بیتس. اما نگاه شان کرد، بعد رفت پیش هریت که کنار آن پیشخوان نظرگیر ایستاده بود،... با تمام قدرت فکری اش سعی کرد هریت را قانع کند

که اگر ململ ساده می خواهد فایده‌ای ندارد که به ململ‌های نقش‌دار نگاه کند، ... و روبان آبی هر قدر هم که قشنگ باشد باز با الگوی زردش جور در نمی‌آید. بالاخره همه کارها انجام شد، حتی این‌که بسته خرید به کجا فرستاده بشود.

خانم فورد پرسید: «خانم، باید بفرستم منزل خانم گادارد؟»

هریت جواب داد: «بله... نه... بله، منزل خانم گادارد. فقط الگوی لباسم در هارتفیلد است. نه، لطفاً بفرستید هارتفیلد. ولی خب، خانم گادارد می خواهد ببیند... البته هر روزی می شد الگوی لباس را ببرم منزل. ولی روبان را حالا لازم دارم... پس بهتر است بفرستید هارتفیلد... لااقل روبان را بفرستید هارتفیلد. می توانید توی دو بسته بگذارید، خانم فورد، بله؟»

«هریت، ارزشش را ندارد که زحمت خانم فورد را دو برابر کنیم.»

«بله، درست است.»

خانم فورد با ادب گفت: «هیچ زحمتی ندارد، خانم.»

«او! راستش بهتر است فقط یک بسته باشد. بعد، لطفاً بفرستید منزل خانم گادارد... نمی‌دانم... نه، دوشیزه وودهااس، فکر می‌کنم بهتر است بفرستند هارتفیلد، بعد شب با خودم می‌برم. شما چه می‌گویید؟»

«می‌گویم حتی دیگر یک لحظه هم وقت برای این قضیه نگذاری. خانم فورد، لطفاً بفرستید هارتفیلد.»

هریت، راضی و خوشحال، گفت: «بله، خیلی بهتر است. اصلاً دوست

ندارم بفرستید منزل خانم گادارد.»

از نزدیک فروشگاه صداهایی به گوش رسید... به عبارت دیگر، یک صدا به گوش رسید که مال دو خانم بود. خانم وستن و دوشیزه بیتس کنار در فروشگاه به اما و هریت برخوردند.

دوشیزه بیتس گفت: «دوشیزه وودهااس عزیز، زود آمده‌ام این جا تا از شما

خواهش کنم لطف کنید بیایید کمی بنشینید و نظرتان را در مورد این پیانوی جدید بفرمایید. شما و دوشیزه اسمیت. حال شما چه طور است، دوشیزه

اسمیت؟ ... من خوبم، ممنون... از خانم وستن هم خواهش کرده‌ام همراه من بیایند تا خیالم راحت بشود که شما حتماً تشریف می‌آورید.»

«امیدوارم خانم بیتس و دوشیزه فیرفاکس...»

«خوب هستند، خیلی ممنونم. مادرم حالش خوب است. جین هم دیشب اصلاً سرما نخورد. آقای وودهاس حال‌شان چه‌طور است؟.. خوشحالم که حال‌شان خوب است. خانم وستن به من گفتند شما این‌جا بمانید... او! بعدش من گفتم باید تند بیایم دنبال‌تان، مطمئناً دوشیزه وودهاس اشکالی نمی‌بینند من به سرعت بیایم و خواهش کنم تشریف بیاورند. مادرم از دیدن‌شان خیلی خوشحال می‌شود... جمع خوبی هستیم و دوشیزه وودهاس امتناع نمی‌کنند. آقای فرانک چرچیل گفتند: 'بله، حتماً، لطفاً همین کار را بکنید. نظر دوشیزه وودهاس در مورد این‌ساز خیلی برای ما مهم است... ولی من گفتم اگر یکی از شماها با من بیایید شانس موفقیت‌م بیشتر است... آقای فرانک چرچیل گفتند: 'او! نیم دقیقه صبر کنید تا کارم تمام بشود... آخر، باورتان نمی‌شود دوشیزه وودهاس، ایشان آن‌جا نشسته بودند و با نهایت ادب و حوصله داشتند بست عینک مادرم را سفت می‌کردند... می‌دانید، امروز صبح بست عینک مادرم لق شده بود... خیلی لطف بزرگی کرده‌اند!... مادرم نمی‌توانست از عینکش استفاده کند... نمی‌توانست بزند چشمش. و در ضمن، هر آدمی باید عینک داشته باشد. واقعاً لازم است. جین هم همین را می‌گفت. می‌خواستم قبل از همه کارها عینک مادرم را ببرم پیش جان ساندرز، ولی تمام صبح کارهایی پیش آمد و نتوانستم. اول این کار، بعد آن کار، می‌دانید که، مدام کار پیش می‌آمد. یک بار پتی آمد و گفت به نظرش باید دودکش آشپزخانه را تمیز کرد. گفتم او! پتی، نباید با خبرهای بد بیایی پیش من. بست عینک خانم دررفته. بعدش کمپوت سیب آوردند، خانم والیس داده بود پادوی‌شان بیاورد. خیلی به ما محبت دارند، والیس‌ها همیشه لطف می‌کنند... من از بعضی‌ها شنیده‌ام که خانم والیس گاهی بی‌ادبی می‌کند و جواب‌های خیلی بی‌ادبانه‌ای می‌دهد، ولی ما چیزی جز لطف و توجه از آن‌ها

ندیده‌ایم. به خاطر چیزهایی که می‌فرستند من این حرف را نمی‌زنم، چون خودتان می‌دانید که مگر ما چه قدر نان مصرف می‌کنیم؟ فقط سه نفریم... فعلاً با جین عزیز سه نفریم... جین هم که چیزی نمی‌خورد... آن قدر صبحانه مختصری می‌خورد که اگر می‌دیدید حیرت می‌کردید. جرئت نمی‌کنم به مادرم بگویم جین چه قدر کم غذاست. کمی از این در می‌گویم، کمی از آن در می‌گویم، و تمام می‌شود. ولی وسط‌های روز گرسنه‌اش می‌شود، و هیچ چیز را هم به اندازه کمپوت سیب دوست ندارد، خیلی هم برای سلامتی مفید است، چون خودم یک روز از آقای پری پرسیدم. تصادفاً توی خیابان آقای پری را دیده بودم. فکر نکنید قبلش نمی‌دانستم... خودم بارها از آقای وودهاس شنیده بودم که توصیه می‌کردند. به نظرم آقای وودهاس همه میوه‌ها را این شکلی سالم‌تر می‌دانند. البته ما پای سیب زیاد می‌خوریم. پتی پای سیب را عالی درست می‌کند. خب، خانم وستن، امیدوارم خانم‌ها را راضی کرده باشید که لطف کنند تشریف بیاورند.»

اما گفت باعث مسرت است که خدمت خانم بیتس برسد، و... بالاخره از فروشگاه خارج شدند. ولی قبل از خارج شدن، دوشیزه بیتس باز هم معطل کرد، چون گفت:

«حالتان چه‌طور است، خانم فورد؟ معذرت می‌خواهم. متوجه شما نشده بودم. شنیده‌ام مجموعه جالبی از روبان‌های جدید از شهر آورده‌اید. جین دیروز راضی برگشت منزل. متشکرم، دستکش خیلی خوبی بود... فقط مچش کمی گشاد است. ولی جین می‌پوشد.»

وقتی وارد خیابان شدند، دوباره شروع کرد و گفت: «داشتم چه می‌گفتم؟» اما از خودش پرسید حالا او وسط این همه مطالب قاتی پاتی سراغ چه مطلبی می‌خواهد برود.

«راستش یادم نیست از چی حرف می‌زدم... اوه! عینک مادرم. لطف و محبت آقای فرانک چرچیل! می‌گفتند: 'اوه، فکر می‌کنم بتوانم بستش را سفت کنم. این جور کارها را خیلی دوست دارم.'... می‌دانید، معلوم بود که

خیلی... راستش، باید بگویم که هرچه قبلاً دربارهٔ ایشان شنیده بودم و هر تصویری که از ایشان داشتم، واقعاً ایشان به مراتب از همهٔ این‌ها بالاتر هستند.... به شما تبریک می‌گویم خانم وستن، از صمیم قلب تبریک می‌گویم. ایشان همان‌طور هستند که یک پدر و مادر علاقه‌مند.... می‌گفتند: 'اوه، من می‌توانم سفت کنم. این جور کارها را خیلی دوست دارم.' من هیچ‌وقت رفتارشان را فراموش نمی‌کنم. وقتی کمپوت سیب را از گنجه آوردم و امیدوار بودم دوستان محبت کنند و میل بفرمایند، ایشان بلافاصله گفتند: 'اوه! میوه را هر جور بخورید به این خوبی نیست، و این‌ها هم بهترین کمپوت سیبی هستند که من در عمرم دیده‌ام.' می‌دانید، خیلی... مطمئنم و از رفتارشان معلوم بود که اصلاً تعارف نمی‌کنند. واقعاً هم کمپوت خوشمزه‌ای بود، و خانم والیس هم الحق دستش درد نکند... منتها ما بیشتر از دو بار می‌پزیم، و آقای وودهاس از ما قول گرفته‌اند که سه بار پزیم... ولی دوشیزه وودهاس لطف می‌کنند تذکر نمی‌دهند. خود سیب‌ها هم اعلا هستند و جان می‌دهند برای کمپوت درست کردن. همهٔ شان مال دانول هستند... از کمک‌های سخاوتمندانهٔ آقای نایتلی است. هر سال یک گونی برای ما می‌فرستند. هیچ‌جا سیب‌های پرورشی به پای سیب‌های ایشان نمی‌رسد... به نظرم دوتا از این جور درخت‌ها دارند. مادرم می‌گوید که زمان جوانی اش این باغ میوه معروف بوده. ولی آن روز من حسابی تعجب کردم. چون یک روز آقای نایتلی آمد به ما سرزد، جین داشت از این سیب‌ها می‌خورد، و ما درباره‌اش حرف زدیم و گفتیم که جین چه قدر این سیب‌ها را دوست دارد، و آقای نایتلی پرسید که آیا سیب‌های ما تمام نشده؟ گفت: 'مطمئنم تمام کرده‌اید، من یک گونی دیگر برای شما می‌فرستم. خیلی بیشتر از میزان مصرف توی انبار دارم. ویلیام لارکینز امسال بیشتر از همیشه سیب نگه داشته. قبل از این‌که بلا مصرف بشوند کمی برای شما می‌فرستم.' من خواهش کردم نفرستند... چون واقعاً مال ما تمام شده بود اصلاً نمی‌توانستم بگویم که هنوز خیلی برای ما مانده... نیم دو جین بیشتر مانده بود. ولی می‌بایست نگه داریم برای جین.

من دلم نمی آمد باز هم برای ما بفرستند، بس که سخاوت داشتند و دست و دل باز بودند. جین هم همین را می گفت. وقتی رفتند، جین نزدیک بود با من دعوا کند... نه، دعوا نه، چون ما در عمرمان با هم دعوا نکرده ایم. ولی جین خیلی ناراحت شده بود از این که من گفته بودم سیب های ما دارد تمام می شود. جین دلش می خواست من به آقای نایتلی بگویم که هنوز خیلی سیب مانده. او! گفتم عزیزم، من هرچه می توانستم گفتم. با این حال، همان شب ویلیام لارکینز با یک کیسه بزرگ پر از سیب آمد، از همان سیب ها، خیلی زیاد، و من خیلی مدیون شدم، رفتم پایین و با ویلیام لارکینز حرف زدم و همان طور که خودتان می دانید خیلی چیزها به او گفتم. ویلیام لارکینز از آشنای قدیمی است! همیشه از دیدنش خوشحال می شوم. ولی بعداً از پتی شنیدم که ویلیام گفته بود این سیب ها همان ها بود که اربابش داشت. همه را آورده بود... اربابش دیگر حتی یک دانه سیب نداشت که بپزد کمپوت کند. ویلیام خودش زیاد اهمیت نمی داد، تازه خوشحال بود و فکر می کرد اربابش این همه سیب فروخته. آخر، می دانید که، ویلیام بیشتر به فکر سود و منفعت اربابش است تا چیزهای دیگر. ولی می گفت خانم ها جز خیلی ناراضی بوده که همه سیب ها را فرستاده اند. طاقت نداشت اربابش در بهار تارت سیب نخورد. این را ویلیام به پتی گفت، ولی قول گرفت فراموش کند و در این باره به ما حتی یک کلمه هم حرفی نزنند، چون خانم ها جز کلاً گاهی بدخلق می شود، و حالا که این همه گونی سیب به فروش رفته چه اهمیتی دارد که بقیه اش را چه کسی بخورد. خب، پتی به من گفت، و من خیلی خیلی تعجب کردم! دنیا را هم بدهند حاضر نیستم آقای نایتلی بو ببرند! ایشان خیلی خیلی... می خواستم جین هم متوجه نشود، ولی متأسفانه قبل از این که حواسم را جمع کنم قضیه را به او هم گفتم.»

تا حرف های دوشیزه بیتس تمام شد، پتی در را باز کرد. مهمان ها از پله ها رفتند بالا، بدون این که دوشیزه بیتس چیزی برای شان تعریف کند. فقط صدای اظهار رضایت و اظهار خوشحالی درهم برهم او را می شنیدند.

«لطفاً مواظب باشید خانم وستن، ته راهرو یک پله هست. لطفاً مواظب باشید، دوشیزه وودهاس، راه‌پله ما کمی تاریک است... تنگ و تاریک‌تر از حد مطلوب. دوشیزه اسمیت، لطفاً مواظب باشید. دوشیزه وودهاس، من خیلی دلواپس شما هستم، مبادا پای تان پیچ بخورد. دوشیزه اسمیت، ته راهرو پله دارد.»

فصل ۱۰

بالاخره که چشم‌شان به آن اتاق نشیمن کوچک افتاد و واردش شدند، نفس راحت کشیدند. خانم بی‌تس که از کارهای همیشگی‌اش افتاده بود کنار بخاری چرت می‌زد، فرانک چرچیل پشت میزی نزدیک او نشسته بود و حسابی داشت با عینک ور می‌رفت، و جین فیرفاکس پشت به آن‌ها ایستاده بود و در بحر تماشای بیانویش بود.

مرد جوان، با این‌که مشغول بود، با دیدن دوباره‌اش از گلش شکفت. با صدای نسبتاً آهسته‌ای گفت: «چه خوب! حداقل ده دقیقه زودتر از موقعی که من حساب می‌کردم آمده‌اید. می‌بینید که می‌خواهم کار مفید بکنم. به نظر شما از عهده‌اش برمی‌آیم؟»

خانم وستن گفت: «چه؟ هنوز تمام نشده؟ اگر نقره‌کار می‌شدید با این سرعت کم امورات زندگی نمی‌گذشت.»

فرانک چرچیل جواب داد: «همه‌اش که مشغول این کار نبودم. داشتم به دوشیزه فیرفاکس کمک می‌کردم بیانوی ایشان محکم بایستند. کمی لق بود. به نظرم، کف اتاق صاف نیست. ببینید، زیر یکی از پایه‌ها کاغذ گذاشته‌ایم. لطف کردید آمدید. داشتم کم‌کم فکر می‌کردم لابد توی راه منزل‌تان هستید.» کاری کرد که اما کنارش بنشینند، بهترین سیب کمپوت را هم برایش گذاشت.

مدام برای کاری که داشت می‌کرد از او نظر می‌خواست. بالاخره، جین فیرفاکس آماده شد که بنشیند پشت پیانو. چون بلافاصله آماده نوازندگی نشده بود، اما فکر کرد لابد عصبی است، لابد چون تازه صاحب این پیانو شده برای زدنش هیجان دارد، باید به خودش قوت قلب بدهد و بعد نوازندگی کند. اما برای جین فیرفاکس دلش سوخت، چون به هر دلیلی که بود، اضطراب داشت. فقط این بار تصمیم گرفت این را به بغل دستی‌اش نگوید.

بالاخره جین شروع کرد. میزان‌های اول را ضعیف زد، ولی کم‌کم قدرت ساز را نشان داد و حق آن را ادا کرد. خانم وستن که قبلاً هم خوشش آمده بود بار دیگر خوشش آمد. اما هم با تمام وجود در احساس خانم وستن شریک شد. این پیانو واقعاً فرق داشت و صدایی که می‌داد بهترین صدا بود.

فرانک چرچیل به اما لبخندی زد و گفت: «کسی که کلنل کمبل به او سفارش پیانو داده به هیچ وجه انتخاب بدی نکرده. در ویموث تعریف ذوق و سلیقه کلنل کمبل را شنیده بودم. نرمی نت‌های زیر مسلماً همان‌طور است که کلنل کمبل و همه آن‌ها اگر می‌شنیدند خیلی خوش‌شان می‌آمد. دوشیزه فیرفاکس، به نظر من ایشان یا به دوست‌شان دستوره‌های دقیق داده‌اند یا شخصاً به برادوود نامه نوشته‌اند. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

جین سرش را برنگرداند. لابد صلاح نبود بشنود. همان لحظه خانم وستن داشت با او حرف می‌زد.

اما خیلی آهسته گفت: «صحیح نیست. من همین‌طوری حدسی زده بودم. لطفاً ذهنش را آشفته نکنید.»

فرانک چرچیل لبخند زد و سرش را تکان داد. حالتش طوری بود که انگار نه شک و تردید دارد و نه رحم و انصاف. کمی بعد دوباره شروع کرد. گفت: «دوشیزه فیرفاکس، لابد دوستان شما در ایرلند از رضایت شما در این قضیه خوشحال هستند. قاعدتاً به فکر شما هستند و پیش خودشان حساب می‌کنند کدام روز، بلکه دقیقاً کدام روز، پیانو می‌رسد دست شما. فکر می‌کنید کلنل کمبل می‌داند که الآن پیانو رسیده این‌جا؟ ... فکر می‌کنید خود ایشان

مستقیماً سفارش داده‌اند یا این‌که به‌طور کلی سفارش داده‌اند، بدون این‌که زمان خاصی برایش تعیین کرده باشند، بسته به امکانات و تسهیلات؟» مکث کرد. جین فیرفاکس این بار دیگر نمی‌توانست خودش را به نشنیدن بزند. مجبور بود جواب بدهد.

با نوعی آرامش زورکی گفت: «تا نامه‌ای از کلنل کمبل به دستم نرسد هیچ حدس محکمی نمی‌توانم بزنم. هرچه بگویم حدس و گمان است.» «حدس و گمان... بله، گاهی آدم درست حدس می‌زند، گاهی هم غلط. کاش حدس می‌زدم چه موقع این بست عینک را سفت می‌کنم. دوشیزه وودهاس، آدم موقعی که مشغول کاری است یا نباید حرف بزند یا اگر حرف زد ممکن است پرت و پلا بگوید... کارگرهای واقعی ظاهراً جلو زبان‌شان را می‌گیرند، ولی ما آدم‌های متخصص موقع کارکردن اگر کلمه‌ای را بقاپیم... دوشیزه فیرفاکس مطلبی در مورد حدس زدن گفته‌اند. خب، تمام شد.» رو کرد به خانم بیتس و ادامه داد: «خانم، خوشوقتم که عینک‌تان را عجالتاً صحیح و سالم تقدیم می‌کنم به شما.» هم مادر و هم دختر صمیمانه از او تشکر کردند. فرانک چرچیل برای آن‌که کمی از دست دختر خلاص بشود رفت طرف پیانو و از دوشیزه فیرفاکس که هنوز پشت پیانو نشسته بود تقاضا کرد قطعه‌های دیگری بنوازد.

گفت: «خیلی لطف می‌کنید اگر یکی از والس‌هایی را بزنید که دیشب با آن می‌رقصیدیم... بگذارید همه چیز دوباره زنده بشود. شما به اندازه من کیف نکردید. تمام مدت خسته به نظر می‌رسیدید. انگار بدتان نیامده بود که ما بیشتر نرقصیدیم. حاضر بودم تمام دنیا را بدهم... تمام دنیاها می‌شود داد... تا لااقل نیم ساعت دیگر برقصیم.»

جین فیرفاکس نواخت.

«چه سعادت‌ی است آدم آهنگی را بشنود که قبلاً خوشحالش کرده!... اگر اشتباه نکنم این همان آهنگی است که در ویموث با آن می‌رقصیدیم.» جین فیرفاکس لحظه‌ای نگاهش کرد، رنگ به رنگ شد و آهنگ دیگری

نواخت. فرانک چرچیل از روی صندلی کنار پیانو چند پارتیتور برداشت و رو کرد به اِما و گفت:

«این جا چیزهایی هست که برای من کاملاً تازگی دارد. می شناسید؟ ... مال کریمر^۱ است... این هم مجموعه جدیدی از ملودی‌های ایرلندی. البته باید هم انتظار آهنگ‌های ایرلندی را می داشتیم. همه این‌ها همراه پیانو ارسال شده‌اند این‌جا. کلنل کمبل خیلی آدم بافکری است، مگر نه؟ .. می دانسته دوشیزه فیرفاکس این‌جا زیاد به پارتیتور دسترسی ندارد. من به این نوع توجهات خاص خیلی احترام می‌گذارم. معلوم است این کار را با جان و دل انجام داده. هیچ کاری را سرسری نگرفته. هیچ چیز ناقص نیست. فقط از علاقه و محبت واقعی می‌شود انتظار این همه توجه را داشت.»

اِما دلش می‌خواست فرانک چرچیل این قدر نیش و کنایه نزند. با این حال، بی‌اختیار خوشش می‌آمد. وقتی نگاهی به جین فیرفاکس انداخت و بقایای یک لبخند را در قیافه‌اش خواند، وقتی دید که با همه خجالتی که از شنیدن مطالب می‌کشد باز هم لبخندی حاکی از رضایت نهان می‌زند، بله، اِما با دیدن این‌ها دیگر وجدانش معذب نشد که چرا از نیش و کنایه‌های فرانک چرچیل خوشش می‌آید و دلش برای جین فیرفاکس زیاد نمی‌سوزد... این جین فیرفاکس دوست داشتنی، شق ورق و بی‌عیب و نقص ظاهراً احساس‌های قابل سرزنبشی در سینه داشت.

فرانک چرچیل همه پارتیتورها را آورد پیش اِما، و دو نفری به پارتیتورها نگاه کردند... اِما از فرصت استفاده کرد و زیر لب گفت:

«خیلی بی‌پرده حرف می‌زنید. حتماً متوجه منظورتان می‌شود.»

«امیدوارم بشود. کاری می‌کنم که بشود. به خاطر منظوری که دارم اصلاً

خجل نیستم.»

۱. جان باتیست کریمر (۱۷۷۱-۱۸۵۸)، آهنگ‌ساز معروفی که تعداد زیادی کنسرتو، آثار موسیقی مجلسی، سونات، واریاسیون و اتود ساخت.

«ولی راستش، من کمی خجالت می‌کشم. آرزو می‌کنم کاش اصلاً پی
قضیه را نمی‌گرفتم.»

«من خیلی خوشحالم که این کار را کردید و به من هم گفتید. حالا دیگر
سرنخ همهٔ حالت‌ها و رفتارهای عجیب و غریبش دستم آمده. او باید خجالت
بکشد. اگر خطایی مرتکب شده، خب، باید چنین احساسی هم داشته باشد.»
«به نظر من، فارغ از چنین احساسی نیست.»

«من که زیاد نشانه‌اش را نمی‌بینم. همین لحظه دارد رابین ادنر^۱ را
می‌خواند... آهنگ مورد علاقهٔ آقا.»

کمی بعد، دوشیزه بیتس که داشت از کنار پنجره رد می‌شد چشمش افتاد
به آقای نایتلی که سوار اسب بود و از آن نزدیکی می‌گذشت.

«اوه! آقای نایتلی! ... اگر بشود، باید با ایشان صحبت کنم. فقط محض
تشکر. پنجره را باز نمی‌کنم. ممکن است همهٔ شما سرما بخورید. می‌توانم
بروم اتاق مادرم. مطمئنم اگر بدانند چه کسی این جاست حتماً می‌آیند این‌جا.
چه خوب است که همهٔ شما این‌جا همدیگر را می‌بینید! ... کلبهٔ محقرمان را
مزین می‌کنید!»

همان‌طور که حرف می‌زد به اتاق بغلی رفت، پنجره را باز کرد و بلافاصله
آقای نایتلی را صدا زد، و بعد تک‌تک کلمات‌شان آن‌قدر واضح شنیده شد که
انگار توی اتاق بودند.

«چه طورید؟ ... حال‌تان چه‌طور است؟ ... خیلی خوبم، متشکرم. واقعاً به
خاطر کالسکهٔ دیشب خیلی ممنونم. درست سر وقت رسیدیم. مادرم درست
همان موقع منتظر ما بود. لطفاً تشریف بیاورید داخل. بفرمایید. بعضی از
دوستان شما این‌جا هستند.»

این بود حرف‌های دوشیزه بیتس. آقای نایتلی هم انگار قصد داشت
حرف بزند، چون خیلی مصمم و آمرانه گفت:

۱. نام ترانه‌ای که زنی برای مرد محبوب ایرلندی‌اش (رابین ادنر) سروده بود.

«خواهرزاده‌تان چه طورند، دوشیزه بیتس؟ ... جویای احوال همه شما هستم، بخصوص خواهرزاده‌تان. حال دوشیزه فیرفاکس خوب است؟ .. امیدوارم دیشب سرما نخورده باشند. امروز حال‌شان چه طور است؟ بگویید بینم دوشیزه فیرفاکس خوب هستند؟»

و دوشیزه بیتس مجبور شد جواب سرراستی بدهد، وگرنه آقای نایتلی حاضر نمی‌شد حرف دیگری بشنود. همه توجه‌شان جلب شد. خانم وستن و اما نگاه معنی‌داری به هم انداختند، ولی اما هنوز با شک و تردید سرش را تکان می‌داد.

دوشیزه بیتس شروع کرد: «خیلی ممنون شما هستیم! ... خیلی خیلی برای کالسکه از شما تشکر می‌کنم.»

آقای نایتلی حرف دوشیزه بیتس را قطع کرد.

گفت: «دارم می‌روم کینگزتن. کاری دارید برای‌تان انجام بدهم؟»

«اوه! خدای من، کینگزتن ... واقعاً می‌روید آن‌جا؟ ... خانم کول چند روز

پیش داشت می‌گفت یک چیزی در کینگزتن لازم دارد.»

«خانم کول خودشان خدمتکار دارند بفرستند. برای شما کاری هست که

بکنم؟»

«خیر، تشکر می‌کنم. ولی بفرمایید تو. فکر می‌کنید این‌جا چه خبر

است؟ ... دوشیزه وودهاس و دوشیزه اسمیت این‌جا هستند. لطف کرده‌اند

آمده‌اند صدای این پیانوی جدید را بشنوند. لطفاً اسب‌تان را ببندید توی

کراون، و تشریف بیاورید داخل.»

آقای نایتلی خیلی حساب شده گفت: «بسیار خوب، شاید پنج دقیقه.»

«خانم وستن و آقای فرانک چرچیل هم این‌جا هستند! ... جمع‌مان جمع

است، این همه دوست و آشنا!»

«نه، الآن نه، متشکرم. دو دقیقه هم نمی‌توانم صبر کنم. باید هرچه سریع‌تر

راه بیفتم طرف کینگزتن.»

«اوه! خواهش می‌کنم بفرمایید تو. خیلی از دیدن شما خوشحال می‌شوند.»

«نه، نه، اتاقتان پر است. یک روز دیگر می آیم پیانو گوش می کنم.»
 «خب، من خیلی متأسفم! ... اوه! آقای نایتلی، دیشب چه مهمانی لذت بخشی بود! خیلی خیلی مطبوع بود... تا به حال چنین رقصی دیده بودید؟ ... لذت بخش نبود؟ ... دوشیزه وودهااس و آقای فرانک چرچیل. من تا دیشب چنین رقصی ندیده بودم.»

«اوه! واقعاً لذت بخش بود. نمی توانم تعریف نکنم، چون به نظرم دوشیزه وودهااس و آقای فرانک چرچیل دارند همه این حرف ها را می شنوند. و...»
 صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: «... و نمی فهمم چرا از دوشیزه فیرفاکس ذکر خیری نمی شود. به نظر من، دوشیزه فیرفاکس خیلی خوب می رقصند. خانم وستن هم بهترین نوازنده آهنگ های رقص محلی در کل انگلستان هستند، بی برو برگرد. حالا اگر مهمان های شما هم حرف محبت آمیزی دارند که بگویند می توانند با صدای بلند جواب حرف های من و شما را بدهند. ولی من نمی توانم بایستم تا بشنوم چه می گویند.»

«اوه! آقای نایتلی، یک لحظه صبر کنید. یک مطلب مهم... خیلی حیرت انگیز! ... من و جین هر دو به خاطر سیب ها خیلی تعجب کرده ایم!»
 «حالا مگر چه شده؟»

«فکرش را بکنید، همه سیب های انبارتان را فرستادید برای ما. می گفتید کلی سیب دارید، ولی حالا حتی یک دانه سیب هم برای خودتان نمانده. واقعاً تعجب کردیم! خانم هاجز هم ممکن است عصبانی بشود. ویلیام لارکینز گفته. نمی بایست چنین کاری بکنید. واقعاً صلاح نبود. آه! رفته. هیچ وقت طاقت شنیدن تشکر را ندارد. ولی من فکر می کردم می ماند پیش ما. تازه حیف بود اگر اشاره نمی کردم... خب،...» دوباره وارد اتاق شد و ادامه داد: «... خب، نتوانسته ام کاری از پیش ببرم. آقای نایتلی نمی توانست بایستد. دارد می رود کینگزتن. پرسید کاری هست که...»

جین گفت: «بله، تعارف محبت آمیز ایشان را شنیده ایم. همه چیز را شنیده ایم.»

«اوه! بله، عزیزم، مسلماً شنیده‌اید، چون در باز بود، پنجره‌ها هم باز بودند، و آقای نایتلی هم بلند بلند صحبت می‌کردند. لابد همه چیز را شنیده‌اید. می‌گفت: 'در کینگزتن کاری دارید برای تان انجام بدهم؟' خب، من فقط اشاره کردم.... اوه! دوشیزه وودهاس، باید بروید؟ ... تازه آمده‌اید این‌جا... خیلی خیلی محبت کردید.»

اما واقعاً وقتش شده بود برود خانه. دیدارش به درازا کشیده بود. به ساعت‌شان نگاه کردند و دیدند کلی از وقت‌شان رفته. به خاطر همین، خانم وستن و همراهش نیز خداحافظی کردند و همراه دو خانم جوان فقط تا دروازه هارتفیلد رفتند و بعد به طرف رندالز به راه افتادند.

فصل ۱۱

شاید بشود بدون رقص هم زندگی را ادامه داد. هستند جوان‌هایی که ماه‌های پیاپی اوقات‌شان را سپری می‌کنند بدون این‌که به هیچ مجلس رقصی بروند و بدون این‌که جسم و روح‌شان صدمه‌ای ببینند... ولی وقتی شروع کنند... وقتی کیف و لذت جست‌وخیزهای تند را ولو مختصر بچشند... بله، در این صورت، دیگر خیلی برای‌شان سخت است که باز هم دل‌شان نخواهد.

فرانک چرچیل یک بار در هایبری رقصیده بود و حالا دلش می‌خواست یک بار دیگر هم برقصد. نیم ساعت آخر یکی از شب‌ها که آقای وودهاس رضایت داده بود با دخترش به رندالز برود، هر دو جوان به فکر همین موضوع افتادند. اول فرانک موضوع را پیش کشید. خیلی هم شوق و ذوق به خرج داد، چون دوشیزه خانم مدام مشکلات را پیش می‌کشید و نگران تدارکات و ظواهر کار بود. البته اما هنوز خیلی دلش می‌خواست یک بار دیگر به همه مردم نشان بدهد که زوج آقای فرانک چرچیل و دوشیزه وودهاس چه قدر قشنگ می‌رقصند... در این کار می‌توانست خودش را با جین فیرفاکس مقایسه کند بدون این‌که خجالت بکشد... اصلاً خود رقص مهم بود، بدون این‌که قصد خودنمایی و به رخ کشیدن داشته باشد... چه اشکالی داشت اول به فرانک چرچیل کمک کند که آن اتاق را با قدم اندازه بگیرند تا ببینند چه قدر

جا دارد... بعد هم سالن دیگر را با قدم اندازه گرفتند و متوجه شدند که این سالن کمی بزرگ‌تر است، هرچند که آقای وستن می‌گفت هر دو سالن اندازه هم هستند.

اولین پیشنهاد و تقاضای فرانک چرچیل این بود که رقصی که در منزل آقای کول شروع شده بود این‌جا به پایان برسد... همان آدم‌ها جمع بشوند و همان نوازنده بیاید... با این پیشنهاد بلافاصله موافقت شد. آقای وستن با رضایت کامل موافقت کرد، و خانم وستن خیلی خوشحال قول داد تا آخر رقص برای آن‌ها بنوازد. بعد هم با شور و شوق حساب کردند دقیقاً چه کسانی باید بیایند و حتی جای مناسب تک‌تک زوجها را مشخص کردند.

بارها تکرار کرد: «شما و دوشیزه اسمیت، و دوشیزه فیرفاکس، این شد سه نفر. با دوشیزه کاکس‌ها که دو نفرند، می‌شود پنج نفر. بعدش گیلبرت‌ها که دو نفرند، کاکس جوان، پدرم، و خودم، به‌علاوه آقای نایتلی. بله، برای خوش‌گذشتن کافی است. شما و دوشیزه اسمیت، و دوشیزه فیرفاکس، این شد سه نفر. با دو تا دوشیزه کاکس می‌شود پنج نفر. برای پنج تا زوج کلی جا هست.»

ولی کمی بعد گفت: «خب، راستی، جای کافی برای پنج تا زوج هست؟ ... فکر نمی‌کنم.»
بعد هم گفت:

«تازه، پنج تا زوج چیزی نیست که آدم به خاطرش بقیه را قال بگذارد. آدم اگر جدی فکر کند می‌بیند پنج تا زوج هیچی نیست. دعوت کردن از پنج تا زوج فایده ندارد. یک فکر لحظه‌ای بود.»

یک نفر گفت که دوشیزه گیلبرت قرار است بیاید منزل برادرش، و خب باید همراه بقیه دعوتش کرد. یک نفر دیگر گفت که خانم گیلبرت هم آن شب اگر از او تقاضا می‌شد حاضر بود برقصد. اسم یک کاکس جوان دیگر هم آمد وسط. آخر سر هم آقای وستن از قوم و خویش‌هایی اسم برد که می‌بایست خبرشان کرد، همین‌طور یک دوست و آشنای خیلی قدیمی که نمی‌شد

دعوتش نکرد، و خلاصه معلوم شد که پنج زوج دست‌کم می‌شود ده زوج، و بعد هم خیلی جالب این موضوع پیش کشیده شد که به چه طریقی می‌شود آن‌ها را از سر وا کرد.

درهای دو اتاق درست روبه‌روی هم بودند. «نمی‌شود از هر دو اتاق استفاده کرد و توی راهرو بین دو اتاق رقصید؟» به نظر می‌رسید این بهترین کار است، ولی خب، فقط می‌خواستند راه‌حل بهتری هم پیدا کنند. اما می‌گفت برازنده نیست. خانم وستن نگران شام بود. آقای وودهاس هم به دلایل مزاجی مخالف شام بود. آن‌قدر هم ناراحت شد که نتوانست جلو خودش را بگیرد.

گفت: «اوه! نه، بی‌مبالاتی محض است. اصلاً به صلاح اما نمی‌دانم!... اما زیاد بنیه‌اش قوی نیست. وقتی سرما می‌خورد، بد جور می‌خورد. طفلکی هریت هم این‌طوری است. همه شماها همین‌طورید. خانم وستن، بدجوری به دردسر می‌افتید. نگذارید از این حرف‌های ناجور بزنند. خواهش می‌کنم جلوشان را بگیرید. این جوان...» صدایش را بلندتر کرد «.. این جوان خیلی بی‌فکر است. به پدرش نگوید، ولی این جوان حواسش پرت است. امروز همه‌اش پنجره‌ها را باز می‌کرد و با نهایت بی‌احتیاطی همان‌طور هم باز می‌گذاشت. اصلاً به فکر این نیست که باد می‌زند و کوران می‌شود. نمی‌خواهم ذهن شما را علیه او تحریک کنم، ولی واقعاً سربه‌هواست!»

خانم وستن از چنین اتهامی خیلی ناراحت شد. می‌دانست که اتهام سنگینی است. هرچه به ذهنش رسید گفت تا این اتهام را پاک کند. حالا همه درها بسته بود، فکر رقص توی راهرو هم متفی شد، و بار دیگر رفتند سراغ این فکر که مراسم رقص فقط داخل اتاق برگزار بشود. فرانک چرچیل هم حسن‌نیت به خرج داد، و خلاصه آن فضایی که تا یک ربع قبل کفاف پنج تا زوج را هم نمی‌داد برای ده تا زوج هم کافی تشخیص داده شد.

گفت: «خیلی گنده گرفته بودیم. اتاق اضافی لازم نیست. این جا ده تا زوج می‌توانند بایستند.»

اما ایراد گرفت: «شلوغ می شود... خیلی شلوغ می شود. چه چیزی بدتر از این که آدم موقع رقص بخواهد کمی به خودش تکان بدهد ولی جا نباشد؟»
فرانک چرچیل خیلی جدی جواب داد: «بله، راست می گوید، خیلی بد می شود.» ولی باز اتاق را اندازه گرفت و گفت:

«فکر می کنم جای نسبتاً کافی برای ده تا زوج وجود دارد.»

اما گفت: «نه، نه، شما درست اندازه نگرفته اید. خیلی وحشتناک است همه جفت هم بایستند! رقصیدن توی شلوغی چه کیفی دارد؟ ... این همه آدم توی یک اتاق فسقلی؟»

فرانک چرچیل جواب داد: «قابل انکار نیست. صد درصد با شما موافقم. این همه آدم توی یک اتاق کوچک... دوشیزه و ودهاس، شما این هنر را دارید که با چند کلمه همه چیز را کامل توصیف می کنید. عالی است، استادانه است! ... با وجود این، حالا که تا این جا آستین بالا زده ایم، دل مان نمی خواهد برنامه را منتفی کنیم. پدرم هم ناراحت می شود... روی هم رفته... نمی دانم که... راستش خیال می کنم ده تا زوج می توانند به خیر و خوشی این جا بایستند.»

اما فکر کرد تحسین و تمجید فرانک چرچیل کمی بوی لجبازی می دهد، ولی برای این که لذت رقصیدن با او را از دست ندهد دارد مخالفت می کند. اما دلش را خوش کرد به این تعارف و تمجید، و بقیه چیزها را فراموش کرد. اگر قصد داشت یک روزی با او ازدواج کند، آن وقت می ارزید که تأملی بکند و بخواهد از اخلاق و رفتارش سردر بیآورد و بفهمد میل و پسندش به چه چیزهایی است. ولی حالا که فقط آشنایی به هم زده بودند، چه کار به این چیزها داشت... عجالاً جوان خوبی بود.

قبل از وسط های روز بعد، فرانک چرچیل به هارتفیلد رفت. وقتی وارد اتاق شد چنان لبخند مطبوعی زد که نشان می داد فکر شب قبل هنوز در سرش هست. کمی بعد معلوم شد حرف تازه ای در چنته دارد.

تقریباً یگراست رفت سر اصل مطلب، و گفت: «خب، دوشیزه و ودهاس،

امیدوارم به خاطر کوچک بودن اتاق‌های پدرم رغبت شما برای رقص از بین نرفته باشد. من پیشنهاد جدیدی دارم: ... فکر پدرم است، فقط منتظریم شما موافقت کنید تا اجرا کنیم. افتخار می‌دهید دو دور اول این مجلس رقصی را که به فکرش هستیم با من برقصید؟ مجلس رقص را در رندالز برگزار نمی‌کنیم، بلکه در کراون برگزار می‌کنیم.»

«کراون؟»

«بله، اگر شما و آقای وودهاس مخالف نباشید و ایرادی نبینید. من مطمئنم که ایرادی هم نمی‌بینید. پدرم امیدوار است دوستانش لطف کنند آن‌جا مهمان بشوند. اسباب راحتی آن‌جا بیشتر است. پدرم خیالش از این بابت جمع‌تر است. مطمئناً پذیرایی بدتر از رندالز نخواهد بود. این نظر پدرم است. خانم وستن ایرادی نمی‌بیند، به شرطی که شما راضی باشید. این نظر همه ماست. او! شما کاملاً حق دارید! ده تا زوج توی هر کدام از اتاق‌های رندالز هم که باشند غیرقابل تحمل است! ... وحشتناک است! ... من همان موقع می‌دانستم حق با شماست، ولی خب، آن‌قدر مشتاق بودم که تسلیم نمی‌شدم. حالا بهتر نشده؟ ... شما موافق هستید... امیدوارم موافق باشید، هان؟»

«اگر آقا و خانم وستن ایرادی نمی‌بینند، کس دیگری هم اشکال نمی‌گیرد. به نظرم فکر خوبی است. تا جایی که به من مربوط می‌شود، می‌توانم بگویم خیلی هم خوشحالم... اصلاً با همین فکر می‌شد کار را بهتر کرد. پدرجان، فکر نمی‌کنید خیلی بهتر شده؟»

اما مجبور بود حسابی توضیح بدهد و تکرار کند تا پدرش از موضوع سردرگم نشود. و چون موضوع تازه بود، اما می‌بایست رنگ و لعاب بیشتری بدهد تا قضیه جا بیفتد و قابل قبول به نظر برسد.

«نه، به نظرم اصلاً بهتر نشده... برنامه خیلی بدی است... خیلی بدتر از برنامه قبلی. توی مسافرخانه همیشه رطوبت دارد و خطرناک است. هوایش درست عوض نمی‌شود. مناسب نفس کشیدن نیست. اگر می‌خواهید برقصید، بهتر است در رندالز برقصید. من در عمرم پایم را به اتاق‌های کراون

نگذاشته‌ام... اصلاً قیافه صاحبانش را ندیده‌ام... اوه! نه... فکر خیلی بدی است. توی کراون اگر سرما بخورید شدیدتر از هر جای دیگری می‌خورید.»
 فرانک چرچیل گفت: «آقا، با اجازه شما می‌خواهم بگویم که یکی از مزیت‌های مهم این تغییر و تبدیل این است که خطر سرما خوردگی آدم‌ها خیلی خیلی کمتر می‌شود... خطرش در کراون واقعاً خیلی کمتر است تا در رندالز! فقط آقای پری ممکن است این تغییر و تبدیل را تأیید نکند، وگرنه همه موافق هستند.»

آقای وودهااس تا حدودی با حرارت گفت: «آقا، شما خیلی اشتباه می‌کنید که آقای پری را از این نوع آدم‌ها فرض کرده‌اید. هر وقت یکی از ماها مریض می‌شود آقای پری نگران می‌شود و مراقبت می‌کند. ولی بگذریم. نمی‌فهمم چرا اتاق‌های کراون ممکن است سالم‌تر از خانه پدرتان باشد.»

«برای این که بزرگ‌تر است، آقا. لازم نیست اصلاً پنجره‌ها را باز کنیم... تمام شب حتی یک بار هم لازم نیست. عادت بدی است که پنجره‌ها را باز می‌کنند تا هوای سرد بخورد به بدن داغ‌شان. خب، همان‌طور که شما می‌دانید، آقا، همین عادت بد کار را خراب می‌کند.»

«پنجره‌ها را باز می‌کنند؟... ولی مطمئن باشید، آقای چرچیل، که در رندالز کسی به فکر بازکردن پنجره‌ها نمی‌افتد. هیچ‌کس از این جور بی‌احتیاطی‌ها نمی‌کند! تا حالا چنین چیزی نشنیده‌ام. رقص با پنجره‌های باز؟... مطمئنم که نه پدر شما تحمل می‌کند و نه خانم وستن (طفلکی دوشیزه تیلر سابق).»

«آه! آقا... فقط گاهی ممکن است یک جوان سربه‌هوا برود پشت پرده پنجره و کمی لای پنجره را باز کند، بدون این که کسی متوجه بشود. خود من گاهی همین کار را کرده‌ام.»

«جدی می‌گویید، آقا؟... خدا رحم کند! فکرش را هم نمی‌کردم. ولی من زیاد با آدم‌ها نمی‌جوشم و به خاطر همین هم گاهی چیزهایی می‌شنوم که تعجب می‌کنم. با این حال، این قضیه‌ای که گفتید خیلی فرق دارد. شاید وقتی

درباره‌اش حرف می‌زنیم... ولی این جور چیزها خیلی خیلی فکر می‌برد. نمی‌شود زود تصمیم گرفت. اگر آقا و خانم وستن لطف کنند یک روز صبح بیایند این جا، می‌توانیم درباره‌اش حرف بزنیم ببینیم چه کار می‌شود کرد.»

«ولی آقا متأسفانه وقت من خیلی محدود است...»

اما دوید وسط حرفش، و گفت: «اوه! کلی وقت داریم درباره همه چیز حرف بزنیم. اصلاً عجله نداریم. پدر، اگر بشود در کراون برگزار کرد، برای اسب‌ها خیلی راحت‌تر است. نزدیک اصطبل خودشان خواهند بود.»

«همین‌طور است عزیزم. این نکته مهمی است. البته جیمز گله و شکایتی نمی‌کند، ولی خب، وقتی می‌توانیم کاری کنیم که اسب‌ها راحت‌تر باشند چرا نکنیم. اگر خیالم راحت بود که اتاق‌ها هوای تمیزی دارند... مگر می‌شود به خانم استوکس اعتماد کرد؟ من شک دارم. نمی‌شناسمش. حتی قیافه‌اش را ندیده‌ام.»

«آقا، من می‌توانم بگویم این‌طور چیزها حل و فصل می‌شود، چون خانم وستن نظارت می‌کنند. خانم وستن بر همه چیز نظارت می‌کنند.»

«چه خوب، پدر! ... حال خیالتان راحت شد... خانم وستن عزیز خودمان، یکپارچه مراقبت. یادتان است خیلی سال پیش که من سرخک گرفته بودم، آقای پری چه حرفی زد؟ 'اگر دوشیزه تیلر متقبل بشوند که دوشیزه اما را گرم نگه دارند، شما کوچک‌ترین نگرانی هم نداشته باشید آقا.' خیلی وقت‌ها خود شما در وصف او همین حرف آقای پری را بازگو کرده‌اید!»

«بله، کاملاً درست است. آقای پری این را گفته. من هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. طفلکی اما کوچولو! بدجور سرخک گرفته بودی. اگر پری خوب از تو مراقبت نمی‌کرد، حالت خیلی بدتر می‌شد. یک هفته تمام روزی چهار بار می‌آمد این جا. از همان اول گفت این سرخک از نوع خوبی است... خیلی خیال ما را راحت کرد. ولی کلاً سرخک مرض وحشتناکی است. امیدوارم هر وقت کوچولوهای ایزابلا سرخک گرفتند ایزابلا بفرستد دنبال پری.»

فرانک چرچیل گفت: «خانم وستن و پدرم همین الان در کراون هستند و

دارند امکانات محل را بررسی می‌کنند. من هم پیش آن‌ها بودم. آمده‌ام هارتفیلد چون می‌خواستم نظر شما را بپرسم. البته امیدوار بودم شما هم بیایید پیش آن‌ها و همان‌جا نظرتان را بدهید. هر دو نفر از من خواستند این را به شما بگویم. اگر اجازه بدهید تا آن‌جا شما را همراهی کنم، باعث خوشحالی است. کاری را بدون شما نمی‌توانند رضایت‌بخش و درست انجام بدهند.»

اما خیلی خوشحال شد که به چنین جمعی احضار شده است. پدرش هم می‌خواست در غیاب او قضیه را مرور کند. این بود که دو جوان بدون معطلی راه افتادند به طرف کراون. آقا و خانم وستن آن‌جا بودند. خوشحال شدند که اما را می‌بینند و شاهد رضایت او هستند. هر کدام به سیاق خودشان در جنب‌وجوش بودند. خانم وستن کمی نگران بود ولی آقای وستن همه چیز را بی‌عیب و نقص می‌دید.

خانم وستن گفت: «اما، کاغذ دیواری بدتر از چیزی است که من تصور می‌کردم. نگاه کن! بعضی جاها خیلی کثیف است. تخته کوبی پای دیوار هم زردتر و چرک‌تر از آن است که خیال می‌کردم.»

شوهرش گفت: «عزیزم، خیلی سخت می‌گیری. این چیزها چه اهمیتی دارد؟ توی نور شمع این‌ها اصلاً دیده نمی‌شود. توی نور شمع به تمیزی رندالز خواهد بود. ما شب‌هایی که این‌جا جمع می‌شویم ورق‌بازی می‌کنیم اصلاً این‌ها را نمی‌بینیم.»

خانم‌ها نگاهی ردوبدل کردند که شاید معنی‌اش این بود: «مردها هیچ وقت نمی‌فهمند چیزی کثیف است یا نه.» مردها هم شاید توی دل‌شان می‌گفتند: «زن‌ها همیشه گیر و بندهای جزئی و نگرانی‌های بی‌موردشان را دارند.»

ولی یک نگرانی پیش آمد که مردها نمی‌توانستند از آن طفره بروند. این نگرانی به اتاق شام مربوط می‌شد. زمانی که سالن رقص را ساخته بودند، اصلاً مسئله شام مطرح نبود. تنها چیزی که به ساختمان اضافه کرده بودند

یک اتاق کوچک برای ورق‌بازی بود. چه می‌شد کرد؟ اولاً این اتاق ورق‌بازی را برای ورق‌بازی لازم داشتند. ثانیاً اگر آن چهار آقای که ورق‌بازی می‌کردند داوطلبانه تعطیل می‌کردند، باز هم این اتاق برای شام کوچک نبود؟ می‌شد یک اتاق دیگر را برای شام در نظر گرفت که بزرگ‌تر باشد، ولی اتاق بزرگ‌تر آن طرف ساختمان بود و از یک راهرو دراز بدقواره می‌بایست رد شد تا به آن‌جا رسید. خب، این خودش مشکلی بود. خانم وستن می‌ترسید جوان‌ها توی این راهرو خدای نکرده باد بخورند. اما و آن دو آقا هم زیر بار نمی‌رفتند که آن‌همه آدم برای شام بچینند یک جای کوچک.

خانم وستن پیشنهاد کرد شام مفصل کامل ندهند، فقط ساندویچ و غذاهای سبک سرپایی بچینند توی آن اتاق کوچک. ولی این پیشنهاد به نظرشان زشت آمد و به اتفاق آرا آن را رد کردند. مجلس رقص، بدون این‌که مهمان‌ها شام نشسته بخورند، نقض فاحش حقوق مردها و زن‌ها اعلام شد و از خانم وستن خواستند که اصلاً دیگر حرفش را نزنند. خانم وستن دنبال یک راه‌حل مصلحت‌آمیز دیگر گشت. نگاهی به اتاق بیچاره انداخت و گفت:

«فکر نمی‌کنم خیلی هم کوچک باشد. تعدادمان که زیاد نیست، می‌دانید که.»

آقای وستن که همین موقع داشت تندتند با قدم‌های بلند راهرو را گز می‌کرد با صدای بلند گفت:

«عزیزم، این همه گفתי راهرو دراز است، درحالی‌که هیچی نیست. هیچ باد و هوایی هم از راه‌پله نمی‌آید.»

خانم وستن گفت: «کاش یک نفر می‌دانست مهمان‌ها چه جوری بیشتر دوست دارند. هدف ما باید این باشد که مهمان‌ها راضی باشند... کاش یک نفر می‌گفت چه طوری باشد بهتر است.»

فرانک گفت: «بله، درست است. کاملاً درست است. نظر هم ولایتی‌ها را می‌خواهید. درست هم می‌گویید. کاش می‌شد فهمید مهم‌ترها چه نظری دارند... مثلاً کول‌ها. خانه‌شان هم نزدیک است. بروم بپرسم؟ یا دوشیزه

بیتس؟ از خانه کول‌ها هم نزدیک‌تر است... فقط نمی‌دانم دوشیزه بیتس از میل و سلیقه بقیه به قدر کافی خبر دارد یا نه. به نظرم باید یک جمع بزرگ‌تر تصمیم بگیرد. می‌خواهید بروم از دوشیزه بیتس خواهش کنم بیاید این‌جا؟»
 خانم وستن کمی مین و مین کرد و گفت: «خب... اگر زحمت نیست،... اگر فکر می‌کنی گرهی از کار ما باز می‌کند...»

اما گفت: «از دوشیزه بیتس مطلب به دردبخوری نخواهید شنید. همه‌اش اظهار خوشوقتی می‌کند و می‌گوید ممنونم. در نهایت چیزی به شما نمی‌گوید. حتی به سؤال‌های شما گوش نمی‌کند. من حُسنی در مشورت با دوشیزه بیتس نمی‌بینم.»

«ولی خیلی بامزه است، خیلی خیلی بامزه است! من از حرف‌زدن دوشیزه بیتس خیلی خوشم می‌آید. تازه، لازم نیست بروم همه‌شان را بیاورم، می‌دانید که.»

در این موقع آقای وستن هم آمد پیش بقیه، و وقتی شنید چه گفته‌اند صددرصد موافقت خود را اعلام کرد.

«بله، برو فرانک... برو دوشیزه بیتس را بیاور. بگذار قضیه را فیصله بدهیم. از برنامه ما خوشش خواهد آمد، مطمئنم. من کسی را نمی‌شناسم که مثل او نشان بدهد چه‌طور می‌شود مشکلات را رفع و رجوع کرد. برو دوشیزه بیتس را بیاور این‌جا. داریم زیادی معطل می‌کنیم. دوشیزه بیتس نمونه مجسمی است برای ما که یاد بگیریم چه‌طور باید شاد و قبراق باشیم. ولی برو هر دو را بیاور این‌جا. هر دو نفر را دعوت کن بیایند.»
 «هر دو نفر؟ آخر، مگر پیرزن می‌تواند...؟»

«پیرزن؟ نه، خانم جوان را می‌گویم. فرانک، اگر بروی خاله را بیاوری ولی خواهرزاده را بیاوری، آن وقت من ممکن است فکر کنم عقلت درست کار نمی‌کند.»

«اوه! ببخشید، پدر. اولش متوجه نشدم. خب، حالا که شما می‌خواهید، سعی می‌کنم هر دو نفرشان را بیاورم این‌جا.» و به سرعت رفت.

خیلی قبل از آن‌که دوباره سروکله‌ فرانک چرچیل پیدا بشود و آن خاله ریزه‌میزه‌ تر و تمیز و فرزند و خواهرزاده‌ آراسته و قشنگش را با خودش بیاورد، ... بله، در این فاصله، خانم وستن مثل همه‌ زن‌های خوش‌اخلاق و همسرهای خوب بار دیگر راهرو را واریسی کرد و دید اصلاً به آن بدی‌ها که قبلاً خیال می‌کرد نیست ... عیب و نقص‌هایش اصلاً چیزی نبود. به این ترتیب، مشکلات تصمیم‌گیری به پایان رسید. بقیه‌ مسائل، لااقل در عالم نظر، کاملاً حل بود. همه‌ کارهای جزئی مربوط به میز و صندلی، چراغ‌ها و موسیقی، چای و شام، خودبه‌خود حل و فصل می‌شدند، یا امور پیش‌پاافتاده‌ای بودند که خانم وستن می‌توانست هر لحظه و هر موقع با خانم استوکس حل و فصل کند. ... همه‌ کسانی هم که دعوت می‌شدند حتماً می‌آمدند. فرانک نامه‌ای به انسکامب فرستاده بود و نوشته بود که چند روزی بیشتر از دو هفته‌ مقرر این‌جا می‌ماند، که خب، قاعدتاً مخالفت نمی‌کردند. خلاصه، رقص لذت‌بخشی در پیش بود.

دوشیزه بیتس وقتی آمد با نهایت ادب و نزاکت موافقت نشان داد. به مشورت او نیازی نبود، ولی از تأیید او واقعاً استقبال کردند (که امن و امان‌تر هم بود). تأیید و تمجید او، که هم کلی بود و هم جزئی، هم صمیمانه بود و هم بی‌وقفه، به ناچار راضی‌کننده هم بود. نیم ساعت دیگر هم رفتند و آمدند، اتاق‌های مختلف را گشتند، پیشنهادهایی دادند، موافقت‌هایی کردند، و خلاصه از فکر آینده حسابی کیف کردند. قبل از خدا حافظی همه، قهرمان شب رقص هم از اما برای دو دور اول قول گرفت، و اما شنید که آقای وستن زیر گوش زنش می‌گوید: «عزیزم، از اما تقاضا کرد. این درست است. می‌دانستم این کار را می‌کند!»

فصل ۱۲

فقط یک نکته مانده بود تا اما خیالش از برنامه رقص کاملاً راحت بشود... این نکته که برای برنامه رقص روزی تعیین بشود که جزو مدت اقامت فرانک چرچیل در ساری باشد. البته آقای وستن خیالش راحت بود، ولی اما بعید نمی دانست که چرچیل ها اجازه ندهند فرانک چرچیل حتی یک روز بیشتر از دو هفته مقرر آنجا بماند. با این حال، معلوم نبود. تدارکات وقت می گرفت. تا هفته سوم اقامت فرانک چرچیل طول می کشید تا کارها درست انجام بشود. چند روزی هم به برنامه ریزی و تشریفات می گذشت که با بیم و تردید همراه بود... با خطر همراه بود... ذهن اما خیلی بیمناک بود که همه کارها بی نتیجه بماند.

ولی ساکنان انسکامب آدم های بلند نظری بودند... اگر در لفظ نبودند، در عمل بودند. معلوم بود که خوش شان نیامده فرانک چرچیل مدت بیشتری بماند، ولی مخالفت هم نکردند. به خیر گذشت. ولی چون بعد از رفع هر نگرانی معمولاً نگرانی جدیدی پیش می آید، اما که خیالش از مجلس رقص راحت شده بود کم کم فکرش متوجه این شد که چرا آقای نایتلی توجه و اعتنایی به قضیه رقص نشان نمی دهد. شاید علتش این بود که خود آقای نایتلی نمی رقصید. شاید هم ناراحت بود که در برنامه ریزی ها نظر او را نپرسیده بودند. به هر حال، به نظر می رسید علاقه ای به موضوع نشان

نمی‌دهد، هیچ نوع کنجکاوی به خرج نمی‌دهد و اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که قرار است به زودی تفریح و مشغولیتی در کار باشد. اما در عوالم خودش تنها جواب تأیید آمیزی که می‌شنید این بود:

«بسیار خوب. اگر وستن‌ها فکر می‌کنند این همه زحمت به چند ساعت سرگرمی و مشغولیت پرسروصدا می‌ارزد من حرفی ندارم، ولی نباید فکر کنند برای من هم لزوماً شادی و لذتی دارد... اوه! بله، باید بیایم آنجا. نمی‌توانم رد کنم. تا جایی هم که بتوانم چشم‌هایم را باز نگه می‌دارم. ولی اگر دست خودم بود ترجیح می‌دادم بمانم منزل و حساب و کتاب هفتگی ویلیام لارکینز را مرور کنم. واقعاً ترجیح می‌دادم... لذت بردن از تماشای رقص؟... نه، من اهلش نیستم... هیچ وقت نگاه نمی‌کنم... نمی‌دانم کسی اصلاً نگاه می‌کند یا نه... خوب رقصیدن، به نظر من، مثل هر هنر دیگری لذت فی نفسه خودش را دارد. کسانی که کنار ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند معمولاً به چیزهای دیگری فکر می‌کنند.»

اما این جواب خیالی را به خودش می‌گرفت و خیلی عصبانی می‌شد. ولی بی‌اعتنایی و ناراحتی آقای نایتلی امتیازی برای جین فیرفاکس هم نبود. آقای نایتلی تحت تأثیر احساسات او نبود که مجلس رقص را نفی می‌کرد، چون او هم از فکر این مجلس رقص حسابی خوشش آمده بود. جین فیرفاکس به وجد آمده بود... دلش باز شده بود... بی‌اختیار گفته بود:

«... اوه! دوشیزه وودهاس، امیدوارم اتفاقی نیفتد که جلو این رقص را بگیرد. خیلی بد می‌شود! واقعاً با خوشحالی خیلی زیاد منتظرم.»

پس برای لطف کردن به جین فیرفاکس نبود که آقای نایتلی ترجیح می‌داد با ویلیام لارکینز سروکله بزند. نه!... اما هرچه بیشتر متقاعد می‌شد که خانم وستن فرضش از اساس اشتباه است. البته آقای نایتلی محبت و علاقه فراوانی دارد... ولی عشق؟ نه.

حیف! فرصت فوری پیش نمی‌آمد که اما سر کیف با آقای نایتلی گل‌گل کند. دو روز بیشتر راحتی خیالش طول نکشید، چون بعد از دو روز همه چیز

به هم خورد. آقای چرچیل نامه‌ای فرستاد و از فرانک چرچیل خواست فوری برگردد. خانم چرچیل حالش خوب نبود... طوری بود که بدون حضور فرانک اموراتش نمی‌گذشت. دو روز پیش‌تر که آقای چرچیل نامه نوشته بود، خانم چرچیل حال و روز خوشی نداشت، ولی آن موقع به خاطر این‌که اصولاً دوست نداشت کسی را ناراحت کند و همه‌اش به فکر خودش باشد، از شوهرش خواسته بود به این قضیه اشاره‌ای نکند. ولی خب، حالا دیگر حالش خیلی بدتر بود و لازم شده بود از فرانک بخواهد بدون معطلی به انسکامب برود.

خانم وستن بلافاصله با یادداشتی این مطالب را به‌یاد انتقال داد. رفتن فرانک چرچیل قطعی بود. تا چند ساعت بعد می‌رفت و اصلاً هم نگران زن‌دایی‌اش نبود تا لااقل دلخوری‌اش کمتر بشود. می‌دانست ناخوشی او چیست. ناخوشی او همیشه مصلحتی بود.

خانم وستن اضافه کرده بود: «فقط همین قدر فرصت دارد که بعد از صبحانه سری بزنند به هایبری و از چند تا دوست و آشنا خداحافظی کند که به نظر خودش به او علاقه و توجه داشته‌اند. احتمالاً خیلی زود سری به هارتفیلد می‌زند.»

این یادداشت لعنتی آخرین لقمه صبحانه‌ی اما بود. وقتی آن را خواند دیگر نتوانست کاری بکند، جز لعنت فرستادن و عصبانی شدن. از دست دادن مجلس رقص... از دست دادن این جوان... و تمام چیزهایی که این جوان احتمالاً در خودش می‌دید!... چه مصیبتی!... چه شب معرکه‌ای می‌شد!... همه شاد و سرحال! اما و هم رقصش شادتر و سرحال‌تر از بقیه!... تنها جمله تسلی‌بخشی که به خودش گفت این بود: «می‌دانستم این طور می‌شود.»

احساس پدرش کاملاً روشن بود. عمدتاً به ناخوشی خانم چرچیل فکر می‌کرد و می‌خواست بداند برای درمان ناخوشی‌اش چه می‌کنند. در مورد مجلس رقص هم فقط ناراحت شد از این‌که اما ناراحت شده بود، وگرنه همه می‌ماندند منزل، صحیح و سالم.

اما مدتی زودتر از آن که مهمانش بیاید منتظرش بود. ولی اگر می آمد و بی تاب و بی قرار می بود، قیافه غم زده ای می داشت و حال و روزش درست و حسابی نمی بود، خب، دیر آمدنش بخشیده می شد. همین طور هم شد. حالتش طوری بود که اصلاً نمی توانست از رفتن خودش حرف بزند. غم و ناراحتی اش کاملاً به چشم می آمد. چند دقیقه غرق در فکر نشست و حرفی نزد. وقتی هم به خودش آمد، گفت:

«بین کارهای سخت، خدا حافظی سخت تر از همه است.»

اما گفت: «ولی باز هم می آیی. این آخرین دیدارتان از رندالز که نیست.»
 «آه! ...» سرش را تکان داد. «... معلوم نیست چه وقت بتوانم بیایم! ... تمام فکر و ذکرم همین است! ... سعی ام را خواهم کرد! ... اگر دایی و زن دایی ام امسال بهار بروند شهر... ولی چه می دانم... بهار قبل که از جای شان تکان نخوردند... نگرانم که از این رسم دست کشیده باشند.»

«مجلس رقص مان هم حیف شد. به هم می خورد.»

«آه! رقص! ... آخر چرا دست روی دست گذاشتیم؟ ... چرا قدر فرصت را همان موقع ندانستیم؟ ... خیلی وقت ها با تدارکات و این جور چیزها شادی و سعادت را بر باد می دهیم، تدارکات ابلهانه! ... شما گفته بودید که این طور می شود... او! دوشیزه وودهاس، چه طور است که همیشه حرفتان درست در می آید؟»

«راستش، خیلی متأسفم که حرفم در این مورد درست درآمده. کاش عقلم کار نمی کرد و در عوض شاد و قیاق بودم.»

«اگر بتوانم دوباره بیایم، مجلس رقص را به پا می کنیم. پدرم روی این قضیه حساب می کند. قرار و مدارمان را فراموش نکنید.»

اما با محبت نگاهش کرد.

فرانک چرچیل ادامه داد: «چه دو هفته ای بود! هر روزش با ارزش تر و خوش تر از روز قبل! ... هر روز که می گذشت بیشتر می فهمیدم جاهای دیگر به من سخت می گذرد. خوش به حال آدم هایی که می توانند بمانند هایبری!»

اما خندید و گفت: «حالا که برای ما سنگ تمام گذاشته‌اید، دلم می‌خواهد پرسم که مگر اولش برای آمدن به این جا کمی دودل نبودید؟ حالا چه؟ تصورات تان را عوض نکرده‌ایم؟ مطمئنم این‌طور شده. مطمئنم فکر نمی‌کردید از ما خوش‌تان بیاید. اگر نظر خوشی در مورد هایبیری داشتید این قدر دیر نمی‌آمدید این جا.»

خنده‌ای سر داد که کمی زورکی بود. فرانک چرچیل انکار کرد ولی اما مطمئن بود او قبلاً چنین تصوراتی داشته.
«همین امروز صبح باید بروید؟»

«بله. پدرم همین جا می‌آید دنبالم. با هم می‌رویم منزل و بعدش باید بلافاصله راه بیفتیم. متأسفانه هر لحظه ممکن است سر برسد.»
«حتی پنج دقیقه وقت نگذاشتید برای دوستان تان، دوشیزه فیرفاکس و دوشیزه بیتس؟ چه بد! دوشیزه بیتس با روحیه قوی و مسلطی که دارد شاید روحیه شما را تقویت می‌کرد.»

«بله... به آن جا رفته‌ام. از کنار منزل شان رد می‌شدم، فکر کردم بهتر است سری بزنم. صحیحش همین بود. برای سه دقیقه رفتم تو، و چون دوشیزه بیتس نبود، معطل شدم. دوشیزه بیتس رفته بود بیرون. دیدم نمی‌شود منتظرش نمانم. می‌بایست صبر کنم تا بیاید. از آن جور زن‌هاست که آدم ممکن است به او بخندد، نه حتماً به او می‌خندد، ولی زنی نیست که بشود به او بی‌احترامی کرد. بهتر بود می‌دیدمش،...»
مکث کرد، بلند شد، و به طرف پنجره رفت.

ادامه داد: «خلاصه، شاید، دوشیزه وودهاس... فکر می‌کنم که نمی‌شود شما هیچ حدسی نزده باشید...»

نگاه کرد به اما، انگار که می‌خواهد افکار اما را بخواند. اما واقعاً نمی‌دانست چه بگوید. به نظر می‌رسید این مقدمه مطلب خیلی مهمی است، درحالی‌که اما دلش نمی‌خواست وارد چنین صحبتی بشود. به خاطر همین،

خودش را وادار کرد حرف بزند و مطلبی بگوید تا شاید آن مطلب جدی را پس بزند. خیلی آرام گفت:

«بله، حق با شماست. خیلی طبیعی بود که او را ببینید، خب بعد؟...»
فرانک چرچیل ساکت ماند. اما فکر کرد او دارد نگاهش می‌کند... احتمالاً دارد به حرف اما فکر می‌کند و سعی دارد از رفتارش سردرپیاورد. اما شنید که فرانک چرچیل آه می‌کشد. خب، طبیعی بود که آه کشیدنش علت داشته باشد. لابد شک داشت که اما در باغ سبز نشان می‌دهد یا نه. چند لحظه معذب سپری شد، و فرانک چرچیل بار دیگر نشست. با حالت مصمم‌تری گفت:

«یک طوری احساس می‌کردم بقیه وقتم را باید در هارتفیلد بگذرانم. با هارتفیلد خیلی احساس صمیمیت می‌کنم...»

باز ساکت شد، باز بلند شد، کاملاً هم دستپاچه به نظر می‌رسید... بیش از حدی که اما خیال می‌کرد عاشقش بود. اگر سروکله پدرش پیدا نشده بود هیچ معلوم نبود کار به کجا ختم می‌شود. آقای وودهاس هم آمد، و اوضاع و احوال باعث شد فرانک چرچیل به خودش مسلط بشود.

ولی چند دقیقه بعد، این ناراحتی و عذاب کامل‌تر شد. آقای وستن آدمی بود که اگر قرار بود کاری انجام بشود عجله می‌کرد. نمی‌توانست کارهای غیرقابل اجتناب را عقب بیندازد حتی اگر این کارهای غیرقابل اجتناب خیلی بد بودند. معمولاً هم همه گرفتاری‌ها را در حساب و کتاب خودش منظور می‌کرد. این بود که گفت «وقت رفتن است»، و مرد جوان با این که حق داشت آه بکشد و آه هم می‌کشید، چاره‌ای نداشت جز این که رضایت بدهد، و بلند شد تا خداحافظی کند.

گفت: «از همه شماها خبر خواهم گرفت، و این بزرگ‌ترین مایه تسلای من خواهد بود. هرچه بین شماها بگذرد من باخبر خواهم شد. از خانم وستن قول گرفته‌ام که برایم نامه بنویسد. لطف کرده و قول داده. او! چه خوب است یک خانم به آدم نامه بنویسد، بخصوص اگر آدم غیبتش محسوس باشد!...»

خانم وستن همه خبرها را برایم خواهد نوشت. از طریق نامه‌هایش من بار دیگر در هایبری حضور خواهم داشت.»

بعد هم نوبت رسید به دست دادن خیلی دوستانه، «خداحافظی» گفتن صمیمانه، پایان یافتن حرف‌ها، و بسته شدن در پشت سر فرانک چرچیل. اظهار علاقه کوتاهی بود... ملاقات کوتاهی بود. فرانک چرچیل رفته بود. اما از این جدایی خیلی ناراحت بود و پیش‌بینی می‌کرد جای خالی فرانک چرچیل خیلی در جمع محدودشان احساس بشود، طوری که اما کم‌کم متأسف نمی‌شد از این که خیلی ناراحت بشود و جای فرانک چرچیل برایش خالی باشد.

اتفاق غم‌انگیزی بود. از زمان آمدن فرانک چرچیل به بعد، آن دو تقریباً هر روز یکدیگر را دیده بودند. اصلاً بودنِ فرانک چرچیل در رندالز کلی به این دو هفته روح و نشاط داده بود... روح و نشاط غیرقابل وصف. فکر این که او هست، انتظار این که هر روز او را می‌بیند، دلگرمی به توجه و گوشه چشم‌های او، سرزندگی و شور و حال او، رفتارهای او! دو هفته خوش سپری شده بود، و حالا از سرگرفتن روال همیشگی روزهای هارتفیلد لابد خیلی سخت و غم‌انگیز بود. تازه، فرانک چرچیل نزدیک بود به اما بگوید که دوستش دارد، و اگر گفته بود دیگر معرکه می‌شد. این که احساسات فرانک چرچیل چه قدر محکم می‌بود یا چه قدر ثبات می‌داشت، بله، این مطلب دیگری بود. عجالتاً اما شک نداشت که فرانک چرچیل از ته دل از او خوشش می‌آید و واقعاً او را به دیگران ترجیح می‌دهد. با این تصور و بسیاری تصورات دیگر، اما داشت فکر می‌کرد که باید خودش هم کمی فرانک چرچیل را دوست داشته باشد، هرچند که قبلاً تصمیم صددرصد گرفته بود که دوستش نداشته باشد. گفت: «صددرصد باید دوستش داشته باشم. این احساس بی‌قراری، بی‌حوصلگی، خرفتی، این بی‌رغبتی به نشستن و مشغول کردن خودم، این احساس که همه چیز این منزل کسل‌کننده و بی‌روح است!... باید عاشق شده باشم. اگر نشده باشم عجیب و غریب‌ترین موجود

دنیا هستم... لا اقل برای چند هفته عاشق شده‌ام. خب! ضرر بعضی‌ها همیشه نفع عده‌ای دیگر است. خیلی‌ها دل‌شان مثل من برای فرانک چرچیل تنگ نمی‌شود، ولی برای به هم خوردن مجلس رقص حتماً آب‌غوره می‌گیرند. ولی آقای نایتلی خوشحال می‌شود. می‌تواند شبش را هر طور دوست دارد با ویلیام لارکینز عزیزش بگذراند.»

ولی آقای نایتلی هیچ نوع خوشحالی نشان نداد که علامت پیروزی‌اش باشد. نمی‌توانست بگوید که متأسف است، چون قیافهٔ بشاشش خلاف این را نشان می‌داد. ولی گفت و خیلی هم محکم گفت که از ناراحتی دیگران متأسف است، و با نهایت محبت اضافه کرد:

«تو، اِما، که این قدر کم فرصت رقص برایت پیش می‌آید، بله، تو واقعاً بد آورده‌ای. خیلی خیلی بد آورده‌ای!»

تازه اِما هنوز جین فیرفاکس را ندیده بود تا ناراحتی او را هم از این اتفاق بد ببیند. ولی چند روز بعد که او را دید قیافه‌اش داد می‌زد. البته حالش خوب نبود و سرش خیلی درد می‌کرد، و خاله‌اش می‌گفت اگر مجلس رقص به پا می‌شد معلوم نبود جین بتواند شرکت کند. خدا را شکر که می‌شد قسمتی از بی‌علاقگی بی‌موردش را به کسالت و ناخوشی نسبت داد.

فصل ۱۳

اما همچنان در این فکر بود که لابد عاشق شده. فقط نمی دانست چه قدر. اول فکر می کرد زیاد، ولی بعد فکر کرد نه، کمی عاشق شده. وقتی صحبت فرانک چرچیل پیش کشیده می شد خیلی خوشش می آمد. اصلاً، محض خاطر فرانک چرچیل، از دیدن آقا و خانم وستن بیشتر از قبل خوشش می آمد. زیاد به او فکر می کرد، خیلی هم منتظر بود نامه ای از او برسد تا بفهمد حالش چه طور است، روحیه اش چه طور است، زن داییش چه طور است، و آیا ممکن است در بهار باز هم به رندالز بیاید یا نه. ولی، از طرف دیگر، به خودش اجازه نمی داد ناراحت باشد، یا بعد از اولین روز جدایی کمتر از قبل دل و دماغ کارهای همیشگی اش را داشته باشد. همچنان پرجنب و جوش و بانشاط بود. فرانک چرچیل البته جوان مطبوعی بود، ولی اما متوجه بود که او بی عیب و نقص هم نیست. تازه، با این که زیاد به او فکر می کرد و موقع نقاشی یا خیاطی هزار جور فکر خوب درباره عاقبت این دل بستگی به ذهنش راه می یافت، به گفت وگوهای خوشی در ذهنش پروبال می داد و نامه های معرکه ای را تصور می کرد، بله، با وجود همه این ها، هر وقت که تجسم می کرد فرانک چرچیل اظهار عشق می کند بلافاصله این را هم تجسم می کرد که خودش جواب منفی خواهد داد. مهر و علاقه شان به نوعی دوستی تبدیل

می شد. جدایی شان سرشار از لطف و صفا می شد، ولی به هر حال جدا می شدند. اما موقعی که به این نکته می رسید ناگهان متوجه می شد که لابد زیاد عاشق نشده. درست است که اما تصمیم قطعی گرفته بود از منزل پدرش نرود و هیچ وقت شوهر نکند، ولی عشق و علاقه اگر شدید باشد قاعدتاً باید کشمکش و تلاطم بیشتری در احساسات به وجود بیاورد، در حالی که اما هیچ کشمکش و تلاطم شدیدی در وجود خود احساس نمی کرد.

می گفت: «اصلاً در وضعیتی نیستم که کلمه از خودگذشتگی به دهانم بیاید... حتی در یکی از جواب های زیرکانه ام، در جواب های منفی ظریفم، هیچ نشانه ای وجود ندارد که معنی از خودگذشتگی بدهد. واقعاً فکر می کنم وجود او برای خوشبختی من شرط لازم نیست. چه بهتر. من که حاضر نیستم احساسم شدیدتر از این که هست باشد. به قدر کافی عاشقم. اگر بیشتر عاشق می شدم خیلی بد می شد.»

روی هم رفته، اما از تصویری هم که از احساسات فرانک چرچیل داشت راضی بود.

«بی برو برگرد حسابی عاشق شده... همه چیز حاکی از همین است... واقعاً بدجوری عاشق شده! ... دفعه بعد که می آید این جا، اگر احساسات و علاقه اش ادامه داشت من باید حسابی حواسم را جمع کنم تا آتشش را تیزتر نکنم... حالا که من تکلیفم را روشن کرده ام، اصلاً دلیلی ندارد که رفتاری غیر از این بکنم. البته تصور هم نمی کنم که به ذهنش برسد من تا به حال داشته ام به او دلگرمی می داده ام. نه، اگر کوچک ترین تصویری کرده بود که من در احساس هایش شریک هستم این طور مفلوک و بیچاره نمی شد. اگر در ذهنش چنین چیزی بود، اگر خیال می کرد دلگرمی و تشویقی دیده، موقع خدا حافظی و جنات و سکناات و طرز حرف زدنش یک طور دیگر می شد... ولی خب، با همه این ها، من باید مواظب باشم و حواسم را جمع کنم. البته همه این ها با این فرض است که دل بستگی اش همین طور که هست ادامه پیدا بکند، ولی از کجا معلوم که ادامه پیدا بکند. به نظر نمی رسد این طور مردی

باشد... زیاد روی ثبات و پایمردی اش حساب نمی‌کنم... احساساتش تند و تیز است ولی به نظرم تا حدودی دمدمی هم هست... خلاصه، خدا را شکر، هر طور که حساب می‌کنم، می‌بینم که خوشبختی‌ام زیاد منوط به این قضیه نیست... کمی که بگذرد، اوضاع بار دیگر به روال خوش سابق برمی‌گردد... و بعد هم به خیر و خوشی فیصله پیدا می‌کند. می‌گویند هر کس در زندگی اش یک بار عاشق می‌شود. خب، من، خدا را شکر، تاوان سنگینی نمی‌پردازم.»

وقتی نامه فرانک چرچیل خطاب به خانم وستن رسید، اما خیلی دقیق آن را خواند. با چنان لذت و تحسینی هم خواند که همان اول کار به خاطر هیجان و احساسی که دچارش شده بود سرش را تکان داد و فکر کرد چه قدر احساسات خود را دست‌کم گرفته بود. نامه مفصلی بود که خیلی هم خوب نوشته شده بود. جزئیات سفرش را نوشته بود و احساسات خود را بیان کرده بود. علاقه، قدرشناسی و احترام خود را ابراز کرده بود، که طبیعی و صادقانه بود. با احساس و دقیق هم همه چیزهای تماشایی و محلی را که فکر می‌کرد جذاب است توصیف کرده بود. هیچ خبری از طول و تفصیل‌های تعارف‌آمیز و اظهار علاقه‌های کاذب نبود. لحنش متناسب بود با احساس واقعی اش به خانم وستن. درباره رفتن از هایبری به انسکامب و تفاوت مکان‌ها در بعضی موقعیت‌های اولیه زندگی اجتماعی فقط در حدی نوشته بود که نشان می‌داد چه قدر عمیق این تفاوت را احساس می‌کند، و اگر پای ملاحظه ادب و نزاکت در میان نبود شاید مطالب بیشتری می‌نوشت... نام جذاب اما هم در نامه آمده بود. چند بار اسم دوشیزه وودهاس آمده بود، و هر بار هم به مناسبتی خوشایند، یا برای تعریف و تمجید از ذوق و سلیقه دوشیزه وودهاس، یا برای یادآوری حرف‌هایی که دوشیزه وودهاس زده بود. آخرین بار که اما نامه را ورنه از کرد، و خب، هیچ نوع هاله عاشق‌پیشگی هم دور آن را نپوشانده بود، باز هم نشانه‌هایی از نفوذ و تأثیر خود را تشخیص داد و شاید حتی بیشترین تعریف و تمجیدهای ممکن را احساس کرد. در پایین‌ترین جای خالی نامه، در گوشه‌ای، این کلمات جفت هم نوشته شده بود: «... همان‌طور که می‌دانید،

من روز سه‌شنبه حتی یک لحظه برای دوست نازنین و زیبای دوشیزه وودهاس وقت نگذاشتم. لطفاً از جانب من هم عذرخواهی کنید و هم خداحافظی.» اِما شک نداشت که این مطلب تماماً برای خود او نوشته شده است. هریت فقط به خاطر این اهمیت داشته که دوست اِما بوده. اخبار و مطالب فرانک چرچیل دربارهٔ انسکامب نه بهتر از چیزی بود که انتظار می‌رفت و نه بدتر. خانم چرچیل داشت حالش بهتر می‌شد، و فرانک چرچیل حتی در عالم خیال هم جرئت نمی‌کرد زمانی را برای سفر مجدد به رندالز تعیین کند.

مطالب نامه به قدر کافی راضی‌کننده و هیجان‌انگیز بود، ولی اِما وقتی کاغذ نامه را تا کرد و به خانم وستن پس داد متوجه شد که این نامه هیچ شور و حرارت ماندگاری به او نداده است. بدون نویسندهٔ نامه هم امورات اِما پیش می‌رفت، و فرانک چرچیل هم می‌بایست عادت کند که بدون اِما اموراتش را بگذرانند. قصد و نیت اِما سر جایش بود. تازه، عزم و تصمیم اِما برای این که جواب منفی بدهد قطعیت و جذابیت بیشتری پیدا می‌کرد، چون می‌شد طرح و نقشه‌ای برای آسایش و خوشبختی آیندهٔ فرانک چرچیل در نظر گرفت. چون فرانک چرچیل به یاد هریت افتاده بود و با الفاظ «دوست نازنین و زیبا» از او یاد کرده بود، اِما به فکر افتاد که شاید هریت جای او را در قلب فرانک چرچیل بگیرد. غیرممکن بود؟ ... نه... البته هریت از لحاظ فهم و شعور خیلی پایین‌تر از فرانک چرچیل بود، ولی فرانک چرچیل حسابی تحت تأثیر قشنگی قیافهٔ هریت و رفتار ساده و بی‌شیله‌پیلهٔ او قرار گرفته بود. هر گونه موقعیت و رابطه‌ای که شکل می‌گرفت به نفع هریت تمام می‌شد... برای هریت، واقعاً عالی بود و نفع خیلی زیادی داشت.

می‌گفت: «نباید به فکرش باشم... نباید درباره‌اش فکر کنم. می‌دانم که میدان دادن به این جور خیالات و تصورات خطر دارد. اتفاق‌های عجیبی افتاده. اگر از این پس این‌طوری دلواپس همدیگر نباشیم، دوستی ما شاید

تبدیل بشود به یک نوع دوستی بی شائبه واقعی که فی نفسه ارزش دارد و من از حالا که فکرش را می‌کنم خوشم می‌آید و راضی‌ام.»

بد نبود که نوعی دلخوشی برای هریت وجود داشته باشد، هرچند که عقل حکم می‌کرد آدم زیاد سراغ این نوع خیالات نرود، چون ممکن بود شر و مصیبتی در کمین باشد. قضیه ورود فرانک چرچیل جای قضیه نامزدی آقای التن را در افواه گرفته بود. موضوع نو کاملاً جای موضوع کهنه را گرفته بود. ولی حالا که فرانک چرچیل رفته بود، بار دیگر فکر و ذکر آدم‌ها خود به خود برمی‌گشت به همان اموری که به آقای التن مربوط می‌شد... روز ازدواج او تعیین شده بود. به زودی زود سروکله‌اش دوباره پیدا می‌شد. آقای التن می‌آمد با عروس خانم. هنوز صحبت‌ها درباره اولین نامه فرانک چرچیل از انسکامب تمام نشده همه داشتند از «آقای التن و عروس خانم» حرف می‌زدند. فرانک چرچیل فراموش شده بود. اما حالش بد می‌شد. سه هفته خیالش از شر آقای التن راحت بود. روحیه و افکار هریت هم تازگی‌ها بهتر شده بود، یا لااقل اما این طور فکر می‌کرد. مجلس رقص آقای وستن باعث شده بود چیزهای دیگر زیاد مطرح نشوند. ولی حالا، ... حالا واضح بود که نمی‌شود آن‌طور حفظ ظاهر کرد که همه چیز را ندید گرفت... مثلاً کالسکه نو، صدای ناقوس و خیلی چیزهای دیگر.

طفلک هریت چنان آشفته فکر بود که اما می‌بایست با تمام وجود و هر جور که بلد است دلیل و منطق بیاورد، او را آرام کند، و تا می‌تواند مراقبش باشد. اما احساس می‌کرد کار خیلی زیادی از دستش بر نمی‌آید ولی هریت با آن همه سادگی و بی‌شیله‌پیلگی و صبر و شکیبایی بالاخره حق و حقوقی دارد. با این حال، خیلی سخت بود که اما مدام سروکله بزند بدون این‌که نتیجه بگیرد، یا مدام تأیید کند بدون این‌که موافق باشد. هریت با تسلیم و رضا گوش می‌سپرد و بعد می‌گفت: «کاملاً درست است... درست همان‌طور است که شما می‌گویید، دوشیزه و ودهاس... نمی‌ارزد آدم فکرش را به این چیزها مشغول کند... دیگر به این چیزها فکر نخواهم کرد...» ولی، با همه این

حرف‌ها، به هیچ وجه نمی‌شد موضوع صحبت را عوض کرد، و نیم ساعت هم نمی‌گذشت که باز مثل قبل اضطراب و بی‌قراری به خاطر التنها وجودش را فرامی‌گرفت... بالاخره، اما برای این‌که فکر التنها را از سر هریت خارج کند، موضوع دیگری را پیش کشید و گفت:

«هریت، این طور که تو ذهنت مشغول است و از ازدواج آقای التن ناراحت هستی، بدترین شماتت و سرزنشی است که نثار من می‌کنی. در برابر اشتباهی که من مرتکب شده‌ام، سرزنش بدتر از این امکان ندارد. همه‌اش تقصیر من بوده، خودم می‌دانم. فراموش نکرده‌ام و نمی‌کنم، مطمئن باش... من خودم فریب خورده بودم، و خیلی بد تو را هم فریب دادم... تا ابد از یادآوری‌اش عذاب خواهم کشید. فکر نکن که یادم می‌رود.»

هریت طوری تحت تأثیر این حرف‌ها قرار گرفت که چند کلمه به نشانه حیرت و شگفتی بی‌حد و حساب از دهانش خارج شد. اما ادامه داد:

«هریت، من که نگفتم به خاطر من خودت را نگه داری، یا به خاطر من کمتر فکر و خیال کنی، یا کمتر حرف آقای التن را بزنی. به خاطر خودت دلم می‌خواهد خودت را مهار کنی، یعنی به خاطر چیزی که مهم‌تر از راحتی خیال من است باید عادت کنی خویشتن‌دار باشی، ببینی وظیفه‌ات چیست، رسم ادب و نزاکت چیست، شأن خودت را حفظ کنی، سعی کنی گزک دست دیگران ندهی، سلامت و آبروی خودت را حفظ کنی، برگردی به آرامش سابق. این‌هاست که باعث می‌شود من به تو اصرار کنم. خیلی مهم است... من خیلی ناراحتم و متأسفم که به قدر کافی توجه نداری و به این نکته‌ها عمل نمی‌کنی. این‌که من معذب باشم یا نباشم در درجهٔ بعدی اهمیت است. من می‌خواهم تو خودت را از درد و رنج بیشتر خلاص کنی. من گاهی احساس می‌کنم که تو شاید فراموش نکنی من باعث چه چیزها شده‌ام... کاش باعث این چیزها نمی‌شدم.»

این خواهش و تمنای اما اثرش از همهٔ حرف‌ها و کارهای دیگر بیشتر بود. هریت می‌بایست حق‌شناسی و حرمتی را که برای دوشیزه و ودهاس قائل بود

نشان بدهد، چون خیلی خیلی او را دوست داشت. به خاطر همین، اول کمی احساس بیچارگی کرد، ولی بعد که غم و غصه‌اش کمتر شد دید هنوز آن قدر قدرت دارد که به هر طریق شده کار درست را انجام بدهد و دلِ اِما را قرص کند.

«شما، شما بهترین دوست من در کل زندگی ام بوده‌اید... خدا نکند من با شما ناسپاسی کنم! ... هیچ‌کس در دنیا به پای شما نمی‌رسد! ... این قدر که شما برایم مهم هستید، هیچ‌کس دیگر برایم مهم نیست! ... اوه! دوشیزه وودهاس، من چه قدر نشناسم!»

این ابراز احساسات که با حالات و رفتار هریت تکمیل هم می‌شد، اِما را به چنان حالی انداخت که حس کرد هیچ وقت هریت را تا این حد دوست نداشته و تا این حد هم به ارزش احساسات و عواطف او پی نبرده.

اِما بعداً با خود گفت: «هیچ چیز به پای خوش قلبی اش نمی‌رسد. هیچ چیز وجود ندارد که بشود با خوش قلبی و محبت مقایسه کرد. گرمای باطن و صفای دل، آن هم با چنین رفتار محبت‌آمیز و بی‌غل و غشی، صد برابر هوش و فهم ارزش دارد و لطف و جاذبه‌اش از هر چیز دیگر عالم بیشتر است. واقعاً این طور است. همین صفای دل است که باعث می‌شود پدر عزیزم این طور محبوب همه باشد... ایزابلا در دل همه جا باز کند... من خودم این جور نیستم... ولی ارزشش را می‌دانم و به آن احترام می‌گذارم... از این لحاظ، هریت لطف و جذایتش از من بیشتر است. آه، هریت عزیز! ... من تو را با فهم‌ترین، تیزبین‌ترین و صاحب‌نظرترین زن دنیا هم عوض نمی‌کنم. اوه! زنی مثل جین فیرفاکس چه قدر سرد و بی‌عاطفه است! ... هریت یک مویس می‌ارزد به صدتای امثال جین فیرفاکس. و به عنوان همسر... همسر یک مرد عاقل... آن قدر ارزش دارد که نمی‌شود گفت. اسم کسی را نمی‌برم، ولی واقعاً خوش به حال مردی که در قلبش جای اِما را بدهد به هریت!»

فصل ۱۴

خانم التن اولین بار در کلیسا رؤیت شد: شاید از خیر عشق و علاقه می شد گذشت، ولی کنجکاوی درباره عروس را نمی شد از روی نیمکت ارضا کرد. می بایست منتظر دیدارهای رسمی ماند که محض تشریفات هم شده صورت می گرفت. آن وقت می شد گفت عروس خانم واقعاً قشنگ است یا فقط بدک نیست یا اصلاً چنگی به دل نمی زند.

اما احساسی داشت که البته زیاد از جنس کنجکاوی نبود، بلکه بیشتر شبیه غرور یا آداب دانی بود، ولی هرچه بود، باعث شده بود تصمیم بگیرد آخرین نفری نباشد که آداب و رسوم را به جا می آورد. در ضمن، تصمیم داشت هریت را هم با خودش ببرد تا این سخت ترین قسمت کار را بشود هرچه زودتر فیصله داد.

نمی توانست بدون یادآوری بار دیگر وارد آن خانه بشود و باز به همان اتاقی برود که سه ماه پیش با دوز و کلک واردش شده بود تا بند چکمه اش را ببندد. هزار جور فکر آزاردهنده به سراغش می آمد... تعارف و تمجیدها، معماها، اشتباه های فاحش،... و درعین حال نمی شد فکر نکرد که طفلکی هریت هم چیزهایی را به یاد می آورد. ولی هریت خیلی متین رفتار کرد، فقط کمی رنگش پریده بود و حرفی نمی زد. دیدارشان البته کوتاه بود، و

دستپاچگی و سردرگمی و اشتغال خاطر هم باعث می‌شد دیدارشان خیلی کوتاه باشد، طوری که اما نمی‌توانست درست و حسابی دربارهٔ عروس خانم نظر بدهد. واقعاً هم نتوانست نظری بدهد، فقط گفت «سر و وضع آراسته‌ای دارد و خیلی هم مطبوع است» که خب، این الفاظ معنی خاصی نداشت.

زیاد خوشش نیامده بود. نمی‌خواست زود عیب و ایراد پیدا کند ولی فکر می‌کرد عروس خانم زیاد هم آراسته نیست، ... ساده و بی‌غل و غش است، ولی آراسته اصلاً... بله، اما دیگر مطمئن بود که برای یک زن جوان، غریبه، تازه عروس، بله، برای چنین زنی، این رفتار ساده و بی‌تکلف یک حُسن بزرگ است. قد و هیكلش بد نبود، بدقیافه هم نبود، ولی چهره و حالت و صدا و رفتارش، بله، هیچ کدام این‌ها باوقار و برازنده نبود. اما فکر می‌کرد لااقل از این لحاظ عروس خانم می‌بایست شیک و آراسته باشد.

و آقای التن، به نظر نمی‌رسید رفتارش... ولی نه، اما به خودش اجازه نمی‌داد دربارهٔ رفتار آقای التن کلمهٔ عجولانه یا بامزه‌ای از دهانش خارج بشود. اصلاً مراسم پذیرایی از کسانی که برای تبریک گفتن می‌آیند همیشه سخت است، و مرد باید خیلی باوقار و متین باشد که در چنین مراسمی دست و پایش را گم نکند. زن بهتر از عهده برمی‌آید. لباس خوب و مرتب و اصلاً حجب و حیای زنانه به نفعش تمام می‌شود، ولی مرد فقط باید عقل سلیمش را به کار بگیرد. اما فکر کرد طفلک آقای التن در چه مخمصه‌ای بوده که در آن واحد با سه زن زیر یک سقف بوده: زنی که تازه زنش شده، زنی که قصد داشته بگیرد، و زنی که انتظار می‌رفته بگیرد. به خاطر همین، اما به او حق می‌داد کمی خُل و چل به نظر برسد، کمی هم متظاهر باشد، و کمی هم معذب.

وقتی اما و هریت از خانهٔ آقای التن خارج شدند، هریت کمی صبر کرد ببیند اما چه می‌گوید. ولی چون اما حرفی نزد، هریت گفت: «خب، دوشیزه وودهاس...» بعد آه کوتاهی کشید و ادامه داد: «خب، دوشیزه وودهاس، نظرتان در مورد عروس خانم چیست؟ ... خیلی جذاب است، مگر نه؟»

اما کمی مین و مین کرد و گفت:

«اوه! بله... خیلی... زن جوان خیلی جذابی است.»

«به نظر من خوشگل است، کاملاً خوشگل است.»

«بله، لباس تمیز و مرتبی پوشیده بود. روپوش خیلی شیکی داشت.»

«اصلاً تعجب نمی‌کنم آقای التن عاشقش شده.»

«اوه! نه... اصلاً دلیلی ندارد آدم تعجب کند... بخت و اقبال است. سر راه

آقای التن قرار گرفته.»

هریت باز آه کشید و گفت: «به نظر من... به نظر من حسابی گلویش پیش

آقای التن گیر کرده بود.»

«شاید،... ولی کمتر مردی شانسی می‌زند شوهر زنی بشود که شوهرش

را از همه بیشتر دوست داشته باشد. دوشیزه ها کینز شاید خانه و کاشانه‌ای

می‌خواسته، فکر کرده این بهترین موقعیتی است که برایش پیش آمده.»

هریت با حرارت گفت: «بله، و فکر خوبی هم کرده. بهتر از این نمی‌شد.

خب، از صمیم قلب برای آن‌ها آرزوی خوشبختی می‌کنم. حالا، دوشیزه

وودهاس، فکر نمی‌کنم اگر باز هم آن‌ها را ببینم اشکالی داشته باشد. آقای

التن مثل همیشه خیلی سراسر است،... ولی زن که گرفته، می‌دانید که، این دیگر

فرق می‌کند. نه، دوشیزه وودهاس، اصلاً، اصلاً نگران نباشید. حالا می‌توانم

بنشینم و از آقای التن تعریف کنم بدون این که زیاد احساس بدبختی کنم. اصلاً

همین که می‌دانم خودش را هدر نداده، واقعاً خیالم راحت است!... همسرش

به نظر زن جذابی می‌آید، همان‌طور است که حق آقای التن بوده. چه زن

خوشبختی! آقای التن 'آگوستا' صدایش می‌کرد. چه قشنگ!

وقتی آمدند باز دیدشان را پس بدهند، اما حواسش را بیشتر جمع کرد.

حالا می‌توانست بیشتر ببیند و بهتر نظر بدهد. تصادفاً هریت در هارتفیلد

نبود، پدر اما هم با آقای التن گپ می‌زد، و اما توانست حدود یک ربع

حرف‌های سرکار خانم را بشنود و با نهایت خویشن‌داری از او پذیرایی کند.

بعد از این یک ربع گفت و گو، اما مطمئن شد که خانم التن زن از خودراضی و

خودخواهی است که خیلی خودش را می‌گیرد. می‌خواهد جلوه کند و سرتر از بقیه باشد، ولی رفتارهایی دارد که از تربیت غلط ناشی می‌شود و گستاخانه و پیش‌پا افتاده است. همه تصورات و عقایدش را از آدم‌های بخصوص و طرز زندگی بخصوصی گرفته است. شاید کم‌عقل نباشد ولی نادان است، و خلاصه این‌که اصلاً هم صحبت خوبی برای آقای التن نیست.

هریت زن کاملاً بهتری از کار درمی‌آمد. البته هریت خیلی فهمیده یا بافضل و کمال نبود ولی می‌توانست پای آقای التن را پیش این جور آدم‌ها باز کند. با این حال، دوشیزه‌ها کینز، آن‌طور که می‌شد از خوش‌خیالی و تکبرش استنباط کرد، بهتر از همپالکی‌هایش بود. شوهرخواهر پولدارش در نزدیکی بریستول مایه فخر همه‌شان بود و او هم به دم و دست‌گاه و کالسکه‌هایش می‌نازید.

اولین موضوعی که بعد از دیدارشان پیش کشیده شد میپل گروو بود، «مقر شوهرخواهرم، آقای ساکلینگ»... این یعنی مقایسه هارتفیلد با میپل گروو. زمین‌های هارتفیلد کوچک بودند، ولی تروتمیز و قشنگ بودند. ساختمان هم جدید و نوساز بود. خانم التن بیشتر از همه از بزرگی اتاق خوشش آمد، همین‌طور ورودی، و همه چیزهایی که می‌دید یا تصور می‌کرد. «اصلاً عین میپل گروو است!...» کاملاً تحت تأثیر این شباهت قرار گرفته بود! «... آن اتاق درست شکل و اندازه اتاق نشیمن آفتابگیر میپل گروو است، همان اتاق مورد علاقه خواهرم...» بعد هم از آقای التن نظر خواست. «... خیلی عین هم نیستند؟ ... خیال می‌کنم الان در میپل گروو هستم.»

«پله‌ها را بگو... می‌دانید، وقتی آمدم، دیدم چه قدر شبیه آن‌جاست. درست در همان جایی است که آن‌جا هم هست. واقعاً داشتم تعجب می‌کردم! دوشیزه وودهاس، واقعاً چه خوب است که من یاد جایی می‌افتم که این‌همه به آن علاقه دارم. منظورم میپل گروو است. چه ماه‌های خوشی را آن‌جا سپری کرده‌ام!» آه با احساسی کشید و ادامه داد: «جای جذابی است، شکی نیست. هر کس آن‌جا را می‌بیند شیفته زیبایی‌اش می‌شود. ولی برای من،

برای من عین خانه بود. دوشیزه وودهاس، هر وقت مثل من از خانه‌تان رفتید خانه شوهر، متوجه خواهید شد که چه قدر لذت بخش است آدم با چیزی رویه‌رو بشود شبیه جایی که قبلاً خانه‌اش بوده. به نظر من این یکی از بدی‌های شوهرکردن است.»

اما تمام سعی‌اش را کرد که جواب کوتاهی بدهد، ولی همین هم برای خانم التن کافی بود، چون فقط دوست داشت خودش حرف بزند.

«خیلی خیلی شبیه میپل گروو است! نه فقط عمارت... واقعاً زمین‌ها هم تا جایی که من می‌بینم شبیه آن جاست. برگ بوهای میپل گروو هم به همین پریشتی است، طرز قرارگرفتن‌شان هم خیلی شبیه این جاست... درست آن طرف چمن‌ها. چشمم افتاد به یک درخت بزرگ قشنگ که یک نیمکت دور تنه‌اش بود و من یاد عین آن در میپل گروو افتادم! خواهرم و شوهرش حتماً شیفته این جا می‌شوند. آدم‌هایی که خودشان زمین‌های وسیعی دارند همیشه از دیدن جاهایی که مثل مال خودشان باشد کیف می‌کنند.»

اما شک داشت که این احساس صحت داشته باشد. خود اما معتقد بود آدم‌هایی که خودشان زمین‌های وسیعی دارند به زمین‌های وسیع دیگران زیاد اعتنا نمی‌کنند. ولی فایده‌ای نداشت اشتباه به این گندگی را گوشزد کند، و به خاطر همین هم در جواب فقط گفت:

«وقتی جاهای بیشتری را در این منطقه دیدید، به نظر من ممکن است فکر کنید زیادی هارتفیلد را دست‌بالا فرض کرده‌اید. ساری پر از قشنگی و زیبایی است.»

«اوه! بله، این را می‌دانم. شما هم می‌دانید که ساری ملقب به باغچه انگلستان است. بله، ساری باغچه انگلستان است.»^۱

«بله، ولی نباید زیاد روی این حرف پافشاری کنیم. به نظر من، خیلی از نقاط را باغچه انگلستان می‌دانند، نه فقط ساری را.»

۱. معمولاً کِنت را باغچه انگلستان می‌خواندند، نه ساری را.

خانم التن با لبخند کاملاً رضایت‌آمیزی جواب داد: «نه، خیال نمی‌کنم این طور باشد. هیچ وقت نشنیده‌ام هیچ جایی جز ساری را باغچه انگلستان بخوانند.»

اما سکوت کرد.

خانم التن ادامه داد: «خواهرم و شوهرش به ما قول داده‌اند بهار به ما سر بزنند، یا حداکثر تابستان، و آن موقع فرصت خوبی است که این جاها را درست و حسابی بگردیم. واقعاً موقعی که پیش ما باشند حسابی می‌گردیم. البته کالسکه چهارچرخ‌شان را می‌آورند که دو تا سقف متحرک دارد و راحت چهار نفر توی آن می‌نشینند. به خاطر همین، بدون این که لازم باشد ما کالسکه خودمان را ببریم، می‌توانیم همه جاها را قشنگ را خوب بگردیم. من بعید می‌دانم در آن فصل سال با کالسکه معمولی‌شان بیایند. اصلاً وقتش که برسد توصیه می‌کنم حتماً با کالسکه بزرگ‌شان بیایند. این طوری خیلی بهتر است. دوشیزه و ودهاس، می‌دانید که، وقتی کسانی به منطقه به این قشنگی می‌آیند، آدم خودبه‌خود دلش می‌خواهد جاها را هرچه بیشتری را ببینند، و آقای ساکلینگ هم خیلی خیلی به گردش و تماشا علاقه دارد. تابستان گذشته دو بار برای گردش رفتیم به کینگز وستن. همین طوری که گفتم رفتیم، خیلی عالی بود، با همان کالسکه بزرگ که تازه خریده بودند. لابد تابستان‌ها کلی آدم می‌آیند این جا برای گردش و تماشا، مگر نه دوشیزه و ودهاس؟»

«نه. این جا نه. ما با آن مناظر قشنگی که می‌گویید مردم برای دیدن‌شان می‌آیند تا حدودی فاصله داریم. در ضمن، ماها آدم‌های خیلی آرامی هستیم. بیشتر دوست داریم بمانیم خانه، و کمتر دنبال گردش و تفریح هستیم.»

«آه! برای آسایش واقعی هیچ جا به پای خانه خود آدم نمی‌رسد. فکر نمی‌کنم کسی به اندازه من خانه‌اش را دوست داشته باشد. در میپل گروو همه مرا مثال می‌زدند. سلینا موقعی که داشت می‌رفت بریستول مدام می‌گفت: 'واقعاً نمی‌توانم این دختر را از خانه بکشم بیرون. همیشه باید خودم بزنم بیرون، هرچند که خوشم نمی‌آید تک‌وتنها بنشینم توی یک کالسکه بزرگ.»

ولی آگوستا با همهٔ حسن‌نیتی که دارد به نظر من از درخت‌کاری‌های پارک آن طرف‌تر نمی‌رود. بارها این حرف را می‌زده. با این حال، من اصلاً طرفدار خانه‌نشینی نیستم. برعکس، فکر می‌کنم اگر آدم‌ها مراوده‌شان را با بیرون قطع کنند و همه‌اش توی منزل بنشینند، خیلی بد است. بهتر است آدم تا حدودی با بقیه بجوشد، البته نه خیلی زیاد و نه خیلی کم. ولی من کاملاً موقعیت شما را درک می‌کنم، دوشیزه وودهاس...» نگاهی به طرف آقای وودهاس انداخت و ادامه داد: «... وضع مزاجی پدرتان لابد مانع عمده‌ای است. راستی چرا ایشان امتحان نمی‌کنند سفری به بث بروند؟ ... واقعاً به امتحانش می‌ارزد. با اجازهٔ شما قویاً توصیه می‌کنم بروند. مطمئن باشید که من شک ندارم به نفع آقای وودهاس است.»

«پدرم قبلاً چند بار امتحان کرده، ولی فایده‌ای نداشته. و آقای پری هم، که لابد برای شما غریبه نیستند، عقیده ندارند که حالا دیگر مفید باشد.»

«آه! چه حیف. دوشیزه وودهاس، من به شما اطمینان می‌دهم که اگر یک جایی آب خوبی داشته باشد واقعاً معجزه می‌کند. من مدتی که در بث زندگی می‌کردم، موارد متعددی دیدم! تازه، آن قدر جای فرح‌بخشی است که امکان ندارد روحیهٔ آقای وودهاس عوض نشود، چون این طور که من شنیده‌ام ایشان گاهی کسل و افسرده‌اند. ولی در مورد شما، فکر نمی‌کنم کار سختی باشد که متقاعدتان کنم. محاسن بث برای جوان‌ها اظهر من الشمس است. برای شما فتح باب جالبی خواهد بود، بخصوص که همه‌اش توی منزل بوده‌اید. مطمئن باشید آن‌جا بهترین معاشرت‌ها را می‌شود کرد. یک خط که بنویسم کلی دوست و آشنا گیرتان می‌آید. دوست صمیمی‌ام، خانم پارتریج، خانمی است که من در بث پیش او بودم، و این دوست من با کمال میل به شما توجه خواهد کرد و درست همان آدمی است که می‌توانید با او این طرف و آن طرف بروید.»

اما نمی‌خواست بی‌ادبی کند، ولی دیگر طاقتش طاق شده بود. فکر این‌که سر فتح باب کذایی مرهون الطاف خانم التن بشود... فکر این‌که معاشرت و نشست و برخاستش دست یکی از دوستان خانم التن باشد که احتمالاً یک

بیوهٔ جلف جلوهٔ فروش است که با کمک مستأجر شبانه‌روزی توانسته نان بخورنمیری در بیاورد! ... بله، این فکرها واقعاً به دوشیزه وودهاس هارتفیلدی برمی خورد!

با همهٔ این‌ها، اما جلو خودش را گرفت و از خیر سرزنش‌هایی که می‌توانست نثار خانم التن بکند گذشت. فقط خیلی سرد و خشک تشکر کرد و گفت: «رفتن ما به بث کلاً منتفی است، و من زیاد هم قبول ندارم که آن‌جا به مذاق من بسازد، لا اقل بیشتر از پدرم بسازد.» بعد هم برای جلوگیری از عصبانیت و دلخوری بیشتر بلافاصله موضوع صحبت را عوض کرد:

«خانم التن، لزومی نیست بپرسم شما اهل موسیقی هستید یا نه. در این جور موارد، خصوصیات هر خانم زودتر از خود آن خانم شناخته می‌شود. این‌جا در هایبری همه مدتی است که می‌دانند شما نوازندهٔ قابلی هستید.»

«اوه! نه، اصلاً. باید با این‌طور القاب مخالفت بکنم. نوازندهٔ قابل؟ ... اصلاً، به هیچ وجه، مطمئن باشید. فکر کنید اطلاعات‌تان را از کجا گرفته‌اید، ... لابد بی طرف نبوده. من خیلی به موسیقی علاقه دارم... شیفتهٔ موسیقی‌ام، ... و دوست‌هایم می‌گویند از ذوق و قریحه بی بهره نیستم. ولی در مقایسه با کارهای دیگر، صادقانه می‌گویم که نوازندگی‌ام تا بخواهید معمولی است. شما، دوشیزه وودهاس، تا جایی که من می‌دانم، عالی می‌نوازید. باید بدانید که خیلی خوشحال و آسوده‌خاطر و راضی شدم که فهمیدم می‌آیم جایی که معاشرانم اهل موسیقی هستند. واقعاً بدون موسیقی کارم پیش نمی‌رود. لازمهٔ زندگی من است. همیشه هم با آدم‌های اهل موسیقی نشست و برخاست داشته‌ام، چه در میپل گروو و چه در بث، و به خاطر همین هم خیلی برایم سخت می‌شد اگر این‌جا خبری از آدم‌های اهل موسیقی نبود. آقای التن وقتی دربارهٔ خانهٔ آینده‌ام صحبت می‌کرد نگران بود که مبادا خلوتی و کم‌شدن برویهاها باب طبع من نباشد، ولی من چیزی را که توی دلم بود می‌گفتم. آقای التن می‌گفت که خود خانه هم زیاد چنگی به دل نمی‌زند... می‌دانست که من توی چه جور خانه‌هایی زندگی کرده‌ام... بله،

آقای التن این چیزها را خوب می‌فهمید. وقتی این صحبت‌ها را می‌کرد، صادقانه گفتم که اگر لازم باشد دنیا را هم حاضر از دست بدهم... مهمانی، رقص، نمایش... چون از این‌که سرم خلوت بشود ترس و نگرانی ندارم. این همه استعداد در وجود خودم دارم، دیگر دنیا را می‌خواهم چه کنم. بدون این جور چیزها هم اموراتم می‌گذرد. برای کسانی که استعدادی ندارند قضیه فرق می‌کند. من با استعدادهایی که دارم کاملاً بی‌نیاز هستم. اتاق‌ها کوچک‌تر از اتاق‌هایی‌اند که من قبلاً در آن‌ها زندگی می‌کردم، ولی اصلاً برایم مهم نیست. می‌دانستم که کاملاً می‌توانم از خیر این جور چیزها بگذرم. البته در میل‌گروو به تجملات و ریخت‌وپاش عادت کرده بودم، ولی به آقای التن گفتم که بدون دوتا کالسکه هم می‌توانم خوشبخت بشوم، همین‌طور بدون اتاق‌های خیلی بزرگ. گفتم: 'ولی یک چیز را باید صادقانه بگویم، این‌که واقعاً بدون نشست و برخاست با آدم‌های اهل موسیقی اصلاً نمی‌توانم زندگی کنم. با هر چیز دیگری می‌توانم خودم را تطبیق بدهم، ولی بدون موسیقی زندگی برایم پوچ و توخالی است.' بله، این را صادقانه به آقای التن گفتم.»

اما لبخند زد و گفت: «خب، معلوم است که آقای التن به شما اطمینان خاطر می‌داده که آدم‌های واقعاً اهل موسیقی در هایبری هستند. امیدوارم فکر نکنید مبالغه‌اشان غیر قابل بخشش است، چون دلایل کافی داشتند که احیاناً مبالغه هم بکنند.»

«نه، اصلاً، من در این مورد هیچ شکی ندارم. خوشحالم که خودم را بین چنین افرادی می‌بینم. امیدوارم کلی کنسرت‌های جمع‌وجور جالب با هم برگزار کنیم. دوشیزه وودهاس، به نظرم من و شما می‌توانیم یک جمع موسیقی درست کنیم و جلسه‌های منظم هفتگی در منزل شما یا در منزل ما تشکیل بدهیم. فکر خوبی نیست؟ ما اگر آستین بالا بزنیم، به نظر من طولی نمی‌کشد که عده‌ای همراهان می‌شوند. یک چنین چیزی خیلی برای من مطبوع است، چون باعث می‌شود روی فرم بمانم. می‌دانید که، زن

شوهردار... به طور کلی، حرف‌های غم‌انگیزی در مورد زن‌های شوهردار می‌زنند. وضع‌شان طوری است که شاید موسیقی را ول کنند.»
 «ولی شما که خیلی شیفتهٔ موسیقی هستید... مطمئناً شما را خطری تهدید نمی‌کند.»

«امیدوارم. ولی وقتی به دور و برم نگاه می‌کنم و دوست و آشناها را به یاد می‌آورم بدنم می‌لرزد. سلینا به کلی موسیقی را ول کرده... اصلاً دست به ساز نمی‌زند... با این‌که خیلی خوب می‌توانست. همین‌طور خانم جفریز... کلارا پارتریج قبلی... و آن دو تا میلن که حالا خانم برد و خانم جیمز کوپر هستند، و خیلی‌های دیگر. راستش، کافی هم نیست که آدم را بترسانند و هشدار بدهند. من کلی از دست سلینا عصبانی می‌شدم، ولی واقعاً حالا کم‌کم می‌فهمم که زن شوهردار خیلی کارها دارد که حواسش را باید بدهد به آن‌ها. به نظرم امروز نیم ساعت با سرخدمتکار منزلم سروکله زده‌ام.»
 اما گفت: «ولی این جور چیزها خیلی زود به روال می‌افتد...»

خانم التن خندید و گفت: «خب، خواهیم دید.»

اما که دوست نداشت دیگر به موسیقی این خانم کاری داشته باشد، حرف دیگری هم نداشت بزند. بعد از سکوت کوتاهی، خانم التن رفت سراغ یک موضوع دیگر.

گفت: «رفته بودیم سری به رندالز بزنیم. دیدیم هر دو نفر منزل هستند. به نظر آدم‌های خیلی مطبوعی می‌آیند. خیلی خیلی دوست‌شان دارم. آقای وستن انسان به تمام معناست... راستش از همین حالا آدم شماره یک من شده. خانم وستن هم واقعاً نازنین است... حالت مادرانه و محبت‌آمیزی دارد، طوری که فوری آدم را مجذوب خودش می‌کند. معلمهٔ شما بوده، بله؟»

اما آن قدر متعجب بود که نمی‌توانست جوابی بدهد، ولی خانم التن زیاد صبر نکرد تا جواب مثبت بشنود، و بلافاصله ادامه داد:

«با فهمیدن این چیزها، کمی تعجب کردم دیدم ایشان این قدر خانم هستند! واقعاً که خانم متین و متشخص به تمام معنا هستند.»

اما گفت: «رفتار خانم وستن همیشه عالی بوده. رفتار مؤدبانه، بی شيله پيله و آراسته ايشان مي تواند الكوي تمام عياري براي هر زن جواني باشد.»
«مي دانيد وقتي ما آن جا بوديم چه كسي آمد؟»

اما نمي دانست. لحن خانم التن طوري بود كه انگار دارد از يك آشناي قديمي حرف مي زند... اما از كجا مي دانست منظورش چه كسي است؟
خانم التن ادامه داد: «نايتلي! ... خودِ نايتلي! ... چه حسن تصادفي، مگر نه؟ ... آخر، آن روزي كه آمده بود ديدن ما، من نبودم. خلاصه، قبلش او را نديده بودم. تازه، چون دوست صميمي آقاي التن است، خيلي خيلي دلم مي خواست بينمش. آقاي التن آن قدر مي گفت 'دوستم نايتلي، دوستم نايتلي' كه واقعاً بي تاب بودم او را بينم. بايد حق مطلب را در مورد شوهر عزيزم ادا كنم و بگويم كه اصلاً نبايد ناراحت باشد كه چنين دوستي دارد. نايتلي آقاي متشخص تمام عيار است. خيلي از او خوشم مي آيد. واقعاً به نظر من مرد بسيار آقايي است.»

خوشبختانه موقع رفتن شد. رفتند، و اما نفس راحت كشيد.

اولين حرفي كه با خود زد اين بود: «چه زن غير قابل تحملي! بدتر از آن چيزي است كه تصور مي كردم! كاملاً غير قابل تحمل است! نايتلي! ... باورم نمي شد. نايتلي! ... در عمرش او را نديده، آن وقت مي گويد نايتلي! ... و بعد كشف مي كند كه نايتلي مرد متشخص آقامنشي است! نورسيده حقير، موجود جلف، با اين آقاي التن عزيزش، شوهر عزيزش، استعدادهايش و همه ادا و اطوارهاي ساختگي و من درآوردی و زرق و برقهاي مبتذل. عجب! سركار خانم كشف فرموده اند كه آقاي نايتلي مرد متشخصي است! شك دارم آقاي نايتلي هم تعارف او را پس بدهد و كشف كند كه سركار خانم واقعاً خانم تمام عياري است. باورم نمي شود! تازه پيشنهاد مي كند من و او با هم يك گروه موسيقي درست كنيم! لابد همه خيال مي كنند ما دوستهاي جان جاني هستيم! و خانم وستن! ... تعجب مي كند كسي كه معلم من بوده خانم باوقار به

تمام معناست! بدتر از این هم می‌شود؟ دیگر او را در سطح دوست تحویل نمی‌گیرم. اصلاً آن آدمی نیست که دلم می‌خواست. حتی مقایسه‌کردنش با هریت درست نیست. اوه! فرانک چرچیل اگر این‌جا بود چه می‌گفت؟ چه قدر عصبانی می‌شد و مضمون کوک می‌کرد! آه! بفرما... باز فوری یاد فرانک چرچیل افتادم. همیشه اولین نفری است که به فکرش می‌افتم! چه‌طور خودم را خلاص کنم؟ فرانک چرچیل مرتب می‌آید به فکرم!...

و این موضوع آن‌قدر راحت در فکرِ اِما جا باز کرد که وقتی پدرِ اِما بعد از شلوغی و سروصدای عزیمت التنها خودش را جمع‌وجور کرد و آمادهٔ صحبت‌کردن شد، اِما توانست با پدرش راحت‌تر گپ بزند.

آقای وودهاس خیلی شمرده شروع کرد به حرف‌زدن: «خب، عزیزم، با توجه به این‌که قبلاً ندیده بودیمش به نظر می‌رسد خانم مطبوعی باشد. انگار خیلی هم از تو خوشش آمده. کمی تند و عجولانه حرف می‌زند. این تند حرف‌زدن کمی گوش آدم را ناراحت می‌کند. هیچ‌کس مثل تو و طفلکی دوشیزه تیلر خوب صحبت نمی‌کند. با این حال، به نظر می‌رسد خانم بسیار مؤدب و خوش‌رفتاری باشد. مطمئناً زن خیلی خوبی برای آقای التنها است. البته فکر می‌کنم بهتر بود اصلاً زن نمی‌گرفت. بهترین عذر و بهانه را آوردم که چرا نتوانسته بودم به مناسبت ازدواج آقای التنها و خانم التنها حضور به هم برسانم. گفتم که امیدوارم در تابستان بتوانم. ولی خب، می‌بایست قبلاً می‌رفتم. به حضور عروس نرفتن اهمال به حساب می‌آید. آه! علامت این است که من چه آدم مریض‌احوالی هستم! با این همه، من از آن پیچی که می‌رسد به گذرگاه خانهٔ کشیشی خوشم نمی‌آید.»

«پدر، به نظر من عذر شما پذیرفته است. آقای التنها شما را می‌شناسد.»
 «بله، ولی یک خانم جوان... تازه عروس... اگر می‌شد، می‌رفتم تبریک می‌گفتم. این نقص و ایراد بود.»

«ولی پدرجان، شما میانه‌ای با عروسی ندارید. خب، پس چرا این‌قدر مشتاق بودید بروید به یک عروس تبریک بگویید؟ شما لزومی نداشت این‌کار

را بکنید. اگر با این کار به نوعی درِ باغ سبز نشان بدهید باعث می‌شود آدم‌ها رغبت بیشتری برای عروسی کردن پیدا کنند.»

«نه، عزیزم، من هیچ وقت کسی را تشویق نکرده‌ام که برود عروسی کند، ولی همیشه دلم می‌خواهد احترام لازم را در حق خانم‌ها به جا بیاورم... بخصوص عروس‌ها... اصلاً نباید اهمال کرد. عروس اصلاً حق دارد. می‌دانی، عزیزم، عروس همیشه اولین آدم مهم جمع است، بقیه هر کس که می‌خواهند باشند.»

«خب، پدر، اگر این تشویق به ازدواج نیست، پس بگوئید چه چیزی تشویق ازدواج است. من هیچ تصور نمی‌کردم شما برای این جور تله‌های پرزرق و برق که سر راه طفلکی خانم‌های جوان پهن می‌کنند حرمت قائل باشید.»

«عزیز من، تو متوجه منظورم نیستی. این فقط یک اظهار ادب و رعایت نزاکت خشک و خالی است، ربطی هم به تشویق آدم‌ها به ازدواج ندارد.»
 اما زیاده‌روی کرده بود. پدرش داشت عصبی می‌شد و نمی‌توانست منظورِ اما را بفهمد. فکرِ اما بار دیگر رفت سراغ بی‌احترامی‌های خانم‌التن، و مدت درازی، مدت خیلی درازی، به همین فکر کرد.

فصل ۱۵

اما حتی اگر به نکته‌های دیگری پی می‌برد نظر بدش درباره‌ی خانم التن عوض نمی‌شد. تشخیصی که داده بود کاملاً درست بود. تصویری که در این دومین دیدار از خانم التن پیدا کرده بود، در دیدارهای بعدی هم عوض نشد، ... از خودراضی، خودخواه، معمولی، بی‌سواد، بی‌تربیت. بفهمی نفهمی خوشگل بود و کمی هم هنر و کمالات داشت، ولی آن قدر کم‌شعور بود که خیال می‌کرد از همه‌ی دنیا بیشتر سرش می‌شود و حالا باید به این منطقه‌ی روستایی شور و حال بیخشد و به کارها سروسامان بدهد. انگار دوشیزه هاکینز کیا و بیایی بین آدم‌ها داشته که حالا خانم التن با این موقعیت جدیدش خواسته از آن هم جلو بزند.

دلیلی وجود نداشت که آقای التن هم مثل زنش فکر نکند. نه تنها با او خوشبخت بود بلکه به او می‌بالید. حالتی داشت که انگار منت گذاشته چنین زنی را به هایبری آورده، زنی که حتی دوشیزه وودهاس هم به پایش نمی‌رسد. بیشتر دوست و آشناهای جدید خانم التن هم یا مجیزش را می‌گفتند یا اصلاً عقل‌شان کار نمی‌کرد. یا مثل دوشیزه بیتس حسن‌نیت داشتند یا اصلاً از قبل برای‌شان مسلم بود که عروس خانم لابد به همین ذکاوت و مقبولیتی است که خودش می‌گوید. به خاطر همین هم از او

خوش‌شان می‌آمد. خلاصه اوصاف خانم التن دهان به دهان می‌گشت، و دوشیزه و ودهاس هم نمی‌توانست جلو این را بگیرد چون مجبور بود حرف روز اولش را تکرار کند و با نهایت لطف و کرم بگوید: «خیلی مطبوع است و سر و وضع آراسته‌ای دارد.»

از یک لحاظ خانم التن حتی بدتر از آن چیزی از کار درآمد که اول به نظر می‌رسید. احساسش درباره‌ی اما تغییر می‌کرد... شاید دلخور شده بود که چرا اما به ابراز صمیمیت او جواب درست و حسابی نداده، و به خاطر همین خودش هم پا پس کشید و کم‌کم فاصله گرفت و رفتارش سردتر شد. البته نتیجه‌ی این رفتار برای اما مقبول بود، ولی خصومت و سوءظنی که موجب این رفتار شده بود به هر حال نفرت اما را بیشتر می‌کرد. رفتار او و همین‌طور رفتار شوهرش با هریت هم خوشایند نبود. حالت استهزا داشتند و دماغ‌شان را بالا می‌گرفتند. اما امیدوار بود این مسئله حال هریت را زودتر جا بیاورد، ولی احساساتی که باعث چنین رفتاری می‌شد هر دو را ناراحت می‌کرد... واضح بود که عشق و علاقه‌ی هریت بی‌نوا دستاویزی بود برای رفتار بی‌محابای زن و شوهر. نقش خود اما در این ماجرا که اصلاً خوشایند نبود برای آقای التن مایه‌ی تسلا شده بود، و این نکته نیز به احتمال زیاد بر رفتار زن و شوهر تأثیر داشت. خب، واضح بود که زن و شوهر از او خوش‌شان نمی‌آید... هر وقت حرفی برای گفتن نداشتند لابد راحت پشت سر دوشیزه و ودهاس حرف می‌زدند. خصومتی که جرئت ابرازش را نداشتند، کاملاً در رفتار تحقیرآمیزشان با هریت به چشم می‌آمد.

خانم التن حسابی به جین فیرفاکس روی خوش نشان می‌داد. از همان اول هم روی خوش نشان داده بود. درست است که معمولاً قهرکردن با یک خانم جوان باعث می‌شود آدم با یک خانم جوان دیگر گرم بگیرد، ولی خانم التن از اول هم با جین فیرفاکس میانه‌ی خوبی داشت. به ابراز محبت طبیعی و معقول هم قناعت نمی‌کرد... بلکه بدون درخواست و تمنا یا بدون این‌که چیزی نصیبش بشود دلش می‌خواست به جین فیرفاکس کمک کند و با او دوست

بشود... قبل از این که إما اعتماد و مرحمت خانم التن را از دست بدهد، دفعه سوم که یکدیگر را دیدند إما فهمید خانم التن چه نقش نجات بخشی برای خودش قایل است. خانم التن می گفت:

«دوشیزه وودهاس، جین فیرفاکس فوق العاده جذاب است... من هرچه از او تعریف و تمجید کنم کم گفته ام... موجود نازنین و جالبی است. خیلی سنگین و خانم است... تازه با کلی استعداد!... مطمئن باشید که به نظر من استعدادهای فوق العاده ای دارد. با خیال راحت می توانم بگویم که خیلی خیلی عالی ساز می زند. آن قدر موسیقی سرم می شود که در این باره با اطمینان نظر بدهم. او! خیلی جذاب است! به این حرارتی که من از خودم نشان می دهم می خندید... ولی راستش، من اسم جین فیرفاکس از دهانم نمی افتد... موقعیتش هم طوری است که روی آدم تأثیر می گذارد!... دوشیزه وودهاس، باید آستین بالا بزنیم و برایش کاری کنیم. باید مطرحش کنیم. چنین استعدادی نباید گمنام بماند. حیف است... لابد شنیده اید که شاعر به چه قشنگی گفته

چه گل ها که نادیده زاده می شوند و می شکفند
و عطرشان در باد بیابان هدر می رود^۱

ما نباید بگذاریم این سخن در مورد جین فیرفاکس عزیز مصداق پیدا کند... إما خیلی آرام جواب داد: «فکر نمی کنم چنین خطری در کار باشد... وقتی با موقعیت جین فیرفاکس آشنا تر شدید و فهمیدید خانه اش کجا بوده، و پیش کلنل کمبل و خانم کمبل زندگی می کرده، مطمئناً دیگر فکر نخواهید کرد که استعدادهایش ناشناخته خواهد ماند.»

«او! دوشیزه وودهاس عزیز، او همین الآن خانه نشین است، کاملاً گمنام،

۱. بخشی از شعر «مرثیه سرایی در گورستان کلیسای روستا» (۱۷۵۰) اثر تاماس گری (۱۷۱۶-۱۷۷۱).

خیلی خیلی دور از اجتماع... هر امکان و امتیازی هم که پیش کمبل‌ها داشته حالا دیگر به کلی تمام شده! به نظر من خودش هم این را می‌داند. خیلی کم حرف و با حجب و حیاست. آدم کاملاً متوجه می‌شود که دل و جرئت کافی ندارد. اصلاً من به خاطر همین هم که شده بیشتر از او خوشم می‌آید. اعتراف می‌کنم که این خودش از نظر من نکته مثبتی است. من طرفدار پروپاقرص حجب و حیا هستم... و این را هم می‌دانم که آدم زیاد با این جور اخلاق‌ها و منش‌ها روبه‌رو نمی‌شود... در آدم‌های سطح پایین‌تر خیلی دلشین‌تر است. او! به شما اطمینان می‌دهم که جین فیرفاکس آدم بسیار مطبوعی است و من آن‌قدر به او علاقه دارم که نمی‌توانم توصیف کنم.»

«به نظر می‌رسد احساسات شما خیلی تند است... ولی نمی‌دانم شما یا هر آشنای دیگر دوشیزه فیرفاکس، همه کسانی که بیشتر از شما او را می‌شناسند، چه لطف و توجهی می‌توانند به او نشان بدهند که...»

«دوشیزه وودهاس عزیز، کسانی که دل و جرئت عمل کردن را دارند خیلی کارها می‌توانند بکنند. من و شما لازم نیست نگران باشیم. اگر ما سرمشق خوبی باشیم، خیلی‌ها در حد بضاعت خودشان تبعیت می‌کنند. البته همه در موقعیت من و شما نیستند. ما کالسکه داریم و می‌توانیم بیاوریم و بیریمش منزل. زندگی من و شما طوری است که هر وقت جین فیرفاکس به منزل‌مان بیاید اصلاً مزاحمت ندارد... اگر رایت یک غذای مفصل برای ما تهیه کند من خیلی ناراحت می‌شوم، چون پشیمان می‌شوم که چرا بیشتر از غذایی که جین فیرفاکس می‌خورد سفارش داده‌ام. من هیچ تصویری از این جور چیزها ندارم. با توجه به عادت‌های گذشته‌ام اصلاً بعید است تصور درستی هم داشته باشم. بزرگ‌ترین نگرانی‌ام در امور منزل اصلاً شاید برعکس باشد. زیادی غذا درست می‌کنیم. در بند خرج و مخارج نیستیم. شاید الگویم هنوز میل‌گروو است. زیاده‌روی می‌کنم... آخر، ما به هیچ وجه از لحاظ درآمد در حد و اندازه شوهرخواهرم، آقای ساکلینگ، نیستیم... با همه این‌ها، من تصمیم گرفته‌ام به جین فیرفاکس توجه بکنم... حتماً زود زود دعوتش می‌کنم منزل خودمان. هر

جا هم که بروم حتماً می برم و آشنایش می کنم. محفل های موسیقی تشکیل می دهم تا استعدادهایش شکوفا بشود. مدام هم حواسم را جمع می کنم تا موقعیت مناسبی برایش پیش بیاید. آن قدر دوست و آشنا زیاد دارم که مطمئنم خیلی زود موقعیت های مناسب حالش برایش پیش می آید... البته موقعی که خواهرم و شوهرش بیایند این جا بی برو برگرد او را به آنها هم معرفی می کنم. مطمئنم که از او حسابی خوش شان می آید. وقتی کمی با آنها خودمانی تر شد ترس و دلهره اش به کلی می ریزد، چون خواهرم و شوهرش رفتار و اخلاقی دارند که فقط و فقط آرامش می بخشد... وقتی آمدند پیش ما زیاد از جین فیرفاکس دعوت می کنم. حتی موقع گردش و تماشای اطراف هم گاهی می شود یک جایی توی آن کالسکه بزرگ برای جین فیرفاکس در نظر گرفت.»

اما با خودش گفت: «جین فیرفاکس بی نوا!... تو حقت این نبود. شاید در مورد آقای دیکسن اشتباه کرده باشی، ولی تاوان اشتباه تو نمی بایست این قدر سنگین باشد!... لطف و مرحمت خانم التن!... 'جین فیرفاکس، جین فیرفاکس، خدای من! نکند می رود این طرف و آن طرف و در مورد من هم همه اش اما و وودهاش اما و وودهاش می کند!... ولی بعید نیست... این زن اصلاً دهانش چفت و بست ندارد!»

اما مجبور نبود دیگر به این اراجیف گوش کند... به این مزخرفاتی که فقط خطاب به خود او زده می شد... آن هم با رنگ و لعاب دائمی «دوشیزه وودهاش عزیز» که حال آدم را به هم می زد. تغییر رفتار خانم التن کمی بعد ظاهر شد و اما نفس راحت کشید... نه مجبور بود دوست صمیمی خانم التن باشد، نه طبق راهنمایی خانم التن بشود حامی پروپاقرص جین فیرفاکس. فقط در جریان کار بقیه آدم ها قرار می گرفت، متوجه می شد چه احساس هایی در بین است، چه فکری کرده اند، چه کارهایی شده است.

نگاه می کرد و سرش هم گرم می شد... حق شناسی دوشیزه بیتس از الطاف و مراحم خانم التن در مورد جین در نهایت صمیمیت و معصومیت

ابراز می‌شد. خانم التن از افراد مورد احترام او بود... زنی بسیار دوست‌داشتنی، مهربان، خوش‌برخورد، مطبوع... به همان خانمی و بنده‌نوازی که از کسی مانند خانم التن انتظار می‌رفت. تنها تعجب اما از این بود که جین فیرفاکس چرا این عنایات و مراحم را می‌پذیرد و خانم التن را تحمل می‌کند. شواهد و قراین از همین حکایت می‌کرد. به گوشش می‌رسید که جین فیرفاکس با التن‌ها می‌رود پیاده‌روی، با التن‌ها نشست و برخاست دارد، حتی گاهی یک روز تمام را با التن‌ها می‌گذرانند! حیرت‌انگیز بود!... اما باورش نمی‌شد که ذوق و پسند دوشیزه فیرفاکس یا غرورش اجازه بدهد که با ساکنان آن خانه کشیشی معاشرت و دوستی بکند.

می‌گفت: «جین فیرفاکس معماست، واقعاً معماست!... آمده این‌جا ماه‌ها بماند، آن‌هم با تحمل انواع محرومیت‌ها! حالا هم خودش را گرفتار عنایات خانم التن کرده، همین‌طور مصیبت عظمای وراجی‌های او، درحالی‌که می‌تواند برگردد پیش کس و کارهای خیلی بهتری که همیشه از ته دل و با روی باز به او محبت کرده‌اند و هم دوستش دارند.»

جین آمده بود هایبری و می‌خواست سه ماه بماند. کمبل‌ها هم برای سه ماه رفته بودند ایرلند. ولی حالا کمبل‌ها به دخترشان قول داده بودند که لااقل تا اول تابستان پیش او می‌مانند و دعوت‌نامه‌های تازه‌ای برای جین رسیده بود تا آن‌جا به آن‌ها ملحق بشود. به گفته دوشیزه بیتس... آخر، همه این حرف‌ها از قول او بود... به هر حال، خانم دیکسن خیلی اصرار کرده بود. اگر جین می‌خواست برود، وسایل رفتن مهیا می‌شد، خدمتکار هم می‌فرستادند، دوست و آشناها هم آستین بالا می‌زدند... هیچ مشکلی برای رفتن جین وجود نداشت. با این حال، چرا نمی‌رفت؟

اما پیش خودش نتیجه گرفت: «لابد علتی دارد، علتی مهم‌تر از همه این‌ها که به نظرم می‌رسد. وگرنه چرا دعوت را نپذیرفته؟ لابد یک‌جوری دارد کفاره پس می‌دهد، کفاره‌ای که کمبل‌ها مقرر کرده‌اند، یا خودش. یک ترس و احتیاط و تصمیم مهمی در کار است... نباید پیش دیکسن‌ها باشد. یک نفر

گفته. ولی چرا رضایت داده با التنها دوست بشود؟... این خودش یک معمای دیگر است.»

وقتی این فکرش را با صدای بلند در مقابل همان چند نفری به زبان آورد که نظرش را دربارهٔ خانم التن می‌دانستند، خانم وستن این عذر و بهانه را برای جین پیدا کرد:

«نمی‌توانیم بگوییم از رفت‌وآمد به خانهٔ کشیشی خیلی خوشش می‌آید، اما جان... ولی باز هم بهتر از تنهانشستن توی خانه است. خاله‌اش آدم نازنینی است ولی اگر همیشه هم صحبت آدم باشد واقعاً کلافه می‌کند. قبل از این‌که ایراد بگیریم چرا می‌رود بیرون، باید ببینیم دوشیزه فیرفاکس از چه چیزی فرار می‌کند.»

آقای نایتلی با هیجان گفت: «حق با شماست، خانم وستن. دوشیزه فیرفاکس هم ممکن است مثل هر کدام ماها نظر صحیحی دربارهٔ خانم التن داشته باشد. اگر می‌توانست انتخاب کند که با چه کسی رفت‌وآمد داشته باشد، خانم التن را انتخاب نمی‌کرد. ولی...» لبخند سرزنش‌باری به‌یاد زد و ادامه داد: «... ولی رسیدگی و توجهی از خانم التن می‌بیند که از هیچ‌کس دیگر نمی‌بیند.»

اما احساس کرد خانم وستن یک لحظه نگاهش کرده است. خودِ اما هم تحت‌تأثیر احساس آقای نایتلی قرار گرفته بود. بفهمی نفهمی قرمز شد و بلافاصله گفت:

«می‌دانستم که این توجه و رسیدگی خانم التن به‌جای این‌که دوشیزه فیرفاکس را راضی کند منجر می‌کند. می‌شد حدس زد که دعوت‌های خانم التن اصلاً جالب نیست.»

خانم وستن گفت: «اگر هم دوشیزه فیرفاکس برخلاف میلش با خانم التن نشست و برخاست کند من تعجب نمی‌کنم، چون خاله‌اش خیلی مشتاق است که خانم التن به‌آنها نظر لطف داشته باشد. طفلکی دوشیزه بیتس دست و پای خواهرزاده‌اش را بسته و کشانده به صمیمیتی که خود دوشیزه فیرفاکس، با تمام حسن‌نیت و میلش به‌تنوع، هیچ معلوم نبود واردش بشود.»

هم خانم وستن و هم اما دلشوره داشتند که آقای نایتلی چه خواهد گفت. بعد از چند دقیقه سکوت، آقای نایتلی گفت:

«یک نکته دیگر را هم باید در نظر گرفت... خانم التن با دوشیزه فیرفاکس صحبت نمی‌کند بلکه از دوشیزه فیرفاکس صحبت می‌کند. همه ما می‌دانیم که در زبان سرراست و معمولی ما فرق تو یا شما با او یا ایشان چیست، فرق ضمیر دوم شخص با ضمیر سوم شخص. همه ما در گفت‌وگوهای شخصی مان با یکدیگر متوجه می‌شویم که نزاکت اگر ورای نزاکت معمولی باشد چه تأثیری دارد... چیزی است که زودتر اثر می‌کند. ما نمی‌توانیم به کسی نیش و کنایه بزنیم مگر این‌که خودمان قبلش از آن‌ها پر بوده باشیم. احساس مان فرق می‌کند. غیر از این، به طور کلی هم مطمئن باشید که دوشیزه فیرفاکس با افکار و رفتار بهترش نوعی هیبت و احترام در دل خانم التن می‌اندازد. خانم التن وقتی با دوشیزه فیرفاکس روبه‌رو می‌شود همان احترامی را می‌گذارد که واقعاً حق دوشیزه فیرفاکس است. خانم التن به احتمال زیاد قبلاً با زنی مثل جین فیرفاکس مواجه نشده بود... خانم التن هر قدر هم که دماغش را بالا بگیرد بی‌اختیار قبول دارد که از دوشیزه فیرفاکس پایین‌تر است. حتی اگر اعتراف نکند پایین‌تر است، می‌داند که در عمل پایین‌تر است.»

اما گفت: «من می‌دانم که شما نظر خوبی درباره جین فیرفاکس دارید.» اما داشت به هنری کوچولو فکر می‌کرد، و نوعی بیم و هراس توأم با نزاکت مانع این شد که حرف دیگری بزند.

آقای نایتلی جواب داد: «بله، و لابد همه هم می‌دانند که من چه نظر مثبتی دارم.»

اما به سرعت و با نگاه معنی‌داری گفت: «ولی با این حال...» ولی بلافاصله ساکت شد... با این حال، بهتر بود هرچه زودتر از بدترین مطلب هم باخبر بشود... به خاطر همین، بار دیگر به سرعت گفت: «ولی با این حال، شاید خودتان هم ندانید که نظرتان چه قدر مثبت است. این قدر که شما تعریف و تمجید می‌کنید ممکن است یک روزی خودتان هم غافلگیر بشوید.»

آقای نایتلی داشت با دکمه‌های پایین‌تر چرمی ضخیمش کلنجر می‌رفت، و به خاطر همین کلنجر رفتن یا به هر علت دیگری موقعی که جواب داد کمی صورتش قرمز شد.

«اوه! کجایی؟ ... بدجوری از دست در می‌روی. بله، آقای کول شش هفته پیش همین را به من می‌گفت.»

ساکت شد. ... اما متوجه شد که خانم وستن پایش را فشار می‌دهد. خودش هم نمی‌دانست چه فکری بکند. کمی بعد آقای نایتلی ادامه داد: «نه، هیچ‌وقت این‌طور نمی‌شود، مطمئن باشید. راستش اگر هم من از دوشیزه فیرفاکس تقاضا کنم، او نمی‌پذیرد... و من هم مطمئنم که هیچ‌وقت تقاضا نخواهم کرد.»

اما هم با علاقه پای دوستش را فشار داد، و بعد با رضایت گفت: «آقای نایتلی، شما آدم فروتنی هستید. این را در تمجید از شما می‌گویم.»

آقای نایتلی، انگار نشنیده باشد، غرق در فکر بود. ... کمی بعد، با حالتی که نشان می‌داد زیاد هم راضی نیست، گفت:

«پس داشتید می‌بافتید که من با جین فیرفاکس ازدواج می‌کنم.»
 «نه، واقعاً نه. در مورد ازدواج آن‌قدر با من بداخلاقی کرده‌اید که لااقل من یکی به خودم اجازه نمی‌دهم چنین تصویری بکنم. حرفی که الان زدم، بامنظور نبود. خب، آدم گاهی از این جور حرف‌ها می‌زند بدون این‌که جدّاً منظوری داشته باشد. اوه! نه، باور کنید هیچ آرزو نمی‌کردم شما با جین فیرفاکس ازدواج کنید یا با جین فلان. اگر زن می‌گرفتید این‌طور راحت نمی‌توانستید بیایید بنشینید با ما گپ بزنید.»

آقای نایتلی باز به فکر فرورفت. نتیجه فکرش را این‌طور به زبان آورد: «نه، اما، فکر نمی‌کنم تعریف و تمجیدهایم از او هیچ وقت باعث غافلگیری‌ام بشود. ... مطمئن باش من هیچ وقت از این جور فکرها درباره‌اش نکرده‌ام.»
 کمی بعد ادامه داد: «جین فیرفاکس زن جوان بسیار جذابی است... ولی حتی

جین فیرفاکس هم بی عیب و ایراد نیست. یک اشکالی دارد. آن گشاده‌رویی لازم را ندارد که آدم دلش می‌خواهد زنش داشته باشد.»

اما بی اختیار خوشش آمد که جین فیرفاکس عیب و اشکالی دارد. گفت: «خب، پس دهن آقای کول را هم زود بستید، هان؟»

«بله، زود زود. خیلی ملایم اشاره کرده بود. به او گفتم اشتباه می‌کند. معذرت خواست و دیگر چیزی نگفت. کول هیچ علاقه‌ای ندارد که عاقل‌تر یا بذله‌گوتر از هم‌ولایتی‌هایش باشد.»

«درست برعکس خانم التن که می‌خواهد عاقل‌تر و بذله‌گوتر از همهٔ عالم باشد! می‌خواهم بدانم دربارهٔ کول‌ها چه می‌گویید... چه طوری اسم‌شان را می‌برد! چه لقب و عنوانی می‌تواند برای‌شان پیدا کند که کاملاً پیش‌پاافتاده باشد؟ به شما می‌گوید نایتلی... آقای کول را چه کار می‌کند؟ خب، تعجب نمی‌کنم که جین فیرفاکس تعارف و تمجیدهای او را می‌پذیرد و رضایت می‌دهد که با او باشد. خانم وستن، دلیلی که تو آوردی بیشتر با عقل من جور درمی‌آید. خلاص شدن از دست دوشیزه بیتس را دلیل قوی‌تری می‌دانم تا برتری فکری دوشیزه فیرفاکس به خانم التن. من هیچ عقیده ندارم که خانم التن خودش را در فکر و لفظ و عمل پایین‌تر می‌داند، یا اصولاً قید و محدودیتی داشته باشد جز تربیت بد خودش. تصور نمی‌کنم مدام با تعریف و تمجید و دلگرمی دادن و خوش‌خدمتی از خیر توهین و تحقیر مهمانش بگذرد. این خانمی که من می‌شناسم همه‌اش منت می‌گذارد و خوش‌قلبی و خیرخواهی پرفیس و افاده‌اش را به رخ می‌کشد، از آستین بالا زدن برای سروسامان‌دادنش گرفته تا راه‌دادنش به آن گردش‌های مفرحی که قرار است با کالسکهٔ بزرگ‌شان بروند.»

آقای نایتلی گفت: «جین فیرفاکس تشخیص می‌دهد... اصلاً نمی‌توانم بگویم متوجه نمی‌شود. شامه‌اش تیز است... اخلاقش طوری است که صبر و تحملش زیاد است، ولی خوش‌رو و خوش‌مشرّب نیست. تودار است، به نظرم تودارتر از قبل هم شده... من از آدم روراست خوشم می‌آید. نه... تا

موقعی که کول خیال نکرده بود من علاقه دارم، اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود. من جین فیرفاکس را می‌دیدم و با او حرف می‌زدم، همیشه هم لذت می‌بردم و تحسینش می‌کردم... ولی همین و همین، هیچ فکر دیگری نمی‌کردم.»

وقتی آقای نایتلی رفت، اما با حالت فاتحانه‌ای گفت: «خب، خانم وستن، حالا در مورد ازدواج آقای نایتلی با جین فیرفاکس چه می‌گویید؟»
«اما جان، ببین، به نظر من، همین که دارد فکر می‌کند عاشق او نیست، هیچ بعید نیست کارش بالاخره بکشد به این که فکر کند عاشق او هست. حالا سربه‌سرم نگذار.»

فصل ۱۶

هر کسی که در هایبری و اطراف هایبری با آقای التن سلام و علیکی داشت دلش می خواست به مناسبت ازدواجش از او دعوت و پذیرایی کند. برای آقای التن و خانمش مهمانی های ناهار و شام می دادند. آن قدر پشت سرهم زن و شوهر را دعوت کردند که خانم التن کمی بعد با کمال خوشحالی متوجه شد حتی یک روز هم سرش خلوت نیست.

می گفت: «فهمیدم چه طوری است. فهمیدم بین شماها چه طور زندگی می کنم. واقعاً همه اش برویاست. چه قدر هواخواه داریم! اگر زندگی در این جا این طوری است اصلاً بدک نیست. از دوشنبه تا شنبه واقعاً یک روزمان خالی نبوده!... زنِ کمتر از من هم از پا می افتاد.»

هیچ دعوتی را رد نمی کرد. می گفت به خاطر طرز زندگی اش در بث، مهمانی های شبانه کاملاً برایش عادی است و در میپل گروو به این جور شام و ناهارها عادت کرده. کمی ناراحت بود که چرا دوتا اتاق پذیرایی در کار نیست، کیک تخم مرغی ها را خوب درست نمی کنند، و در ورق بازی های هایبری از یخ خبری نیست. خانم بیتس، خانم پری، خانم گادارد و بقیه خیلی از معلومات روز عقب هستند، ولی خب، کم کم به آنها یاد می دهد که اوضاع را باید چه طور سروسامان داد. توی بهار، باید با یک مهمانی خیلی معرکه

دعوت شان را پس بدهد... میز بازی را با شمعدان‌های جدا از هم و ورق‌های نو و عالی خواهد چید... بیشتر از تعدادی که آن‌ها فکرش را بکنند خدمتکار برای شب می‌گمارد تا هم به‌موقع و هم با نظم و ترتیب صحیح تنقلات را دور بگردانند.

اما هم دلش راضی نمی‌شد که در هارتفیلد به التنهاها شام ندهد. نمی‌بایست از بقیه کمتر مایه بگذارند و گرنه کلی حرف پشت سرِ اما می‌زدند و خیال می‌کردند کینه‌ای است. می‌بایست شام بدهد. اما ده دقیقه‌ای با پدرش حرف زد و آقای وودهاوس مخالفتی نکرد. فقط مثل همیشه تأکید کرد که خودش نباید پایین میز بنشیند و باز همان مشکل همیشگی را مطرح کرد که چه کسی باید این قضیه را راست وریست کند.

انتخاب مهمان‌ها کار سختی نبود. غیر از التنهاها، می‌بایست وستنهاها و آقای نایتلی را هم دعوت کرد. خب، این تا این‌جا... از طفلکی هریت هم نمی‌شد دعوت نکرد، و با هریت می‌شدند هشت نفر... ولی اما از آمدن هریت اکراه داشت، و وقتی هریت خواهش کرد که معذورش بدارند اما از جهات مختلفی خیلی خوشحال شد. «ترجیح می‌دهم تا می‌توانم از مصاحبت او دوری کنم. هنوز وقتی او و زن خوشبخت و جذابش را با هم می‌بینم بی‌اختیار ناراحت می‌شوم. دوشیزه وودهاوس، شما اگر ناراحت نمی‌شوید من ترجیح می‌دهم بمانم خانه.» این درست همان چیزی بود که اما می‌خواست. قبلش شک داشت که چنین جوابی از هریت بشنود. از قدرت اراده‌ی دوست عزیزش خوشش آمد... اصلاً می‌دانست هریت این اراده را دارد که از خیر مصاحبت و هم‌نشینی بگذرد و بماند خانه. حالا اما می‌توانست همان کسی را دعوت کند که واقعاً دلش می‌خواست هشتمین نفر مهمانی باشد، یعنی جین فیرفاکس... بعد از آخرین گفت‌وگویش با خانم وستن و آقای نایتلی، وجدانش درمورد جین فیرفاکس کمی معذب شده بود... کلمات آقای نایتلی روی اما تأثیر گذاشته بود. آقای نایتلی گفته بود جین فیرفاکس رسیدگی و توجهی از خانم التن دیده که از کس دیگری ندیده.

با خود می‌گفت: «کاملاً درست است. لا اقل در مورد من درست است. منظورش من بودم... خجالت هم دارد... هم سن و سال من است... از قدیم هم می‌شناختمش... می‌بایست با او صمیمی‌تر بشوم... حالا دیگر نمی‌تواند دوستم داشته باشد. خیلی از او غافل شدم. ولی جبران می‌کنم و از این به بعد بیشتر به او توجه می‌کنم.»

همه دعوت را پذیرفتند. همه وقت‌شان آزاد بود و با کمال خوشوقتی پذیرفتند... ولی تدارکات شام هنوز کار داشت. اتفاقی هم افتاد که کمی کارها را مختل کرد. دوتا نایتلی کوچولوی بزرگ‌تر قرار بود توی بهار برای چند هفته‌ای بیایند دیدن بابابزرگ و خاله، و حالا پدرشان می‌خواست آن‌ها را بیاورد و یک روز هم در هارتفیلد بماند... و این یک روز درست همان روز مهمانی بود... مشغله‌های حرفه‌ای‌اش اجازه نمی‌داد آمدنش را عقب بیندازد، ولی هم پدرِ اما و هم خودِ اما از این تقارن کمی ناراحت شدند. آقای وودهاس فکر می‌کرد اگر تعداد آدم‌های پشت میز شام از هشت نفر بیشتر باشد اعصابش کشش ندارد... حالا می‌شدند نه نفر... اما هم فکر می‌کرد چه بی‌مزه است که این نفر نهم هیچ‌وقت نمی‌تواند به هارتفیلد بیاید و حالا که برای چهل و هشت ساعت می‌آید درست موقع مهمانی می‌آید.

اما سعی کرد تا می‌تواند خیال پدرش را راحت کند، حتی بیشتر از خیال خودش. به خاطر همین، به پدرش گفت که درست است می‌شوند نه نفر ولی این نفر نهم آن قدر کم حرف است که باعث سروصدا و شلوغی بیشتری نمی‌شود. ولی خودش از این اتفاق ناراحت بود. ناراحت بود که این نفر نهم با آن قیافهٔ دماغ و حرف زدن زورکی‌اش بنشیند روبه‌روی او، نه روبه‌روی برادر خودش.

خلاصه، این اتفاق برای آقای وودهاس راحت‌تر بود تا برای اما. جان نایتلی آمد، ولی آقای وستن ناگهان احضار شد به شهر. مجبور بود روز مهمانی در شهر باشد. شاید می‌توانست شب خودش را برساند، ولی برای غذا قطعاً نمی‌رسید. آقای وودهاس کاملاً آرام بود. اما با دیدن آرامش پدرش

و با ورود پسر بچه‌ها و خودداری فکورانه شوهرخواهرش موقع شنیدن ماجرای آقای وستن، ناراحتی اش کمتر شد. خیلی هم کمتر شد.

روز مهمانی رسید. همه سروقت آمدند. آقای جان نایتلی تصمیم گرفته بود رفتار قابل قبولی داشته باشد. به جای این که دست برادرش را بگیرد ببرد کنار پنجره و آن جا منتظر غذا بماند، داشت با دوشیزه فیرفاکس صحبت می کرد. به خانم التن، که با تور و مروارید خودش را شیک و پیک کرده بود، ساکت نگاه می کرد... فقط می خواست چیزهایی برای گفتن به ایزابلا با خودش ببرد... ولی دوشیزه فیرفاکس از آشناهای قدیم بود و دختر آرامی هم بود، و با او می توانست حرف بزند. قبل از صبحانه، موقعی که داشت با پسرکوچولوهایش از پیاده روی برمی گشت و باران تازه شروع شده بود، دوشیزه فیرفاکس را دیده بود. خب، حالا مؤدبانه احوال پرسی می کرد. می گفت:

«دوشیزه فیرفاکس، امیدوارم امروز زیاد جای دوری نرفته باشید، وگرنه خیس می شدید... ما به زور به موقع رسیدیم خانه. امیدوارم شما زود برگشته باشید.»

دوشیزه فیرفاکس گفت: «فقط رفته بودم تا اداره پست. قبل از این که باران شدت بگیرد برگشتم منزل. کار هر روز من است. وقتی این جا هستم، همیشه نامه‌ها را خودم می روم می گیرم. هم باعث زحمت دیگران نمی شوم و هم باعث می شود بروم بیرون و هوا بخورم. پیاده روی قبل از صبحانه برایم خوب است.»

«البته نه پیاده روی در باران.»

«بله، ولی موقعی که بیرون بودم اصلاً خبری از باران نبود.»

آقای جان نایتلی لبخند زد و گفت:

«به عبارت دیگر، خودتان می خواستید قدم بزنید، چون موقعی که من شما را زیارت کردم بیست قدم هم از خانه‌تان فاصله نداشتید. قبلش هنری و جان حساب قطره‌های باران از دست شان دررفته بود. در مقاطعی از زندگی ما

اداره پست خیلی جاذبه دارد. وقتی به سن و سال من برسید متوجه می شوید که نامه و این جور چیزها آن قدر هم ارزش ندارد که آدم توی باران برود دنبالش.»

دوشیزه فیرفاکس کمی رنگ به رنگ شد و بعد جواب داد:
 «من امیدی ندارم موقعیتی مثل شما پیدا کنم، وسط این همه قوم و خویش و دوست و آشنای صمیمی، ... به خاطر همین، انتظار ندارم که در سن و سال بالاتر هم به نامه و مکاتبه و این قبیل چیزها بی اعتنا بشوم.»
 «بی اعتنا؟ اوه! نه... من اصلاً نظرم این نبود که شما بی اعتنا بشوید. نامه و مکاتبه چیزی نیست که آدم به آن بی اعتنا بشود. بلای جان است.»
 «شما دارید از نامه های کاروبار و تجارت حرف می زنید. من منظورم نامه های دوستانه است.»

آقای جان نایتلی خیلی خونسرد جواب داد: «به نظر من اینها بدترند. کاروبار، خب، می دانید که، شاید پول و درآمد به آدم برساند، ولی دوستی بعید است که پولی نصیب آدم کند.»

«آه! جدی نمی گویند. من شما، آقای جان نایتلی، را کاملاً می شناسم... مطمئنم که مثل هر کس دیگری ارزش دوستی را می دانید. قبول می کنم که نامه و مکاتبه برای شما زیاد اهمیت ندارد، لاقلاً آن قدر اهمیت ندارد که برای من دارد، ولی علتش این نیست که ده سال از من بزرگ ترید. بله، علتش سن و سال نیست، بلکه موقعیت است. شما به همه عزیزان تان همیشه دسترسی دارید، من شاید دیگر هیچ وقت نداشته باشم. بنابراین، تا موقعی که عواطف و علائق در من باقی است، خب، اداره پست مرا می کشد طرف خودش، حتی در هوای بدتر از امروز.»

جان نایتلی گفت: «وقتی گفتم به مرور زمان و با گذشت سالها عوض می شوید منظورم این بود که موقعیت تان عوض می شود، چون زمان معمولاً موقعیت آدم را عوض می کند. گذشت زمان و تغییر موقعیت لازم و ملزوم یکدیگرند. زمان معمولاً جاذبه هر نوع عشق و علاقه ای را که خارج از امور

روزمره باشد کاهش می دهد... ولی من در مورد شما چنین تغییری منظورم نبود. به عنوان دوست قدیمی شما، دوشیزه فیرفاکس، امیدوارم ده سال بعد شما هم مشغله‌هایی مثل مشغله‌های فعلی من داشته باشید.»

این را خیلی با محبت می گفت و به هیچ وجه نمی خواست دوشیزه فیرفاکس را دلخور کند. انتظار می رفت با یک «متشکرم» و لبخندزدن قضیه فیصله پیدا کند، ولی دوشیزه فیرفاکس قرمز شد، لب‌هایش لرزید، یک قطره اشک به چشمش دوید، و خب، کار با لبخند و این‌طور چیزها فیصله پیدا نکرد. در این موقع، آقای وودهاس برای تعارف و احوال‌پرسی آمد به طرف دوشیزه فیرفاکس. آقای وودهاس طبق رسم و عادتش در چنین مراسمی بین مهمان‌ها می گشت و بخصوص به خانم‌ها خوشامد می گفت. حالا هم رسیده بود به دوشیزه فیرفاکس... با نهایت نزاکت و محبت گفت:

«دوشیزه فیرفاکس، شنیده‌ام که امروز توی باران رفته بودید بیرون. خیلی خیلی متأسفم. خانم‌های جوان باید مواظب خودشان باشند... خانم‌های جوان مثل گیاهان حساس هستند. باید مراقب سلامتی و مزاج‌شان باشند. عزیز من، جوراب‌تان را عوض کردید؟»

«بله آقا، عوض کردم. خیلی از توجه شما ممنونم.»

«دوشیزه فیرفاکس عزیز، از خانم‌های جوان باید مواظبت کرد... امیدوارم مادر بزرگ و خاله شما حال‌شان خوب باشد. از دوستان قدیمی من هستند. کاش اوضاع مزاجی‌ام اجازه می داد بیشتر حق همسایگی را ادا کنم. شما امروز واقعاً به ما افتخار داده‌اید و سرافرازمان کرده‌اید. من و دخترم کاملاً می دانیم شما چه قدر خوب و نازنین هستید و واقعاً از دیدن شما در هارتفیلد خوشوقتییم.»

حالا پیرمرد خوش‌قلب و مؤدب می توانست بنشیند و احساس کند وظیفه‌اش را به جا آورده و به تک‌تک خانم‌ها خوشامد گفته و کاری کرده آن‌ها احساس راحتی کنند.

در این موقع، قضیه قدم‌زدن دوشیزه فیرفاکس توی باران به گوش خانم التن هم رسیده بود. این بود که خانم التن هم شروع کرد به شماتت.

«جین عزیز، چیزهایی شنیده‌ام. درست است؟ ... توی باران رفته بودی اداره پست؟ ... درست نیست، واقعاً کار درستی نکردی... تو، ای دختر غمگین، چرا چنین کاری کردی؟... نشانه این است که من آنجا نبودم مواظبت باشم.»

جین با صبر و حوصله به خانم التن اطمینان داد که سرما نخورده.
 «اوه! به من نگو. تو دختر خیلی غمگینی هستی و نمی‌دانی چه طور مراقب خودت باشی... واقعاً رفتی اداره پست؟ عجب! خانم وستن، شما تا حالا چنین چیزی شنیده بودید؟ من و شما باید واقعاً یک کاری بکنیم.»
 خانم وستن با نهایت محبت و با حالت مجاب‌کننده‌ای گفت: «من واقعاً دلم می‌خواهد توصیه‌ام را به زیان بیاورم. دوشیزه فیرفاکس، شما نباید این جور تن به خطر بدهید... چون سابقه سرماخوردگی شدید دارید، خوب، باید بیشتر مراقب باشید، مخصوصاً این موقع سال. به نظر من، در فصل بهار آدم باید بیشتر حواسش را جمع کند. بهتر است آدم یکی دو ساعت صبر کند، حتی نصف روز برای نامه‌هایش صبر کند. این بهتر از این است که خدای نکرده باز به سرفه بيفتید. حالا فکر نمی‌کردید بهتر بود صبر می‌کردید؟ بله، مطمئنم که شما عاقل‌تر از این حرف‌ها هستید. به نظرم دیگر از این کارها نخواهید کرد.»

خانم التن با شور و هیجان دنباله صحبت را گرفت و گفت: «اوه! معلوم است که دیگر از این کارها نخواهد کرد. نمی‌گذاریم دیگر از این کارها بکنند...» سرش را خیلی معنادار حرکت داد و اضافه کرد: «... باید قرار و مداری بگذاریم. حتماً باید قرار و مداری بگذاریم. من باید با آقای التن صحبت کنم. کسی که هر روز صبح نامه‌های ما را می‌آورد (یکی از آدم‌های ما که اسمش یادم رفته) می‌تواند سراغ نامه‌های تو را هم بگیرد و اگر نامه‌ای داشتی برایت بیاورد. این طوری همه مشکلاتت حل می‌شود. از بابت ما هم، جین عزیز، خیالت راحت باشد. اصلاً به خاطر این کار لازم نیست معذب باشی.»

جین گفت: «شما خیلی محبت دارید، ولی من نمی‌توانم صبح زود بروم پیاده‌روی. به من تجویز شده که تا می‌توانم بروم بیرون هوا بخورم. باید راه بروم. خب، می‌روم تا اداره پست. خدا را شکر، تا امروز اصلاً صبح‌ها هوا بد نبود.»

«جین عزیز، دیگر حرفش را نزن. تصمیم گرفته شده، یعنی...» زورکی خندید و اضافه کرد: «... البته تا جایی که من می‌توانم بدون اطلاع ارباب و سرورم تصمیم بگیرم. می‌دانید، خانم وستن، من و شما باید مواظب حرف‌زدن‌مان باشیم. ولی، جین عزیز، من خدا را شکر هنوز نفوذم را از دست نداده‌ام. اگر با مشکل لاینحلی روبه‌رو نشوم، فکر کن این قضیه قرار و مدارش گذاشته شده.»

جین صادقانه گفت: «معذرت می‌خواهم. من به هیچ وجه نمی‌توانم با چنین قرار و مداری موافقت کنم. زحمت بی‌خود و اضافی برای خدمتگارتان دارد. این کار اگر برایم نامطبوع بود، زحمتش را می‌شد انداخت گردن خدمتکار شما. اتفاقاً مواقعی که من نیستم مادر بزرگم از این زحمت‌ها می‌دهد.»

«اوه! عزیزم، این‌که برای پتی کاری ندارد!... کارسپردن به آدم‌های ما خودش یک لطفی در حق آنهاست.»

جین فیرفاکس زیر بار نمی‌رفت. ولی به جای این‌که جوابی بدهد بار دیگر شروع کرد به حرف‌زدن با آقای جان نایتلی.

گفت: «اداره پست جای فوق‌العاده‌ای است!... چه نظم و سرعتی دارد! این همه کار هست و همه را به نحو احسن پیش می‌برند. واقعاً خیره‌کننده است!»

«بله، خیلی منظم و مرتب.»

«به ندرت غفلت یا اشتباهی پیش می‌آید! کمتر پیش می‌آید از بین هزارها نامه‌ای که در سراسر مملکت جابه‌جا می‌شود حتی یک نامه اشتباهی برود... به نظرم توی یک میلیون نامه هم یکی گم نمی‌شود! با توجه به این همه دست‌خط جورواجور که شاید بعضی‌شان اصلاً خوانا هم نباشند، باز هم دست‌خط‌ها را می‌خوانند! این باعث می‌شود آدم بیشتر تعجب کند!»

آقای جان نایتلی گفت: «کارمندها با تمرین و عادت خبره‌تر می‌شوند... باید چشم و دست‌شان سریع کار کند، و خب با تمرین و تکرار سرعت‌شان بیشتر هم می‌شود.» بعد لبخندی زد و ادامه داد: «اگر توضیح بیشتری هم بخواهید می‌دهند، چون برای این کار پول می‌گیرند. این رمز موفقیت‌شان است. مردم پول می‌دهند و باید خدمات خوب دریافت کنند.»

از تنوع دست‌خط‌ها باز هم حرف زدند و اظهار نظر کردند.

جان نایتلی گفت: «من شنیده‌ام که در هر خانواده‌ای معمولاً دست‌خط‌ها شبیه هم هستند. خب، وقتی معلم‌شان یک نفر باشد، طبیعی هم هست. ولی به همین دلیل فکر می‌کنم این شباهت دست‌خط‌ها بیشتر به دخترها برمی‌گردد، چون پسرها بعد از یک سن و سالی در نوجوانی خیلی کم‌تعلیم می‌بینند و هر جور پیش بیاید می‌نویسند. به نظر من، ایزابلا و اما خیلی دست‌خط‌شان شبیه هم است. من هیچ‌وقت متوجه تفاوتی نشده‌ام.»

برادرش بلافاصله گفت: «بله، شباهت دارند. می‌دانم منظورت چیست... ولی فشار دست اما بیشتر است.»

آقای وودهاس گفت: «ایزابلا و اما هر دو قشنگ می‌نویسند. همیشه خوش‌خط بودند.» بعد آه کوتاهی کشید و گفت: «... طفلکی خانم وستن هم خوش‌خط است» و نیمچه لبخندی به او زد.

اما گفت: «من تا حالا دست‌خط هیچ آقای را ندیده‌ام که...» و نگاهی هم به خانم وستن انداخت، ولی مکث کرد، چون متوجه شد که خانم وستن دارد با کس دیگری گپ می‌زند... همین مکث کردن باعث شد فکر کند: «حالا چه طور باید اسمش را بیاورم؟... نکند که نباید جلو این همه آدم بلافاصله اسمش را بیاورم؟ باید عبارت غیرمستقیم به کار ببرم؟... دوست یورکشری‌تان... طرف مکاتبه‌تان در یورکشس،... نه، اگر دختر بدی بودم این طوری می‌گفتم... نه، بدون هیچ دغدغه‌ای می‌توانم اسمش را ببرم. مطمئناً این طوری بهتر است... خب، حالا.»

خانم وستن رویش را دوباره برگرداند و اما حرفش را ادامه داد: «... آقای

فرانک چرچیل یکی از بهترین دست خط‌های مردانه‌ای را دارد که من تا به حال دیده‌ام.»

آقای نایتلی گفت: «من خوشم نمی‌آید. خیلی ریز می‌نویسد... شُل می‌نویسد. مثل دست خط زن‌هاست.»

هیچ‌کدام از دو خانم زیر بار این حرف نرفتند. در برابر این اتهام از فرانک چرچیل دفاع کردند. «نه، به‌هیچ‌وجه شُل یا ضعیف نیست... درشت نمی‌نویسد ولی خیلی خوانا و محکم است. خانم وستن، نامه‌ای همراهت نیست ببینیم؟» نه، همین تازگی‌ها نامه‌ای رسیده بود ولی بعد که جوابش را نوشته بود گذاشته بود کنار.

اما گفت: «اگر توی آن اتاق بودیم، اگر پشت میز تحریرم بودم، یک نمونه‌اش را نشان می‌دادم. من یکی از نامه‌های او را دارم... خانم وستن، یادت می‌آید یک بار خواسته بودی به جای تو بنویسد؟»

«می‌گفت من خواسته بودم، ولی...»

«بله، خب، من آن یادداشت را دارم و می‌توانم بعد از غذا نشان بدهم تا آقای نایتلی متقاعد بشود.»

آقای نایتلی خیلی خونسرد گفت: «اوه! وقتی جوان آراسته‌ای به خانم آراسته‌ای مثل دوشیزه وودهاس نامه می‌نویسد، خب، معلوم است که حسابی مایه می‌گذارد.»

روی میز غذا چیده بودند... خانم التن قبل از این‌که بشود با او حرفی زد آماده شده بود برود پشت میز. قبل از این‌که آقای وودهاس از او تقاضا کند که با هم بروند به سالن غذاخوری، خانم التن داشت می‌گفت:

«اول من باید بروم؟ واقعاً خجالت می‌کشم همیشه نفر اول باشم.»

اصرار و نگرانی جین برای این‌که نامه‌هایش را خودش از اداره پست بگیرد از نظرِ اما پنهان نماند. این نگرانی و اصرار را کاملاً حس کرده بود. کنجکاو هم بود که بداند آیا با رفتن به اداره پست توی باران نامه‌ای هم دریافت کرده یا نه. حدس می‌زد که بله. نمی‌شد گفت حتماً نامه‌ای دستش

رسیده ولی خب لابد مدام منتظر بوده از یک آدمی که خیلی برایش مهم است نامه‌ای دریافت کند. ظاهراً انتظارش بیهوده هم نبوده. اِما فکر می‌کرد دوشیزه فیرفاکس خوشحال‌تر از مواقع دیگر است... هم رنگ و رویش بهتر شده بود و هم روحیه‌اش.

می‌شد یکی دوتا سؤال کرد، مثلاً دربارهٔ سرعت و هزینهٔ پست ایرلند،... نوک زبانش بود... ولی جلو خودش را گرفت. نمی‌خواست حتی کلمه‌ای بگوید که احساسات جین فیرفاکس را جریحه‌دار کند. پشت سر خانم‌های دیگر از اتاق خارج شدند، بازو به بازوی هم، با چنان خیرخواهی و حسن‌نیتی که به زیبایی و ملاحظت هر دو نفرشان خیلی می‌آمد.

فصل ۱۷

بعد از غذا، موقعی که خانم‌ها به اتاق پذیرایی برگشتند، اما دید که نمی‌شود کاری کرد خانم‌ها به دودسته‌ی جدا تقسیم نشوند... خانم‌التن با سماجتی که در فکر و رفتار غلطش داشت جین فیرفاکس را به حرف گرفت و به‌ایما اعتنا نکرد. اما و خانم وستن مجبور بودند یا با هم حرف بزنند یا ساکت بمانند. خانم‌التن چاره‌ی دیگری برای‌شان باقی نگذاشته بود. هر وقت جین کمی رویش را برمی‌گرداند، باز خانم‌التن شروع می‌کرد. صحبت‌شان بیشتر شبیه پیچ بود، بخصوص صحبت‌های خانم‌التن، ولی در مجموع می‌شد فهمید از چه چیزهایی حرف می‌زنند: ... اداره‌ی پست... سرما خوردن... گرفتن نامه‌ها از اداره‌ی پست... و دوستی و صمیمیت... بیشتر حرف‌های‌شان این‌ها بود. بعد موضوعی پیش کشیده شد که باز همان اندازه برای جین نامطبوع بود... پرس‌وجو درباره‌ی این‌که آیا کار و شغلی پیدا کرده که برایش مناسب باشد، و بعد هم فعالیت‌های خانم‌التن برای دست و پا کردن شغل مناسب جین.

می‌گفت: «آوریل شده! من به فکر هستم. ژوئن هم به زودی می‌رسد.»
«ولی من نه ژوئن را قطعی کرده‌ام و نه هیچ زمان دیگری را... فقط به‌طور کلی منتظر تابستانم.»
«ولی واقعاً هیچ خبری نیست؟»

«من اصلاً پرس وجو نکرده‌ام، و هنوز هم دنبالش نیستم.»
 «اوه! عزیزم، نباید دیر شروع کنیم. نمی‌دانی پیدا کردن کاری که باب طبع
 باشد چه قدر سخت است.»

جین سرش را تکان داد و گفت: «من نمی‌دانم؟ خانم التن عزیز، پس چه
 کسی می‌داند؟»

«ولی تو به اندازه من دنیا را ندیده‌ای. نمی‌دانی همیشه برای اولین کار
 چه قدر کاندیدا وجود دارد. من در حوالی میپل گروو زیاد دیده‌ام. یکی از
 قوم و خویش‌های آقای ساکلینگ به اسم خانم براگ با کلی متقاضی طرف
 شده بود. همه دل‌شان می‌خواست توی خانواده او باشند، چون در محافل
 سطح اول رفت و آمد دارد. در اتاق درس بچه‌ها شمع‌های مومی هست!
 فکرش را بکن، چه عالی! بین تمام خانه‌های این مملکت، خانه خانم براگ
 تنها خانه‌ای است که من دلم می‌خواهد تو بروی آن‌جا.»

جین گفت: «کلنل و خانم کمبل قرار است تا اوایل تابستان برگردند شهر.
 من باید مدتی پیش آن‌ها باشم. مطمئنم که آن‌ها این‌طور می‌خواهند... بعدش
 شاید بد نباشد فکری به حال خودم بکنم. نمی‌خواهم به زحمت بیفتید و از
 حالا پرس وجو کنید.»

«زحمت؟ آه، می‌دانم اهل ملاحظه هستی. می‌ترسی من به زحمت بیفتم.
 ولی جین، مطمئن باش کمبل‌ها این قدر به فکر تو نیستند که من هستم. همین
 یکی دو روزه برای خانم پارتریج نامه می‌نویسم و سفت و سخت مأمورش
 می‌کنم حواسش باشد تا به محض این‌که کار درست و حسابی به تورش خورد
 خبرم کند.»

«ممنونم، ولی ترجیح می‌دهم قضیه را با ایشان در میان نگذارید. تا
 موقعش نشده دلم نمی‌خواهد کسی به زحمت بیفتد.»

«ولی بچه‌جان، دارد موقعش می‌شود. الآن آوریل است. ژوئن یا حتی
 ژوئیه خیلی نزدیک است، و این کار هم خودش وقت می‌برد. از بی‌تجربگی‌ات
 واقعاً تعجب می‌کنم! موقعیتی که حقت باشد، و دوست و آشنایی که به درد

بخورند، همیشه در کار نیست. فکر نکن هر لحظه دلت خواست این چیزها دم دست است. اصلاً. اصلاً، باید از همین حالا پرس و جو را شروع کنیم.»

«معذرت می خواهم خانم، ولی من اصلاً چنین قصدی ندارم. خودم دنبالش نیستم، و معذب می شوم اگر دوست و آشناهایم دنبالش باشند. تا وقتی که در مورد زمانش تصمیم نگرفته‌ام اصلاً نگران نیستم که مدت درازی بیکار بمانم. در شهر جاهایی هست، اداره‌هایی هست، که پرس و جو در آن‌ها زود به نتیجه می‌رسد... اداره‌هایی نه فقط برای فروش جسم و گوشت انسان... بلکه برای فروش فکر انسان.»

«اوه عزیزم، جسم و گوشت انسان؟ متعجبم می‌کنی. اگر منظورت نیش و کنایه زدن به تجار برده است، باید به تو اطمینان بدهم که آقای ساکلینگ بیشتر طرفدار الغای بردگی بوده.»

جین جواب داد: «منظورم این نبود. منظورم تجارت برده نبود. مطمئن باشید منظورم فقط داد و ستد معلم بود. مطمئناً خیلی فرق دارد با جرم و گناه کسانی که برده خرید و فروش می‌کنند، هرچند که من نمی‌دانم علت این همه بدبختی و مصیبت و قربانی چیست. من فقط می‌خواستم بگویم اداره‌هایی برای آگهی کردن هست و با مراجعه به آن‌ها حتماً خیلی زود می‌توانم یک کاری پیدا کنم.»

خانم التن تکرار کرد: «یک کاری؟ آه، وقتی خودت را دست‌کم می‌گیری نتیجه‌اش می‌شود همین... من می‌دانم که تو آدم متواضعی هستی، ولی دوستانت راضی نمی‌شوند به این‌که هرچه پیش آمد تو بپذیری، هر کار کم‌ارزش و پیش‌پا افتاده‌ای را قبول کنی، بروی توی خانواده‌ای که نشست و برخاست درست و حسابی ندارد و نمی‌تواند زندگی برازنده‌ای را پیش ببرد.»

«شما خیلی لطف دارید. ولی همه این‌ها فعلاً برای من بی‌اهمیت است. البته من اصلاً هدفم این نیست که برای آدم‌های پولدار کار کنم، چون نگرانی و ناراحتی‌ام بیشتر می‌شود. وقتی مقایسه می‌کنم بیشتر ناراحت می‌شوم. تنها چیزی که برایم مهم است این است که پیش خانواده‌م محترم می‌کار کنم، همین.»

«من تو را می‌شناسم. بله، می‌شناسمت. تو با هر چیزی ممکن است کنار بیایی. ولی من وظیفه دارم کمی حساس‌تر باشم، و مطمئنم کمبل‌های نازنین هم کاملاً با من موافق خواهند بود. تو با این استعدادهایی که داری باید پایت به محافل درجه یک باز بشود. همین معلومات موسیقی‌ات به تو امکان می‌دهد شرایط خوبی برای خودت تأمین بکنی، هر قدر دلت خواست اتاق در اختیار باشد، و با افراد خانواده هم هر جور دوست داشتی بجوشی، ... یعنی ... نمی‌دانم... اگر فقط و فقط ساز بلد بودی، باز هم همه این‌ها جور می‌شد، مطمئنم. ولی خب، تو غیر از ساز آواز هم خوب بلدی، ... بله، فقط و فقط با ساز هم به نظر من می‌توانی هرچه می‌خواهی تقاضا کنی، ... باید به خیر و خوشی و در کمال عزت و آسایش سر و سامان پیدا کنی. بعدش من و کمبل‌ها آرام می‌گیریم.»

جین گفت: «شما می‌توانید در چنین کاری خیر و خوشی و عزت و آسایش را با هم ببینید. مطمئناً همین‌طور است. با این حال، من جدی می‌گویم که نمی‌خواهم در حال حاضر کسی برایم به زحمت بیفتد. بی‌نهایت از شما ممنونم خانم‌التن، ممنون همه کسانی هستم که به فکر من هستند، ولی جداً نمی‌خواهم تا تابستان کاری انجام بشود. تا دو سه ماه دیگر هم می‌مانم همین‌جا که هستم، و همین آدمی‌ام که هستم.»

خانم‌التن با خوش‌رویی گفت: «من هم جدی می‌گویم، مطمئن باش. تصمیم جدی گرفته‌ام که حواسم باشد. به دوستانم هم می‌گویم حواس‌شان باشد تا مبادا فرصت به دردبخوری از دست‌مان دربرود.»

و همین‌طور ادامه داد. هیچ چیز جلودارش نبود، تا این‌که آقای وودهاس وارد اتاق شد. جلوه‌فروشی‌اش محمل دیگری پیدا کرد، چون اما شنید که باز با همان حالت شبیه پچ‌پچ دارد به جین می‌گوید:

«و این هم پیرمرد رعنا‌ی عزیز من است که دارد می‌آید! ... بین پیشاپیش بقیه مردها چه نزاکت و وقاری دارد! ... چه آدم نازنینی است. ... مطمئن باش خیلی از او خوشم می‌آید. این ادب و نزاکت عجیب و غریب قدیمی را

دوست دارم. بیشتر از این لاقیدی‌های جدید به مذاقم می‌سازد. از لاقیدی‌های جدید بدم می‌آید. ولی این آقای وودهاس نازنین پیر، کاش می‌شنیدی موقع غذا چه حرف‌های خوبی به من می‌زد. اوه! مطمئن باش که داشتم فکر می‌کردم شوهر دلبندم حسابی غیرتی می‌شود. فکر می‌کنم مورد توجه هستم. به روپوش من هم توجه نشان داد. چه طور است؟ ... انتخاب سلینا بوده... به نظرم قشنگ است، ولی فکر می‌کنم شاید زیادی تزئینش کرده‌اند. اصلاً خوشم نمی‌آید که زیادی زینت داشته باشد... از زرق و برق زیادی بدم می‌آید. البته حالا باید کمی زر و زیور به خودم بزنم، چون انتظار دارند. می‌دانی که، تازه عروس باید ظواهر تازه عروس را داشته باشد، ولی من طبعم سادگی را بیشتر می‌پسندد. لباس ساده خیلی بهتر از لباس زرق و برق‌دار است. ولی انگار من از این لحاظ در اقلیت هستم. کم هستند آدم‌هایی که برای لباس ساده ارزش قائل باشند،... تظاهر و زرق و برق برای‌شان از همه چیز مهم‌تر است. من درباره تزئین و زیور روی پوپلین سفید و نقره‌ای‌ام نظر خودم را دارم. به نظر تو خوب می‌رسد؟»

همه دوباره جمع شده بودند توی اتاق پذیرایی که سروکله آقای وستن هم پیدا شد. برگشته بود و به غذای دیروقت رسیده بود. بعد هم زود آمده بود به هارتفیلد. اصلاً انتظار نداشتند به این زودی برسد، و همه تعجب کردند... ولی خوشحال هم شدند. آقای وودهاس هم از دیدنش خیلی خوشحال شد، همان قدر که اگر زودتر آمده بود ناراحت می‌شد. جان نایتلی فقط ساکت و متعجب بود... بعد از یک روز پرمشغله در لندن بهتر است آدم شب را با آرامش در خانه خودش سپری کند، ولی آقای وستن دوباره راه افتاده بود نیم مایل پیاده آمده بود تا خانه یک نفر دیگر، که ملحق بشود به یک جمع شلوغ که تا موقع خواب برقرار بود، برای این که روز را ناراحت و وسط سروصدای این همه آدم به پایان برساند. بله، این‌ها باعث می‌شد جان نایتلی خیلی تعجب کند. کسی که از ساعت هشت صبح جنب‌وجوش داشته و البته شاید هم بی‌تحرک بوده، آن‌همه حرف زده و البته شاید هم ساکت بوده، وسط شلوغی

بوده و البته شاید هم تنها بوده! ... بله، چنین کسی از خیر آرامش و راحتی خانه گرمش گذشته و در این شب برفی و سرد ماه آوریل دوباره دویده بیرون! ... اگر می توانست با یک اشاره انگشت بلافاصله زنش را بردارد ببرد خانه، خب، این می شد یک حرفی ... آمدنش بی حکمت نمی بود. ولی از قرار معلوم، آمدنش باعث می شده مهمانی طولانی تر بشود، نه کوتاه تر. جان نایتلی با حیرت نگاهش کرد، بعد شانه ای بالا انداخت و گفت: «حتی از او هم بعید بود. اصلاً انتظارش را نداشتم.»

همین موقع آقای وستن، بی خبر از خشم و غضبی که باعثش شده بود، قیراق و سرحال مثل همیشه، درحالی که به خودش حق می داد متکلم وحده باشد، چون یک روز تمام بیرون بود و کلی حرف برای گفتن داشت، بله، با چنین حال و هوایی، داشت توی دل بقیه برای خودش جایی باز می کرد. اول به پرس و جوهای زنش در مورد غذایی که خورده بود جواب داد و به او گفت که هیچ کدام از دستوره های دقیقش به خدمتکارها روی زمین نمانده است، و بعد هم شروع کرد به گفتن خبرهایی که شنیده بود و رسید به اوضاع و احوال خانواده که البته در اصل داشت به خانم وستن می گفت ولی مطمئن بود برای دیگران هم جالب است. به زنش نامه ای داد که از فرانک بود برای زنش. سر راهش برخورده بود به نامه و به خودش اجازه داده بود آن را باز کند.

گفت: «بخوان، بخوان، خوشت می آید. فقط چند خط است... وقتی نمی گیرد. بخوان برای اما.»

هر دو خانم با هم خم شدند روی نامه. آقای وستن تمام مدت نشست و لبخند زد و با آنها صحبت کرد، البته با صدای آهسته تر، ولی همه می شنیدند.

«خب، دارد می آید، می بینید که. اخبار خوش. خب، چه می گوید؟ ... همه اش به شما می گفتم به زودی برمی گردد، نمی گفتم؟ ... ان، عزیزم، همیشه به تو نمی گفتم؟ می گفتم و تو باورت نمی شد... هفته آینده در شهر، متوجه هستی؟ ... به نظر من، حداکثر هفته آینده، ... چون وقتی قرار باشد کاری

بشود، خانم هم مثل شیطان عجله دارد. به احتمال زیاد فردا یا شنبه آنجا هستند. بیماری خانم هم اصلاً مهم نیست. ولی خیلی معرکه است که باز فرانک پیش ما باشد، این قدر نزدیک شهر. وقتی بیایند مدتی می مانند، و فرانک نصف وقتش را با ما خواهد بود. درست همان است که من می خواستم. خب، خبر خوشی است، مگر نه؟ تمامش نکرده اید؟ اما تا آخر خوانده؟ ولش کنید، بس است. یک موقع دیگر حسابی درباره اش صحبت می کنیم. عجالتاً کافی است. فقط من برای بقیه باید کلیاتش را بگویم.»

خانم وستن از این خبر خیلی خوشحال شد. از نگاه و کلامش خوشحالی می بارید. شاد بود، می دانست شاد است، و می دانست که باید شاد باشد. تبریک گفتنش صمیمانه بود و با خوش رویی. ولی اما نمی توانست به این راحتی حرف بزند. ذهنش کمی مشغول سبک سنگین کردن احساس هایش بود و سعی داشت بفهمد چه قدر هیجان دارد، و بالاخره فهمید زیاد هیجان دارد.

ولی آقای وستن که خیلی دلش می خواست ملاحظه حال دیگران را بکند، و خیلی دلش می خواست دیگران هم حرف بزنند، به چیزهایی که گفته بود قناعت نکرد و کمی بعد رفت سراغ بقیه تا خبری را به آنها برساند که قاعدتاً تا آن موقع شنیده بودند.

چه خوب که آقای وستن فکر می کرد همه خوشحال می شوند، وگرنه تصمیم نمی گرفت که فقط محض خوشحالی آقای وودهااس یا آقای نایتلی این خبر را اعلام کند. بعد از خانم وستن و اما، این دو نفر اولین کسانی بودند که می بایست خبر خوش را به آنها داد. ... بعد از اینها نوبت می رسید به دوشیزه فیرفاکس، ولی دوشیزه فیرفاکس چنان گرم صحبت با جان نایتلی بود که اصلاً صحیح نبود حرف آنها را قطع کند. ولی آقای وستن ناگهان متوجه شد که کنار خانم التن ایستاده و خانم التن هم سرش خلوت است. این بود که سر صحبت را با او باز کرد.

فصل ۱۸

آقای وستن گفت: «امیدوارم به همین زودی‌ها با کمال خوشوقتی پسرم را به شما معرفی کنم.»
خانم التن که از چنین تعارفی خیلی خوشش آمده بود لبخند واقعاً ملیحی زد.

آقای وستن ادامه داد: «لابد اسم فرانک چرچیل به گوش تان خورده... می‌دانید که پسر من است، هرچند اسم من رویش نیست.»
«اوه! بله، و از آشنایی با او خیلی خوشوقت خواهم شد. مطمئنم که آقای التن بدون فوت وقت به ایشان سر خواهد زد. هر دو خوشحال می‌شویم بیایند خانه کشیشی.»

«شما خیلی لطف دارید... فرانک مطمئناً خیلی خوشحال خواهد شد... قرار است هفته آینده در شهر باشد، شاید هم زودتر. با نامه امروز خبردار شدیم. امروز صبح سر راهم به نامه‌ها نگاهی انداختم و چون خط پسرم را تشخیص دادم برداشتم و باز کردم... البته نامه را خطاب به من ننوشته بود... برای خانم وستن نوشته بود. راستش، طرف مکاتبه اصلی‌اش خانم وستن است. من دیر به دیر از او نامه دریافت می‌کنم.»

«شما نامه‌ای را که خطاب به خانم وستن بود باز کرده‌اید؟ اوه! آقای

وستن...» از ته دل خندید و ادامه داد: «... باید اعتراض خودم را اعلام کنم... خیلی کار خطرناکی است!... خواهش می‌کنم نگذارید همسایه‌ها به شما تأسی کنند... راستش اگر چنین چیزی در انتظار من هم باشد، خب، ما زن‌های شوهردار باید کم‌کم دست و پای مان را جمع کنیم!... اوه! آقای وستن، باورم نمی‌شود شما چنین کاری کرده باشید!»

«بله، ما مردها آدم‌های قابل سرزنشی هستیم. شما باید مواظب خودتان باشید، خانم التن... این نامه به ما می‌گوید که... نامه مختصری است... با عجله نوشته شده، صرفاً برای اطلاع ما... به ما نوشته شده که همگی دارند یکراست می‌روند شهر، به خاطر خانم چرچیل.. تمام زمستان ناخوش بوده، فکر می‌کند هوای انسکامب زیاد سرد است... به خاطر همین، همه آن‌ها قرار است بدون معطلی حرکت کنند سمت جنوب.»

«جداً؟... از یورکشر. انسکامب در یورکشر است، بله؟»

«بله، حدود ۱۹۰ مایلی لندن. سفر کوتاهی نیست.»

«بله، به نظر من هم سفر درازی است. شصت و پنج مایل بیشتر از فاصله میپل‌گروو تا لندن. ولی آقای وستن، برای آدم‌های پول‌وپله‌دار این فاصله‌ها چه اهمیتی دارد؟... حتماً تعجب می‌کنید اگر برای تان بگویم شوهر خواهرم، آقای ساکلینگ، گاهی انگار پرواز می‌کند. باورتان نمی‌شود... ولی دوبار در هفته او و آقای براگ با چهارتا اسب می‌رفتند لندن و برمی‌گشتند.»

آقای وستن گفت: «مشکل فاصله انسکامب این است که خانم چرچیل تا جایی که ما می‌دانیم یک هفته تمام نتوانسته از کاناپه بلند بشود. فرانک در نامه آخرش نوشته بود که خانم چرچیل شکایت می‌کرده از این که نمی‌تواند بدون کمک فرانک و آقای چرچیل برود به گلخانه خودش! می‌دانید که، این علامت ضعف مفرط است... ولی حالا برای رفتن به لندن آن قدر بی‌تاب است که دو شب بیشتر نمی‌خواهد توی راه بخوابد... عین کلمات فرانک است. البته، خانم‌های نازک نارنجی مزاج و بنیه‌شان هم غیرعادی است، خانم التن. لابد حرفم را تأیید می‌کنید.»

«نه، به هیچ وجه، اصلاً تأیید نمی‌کنم. من همیشه طرف هم‌جنس‌های خودم را می‌گیرم. واقعاً. به شما می‌گویم... من در این مورد کاملاً مخالف شما هستم. من همیشه مدافع زن‌ها هستم... اگر می‌دانستید سلینا درباره‌ی خوابیدن توی مسافرخانه‌های بین راه چه نظری دارد، آن وقت تعجب نمی‌کردید که خانم چرچیل چرا سعی دارد کمتر توی راه بخوابد. سلینا می‌گوید خیلی بد می‌گذرد... و من فکر می‌کنم تا حدودی متوجه حساسیتش هستم. همیشه با ملافه‌های خودش به سفر می‌رود. خوب می‌کند احتیاط می‌کند. آیا خانم چرچیل هم همین‌کار را می‌کند؟»

«در واقع، خانم چرچیل هم همان کاری را می‌کند که هر خانم نازک نارنجی دیگری می‌کند. از این نظر، خانم چرچیل هیچ فرقی ندارد با...»
خانم التن با شور و هیجان حرفش را قطع کرد و گفت:
«اوه! آقای وستن، سوءتعبیر نکنید. سلینا اصلاً نازک نارنجی نیست، مطمئن باشید. از این فکرها نکنید.»

«نیست؟ پس نباید مقایسه کرد با خانم چرچیل. واقعاً خانم چرچیل حساس‌ترین خانمی است که وجود دارد.»

خانم التن کم‌کم فکر کرد شاید اشتباه کرده این‌طور با حرارت مخالفت نشان داده. اصلاً هدفش این نبوده که بفهماند خواهرش زن حساسی نیست. شاید بی‌فکری کرده که این‌طور جلوه داده... همان موقع که آقای وستن حرف می‌زد، خانم التن داشت فکر می‌کرد به چه طریقی حرفش را اصلاح کند.
«خانم چرچیل، همان‌طور که شما حدس زده‌اید، زیاد توی دل من جایی ندارد... ولی این بماند بین خودمان. خیلی به فرانک علاقه دارد، و به خاطر همین من از او بدگویی نمی‌کنم. تازه، مریض هم که شده. ولی، به گفته‌ی خودش، همیشه مریض بوده. من این حرف‌ها را به هر کسی نمی‌زنم، خانم التن، ولی فکر نمی‌کنم خانم چرچیل اصلاً مریض باشد.»

«اگر مریض است، چرا نمی‌رود به بت، آقای وستن؟ ... برود به بت. یا شاید کلیفتن.»

«به خودش تلقین کرده که انسکامب برایش زیاد سرد است. راستش، من فکر می‌کنم از انسکامب خسته شده. این بار بیشتر از همیشه آن‌جا مانده بود، و حالا می‌خواهد محیطش عوض بشود. جای پرتی است. جای خوبی است، ولی پرت است.»

«بله، ... می‌توانم بگویم مثل میپل‌گروو. هیچ‌جا مثل میپل‌گروو از جاده اصلی دور نیست. کلی کشتزار و مزرعه دور و برش هست! از همه‌جا پرت می‌افتید... خلوتِ خلوت است... خانم چرچیل احتمالاً جسم و روحش با سلینا فرق می‌کند و نمی‌تواند از مواهب این نوع خلوت استفاده کند. شاید هم امکانات کافی ندارد که در خارج شهر زندگی کند. من همیشه می‌گویم که هیچ‌زنی نمی‌تواند زیاد حق انتخاب داشته باشد... من خدا را شکر می‌کنم که خودم به قدر کافی حق انتخاب دارم و می‌توانم کاملاً مستقل از دیگران بمانم.»

«فرانک در فوریه حدود دو هفته این‌جا بود.»

«بله شنیده‌ام. وقتی دوباره بیاید خواهد دید که به محافل هایبیری عضو جدیدی اضافه شده، البته اگر حق داشته باشم خودم را عضو جدید بخوانم. ولی شاید اصلاً به گوشش نخورده باشد که چنین آدمی هم در دنیا وجود دارد.»

این خودش سرنخی بود که آقای وستن نمی‌توانست ندید بگیرد و به تعارف و تمجید نپردازد. این بود که بلافاصله با نهایت لطف و محبت گفت:

«خانم عزیز! فقط کسی مانند شما ممکن است چنین فکری بکند. اسم شما را نشنیده باشد؟ نامه‌های خانم وستن تازگی‌ها پر از ذکر خیر شما بوده؟»

وظیفه‌اش را به‌جا آورده بود و می‌توانست برگردد سر بحث پسرش.

ادامه داد: «وقتی فرانک از پیش ما رفت، هیچ معلوم نبود چه موقع دوباره او را می‌بینیم، و به خاطر همین هم خبر امروز برای ما خوشحالی مضاعفی داشت. کاملاً غیرمنتظره بود. البته، من همیشه معتقد بودم زود برمی‌گردد. می‌دانستم اتفاق خوبی می‌افتد... ولی هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کرد. فرانک و خانم وستن هر دو خیلی ناامید بودند. 'چه‌طور می‌تواند بلند شود بیاید؟»

چه طور ممکن است دایی و زندایی اش باز به او اجازه بدهند؟ و از این جور حرف‌ها... من همیشه احساس می‌کردم اتفاقی می‌افتد که به نفع ما تمام می‌شود. و حالا این اتفاق افتاده است. می‌بینید؟ خانم التن، من در زندگی‌ام دیده‌ام که اگر دری از روی حکمت بسته بشود در دیگری از روی رحمت باز می‌شود.»

«درست است آقای وستن، کاملاً درست است. این همان حرفی است که من در روزهای خواستگاری به آقای از اطرافیانم می‌زدم. چون کارها خیلی درست پیش نمی‌رفت، کارهای خواستگاری و ازدواج هم با آن سرعتی که او دلش می‌خواست پیش نمی‌رفت و این آقا داشت مأیوس می‌شد و می‌گفت که با این روال تا قبل از ماه مه الهه بخت به ما جامه بخت نخواهد پوشاند! اوه! چه قدر زحمت کشیدم تا این افکار یأس‌آور را از او دور کنم و حرف‌های امیدوارکننده‌تری بزنم! کالسکه... در مورد کالسکه هم گرفتاری‌هایی داشتیم،... یادم است که یک روز غرق در یأس و ناامیدی آمد پیش من.»

برای یک سرفه کوتاه مکث کرد، و آقای وستن از همین فرصت استفاده کرد تا به صحبت خودش ادامه بدهد.

«گفتید ماه مه. ماه مه همان ماهی است که به خانم چرچیل توصیه شده، یا خودش تصمیم گرفته، به جایی گرم‌تر از انسکامب برود... خلاصه، ایام را در لندن سپری کند، طوری که امیدواریم فرانک در فصل بهار بتواند زیاد به ما سر بزند... بهار هم درست همان فصلی است که جان می‌دهد برای دید و بازدید. روزها درازند، هوا ملایم و مطبوع است، آدم دلش می‌خواهد بیشتر برود بیرون. برای پیاده‌روی هوا مناسب است. گرم نیست. قبلاً که این‌جا بود، البته بیشترین استفاده را کردیم، ولی هوا خیلی بارانی و گرفته و بی‌روح بود. می‌دانید که، فوریه همیشه این‌طور است و نمی‌شود نصف کارهایی را که دوست داریم انجام بدهیم. ولی حالا موقع خوبی است. می‌شود کاملاً استفاده کرد. خانم التن، چون من مطمئن نیستم که همدیگر را چه موقع می‌بینیم، همین که انتظار می‌کشم امروز می‌رسد یا فردا، اصلاً چه ساعتی

می آید، بله، همین مسئله شاید خودش حسنی داشته باشد که اگر واقعاً این جا توی خانه ما بود نداشت. البته مطمئن نیستم. حدس می زنم این طور باشد. این حالتی است که به من دلخوشی و روحیه می دهد. امیدوارم شما از پسرم خوش تان بیاید. البته انتظار نداشته باشید که با یک اعجوبه روبه رو می شوید. همه می گویند جوان خوبی است، ولی انتظار یک اعجوبه نداشته باشید. خانم وستن خیلی طرفدارش است، و همان طور که خودتان می دانید این برای من خیلی خوشایند است. خانم وستن می گوید هیچ کس به پای فرانک نمی رسد.»

«و من هم آقای وستن به شما اطمینان می دهم که بی چون و چرا نظرم درباره پسران کاملاً مساعد خواهد بود. خیلی تعریف آقای فرانک چرچیل را شنیده ام.... در عین حال، باید بگویم من جزو آدم هایی هستم که همیشه خودشان صاحب عقیده و نظر هستند و به هیچ وجه تحت تأثیر عقیده دیگران قرار نمی گیرند. به شما می گویم که هر وقت پسران را دیدم همان وقت در مورد ایشان نظر می دهم.... من کسی نیستم که بی خودی از کسی تعریف و تمجید کنم.»

آقای وستن به فکر فرو رفته بود.

بلافاصله گفت: «امیدوارم در مورد طفلکی خانم چرچیل تند نرفته باشم. اگر ناخوش باشد، از بی انصافی ام متأسف می شوم، ولی خصوصیاتش دارد که من برایم سخت است آن طور که دلم می خواهد بی طرفانه درباره اش نظر بدهم. خانم التن، لابد از رابطه من با این خانواده بی خبر نیستید، همین طور رفتاری که با من شده. بین خودمان باشد، کل تقصیر متوجه این خانم است. همه چیز را این خانم شروع کرده. مادر فرانک اگر بود اصلاً این جور اهانت ها را تحمل نمی کرد. آقای چرچیل غرور دارد ولی غرورش اصلاً به پای غرور همسرش نمی رسد. آقای چرچیل آدم مغرور آرام متین اقامنشی است که ضررش به کسی نمی رسد، و فقط کمی خودش را عاجز و کسل نشان می دهد. ولی غرور خانم چرچیل از تکبر و بی اعتنائی سردر می آورد! چیزی که

تحملش برای آدم سخت‌تر است این است که خانم چرچیل به هیچ وجه ملاحظه قوم و خویشی و پیوندهای خونی را نمی‌کند. موقع ازدواجش با آقای چرچیل کسی نبود، فقط دختر یک آقای بود. ولی از وقتی با یک چرچیل ازدواج کرد از لحاظ ادعا و افاده دست چرچیل‌ها را هم از پشت بست. خودش واقعاً تازه به دوران رسیده‌ای بیش نیست.»

«عجب! لابد خیلی آزاردهنده است! من از تازه به دوران رسیده‌ها خیلی بدم می‌آید. میپل‌گروو باعث شده به کلی از این جور آدم‌ها بدم بیاید. در آن حوالی یک خانواده هست که با فیس و افاده‌شان خواهرم و شوهرش را کشته‌اند! وقتی از خانم چرچیل می‌گفتید من فوراً یاد آن خانواده افتادم. آدم‌هایی هستند به اسم تاپمن، تازگی‌ها آن‌جا مستقر شده‌اند، دوروبرشان هم پر از قوم و خویش‌ها و دوست و آشناهای سطح پایین است، ولی تا بخواهید خودشان را می‌گیرند و انتظار دارند هم سطح خانواده‌های ریشه‌دار باشند. حداکثر یک سال و نیم می‌شود که در وست‌هال زندگی می‌کنند. پول و پوله‌شان را از کجا آورده‌اند کسی نمی‌داند. از بیرمنگام آمده‌اند که می‌دانید چنگی به دل نمی‌زند، آقای وستن. آدم از بیرمنگام چه انتظاری دارد. من همیشه گفته‌ام یک چیز ترسناکی در این کلمه است: کسی واقعاً چیز بیشتری از تاپمن‌ها نمی‌داند، هرچند که شاید خصوصیات خوبی هم داشته باشند و ما ندانیم. ولی، خب، از رفتارشان معلوم است که خیال می‌کنند هم سطح شوهر خواهرم، آقای ساکلینگ، هستند که تصادفاً همسایه نزدیک آن‌هاست. خیلی خیلی بد است. آقای ساکلینگ یازده سال است در میپل‌گروو زندگی می‌کند و پدرش هم قبل از او آن‌جا بوده... تازه، حداقلش را گفتم... مطمئنم که آقای ساکلینگ بزرگ قبل از مرگ کار خرید ملک را تمام کرده بود.»

صحبت‌شان قطع شد. چای تعارف کردند، و آقای وستن که هرچه دلش می‌خواست گفته بود زود از فرصت استفاده کرد و دور شد.

بعد از چای، آقا و خانم وستن و آقای التن نشستند ورق‌بازی با آقای وودهاس. پنج نفر بقیه ماندند به حال خودشان، و اما فکر کرد مبادا به آن‌ها

خوش نگذرد، چون آقای نایتلی میل درست و حسابی برای حرف زدن از خودش نشان نمی داد، خانم التن دوست داشت طرف توجه باشد درحالی که کسی مایل نبود با او طرف بشود، و خودِ اِما هم نگرانی و دلشوره داشت و ترجیح می داد ساکت بماند.

آقای جان نایتلی پرحرف تر از برادرش از کار درآمد. همین فردا می رفت. این بود که شروع کرد:

«خب، اِما، فکر نمی کنم حرف دیگری در مورد پسرها باقی مانده باشد. ولی نامه خواهرت را داری و همه چیز مفصل توی نامه نوشته شده تا خیال ما راحت باشد. کاری که من از تو می خواهم خیلی کمتر از کاری است که خواهرت می خواهد، و اصلاً شاید نظرمان هم فرق کند. تنها چیزی که می گویم این است که لوس شان نکنی و تنبیه شان هم نکنی.»

اِما گفت: «امیدوارم هر دو نفرتان را راضی کنم، چون نهایت سعی ام را می کنم تا بچه ها شاد باشند، که این برای ایزابلا کافی است، و البته شادی و خوشحالی بچه ها قاعدتاً تنبلی و تنبیه را هم منتفی می کند.»

«اگر دیدی در دسر درست می کنند، آن ها را برمی گردانی خانه.»

«بعید نیست. خودت هم نظرت این است، مگر نه؟»

«امیدوارم زیادی سر پدرت شلوغ نکنند... یا حتی دست و پاگیر خود تو نباشند، چون تازگی ها دید و باز دیده های زیاد شده و شاید زیادتر هم بشود.»

«زیاد شده؟»

«بله، خب، خودت می دانی که در این شش ماه کلی زندگی ات فرق کرده.»

«فرق کرده؟ نه، اصلاً فرق نکرده.»

«جای چون و چرا ندارد که خیلی بیشتر از سابق برو بیا داری. نمونه اش همین حالا. من فقط برای یک روز آمده ام این جا، و تو مهمانی داری و شام و ناهار می دهی... مگر قبلاً از این خبرها بود؟ دور و برت دارد شلوغ می شود، و تو بیشتر با مردم می جوشی. همین چند وقت پیش هر نامه ای که به ایزابلا می نوشتی از تفریح ها و شادی های جدید خبر می دادی. غذا خوردن در منزل

آقای کول، یا مجلس رقص در کراون. همین رندالز، بله فقط همین رندالز، باعث می‌شود کلی بیشتر بزنی بیرون.»

برادر جان نایتلی بلافاصله گفت: «بله، همه‌اش به خاطر رندالز است.»
 «خب... رندالز هم لابد تأثیر دارد، البته به اندازه بقیه چیزها، و بین، اما، به نظر من بعید نیست که هنری و جان گاهی مزاحم کارهایت بشوند. اگر این طور شد، فقط خواهش می‌کنم بفرست‌شان خانه.»

آقای نایتلی گفت: «نه، کار به این جاها نباید بکشد. بگو بفرستند دانول. من هیچ مشکلی ندارم.»

اما گفت: «واقعاً که از شما تعجب می‌کنم! می‌خواهم بدانم چند تا از این برویاهای زیاد من بدون حضور شما بوده، و اصلاً چرا تصور می‌کنید به خاطر رسیدگی به این کوچولوها ممکن است آسایش و راحتی‌ام از بین برود؟ این گرفتاری‌های جالب من... خب، مگر چه چیزها بوده؟ یک بار رفتم مهمانی منزل کول‌ها... مجلس رقص هم فقط حرفش زده شد، برگزار که نشد. می‌فهمم منظورت چیست...» سرش را به طرف آقای جان نایتلی تکان داد و اضافه کرد: «... شانست زد و این همه دوست و آشنای خودت را یکجا با هم دیده‌ای و آنقدر خوشحال شده‌ای که توجهت را جلب کرده...» روکرد به آقای نایتلی و گفت: «... ولی شما که می‌دانید خیلی به ندرت پیش آمده من مثلاً دو ساعت از هارتفیلد زده باشم بیرون. شما چرا فکر می‌کنید من کلی رفت و آمد دارم و وقت تلف می‌کنم، راستش نمی‌فهمم. در مورد این کوچولوهای عزیز هم باید بگویم که اگر خاله اما وقت کم آورد بعید است از عمو نایتلی انتظاری بشود داشت، چون خاله اما ممکن است مثلاً یک ساعت توی منزلش نباشد ولی عمو نایتلی حتماً پنج ساعت منزل نیست... تازه، اگر هم توی منزلش باشد یا دارد برای خودش کتاب می‌خواند یا دارد به حساب و کتابش می‌رسد.»

آقای نایتلی سعی کرد لبخند نزند، و موفق هم شد، چون خانم التن شروع کرد با او حرف زدن.

بخش سوم

فصل ۱

اما کمی که با آرامش فکر کرد فهمید با شنیدن خبر آمدن فرانک چرچیل چه نوع احساسی پیدا کرده است. زود به این نتیجه رسید که اگر به فکر فرو رفته یا دستپاچه شده به خاطر خودش نیست بلکه به خاطر فرانک چرچیل است. از علاقه و دل بستگی خودش تقریباً دیگر چیزی نمانده، ارزش فکر کردن هم ندارد، ... ولی فرانک چرچیل، که واقعاً عاشق تر است، اگر با همان هیجانی برگردد که موقع رفتن داشت، خب، خیلی دلخراش است. اگر دو ماه جدایی باعث فروکش کردن احساسات فرانک چرچیل نشده باشد، در این صورت خطرها و مصیبت‌هایی در انتظار اوست: ... برای او و خودش لازم بود احتیاط کند. نمی‌خواست بار دیگر عواطف و احساساتش درگیر بشود. اصلاً وظیفه داشت از هر نوع دلگرمی دادن و تشویق کردن فرانک چرچیل خودداری کند.

کاش می‌توانست از اظهار عشق او جلوگیری کند. اگر آشنایی و صمیمیت‌شان به این جا می‌کشید چه دردناک می‌شد! ... با این حال، بی‌اختیار منتظر اتفاق مهمی بود. احساس می‌کرد این فصل بهار آبستن بحران است، آبستن حادثه‌ای، چیزی که آرامش و قرار او را به هم خواهد زد.

طولی نکشید که اِما توانست از احساسات فرانک چرچیل سردرپیاورد، هرچند که بیش از تصور آقای وستن طول کشید. افراد خانواده مقیم انسکامب به آن زودی که تصور می شد به شهر نرفتند، ولی وقتی به شهر رفتند فرانک چرچیل خیلی زود روانه هایبری شد. یکی دو ساعتی در راه بود. خب، بیشتر از این که نمی شد کاری کند. ولی وقتی از رندالز یکراست به هارتفیلد رفت، اِما چشم و گوشش را به کار انداخت تا زود بفهمد فرانک چرچیل چه احساساتی دارد و خودش چه رفتاری باید در پیش بگیرد. در نهایت صمیمیت دیدار کردند. هیچ شکی نبود که از دیدن اِما حسابی خوشحال شده. ولی اِما تقریباً بلافاصله شک کرد که فرانک چرچیل مثل سابق به او توجه داشته باشد یا احساساتش همان گرمای سابق را داشته باشد. اِما خوب به او دقت کرد. واضح بود که به اندازه قبل عاشق نیست. لابد دوری و غیبت، و این تصور که احتمالاً اِما هم بی تفاوت است، علت این تغییر بود. البته هم طبیعی بود و هم کاملاً مطلوب.

کاملاً بشاش بود، مثل همیشه آماده بگو و بخند. به نظر می رسید خوشش می آید درباره دیدار قبلی اش حرف بزند و داستان های قبلی را تکرار کند، آن هم نه بدون هیجان. نمی شد گفت آرام است و به خاطر آرامشش اِما فکر می کند او کمی بی تفاوت شده. نه، اصلاً آرام نبود. کاملاً تب و تاب داشت. بی قرار بود. سرزنده بود، ولی طوری بود که در پوست خودش نمی گنجید. با همه این ها، چیزی که اِما را به آن نتیجه رساند این بود که فقط یک ربع آن جا ماند و بعد با عجله رفت تا به بقیه آدم های هایبری سر بزند. می گفت موقع آمدنش عده ای از آشناهای قدیم را در خیابان دیده... توقف نکرده بود، حداکثر ایستاده و چند کلمه گفته... ولی مغرور و جلوه فروش است و فکر می کند اگر به آن ها سر نزند ناراحت می شوند. با این که خیلی دلش می خواهد بیشتر در هارتفیلد بماند مجبور است زود برود.

اِما شک نداشت که عشق فرانک چرچیل کمتر شده... ولی نه هیجان و بی قراری اش نشان می داد که دردش کاملاً درمان شده و نه این عجله اش برای

رفتن. اما بیشتر فکر می‌کرد که این علامت ترس فرانک چرچیل است، می‌ترسد که بار دیگر اما تأثیر بگذارد،... یعنی فرانک چرچیل عقل به خرج داده و زیاد نمانده تا مبادا بار دیگر عنان اختیار از کف بدهد.

این تنها دیدار فرانک چرچیل ظرف ده روز بود. همیشه امیدوار بود بیاید، می‌خواست بیاید... ولی همیشه جلو او را می‌گرفتند. زن دایمی اش طاقت نداشت او از پیشش برود. در رندالز این طور می‌گفت. اگر راست می‌گفت، اگر واقعاً سعی می‌کرد بیاید ولی نمی‌توانست، معنی اش این بود که نقل مکان خانم چرچیل به لندن هیچ تأثیری بر قسمت خودخواهانه و عصبی ناخوشی اش نگذاشته است. البته، شکی نبود که خانم چرچیل واقعاً مریض است. فرانک چرچیل در رندالز گفته بود که خودش یقین دارد خانم چرچیل مریض است. البته شاید خیالات هم در کار بود، ولی فرانک چرچیل وقتی به گذشته نگاه می‌کرد تردید نداشت که خانم چرچیل حالش از شش ماه قبل بدتر است. اعتقاد نداشت که مریضی خانم چرچیل با دوا و درمان برطرف نمی‌شود یا این که سال‌ها زندگی در پیش ندارد، ولی کاملاً هم حرف پدرش را قبول نداشت و نمی‌گفت که شکایت‌های خانم چرچیل سرپایا خیالات یا تمارض است یا این که سلامتی و قدرت سابق را دارد.

خیلی زود معلوم شد که لندن به مذاقش نمی‌سازد. طاقت سروصدای لندن را نداشت. اعصابش مدام تحریک و ناراحت می‌شد. بعد از ده روز، نامه خواهرزاده شوهرش به رندالز رسید که در آن نوشته شده بود برنامه تغییر کرده و قرار شده در اولین فرصت بروند به ریچموند. به خانم چرچیل توصیه شده بود آنجا زیر نظر یک پزشک حاذق قرار بگیرد. شاید هم خودش به سرش زده بود برود آنجا. خانه مبله‌ای در نقطه مناسبی گرفتند و امید داشتند این تغییر مکان افاقه کند.

اما شنید که فرانک از این جابه‌جایی خیلی خوشحال است و کاملاً قدر این را می‌داند که دو ماه تمام در جایی خواهد بود که این همه به دوست و آشناها نزدیک است... آخر، خانه را برای ماه‌های مه و ژوئن گرفته بودند. اما

می شنید که فرانک دیگر خیلی مطمئن است که بیشتر می تواند به آن ها سر بزند، همان قدر که دلش می خواهد.

اما متوجه بود که آقای وستن چه تصویری از این دورنمای خوش دارد. لابد در این تصورش از آینده اما را مایه سعادتی می دانست. اما امیدوار بود این طور نباشد. در این دو ماه معلوم می شد این طور نیست.

خوشحالی آقای وستن حد و اندازه نداشت. خیلی خیلی راضی بود. همان اوضاعی شده بود که او می خواست. حالا واقعاً فرانک می آمد نزدیک شان. ۹ مایل راه برای یک جوان چیزی بود؟ ... یک ساعت سواری. همیشه می توانست بیاید. انگار تفاوت فاصله ریچموند و لندن به قدری بود که فرانک از ریچموند راحت می توانست بیاید دیدن پدرش، ولی از لندن نه. شانزده مایل ... نه، هجده مایل ... هجده مایل تمام تا منچستر استریت ... خب، این خودش مانع بزرگی بود. اگر هم می توانست به راه بیفتد، تمام روز به رفتن و آمدن می گذشت. خلاصه، هیچ لطفی نداشت فرانک در لندن باشد، عین این بود که در انسکامب باشد. ولی ریچموند فرق می کرد، فاصله اش طوری بود که راحت می شد آمد. واقعاً خیلی نزدیک بود!

با این جابه جایی، بلافاصله یک موضوع جالب هم حل و فصل می شد، ... مجلس رقص در کراون. قبلاً هم فراموش نشده بود، ولی آن موقع زود به این نتیجه رسیده بودند که نمی شود روز بخصوصی را تعیین کرد. حالا دیگر می شد. تدارکات را از سر گرفتند، و کمی بعد از نقل مکان چرچیل ها به ریچموند هم نامه کوتاهی از فرانک رسید که نوشته بود حال زندایی اش خیلی بهتر شده و شکی نیست که هر موقعی که تعیین بشود می تواند برای بیست و چهار ساعت به هایبری بیاید. به خاطر همین، آستین ها را بالا زدند تا هرچه زودتر روز رقص را تعیین کنند.

مجلس رقص آقای وستن قرار بود خیلی معرکه باشد. جوان های هایبری تا خوشبختی فقط چند امروز و فردا فاصله داشتند.

آقای وودهاس نرم شده بود. موقعی از سال بود که زیاد از نظر او ضرر

نداشت. به هر حال، ماه مه برای هر کاری مناسب‌تر از ماه فوریه بود. خانم بیتس قرار بود شب را بیاید هارتفیلد. جیمز هم زیاد به زحمت نمی‌افتاد. آقای وودهاس در عین حال خوشبین بود که وقتی اما نیست، هنری کوچولو و جان کوچولو هم مشکلی نخواهند داشت.

فصل ۲

هیچ اتفاق بدی نیفتاد که مجلس رقص را به هم بزند. روز موعود نزدیک شد و بالاخره رسید. بعد از صبحی که کمی با دلشوره توأم بود، فرانک چرچیل با آن حالت اطمینانی که به خودش داشت قبل از ناهار به رندالز رسید و همه چیز جور شد.

او و اما هنوز دوباره همدیگر را ندیده بودند. سالن کراون محل دیدارشان می شد، ... ولی بهتر بود به جای دیدار رسمی در بین آن همه آدم، اول خصوصی یکدیگر را می دیدند. آقای وستن خیلی اصرار کرده بود که اما زودتر برود و قبل از رسیدن دیگران درباره تدارکات و وسایل راحتی سالن نظرش را بدهد. اصرار کرده بود اما این تقاضا را رد نکند. به این ترتیب، اما می توانست قبل از شلوغ شدن سالن کمی با مرد جوان حرف بزند. اما قرار بود هریت را با خودش ببرد. موقعی که به کراون رسیدند، افراد رندالز تازه آمده بودند.

فرانک چرچیل انگار چشم به در بود. البته چیزی نمی گفت، ولی از نگاهش می شد خواند که منتظر شب خوشی است. همگی به همه جا سرک کشیدند تا مطمئن بشوند همه چیز روبه راه است. چند دقیقه بعد سرنشین های یک کالسکه دیگر هم آمدند. اما با شنیدن صدای کالسکه واقعاً تعجب کرد.

نزدیک بود بگوید «این چه وقت آمدن است!» ولی فوری متوجه شد که ایل و طایفه‌ای از دوست و آشناهای قدیمی‌اند که مثل خودِ اِما به طیب خاطر آمده‌اند نظر بدهند و کمکی به آقای وستن بکنند. بلافاصله یک کالسکه دیگر هم آمد که قوم و خویش‌ها بودند و از آن‌ها هم تقاضا شده بود زودتر بیایند و نظر بدهند. خلاصه به نظر می‌رسید نصف آدم‌ها به همین زودی جمع می‌شوند تا درباره همه چیز نظر بدهند و تدارکات مجلس را سبک سنگین کنند.

اِما دید که آقای وستن فقط روی ذوق و سلیقه او حساب نکرده است. احساس کرد که محبوب و صمیمی بودن نزد مردی که این همه دوست و مشاور دارد حسن و امتیازی نیست که آدم به آن بی‌الد. اِما از گشاده‌رویی او خوشش می‌آمد ولی اگر کمی این گشاده‌رویی و صفا و صداقتش کمتر بود شخصیت بالاتری پیدا می‌کرد... آدم با خیرخواهی می‌شود آن کسی که باید باشد، نه با دوستی... اِما چنین مردی را آرزو می‌کرد.

همه راه رفتند و نگاهی انداختند و باز هم تعریف و تمجید کردند. بعد که دیگر کاری نداشتند دور بخاری نیم حلقه زدند، و قبل از صحبت کردن درباره مطالب دیگر، هر کس به سیاق خودش نظر داد که هرچند ماه مه است باز هم گرمای بخاری در شب خیلی می‌چسبد.

اِما فهمید که اگر تعداد مشاورهای خصوصی از این هم بیشتر نشده است، اصلاً تقصیر آقای وستن نیست. همه مقابل خانه بیتس ایستاده بودند تا کالسکه تعارف کنند، ولی خاله و خواهرزاده قرار بود با التنها بیایند.

فرانک کنار اِما ایستاده بود و این‌پا و آن‌پا می‌کرد. بی‌قرار بود. می‌شد فهمید که فکر و ذهنش راحت نیست. به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد، می‌رفت سمت در، گوش به زنگ آمدن کالسکه‌ها بود،... خلاصه بی‌تاب بود، یا شاید هم می‌ترسید تمام مدت کنار اِما باشد.

صحبت خانم التنها شد. فرانک گفت: «به نظرم ایشان زود می‌آیند. من خیلی کنجکاوم خانم التنها را بینم. وصف ایشان را زیاد شنیده‌ام. به نظرم طولی نمی‌کشد که می‌آیند.»

صدای کالسکه‌ای آمد. از جا پرید ولی برگشت و گفت: «داشت یادم می‌رفت که با ایشان آشنا نشده‌ام. نه آقای التن را قبلاً دیده‌ام و نه خانم التن را. نباید بیفتم جلو.»

سروکله آقا و خانم التن پیدا شد. لبخندها و تعارف‌هایی رد و بدل شد. آقای وستن به دور و بر نگاه کرد و گفت: «پس دوشیزه بیتس و دوشیزه فیرفاکس کجا هستند؟ فکر می‌کردیم شما آن‌ها را می‌آورید.» اشتباه مهمی نبود. کالسکه را می‌فرستادند دنبال آن‌ها. اما دلش می‌خواست بداند فرانک در برخورد اولش با خانم التن به چه نظری می‌رسد. چه‌طور تحت تأثیر آراستگی تصنعی و سرووضع و لباس او قرار می‌گیرد، همین‌طور لبخندهای ملیحش. بلافاصله معلوم شد که فرانک احتمالاً نظر مساعدی پیدا کرده، چون بعد از معارفه اولیه حسابی نزاکت و توجه نثارش کرد. چند دقیقه بعد کالسکه برگشت... یک نفر داشت حرف باران را می‌زد... فرانک به پدرش گفت: «می‌بینم که چند تا چتر این جاست، پدر. از دوشیزه بیتس نباید غافل بمانیم.» و بعد رفت. آقای وستن هم دنبالش. ولی خانم التن معطلش کرد و گفت چه پسر خوبی دارد، و تبریک گفت. آن‌قدر فرزند و سریع حرفش را زد که خود مرد جوان هم با این‌که اصلاً آهسته به طرف در نمی‌رفت حتماً شنید.

«جوان بسیار نازنینی است، آقای وستن. می‌دانید که خیلی رک و پوست‌کنده به شما گفته بودم نظرم را خواهم گفت. حالا با خوشوقتی می‌گویم که بی‌نهایت از او خوشم آمده... باور کنید. من اهل تعارف نیستم. به نظر من جوان بسیار خوش‌قیافه‌ای است و رفتارش درست همان‌جور است که من دوست دارم و می‌پسندم... یکپارچه آقا است، بدون تکبر، بدون فیس و افاده. لابد می‌دانید من چه قدر از آدم‌های نر و افاده‌ای بدم می‌آید... وحشتناک هستند. در میپل‌گروو اصلاً این‌جور آدم‌ها را تحمل نمی‌کردند. نه آقای ساکلینگ به آن‌ها رو می‌داد نه من. گاهی حرف‌های تند هم به آن‌ها می‌زدیم! سلینا که زیادی ملایم است بهتر با آن‌ها کنار می‌آمد.»

موقعی که خانم التن دربارهٔ پسر آقای وستن حرف می‌زد، حواس آقای وستن کاملاً جمع بود، ولی وقتی صحبت میپل‌گروو به میان آمد آقای وستن هم یادش آمد که چند تا خانم وارد شده‌اند و باید به پیشوازشان رفت. این بود که بالبخند رضایت به خانم التن گفت که معذور است و باید صحبت ایشان را قطع کند.

خانم التن برگشت به طرف خانم وستن و گفت: «شک ندارم کالسکهٔ ماست که دوشیزه بیتس و جین را آورده. کالسکه‌چی و اسب‌های ما خیلی خیلی زبر و زرنگ هستند!... فکر می‌کنم کالسکهٔ ما از همهٔ کالسکه‌ها تندتر می‌رود... چه لذتی دارد آدم کالسکه‌اش را بفرستد دنبال یک دوست!... می‌دانم که شما هم لطف داشتید تعارف کردید، ولی دفعهٔ بعد هم اصلاً لازم نیست به زحمت بیفتید. مطمئن باشید من همیشه مواظب‌شان خواهم بود.»

دوشیزه بیتس و دوشیزه فیرفاکس که آن دو آقا اسکورت‌شان می‌کردند وارد سالن شدند. خانم التن فکر کرد به اندازهٔ خانم وستن وظیفه دارد به استقبال آن‌ها برود. هر کس که مثل اِما نگاهش می‌کرد حتماً از وجنات و سکناتش همین را می‌فهمید، ولی حرف‌زدنش و همین‌طور حرف‌زدن بقیه خیلی زود وسط و راجی‌های دوشیزه بیتس گم شد، چون از در که آمد داشت حرف می‌زد و تا دقایقی بعد از آن‌که به جمع کنار بخاری ملحق شد باز هم حرف زد. موقعی که در باز شد، صدایش می‌آمد که می‌گفت:

«خیلی خیلی لطف کردید!... اصلاً باران نمی‌آید. خبری نیست. من فکر خودم نیستم. کفشم کلفت کلفت است. جین می‌گوید... خب!...» به محض این‌که پایش را از در گذاشت توی سالن ادامه داد: «.. خب! واقعاً برق می‌زند!... چه قدر عالی!... حسابی مایه گذاشته‌اید، خدای من. هیچ کم و کسری ندارد. فکرش را هم نمی‌شد کرد... چه نور خوبی دارد... جین، نگاه کن، جین... تا حالا عین این دیده بودی؟ اوه! آقای وستن، لابد چراغ جادوی علاء‌الدین داشته‌اید. خانم استوکس عزیز سالن خودش را دیگر نمی‌شناسد. موقع آمدن دیدمش. کنار در ورودی ایستاده بود. گفتم: 'اوه!

خانم استوکس... ولی فرصت نشد بیشتر با او صحبت کنم...» در این موقع رسیده بود به خانم وستن. «... بسیار عالی، خانم، متشکرم. امیدوارم حالتان خوب باشد، خوشحالم که می شنوم خوب هستید. واقعاً نگران بودم که مبادا سردرد گرفته باشید!... این همه رفتید و آمدید، خب، من می دانم چه قدر زحمت کشیده اید. خوشحالم که می شنوم. آه! خانم التن عزیز، خیلی به خاطر کالسکه ممنونم!... بهترین موقع آمد... من و جین کاملاً حاضر شده بودیم. یک لحظه هم اسبها را معطل نکردیم. چه کالسکه واقعاً راحتی... اوه! و واقعاً مدیون شما هستیم، خانم وستن، بابت این لطفی که در حق ما می کردید... خانم التن با نهایت محبت یادداشتی برای جین فرستاده بودند، وگرنه ما مدیون الطاف شما می شدیم... دو پیشنهاد محبت آمیز در یک روز!... کجا چنین همسایه هایی پیدا می شود. به مادرم گفتم: 'مادر جان، خدا را شکر... متشکرم، مادرم خیلی بهتر شده. رفته منزل آقای وودهااس. گفتم شال خودش را ببرد... آخر، شب هوا گرم نیست... شال بزرگ جدیدش... هدیه ازدواج خانم دیکسن... چه قدر لطف داشته فکر مادرم بوده! در ویموث خریده اند، می دانید که... انتخاب آقای دیکسن بوده. جین می گوید سه تا شال دیگر هم بود. مدتی دودل بودند. کلنل کمبل رنگ زیتونی را ترجیح داد. جین عزیز، مطمئنی پاهایت خیس نشده؟... البته یکی دو چکه بیشتر نبود، ولی من خیلی نگرانم!... آقای فرانک چرچیل بی نهایت... یک پادری بود که آدم می توانست پایش را بگذارد رویش... من هیچ وقت نزاکت بی نظیر ایشان را فراموش نمی کنم... اوه! آقای فرانک چرچیل، باید به شما بگویم که عینک مادرم از آن موقع تا به حال دیگر ایراد پیدا نکرده. بستش دیگر درنرفته. مادرم همه اش از محبت شما حرف می زند. مگر نه، جین؟... مگر ما همه اش درباره آقای فرانک چرچیل حرف نمی زنیم؟... آه! دوشیزه وودهااس هم این جا هستند... دوشیزه وودهااس عزیز، حالتان چه طور است؟... خیلی خوبم، متشکرم، حالم خیلی خوب است. عین این است که آمده باشیم به سرزمین پریان!... چه تغییراتی!... نباید تعارف و تمجید کرد،

می دانم...» نگاه حق به جانبی انداخت به اِما و ادامه داد: «... هرچه تمجید کنم بی فایده است... ولی واقعاً، دوشیزه وودهاس، شما شده اید عین... موهای جین به نظرتان چه طور است؟... شما نظرتان صایب است... موهایش را خودش درست کرده. خیلی جالب است که موهایش را خودش درست می کند!... به نظر من هیچ آرایشگر لندنی هم نمی تواند این طوری درست کند... آه! انگار جناب هیوز هم تشریف دارند... همین طور خانم هیوز. باید بروم یک لحظه با جناب هیوز و خانم ایشان صحبت کنم... چه طورید؟ شما چه طورید؟... خوبم، متشکرم. خیلی عالی است، مگر نه؟... آقای ریچارد عزیز کجا هستند؟... او، آن جا هستند. مزاحمش نشوید. بهتر است همین طور با خانم های جوان حرف بزنند. حالتان چه طور است، آقای ریچارد؟... آن روز که داشتید با اسب از وسط شهر می رفتید من شما را دیدم... خانم اتوی، بله؟... و آقای اتوی عزیز، و دوشیزه اتوی و دوشیزه کارولین... دوستان همه جمع هستند!... و آقای جورج و آقای آرثر!... حالتان چه طور است؟ حال همه شما خوب است؟... کاملاً خوبم، خیلی خیلی تشکر می کنم. هیچ وقت به این خوبی نبودم... صدای کالسکه می آید، بله؟... چه کسی ممکن است باشد؟... به احتمال زیاد، کول های محترم... خدایا، چه قدر جالب است آدم بایستد وسط این همه دوست و آشنای این جوری!... تازه، چه آتش معرکه ای!... من حسابی پختم. متشکرم، به من قهوه ندهید... من هیچ وقت قهوه نمی خورم... یک چای نصفه لطفاً، آقا،... عجله ای نیست... او! معلوم است. همه چیز خیلی عالی!»

فرانک، چرچیل برگشت جای اولش، پیش اِما. به محض این که دوشیزه بیتس ساکت شد، اِما خود به خود دید که مجبور است گفت و گوی خانم التن با دوشیزه فیرفاکس را بشنود که تقریباً کنار اِما ایستاده بود... فرانک چرچیل در فکر بود. اِما مطمئن نبود که او هم حرف های آن دو نفر را می شنود یا نه. خانم التن اول کلی از لباس و قیافه جین تعریف کرد و جین خیلی آرام و بانزاکت

جوابش را داد. خانم التن واقعاً دوست داشت جین هم از او تعریف و تمجید کند... می گفت: «از روپوشم خوشت می آید؟ ... زینت و تزئین لباسم چه طور است؟ ... رایت موهایم را خوب درست کرده؟» ... کلی سؤال‌های دیگر هم کرد که جین با حوصله و ادب جواب داد. بعد خانم التن گفت:

«فکر نمی‌کنم کسی به اندازه من به لباس و این جور چیزها بی‌اعتنا باشد... ولی در چنین مناسبت‌هایی که چشم این همه آدم به من است، محض خاطر وستن‌ها هم که شده... چون شکی ندارم که این مجلس را بیشتر به افتخار من ترتیب داده‌اند... بله، با چنین اوصافی، خوب، من دوست ندارم کمتر از بقیه باشم. جز خودم نمی‌بینم کسی مروارید زده باشد... خوب، این طور که من فهمیده‌ام، فرانک چرچیل خبره رقص است... باید ببینیم سبک رقصیدن‌مان به هم می‌خورد یا نه... مطمئناً این فرانک چرچیل جوان نازنینی است. من خیلی از او خوشم می‌آید.»

در این لحظه، فرانک شروع کرد به حرف زدن، آن قدر هم بلند بلند که اِما خودبه‌خود فکر کرد لابد فرانک این تعریف و تمجیدها را شنیده و مایل نیست باز هم بشنود... صدای آن دو خانم کمی گم شد، ولی باز در یک وقفه دیگر صدای خانم التن خیلی واضح به گوش رسید... آقای التن تازه به آن‌ها ملحق شده بود، و زنش داشت می‌گفت:

«اوه! بالاخره ما را این گوشه پیدا کردی، بله؟ ... الان داشتم به جین می‌گفتم که به نظر من تو داری آرام و قرارت را از دست می‌دهی تا بفهمی ما چه حرف‌هایی رد و بدل می‌کنیم.»

فرانک چرچیل با تعجب و دلخوری گفت: «جین؟»

«ساده است... ولی به نظرم دوشیزه فیرفاکس بدش نمی‌آید.»

اِما آهسته گفت: «از خانم التن خوش‌تان می‌آید؟»

«اصلاً.»

«قدرنشناسید.»

«قدرنشناس؟ ... منظورتان چیست؟» بعد اخمش به لبخند تبدیل شد و

ادامه داد: «... نه، نگویید... نمی‌خواهم منظورتان را بگویید... پدرم کجاست؟... از کجا باید شروع کنیم به رقص؟»

اما درست متوجه نمی‌شد او چه می‌گوید. کمی عجیب و غریب شده بود. رفت پدرش را پیدا کند، ولی باز زود با آقا و خانم وستن برگشت. وقتی به آن‌ها برخوردی بود کمی گیج بود، و لابد اما باعث شده بود. خانم وستن تازه یادش افتاده بود که باید از خانم التن خواهش کرد رقص را شروع کند. انتظار دارد. البته خلاف میل‌شان بود، چون ته دل‌شان دوست داشتند این امتیاز را به اما بدهند... اما ناراحت شد ولی به روی خودش نیامورد.

آقای وستن گفت: «خب، هم رقص مناسبش را چه کنیم؟ فکر می‌کند فرانک باید از او دعوت کند.»

فرانک بلافاصله رو کرد به اما تا وعده سابق اما را یادآوری کند. با کلی فیس و افاده گفت که قبلاً وعده گرفته، و پدرش هم کاملاً موافقت نشان داد... بعد هم خانم وستن از شوهرش خواست که خودش با خانم التن برقصد. حالا می‌بایست آقای وستن را متقاعد کرد. آقای وستن زود مجاب شد... آقای وستن و خانم التن راه افتادند، آقای فرانک چرچیل و دوشیزه وودهاس هم دنبال آن‌ها. اما می‌بایست رضایت بدهد به این‌که نفر بعد از خانم التن باشد، هرچند که همیشه فکر می‌کرد این مجلس رقص اصلاً به خاطر خود او برپا شده. چیزی نمانده بود اما از همین موضوع به فکر ازدواج بیفتد.

خانم التن بی‌برو برگرد در این موقع می‌توانست جلوه‌فروشی کند و کاملاً از این جلوه‌فروشی مست بشود. البته ته قلبش تصمیم گرفته بود رقص را با فرانک چرچیل شروع کند، ولی خب، حالا هم چیزی از دست نمی‌داد. آقای وستن شاید از پسرش سرتر باشد... اما با این‌که از این فیس و افاده‌ها کمی دلخور بود باز با خوشحالی لبخند می‌زد، راضی بود که مجلس آبرومندان‌ای دارد شکل می‌گیرد و کلی ساعت خوش در پیش است... بیشتر از هر چیز در فکر این بود که چرا آقای نایتلی نمی‌رقصد... آقای نایتلی آن کنار ایستاده بود. جایش آن‌جا نبود. جایش وسط رقص بود... نمی‌بایست خودش را در

ردیف شوهرها، پدرها و ورق‌بازهایی قرار بدهد که تظاهر می‌کردند به رقص توجه نشان می‌دهند تا بالاخره میز بازی آماده شود،... آخر، جوان‌تر از این جور آدم‌ها به نظر می‌رسید!... آن‌جا که ایستاده بود شاید سرتر از همیشه به نظر می‌آمد. قامت بلند و محکم و کشیده‌اش بین بدن‌های خپله و شانه‌های آویزان مردهای مسن‌تر کاملاً جلب نظر می‌کرد. اما فکر کرد لابد چشم بقیه را هم خیره می‌کند. غیر از هم‌رقصش، حتی یکی از جوان‌ها را هم نمی‌شد با آقای نایتلی مقایسه کرد... چند قدم نزدیک‌تر آمد، و همین چند قدم کافی بود نشان بدهد چه رفتار آقامنشانه‌ای دارد و اگر به خودش زحمت بدهد و برقصد چه حسن و لطف طبیعی و بی‌آلایشی دارد... هر وقت چشم‌اما به او می‌افتاد، او لبخند می‌زد. ولی آقای نایتلی روی هم‌رفته گرفته بود. اما دلش می‌خواست آقای نایتلی از مجلس رقص بیشتر خوشش بیاید و از فرانک چرچیل هم بدش نیاید... به نظر می‌رسید زیاد به‌اما نگاه می‌کند. اما نمی‌بایست دلش را خوش کند به این‌که آقای نایتلی به رقص او توجه دارد، ولی اگر هم به رفتار اما ایراد می‌گرفت اما نگران نبود. هیچ چیز به پای خوش‌وبش اما با هم‌رقصش نمی‌رسید. بیشتر شبیه دوست و آشناهای شاد و سرحال بودند تا عشاق. شکی نبود که فرانک چرچیل بیشتر از گذشته به اما فکر نمی‌کند.

مجلس به خیر و خوشی پیش می‌رفت. دلواپسی‌ها و رسیدگی‌های بی‌وقفه خانم وستن ادامه داشت. همه خوشحال به نظر می‌رسیدند. از همین اول همه از مهمانی تعریف و تمجید می‌کردند، درحالی‌که قاعدتاً بعد از پایان رقص می‌بایست تعریف و تمجید کنند. البته این مهمانی ثمرات مهم‌تر و به‌یادماندنی‌تری از بقیه مهمانی‌های این‌چنینی نداشت. ولی یک نکته بود که کمی فکر اما را مشغول می‌کرد... دو دور رقص آخر قبل از غذا شروع شده بود و هریت هم رقص نداشت... تنها خانم جوانی بود که نشسته بود... تعداد رقصنده‌ها آن‌قدر جور بود که آدم تعجب می‌کرد چه‌طور ممکن است یک نفر بدون هم‌رقص مانده باشد!... ولی تعجب اما کمی بعد کمتر شد، چون دید که آقای التن هم دارد خوش‌خوشان برای خودش ول می‌چرخد. آقای التن

نمی‌رفت از هریت تقاضای رقص کند. تا جایی که می‌شد طفره می‌رفت. اما مطمئن بود آقای التن از هریت تقاضای رقص نخواهد کرد... منتظر بود آقای التن هر آن برود در اتاق ورق‌بازی قایم شود.

ولی نه، نمی‌خواست خودش را قایم کند. آمد به سمتی از سالن که نشسته‌ها آن‌جا جمع شده بودند. با بعضی از آن‌ها حرف زد و مقابل‌شان راه رفت، طوری که انگار می‌خواهد نشان بدهد تنهاست و درعین حال قصد دارد تنها هم بماند. یادش هم نرفت که گاهی درست مقابل دوشیزه اسمیت قرار بگیرد یا با بغل‌دستی‌های دوشیزه اسمیت حرفی ردوبدل کند... اما این را می‌دید. هنوز رقصش شروع نشده بود. داشت از پایین به طرف بالا می‌رفت و به خاطر همین هم فرصت داشت به اطراف نگاه کند. کمی که سرش را می‌چرخاند همه چیز را می‌دید. وقتی نصف راه را طی کرد، کل آن جمع دقیقاً پشت سرش بودند. اما دیگر نمی‌توانست چشم بگرداند و نگاه‌شان کند. ولی آقای التن آن‌قدر نزدیک بود که اما تک‌تک حرف‌های او با خانم وستن را می‌شنید، چون تازه آقای التن شروع کرده بود به حرف‌زدن با خانم وستن. اما متوجه شد زن آقای التن هم که درست جلوتر ایستاده است این حرف‌ها را می‌شنود، و نه تنها می‌شنود بلکه با نگاه‌های معنی‌داری تشویقش هم می‌کند... خانم وستن مودب و مهربان از صندلی‌اش بلند شده بود تا کنار آقای التن بایستد و بگوید «آقای التن، شما نمی‌رقصید؟» آقای التن بلافاصله جواب داد: «با کمال میل، خانم وستن، افتخار می‌دهید؟»

«من؟... اوه! نه... برای شما هم رقصی بهتر از خودم پیدا می‌کنم. من اهل رقص نیستم.»

آقای التن گفت: «اگر خانم گیلبرت مایل به رقص باشند من خوشوقت خواهم شد، حتماً... آخر، با این‌که کم‌کم احساس می‌کنم مرد متأهل پایه‌سن‌گذاشته‌ای شده‌ام و رقص و این جور چیزها دیگر از من گذشته، باز هر وقت که با دوستی قدیمی مثل خانم گیلبرت هم‌رقص بشوم بی‌نهایت مسرور می‌شوم.»

«خانم گیلبرت قصد رقصیدن ندارند، ولی یک خانم جوان این جا بیکار نشسته‌اند که من خیلی دلم می‌خواهد رقص‌شان را ببینم... دوشیزه اسمیت.»
 «دوشیزه اسمیت؟ ... اوه! ... متوجه نشده بودم... نهایت لطف شماست...
 من اگر مرد متأهل پایه‌سن گذاشته‌ای نبودم... خانم وستن، شما می‌دانید که دوره رقص من گذشته. مرا ببخشید. هر امر دیگری داشته باشید با نهایت مسرت اطاعت می‌کنم... ولی رقص... رقص دیگر از من گذشته.»

خانم وستن دیگر چیزی نگفت. اِما می‌توانست حدس بزند که خانم وستن با چه تعجب و حیرتی دوباره روی صندلی نشسته. این هم آقای التن! آقای التن دوست داشتنی و مودب و با محبت! ... اِما یک لحظه به دور و برش نگاه کرد. آقای التن کمی آن طرف تر رفته بود پیش آقای نایتلی و داشت آماده می‌شد گپی بزند. در همین حال لبخند رضایت بین آقای التن و زنش رد و بدل می‌شد. اِما نخواست دیگر نگاه کند. دلش گُر گرفته بود و می‌ترسید قیافه‌اش هم گل انداخته باشد.

یک لحظه بعد، چشمش به منظره خوشحال‌کننده‌ای افتاد... آقای نایتلی داشت هریت را به طرف محل رقص می‌برد! ... هیچ وقت این قدر شگفت زده نشده بود. کمتر هم پیش آمده بود که این قدر خوشحال بشود. اِما یکپارچه رضایت و سپاس بود، هم برای هریت و هم برای خودش، و دلش می‌خواست از آقای نایتلی تا می‌تواند تشکر کند. فاصله‌اش زیاد بود و صدایش به آقای نایتلی نمی‌رسید، ولی به محض این که نگاهش با نگاه آقای نایتلی تلاقی کرد حالت چهره‌اش گویای احساسش بود.

رقص آقای نایتلی درست همان‌طور بود که اِما تصور می‌کرد، یعنی بسیار عالی. هریت هم اگر آن رفتار ظالمانه با او نشده بود این همه خودش را خوش اقبال احساس نمی‌کرد. از قیافه‌اش کاملاً معلوم بود که بسیار راضی است و احساس تشخص می‌کند. حالا که اقبال به سراغش آمده بود، هم جست و خیز بیشتری داشت و هم بیشتر به چپ و راست می‌خرامید. مدام هم لبخند می‌زد.

آقای التن به اتاق ورق‌بازی برگشته بود. اما مطمئن بود او قیافه‌ای شبیه احمق‌ها پیدا کرده. اما هیچ فکر نمی‌کرد او هم مثل زنش این قدر سنگدل باشد، هرچند که به تدریج شبیه زنش می‌شد. خانم التن بعضی از احساس‌های خودش را با صدای بلند به زبان می‌آورد تا هم رقصش بشنود:

«نایتلی دلش برای طفلک دوشیزه اسمیت سوخته! ... واقعاً آدم خیلی خوش‌قلبی است.»

اعلام کردند غذا حاضر است. همه به تکاپو افتادند. دوشیزه بیتس از همان لحظه یکریز و راجی کرد تا نشست پشت میز و قاشقش را برداشت.

«جین، جین، جین عزیز، کجایی؟ ... بیا، این دستمال گردنت. خانم وستن از تو خواهش می‌کند گردنت را ببندی. می‌گویند توی راهرو باد هست، هرچند که زحمت کشیده‌اند... یک در را میخ کرده‌اند... کلی هم پادری انداخته‌اند... جین، عزیزم، باید گردنت را بپوشانی. آقای چرچیل، او! شما چه قدر لطف دارید! ... چه قدر خوب شال را می‌پیچید! ... بی‌نهایت مسرورم! واقعاً چه رقصی! ... بله، عزیزم، رفته بودم منزل، گفته بودم که می‌روم، بله، رفتم به مامان بزرگت کمک کنم بخوابد، و دوباره برگشتم، و هیچ‌کس هم متوجه نشد... رفتم بدون این‌که یک کلمه چیزی بگویم، همان‌طور که به تو گفته بودم. مامان بزرگت حالش خوب بود، شب خوشی را با آقای وودهاس داشت، کلی گپ زدند، تخته‌نرد هم بازی کردند... طبقه پایین چای دم کردند. شیرینی و کمپوت سیب و شراب هم بود. مامان بزرگت حسابی تاس می‌آورد. کلی هم از تو پرسید، گفت خوش می‌گذرد یا نه، هم رقص‌هایت کجا هستند... من گفتم: 'او! من که مانع کار جین نمی‌شوم. موقعی که می‌آمدم داشت با آقای جورج آتوی می‌رقصید. فردا خودش با کمال میل همه‌اش را برایت تعریف می‌کند. اول از همه با آقای التن رقصید، نمی‌دانم بعدش چه کسی از او دعوت به رقص می‌کند، شاید آقای ویلیام کاکس.' آقای عزیز، شما خیلی لطف دارید... کس دیگری نیست که کمکش کنید؟ ... من بدون همراه نیستم. آقا، شما چه قدر مهربانید. خدای من، یک طرف‌تان دست جین را گرفته‌اید،

طرف دیگر تان دست مرا! ... بایستید، صبر کنید، کمی برویم عقب، خانم التن می خواهند رد بشوند. خانم التن عزیز، چه قدر برازنده و آراسته ... چه تور قشنگی! ... حالا پشت سر ایشان می رویم. واقعاً الهه امشب هستند! ... خب، رسیدیم به راهرو. دوتا پله هست، جین، مواظب این دوتا پله باش. اوه! نه، فقط یک پله است. خب، من فکر می کردم دوتا پله باشد. چه قدر عجیب! واقعاً فکر می کردم دوتا است، و حالا می بینم یکی است. هیچ وقت چیزی به این راحتی و شیکی ندیده بودم ... همه جا شمع و شمعدان است ... داشتم از مامان بزرگت می گفتم، جین ... یک کمی دلخوری هم پیش آمد ... کمپوت سیب و شیرینی ها، به هر حال عالی بودند، می دانی که. ولی خوراک لذیذ خوش گوشت و کمی مارچوبه هم بود که اولش آوردند، و آقای وودهاس فکر کرد مارچوبه ها خوب آب پز نشده اند و همه را پس فرستاد. خب، مامان بزرگت هم خوش گوشت و مارچوبه را از همه چیز بیشتر دوست دارد ... بله، کمی دلخور شد، ولی قرار گذاشتیم حرفش را نزنیم، چون ممکن است این حرف ها به گوش آقای وودهاس نازنین برسد و خدای نکرده فکرش مشغول بشود! ... خب، این جا چه قدر عالی است! سراپا حیرتم! اصلاً فکرش را هم نمی کردم! ... چه قدر آراسته و مرتب، چه قدر همه چیز فراوان! ... به خدا چنین چیزی ندیده بودم ... خب، کجا بنشینیم؟ کجا بنشینیم؟ هر جا که باد به جین نخورد. من مهم نیست کجا می نشینم. اوه! این جا را می فرمایید؟ ... خب، آقای چرچیل، واقعاً من ... فقط زیادی بالای میز است ... ولی هر طور میل شماست. توصیه ای که شما بکنید امکان ندارد غلط باشد. جین عزیز، مگر حتی نصف این غذاها را هم می توانیم برای مامان بزرگت برداریم؟ تازه، سوپ هم هست! خدای من! نمی بایست این قدر تند شروع کنم، ولی بویش چه عالی است. من دیگر نمی توانم جلو خودم را بگیرم.»

اما تا پایان غذا فرصت نکرد با آقای نایتلی حرف بزند. ولی موقعی که همه به سالن رقص بر می گشتند، نگاه اما آقای نایتلی را دعوت می کرد بیاید نزدش تا تشکر کند. آقای نایتلی هم نتوانست در برابر این نگاه مقاومت کند. آقای

نایتلی از رفتار آقای التن انتقاد کرد. بی‌تراکتی غیرقابل بخششی بود. از نگاه‌های خانم التن هم انتقاد کرد.

گفت: «هدف‌شان فقط ناراحت کردن هریت نبود. بیش از این‌ها بود. اما، چرا این دو نفر با تو دشمن‌اند؟»

با لبخندی گیرا به‌اما نگاه کرد. چون جوابی از‌اما نشنید، ادامه داد: «خانم التن به نظر من نباید از دست تو عصبانی باشد، هرچند که آقای التن می‌تواند باشد... البته، با چنین فرضی، تو حرفی نمی‌زنی. ولی‌اما، اعتراف کن که تو می‌خواستی آقای التن با هریت ازدواج کند.»

اما جواب داد: «بله، می‌خواستم. به خاطر همین هم نمی‌توانند مرا بیخشنند.»

آقای نایتلی سرش را تکان داد، ولی لبخندی زد که اصلاً سختگیرانه یا برای ایرادگرفتن نبود. فقط گفت:

«نباید از تو ایراد بگیرم... تو را می‌گذارم با فکرهای خودت.»

«با این همه آدم که لوسم می‌کنند می‌توانید به من اعتماد کنید؟... آیا ذهن

عاطل باطل من هیچ‌وقت به من می‌گوید که اشتباه کرده‌ام؟»

«ذهن عاطل باطل نه، ذهن پرجنب‌وجوش و مشتاق... آن طرز فکر تو را

به اشتباه انداخت، ولی مطمئنم که طرز فکر درستت مانع اشتباهت می‌شود.»

«کاملاً می‌دانم که در مورد آقای التن واقعاً اشتباه کرده‌ام. حقارتی دارد که

شما کشف کرده‌اید. من نمی‌فهمیدم. کاملاً معتقد بودم عاشق هریت شده.

همه‌اش به علت یک سری غفلت‌های عجیب و غریب!»

«حالا که همه این‌ها را به زبان آورده‌ای، باید جانب انصاف را نگه دارم و

بگویم که تو همسر بهتری برایش در نظر گرفته بودی. خیلی بهتر از این زنی

است که خودش گرفته... هریت اسمیت خصوصیات درجه یکی دارد که خانم

التن اصلاً ندارد. دختر بی‌افاده، صادق و بی‌غل و غشی است... هر مردی که عقل

و ذوق و سلیقه داشته باشد او را به زنی مثل خانم التن خیلی ترجیح می‌دهد.

تازه، گفت و گو با هریت جالب‌تر از چیزی است که قبلاً تصور می‌کردم.»

اِما خیلی خوشحال و راضی بود... ولی گفت وگویی این دو نفر قطع شد، چون آقای وستن تندتند آمد و به همه گفت که رقص را شروع کنند.

«بفرمایید دوشیزه وودهاس، دوشیزه آتوی، دوشیزه فیرفاکس، شماها چه کار دارید می‌کنید؟... اِما، بیا، سرمشق دوست‌هایت بشو. همه تنبل شده‌اند! همه انگار خواب هستند!»

اِما گفت: «اگر کسی تقاضا کند من آماده‌ام.»

آقای نایتلی پرسید: «می‌خواهی یا چه کسی برقصی؟»

اِما یک لحظه مکث کرد و بعد گفت: «با شما، اگر از من دعوت کنید.»

آقای نایتلی گفت: «افتخار می‌دهید؟» و دستش را به طرف اِما دراز کرد.

«حتماً. شما نشان داده‌اید که می‌توانید برقصید، و می‌دانید که آن قدر هم با

هم برادر و خواهر نیستیم که دیگران فکر کنند مناسبتی ندارد.»

«برادر و خواهر؟ نه، به هیچ وجه.»

فصل ۳

همین تفاهم مختصر با آقای نایتلی خیلی اما را خوشحال کرد. یکی از خاطرات خوش او از مهمانی رقص شد. اما صبح روز بعد، موقعی که در محوطه چمن قدم می زد، از یادآوری اش خوشش می آمد... خیلی خوشحال بود که درباره التنها چنین تفاهمی دارند و نظرشان چه در مورد شوهر و چه در مورد زن مثل هم است. تازه، تعریف و تمجید آقای نایتلی از هریت، حرفهایی که درباره خوبی های هریت زده بود، واقعاً اما را راضی کرده بود. بی شرمی و وقاحت التنها، که برای چند دقیقه نزدیک بود شب اما را خراب کنند، خودش باعث خوشحالی و رضایت بیشتر اما شده بود. اما انتظار داشت این واقعه به نتیجه خوب دیگری هم بینجامد... درمان عشق هریت... از طرز حرف زدن هریت موقع خارج شدن از مجلس رقص می شد امیدوار بود. انگار ناگهان چشمش باز شده بود و توانسته بود ببیند که آقای التنها آن مرد برتری نیست که قبلاً تصور می کرده. تب و تاب فروکش کرده بود و اما دیگر زیاد نگران این نبود که با برخوردهای توهین آمیز این تب و تاب دوباره اوج بگیرد. فکر می کرد احساسات خصمانه التنها خودش زمینه های لازم را برای فراموشی قطعی ماجرا فراهم می کند... هریت سر عقل می آید، فرانک چرچیل عاشق کشته مرده نیست، آقای نایتلی هم نمی خواهد مشاجره کند، چه تابستان خوشی در پیش است!

آن روز قرار نبود فرانک چرچیل را ببیند. فرانک چرچیل گفته بود که مجبور است از لذت مصاحبت در هارتفیلد چشم پوشد، چون قرار بود وسط روز در خانه باشد. اما هم حسرت این دیدار را نمی خورد.

بعد از حل و فصل این موضوعها، بعد از مرور آنها و راست وریست کردن شان، داشت شاد و سر حال برمی گشت به منزل تا هم به کارهای آن دو پسر بچه برسد و هم به کارهای پدر بزرگ آنها، که ناگهان دروازه آهنی باز شد و دو نفر وارد شدند که اصلاً انتظار نداشت آنها را با هم ببیند... فرانک چرچیل بود و هریت که به بازوی او تکیه داده بود... واقعاً هریت بود؟ یک لحظه فکر کرد اتفاقی غیر عادی افتاده است. هریت رنگ پریده و متوحش به نظر می رسید و فرانک چرچیل سعی می کرد دلداری بدهد... فاصله دروازه آهنی تا در عمارت حداکثر پنجاه قدم بود،... به خاطر همین، خیلی زود هر سه نفر به سالن رسیدند و هریت بلافاصله افتاد روی یک صندلی و از حال رفت.

وقتی خانم جوانی غش می کند باید او را به هوش آورد. باید به سؤالها جواب بدهد، باید کنجکاویها را ارضا کند. این جور اتفاقها خیلی جالب است ولی زیاد کش پیدا نمی کند. بعد از چند دقیقه اما از موضوع سردر آورد: دوشیزه اسمیت و دوشیزه بیکرتن، که یک شاگرد سرخانه دیگر خانم گادارد بود و در مهمانی رقص هم حضور داشت، با هم از خانه بیرون آمده بودند و داشتند از راه ریچموند می رفتند که ظاهراً رفت و آمد در آن زیاد است و امنیت دارد ولی این دو خانم جوان را به وحشت انداخته بود... حدود نیم مایلی هایبری، جاده ناگهان پیچ می خورد و نارونهای دو طرفش سایه می اندازند و قسمت زیادی از جاده حسابی خلوت می شود. دو خانم جوان کمی که جلو رفته بودند، در محوطه وسیعی از چمنزار کنار جاده، در فاصله کمی از خود، ناگهان گروهی از کولیها را دیده بودند. بچه ای چشمش به آنها افتاد و آمد طرف شان تا گدایی کند. دوشیزه بیکرتن که خیلی ترسیده بود جیغ بلندی کشید، به هریت گفت بدود، و بعد خودش دوید به یک سربالایی،

از پرچین کوتاهی رد شد و با سرعت هرچه بیشتر از راه میان‌بر به طرف هایبری رفت. ولی طفلکی هریت نتوانست به دنبال او بدود. بعد از رقص پاهایش حسابی گرفته بود. به سربالایی که خواست برود افتاد پایین و کاملاً بی حرکت ماند... در این حال ماند، فوق‌العاده وحشت‌زده. مجبور بود همان‌جا بماند.

اگر خانم‌های جوان دل و جرئت بیشتری داشتند، معلوم نبود آن آواره‌ها چه رفتاری در پیش می‌گرفتند. اما این نوع دعوت به حمله هم چیزی نبود که بتوانند از آن چشم‌پوشند. نیم‌دوجین بچه آمدند به طرف هریت. سردسته آن‌ها یک زن هیکل‌گنده بود و یک پسر گنده. قشقرق به پا کرده بودند و خیلی هم بی‌ادب و پررو بودند، هرچند که حرف بی‌ادبانه‌ای نمی‌زدند... هریت بیشتر ترسید، کیف پولش را درآورد، یک شیلینگ به آن‌ها داد و خواهش کرد دیگر چیزی نخواهند و کاری هم به کارش نداشته باشند... بعد توانست راه برود، البته خیلی آهسته، و دور شد... ولی هم حالت وحشت‌زده و هم کیف پولش کولی‌ها را وسوسه کرد. به خاطر همین، همه آن‌ها با هم تعقیبش کردند، یا بهتر است بگوییم دورش را گرفتند و باز هم پول خواستند.

در این موقع بود که فرانک چرچیل هریت را دید. هریت می‌لرزید و گیر کرده بود، و کولی‌ها سروصدا می‌کردند و بی‌احترامی. تصادف محض باعث شده بود فرانک چرچیل دیرتر از هایبری برود، و همین تأخیر باعث شده بود درست سر بزنگاه برسد و به هریت کمک کند. هوا خوب بود و فرانک چرچیل زودتر راه افتاده بود، و به کالسکه گفته بود از یک راه دیگر، یکی دو مایل آن طرف هایبری، بیاید دنبالش... تصادفاً شب قبل یک قیچی از دوشیزه بیتس قرض کرده بود، و چون یادش رفته بود پس بدهد حالا مجبور شده بود مقابل منزلش توقف کند و چند دقیقه‌ای هم برود تو. به خاطر همین قضیه، دیرتر از موقعی که می‌خواست به راه افتاده بود. و چون پیاده می‌رفت، هیچ کدام آن کولی‌ها متوجه نزدیک شدنش نشده بودند تا این‌که کاملاً رسید به آن‌ها. ترس و وحشتی که آن زن و آن پسر در هریت به وجود آورده بودند حالا

دیگر نصیب خودشان می‌شد. فرانک چرچیل حسابی آن‌ها را ترساند. هریت هم خودش را چسباند به او. نمی‌توانست حرف بزند. فقط همین اندازه قدرت داشت که برسد به هارتفیلد. هر آن ممکن بود غش کند و از حال برود. فکر فرانک چرچیل بود که هریت را بیاورد به هارتفیلد. جای دیگری به فکرش نرسیده بود.

این بود کل ماجرا، ... کل چیزهایی که فرانک چرچیل گفت و کل چیزهایی که هریت وقتی هوش و حواسش جا آمد و توانست حرف بزند گفت. ... بعد از این که حال هریت بهتر شد، فرانک چرچیل دیگر نمی‌توانست بماند. چند بار معطلی برایش پیش آمده بود و حالا حتی یک دقیقه هم نمی‌توانست معطل کند. اما قرار شد خبر سلامتی خانم هریت را به خانم گادارد برساند و به آقای نایتلی هم اطلاع بدهد که چنین جماعتی در اطراف خانه‌اش زندگی می‌کنند. اما به هر زبانی که می‌توانست از جانب خودش و دوستش تشکر کرد، و فرانک چرچیل رفت.

چنین اتفاقی، ... یک جوان آراسته و یک خانم دوست‌داشتنی این‌طور چسبیده به هم، حتی بی‌احساس‌ترین و دیرباورترین آدم‌ها را هم ممکن است به فکرهایی بیندازد. لااقل، اما این‌طور فکر می‌کرد. یک لغت‌دان، یک متخصص صرف و نحو، حتی یک ریاضی‌دان اگر این چیزی را می‌دید که اما دیده بود، اگر آمدن‌شان را با هم به آن شکل دیده بود، اگر داستانی را که آن‌ها می‌گفتند شنیده بود، بله، حتی چنین آدم‌هایی واقعاً فکر نمی‌کردند که زمین و زمان دست به دست هم داده‌اند تا آن دو نفر برای همدیگر جذابیت خاصی پیدا کنند؟ ... آدم خیال‌پردازی مثل اما که جای خود داشت! زود می‌توانست نظر بدهد و همه چیز را بفهمد! ... بخصوص که اصولاً ذهن و فکرش انگار برای حدس زدن و پیش‌بینی کردن ساخته شده بود.

خیلی عجیب و دور از ذهن بود! تا جایی که اما به خاطر داشت، چنین چیزی قبلاً در آن ناحیه برای هیچ زن جوانی پیش نیامده بود، نه برخورد و حمله‌ای و نه ترس و وحشتی، ... و حالا درست برای همین زن، همان ساعت،

چنین اتفاقی افتاده بود و همان مرد، درست همان ساعت، تصادفاً از آن جا رد شده بود تا نجاتش بدهد!... واقعاً که خیلی عجیب بود!... و اما چون می دانست که هر دو نفر آن ها در آن برهه ذهن آماده ای هم دارند بیشتر به این حدس و گمان خود پروبال می داد. فرانک چرچیل آرزو داشت عشق و علاقه اما را بیشتر جلب کند ولی نتوانسته بود، و هریت هم تازه از علاقه خود به آقای التن دل کنده بود. انگار همه چیز دست به دست داده بود تا کار به جای جالبی بکشد. امکان نداشت این ماجرا باعث توجه بیشتر این دو به یکدیگر نشود.

موقعی که هنوز هریت کاملاً حالش جا نیامده بود، اما در همان چند دقیقه ای که با فرانک چرچیل صحبت کرده بود دیده بود که فرانک چرچیل از ترس و وحشت هریت، معصومیت هریت، و ترس و لرز هریت موقعی که به دست او چنگ زده بود و محکم نگهش داشته بود، با رضایت و احساس خاصی حرف می زده. آخر سر هم که هریت ماجرا را تعریف کرده بود، فرانک چرچیل از کار احمقانه و زشت دوشیزه بیکر تن انتقاد کرده بود، خیلی هم با حرارت انتقاد کرده بود. البته هر چیزی می بایست روال طبیعی خودش را طی کند، نه می بایست جلوگیری کرد و نه می بایست تسریع کرد. اما نه می بایست کاری کند، نه می بایست به روی خودش بیاورد. نه، به قدر کافی در کار دیگران دخالت کرده بود. چنین فکری، چنین فکری بی سروصدایی، چه ضرری داشت؟ در حد آرزو بود ولی اما حاضر نبود به هیچ وجه پایش را آن طرف تر بگذارد.

اولین تصمیمی که اما گرفت این بود که نگذارد پدرش بویی ببرد،... می دانست که مضطرب و نگران می شود. ولی خیلی زود به فکر افتاد که نمی شود قضیه را پنهان نگه داشت. نیم ساعت نگذشته همه هایبری خبردار شده بودند. موضوع جان می داد برای آنهایی که زیاد حرف می زدند، جوان ها و آدم های سطح پایین. جوان ترها و خدمتکارهای محل همه داغ خبرهای ترسناک شدند. مجلس رقص شب قبل تحت الشعاع حضور کولی ها

قرار گرفت. طفلکی آقای وودهاس نشسته بود و می لرزید، و همان طور که اِما پیش بینی کرده بود، دیگر رضایت نمی داد از بوته زار جلوتر بروند. خوب شد که بقیه روز عده زیادی مرتب آمدند و احوال آقای وودهاس و دوشیزه وودهاس را پرسیدند (چون همه می دانستند که آقای وودهاس از احوال پرسی خوشش می آید)، و همین طور البته احوال دوشیزه اسمیت را. آقای وودهاس هم با کمال مسرت در جواب شان می گفت که زیاد اهمیت ندارد... و البته راستِ راست هم نمی گفت، چون اِما حالش خیلی خوب بود و هریت هم بد نبود. ولی اِما به هر حال با حرف پدرش مخالفت نمی کرد. اِما، به طور کلی، چون دختر چنین مردی بود، سالم سالم نبود چون اصلاً سردر نمی آورد که ناخوشی و مریض احوالی یعنی چه. اگر پدرش مریضی هایی برای او اختراع نمی کرد، او اصلاً متوجه نمی شد که مریض است.

کولی ها منتظر حکم عدالت نماندند. با عجله راه شان را کشیدند و رفتند. خانم های جوان هایبیری توانستند مثل سابق، مثل زمان قبل از این ترس و وحشت ها، با خیال راحت قدم بزنند. تب و تاب قضیه فروکش کرد و خیلی زود اهمیتش را از دست داد، جز برای اِما و خواهرزاده هایش... ماجرا در خیال اِما باقی ماند، و هنری و جان هم هر روز داستان هریت و کولی ها را می پرسیدند، و اگر اِما موقع بازگویی کوچک ترین جزئیات را در اصل ماجرا تغییر می داد بلافاصله با سماجت حرفش را تصحیح می کردند.

فصل ۴

چند روز بعد از این ماجرا، یک روز صبح هریت آمد پیش اِما. بسته کوچکی دستش بود. نشست و بعد از کمی مَن و مَن گفت:

«دوشیزه وودهاس... اگر وقت دارید... مطلبی هست که دلم می خواهد به شما بگویم... یک نوع اعتراف... بعدش، خودتان بهتر می دانید، تمام می شود.»

اِما خیلی تعجب کرد، ولی از هریت خواست حرفش را بزند. وجنات و سکنات هریت آن قدر جدی بود که اِما خودش را آماده شنیدن حرف های مهمی کرد.

هریت گفت: «وظیفه من است، اصلاً میل قلبی من است که در این قضیه چیزی را از شما پنهان نگه ندارم. چون من خوشبختانه از یک لحاظ آن آدم سابق نیستم، لابد شما از دانستنش خوشحال می شوید. نمی خواهم بیشتر از چیزی که لازم است حرف بزنم... خیلی خجالت می کشم که آن طور وا داده بودم، و خدا کند شما درکم کنید.»

اِما گفت: «بله، سعی می کنم درک کنم.»

هریت با شور و هیجان گفت: «چه طور من این همه مدت در خیالات سیر می کردم! ... عین دیوانگی است! حالا اصلاً هیچ چیز فوق العاده ای در او

نمی بینم... اهمیت ندارد او را بینم یا نبینم... حتی ترجیح می دهم نبینم... اصلاً هرچه قدر لازم باشد دوری می کنم تا چشمم به او نیفتد... هیچ هم به زنش حسودی نمی کنم. نه از زنش خوشم می آید، نه مثل سابق حسودی ام می شود. البته خیلی زن جذابی است، بله، ولی فقط همین و همین، و فکر می کنم اخلاقش خیلی بد است و رفتارش هم مطبوع نیست... نگاه هایی که آن شب می کرد هیچ وقت یادم نمی رود! با این حال، دوشیزه و ودهاس، بدانید که بد او را نمی خواهم... نه، اصلاً. بگذارید با هم خوش باشند. حتی یک لحظه هم ناراحت نمی شوم. حالا هم برای این که خیالتان راحت بشود که من دارم راست می گویم، می خواهم این را از بین ببرم... کاری که خیلی وقت پیش می بایست بکنم... این را اصلاً نمی بایست پیش خودم نگه دارم... کاملاً می دانم...» موقع زدن این حرف ها رنگ به رنگ شد. بعد ادامه داد: «... به هر حال، الان از بین می برم... خیلی هم دوست دارم در حضور شما از بین ببرم تا متوجه بشوید چه قدر عقلم سر جایش آمده. حدس نمی زنید توی این بسته چیست؟» در این موقع نگاه حق به جانبی به بسته انداخت.

«به هیچ وجه. از کجا بدانم؟... قبلاً چیزی به تو داده بود؟»

«نه... نمی شود اسمش را گذاشت هدیه. ولی چیزهایی توی این بسته هست که خیلی برایم ارزش داشت.»

بسته را گرفت طرفِ اِما. اِما این کلمات را روی آن خواند: «گران بهاترین گنج ها.» اِما به شدت کنجکاو شد. هریت بسته را باز کرد. اِما بی صبرانه تماشا می کرد. وسط کلی کاغذ نقره فام یک جعبه کوچک کار تانبریج بود. هریت آن را باز کرد. با پنبه خیلی نرم آستر شده بود. ولی، غیر از پنبه، اِما فقط تکه کوچکی چسب کاغذی می دید.»

هریت گفت: «حالا حتماً یادتان آمده.»

«نه، اصلاً یادم نمی آید چیست.»

«خدای من! هیچ فکر نمی کردم اتفاقی که توی همین اتاق افتاده بود و به چسب کاغذی مربوط می شد یادتان رفته باشد. یکی از آخرین دفعه هایی بود

که این جا یکدیگر را می دیدیم! ... چند روز قبل از گلودرد من... درست قبل از این که آقا و خانم جان نایتلی بیایند... به نظرم همان شب آمدند... یادتان نمی آید که با قلم تراش جدیدتان انگشتش را برید و شما گفتید چسب کاغذی بزنند؟ ... ولی شما دم دستتان نبود و می دانستید که من چسب کاغذی دارم و دلتان می خواست من به او چسب کاغذی بدهم. من هم چسب کاغذی ام را در آوردم و یک تکه برای او بریدم. ولی بزرگ بود. او برید و کوچک ترش کرد و قبل از این که بقیه چسب کاغذی را به من پس بدهد مدتی با آن ور رفت. بعد هم من بی عقل عین یک گنج از آن نگه داری کردم... نگهش داشتم تا مصرف نشود. گه گاه مثل تحفه نگاهش می کردم.»

اما دستش را گذاشت روی صورت خودش و گفت: «آه، هریت عزیز...» از جا پرید و ادامه داد: «تو کاری می کنی که من از خودم خیلی خجالت بکشم. نمی توانم طاقت بیاورم. یادم می آید؟ بله، حالا یادم می آید. همه چیز یادم می آید، جز این که تو این یادگاری را نگه داشتی... تا این لحظه روحم خیر نداشت... جز بریدن انگشت، این که گفتم چسب کاغذی باید زد، و همین طور این که گفتم من چسب کاغذی دم دستم نیست! ... اوه! چه مقصر بودم، چه گناهی مرتکب شدم! ... کلی چسب کاغذی توی جیبم داشتم! ... این هم یکی از آن دوز و کلک های بی معنی ام بود! ... حقش است که تا آخر عمر از خجالت آب بشوم... خب... دوباره نشست، و ادامه داد: «خب... بگو... دیگر چه؟» «واقعاً خودتان دم دستتان داشتید؟ ... راستش، اصلاً شک نکرده بودم. کارتتان خیلی طبیعی بود.»

اما که داشت از این حالت خجالت بیرون می آمد گفت: «تو هم به خاطر او این تکه چسب را گرفتی و نگه داشتی!» حالا اما بیشتر متعجب بود. نزدیک بود خنده اش بگیرد. پیش خودش گفت: «خدا رحم کند! من که امکان نداشت یک تکه چسب کاغذی را که فرانک چرچیل دست می زد بگیرم و لای پنبه نگه دارم! ... اصلاً از من بر نمی آمد.»

هریت باز رفت سراغ جعبه اش، و گفت: «این جا... این جا یک چیز باارزش تر

هم هست. یعنی با ارزش‌تر بود، چون واقعاً زمانی مال خودش بود. چسب کاغذی که مال خودش نبود.»

اما خیلی دلش می‌خواست این گنج با ارزش‌تر را ببیند. ته یک مداد کهنه بود، ... قسمتی که نوک هم نداشت.

هریت گفت: «این واقعاً مال خودش بود... آن روز صبح را یادتان نیست؟ ... نه، امکان ندارد یادتان نباشد. ولی یک روز صبح... دقیقاً یادم نیست کدام روز... شاید سه‌شنبه یا چهارشنبه قبل از آن شب بود، و می‌خواست توی دفترچه جیبی‌اش مطلبی یادداشت کند. مطلب مربوط می‌شد به مخمر صنوبر. آقای نایتلی داشت چیزهایی در مورد تخمیر شاخ و برگ صنوبر به او می‌گفت، و او هم می‌خواست یادداشت کند. ولی موقعی که مدادش را درآورد آنقدر نوکش کوچک بود که زود آن را برید، و خب دیگر نمی‌نوشت، و شما یک مداد دیگر به او دادید، و این یکی همان‌طور ماند روی میز. ولی من چشمم به آن بود. به محض این‌که جرئت کردم آن را برداشتم و از آن لحظه به بعد هم حفظش کردم.»

اما گفت: «یادم می‌آید. کاملاً به یاد دارم... حرف مخمر صنوبر بود... اوه! بله... من و آقای نایتلی هر دو می‌گفتیم خیلی دوست داریم، و آقای التن هم می‌خواست یادبگیرد تا بعدش مثل ما استفاده کند. خیلی خوب یادم است... صبرکن بینم، آقای نایتلی درست ایستاده بود این‌جا، نه؟ ... فکر می‌کنم درست این‌جا ایستاده بود.»

«آه! نمی‌دانم. یادم نمی‌آید... خیلی عجیب است، ولی یادم نمی‌آید... آقای التن نشسته بود این‌جا، یادم است، تقریباً همین‌جا که من الآن نشسته‌ام...»

«خب، بگو.»

«اوه! همین. دیگر نه چیزی هست که به شما نشان بدهم، نه حرفی دارم بزنم... فقط می‌خواهم بگویم که الآن هر دو را می‌اندازم توی آتش، و دلم می‌خواهد شما ببینید که می‌اندازم.»

«هریت عزیزم، طفلکی! واقعاً با نگهداری این چیزها خوش بودی؟»
 «بله، بس که ساده بودم!... ولی حالا از حماقتم خجالت می‌کشم، و دلم می‌خواهد به محض سوختن‌شان خیلی راحت فراموش‌شان کنم. می‌دانید که، اصلاً صحیح نبود بعد از ازدواجش هیچ یادگاری نگه دارم. بله، می‌دانستم... ولی عزم و اراده‌ دل‌کندن از این یادگارها را نداشتم.»

«ولی، هریت، لازم است چسب کاغذی را بسوزانی؟ ... در مورد یک تکه مداد کهنه حرفی ندارم، ولی چسب کاغذی ممکن است به درد بخورد.»
 هریت گفت: «بهتر است بسوزانم. دیدنش حالم را بد می‌کند. باید از دست همه چیز خلاص بشوم... همه چیز دود می‌شود و به پایان می‌رسد. خدا را شکر! آقای التن دیگر تمام شد.»

اما فکر کرد: «خب، آقای چرچیل چه موقع شروع می‌شود؟»
 ولی خیلی زود فکر کرد که بله، اصلاً شروع شده. فکر کرد آن زن کولی با آن‌که فالِ هریت را نگرفته و آینده‌اش را نگفته، به هر حال به نحوی آینده‌ هریت را رقم زده... حالا، حدود دو هفته بعد از آن واقعه خطرناک، به تفاهم کافی هم رسیده‌اند، البته بدون قصد و نقشه قبلی. اما آن لحظه به فکرش نبود، و به خاطر همین هم چیزهایی که دستگیرش شد ارزش و معنای بیشتری پیدا کرد. لابه‌لای یک گپ معمولی، اما فقط گفت: «خب، هریت، هر وقت شوهر کردی من به تو می‌گویم چه کارهایی بکنی و چه کارهایی نکنی...» بعد هم دیگر فکرش را نکرد، تا این‌که یک دقیقه بعد، هریت خیلی جدی گفت: «من هیچ وقت شوهر نمی‌کنم.»

در این موقع بود که اما دقت کرد و بلافاصله شستش خبردار شد. کمی با خودش کلنجار رفت که به روی خودش بیاورد یا نیاورد، ولی بالاخره جواب داد:
 «هیچ وقت شوهر نمی‌کنی؟ ... تصمیم جدیدی است.»

«ولی تصمیمی است که هیچ وقت عوضش نمی‌کنم.»
 باز بعد از کمی دودلی، اما گفت: «امیدوارم علتش... امیدوارم به خاطر آقای التن نباشد، هان؟»

هریت با دلخوری گفت: «آقای التّن؟ ... اوه! نه...» و اِما فقط حدس زد:
«خیلی خیلی سرتر از آقای التّن!»

بعد اِما بیشتر سبک سنگین کرد. نباید می‌کرد؟ ... می‌بایست سرسری بگیرد و خودش را به نفهمی بزند؟ ... در این صورت، شاید هریت فکر می‌کرد اِما بی‌خیال یا عصبانی است. شاید هم اگر سکوت می‌کرد، هریت فقط بیشتر تحریک می‌شد و از اِما می‌خواست بیشتر حرف بزند. بالاخر، با توجه به این‌که هیچ‌وقت این نوع پرده‌پوشی‌ها بین‌شان نبود و همیشه خیلی راحت از امیدها و بخت و اقبال‌ها با هم حرف می‌زدند، اِما تصمیمش را گرفت... فکر کرد عاقلانه‌تر این است که بلافاصله حرف بزند و سردر بیاورد، بله، حرف‌هایی را که می‌خواهد بزند باید بزند و چیزهایی را هم که می‌خواهد بفهمد باید بفهمد. روراستی همیشه بهترین کار است.

قبلاً تصمیم گرفته بود که اگر این نوع حرف‌ها به میان آمد تا کجا باید پیش برود، و برای هر دو نفرشان مطمئن‌تر این بود که اِما خیلی سریع نظر صائب و عقاید سنجیده‌اش را ابراز کند... بله، تصمیمش را گرفته بود. به خاطر همین هم گفت:

«هریت، نمی‌خواهم وانمود کنم منظورت را نمی‌فهمم. تصمیم تو، یا بهتر بگویم، انتظار تو و تصور تو از شوهر نکردن، از این فکر ناشی می‌شود که آن آدمی که تو ممکن است ترجیحش بدهی احتمالاً آن قدر برتر از توست که به تو فکر نمی‌کند. این طور نیست؟»

«اوه! دوشیزه و ودهاس، باور کنید من به خودم جرئت نمی‌دهم تصور کنم که... اصلاً، من که دیوانه نیستم... ولی خوشم می‌آید که دورادور دوستش داشته باشم... فکر می‌کنم که خیلی خیلی سرتر از بقیه آدم‌هاست، و بخصوص در من نوعی سپاس، تحسین و احترام به وجود می‌آورد که اصیل و بی‌شائبه است.»

«اصلاً از تو تعجب نمی‌کنم، هریت. کاری که برایت کرد، کافی بود تا دلت گرم بشود.»

«کار؟ اوه! محبتی بود که قابل وصف نیست!... اصلاً یادم که می آید، احساسی که آن موقع داشتم... وقتی دیدم که دارد می آید... نگاه نجیب... و فلاکت من. عوض شد! یک لحظه همه چیز تغییر کرد! از فلاکت کامل به سعادت کامل.»

«کاملاً طبیعی است. هم طبیعی است، هم شرافتمندانه... بله، شرافتمندانه است که آدم به این خوبی و با این همه قدردانی انتخاب بکند... ولی این که آیا انتخاب خوش عاقبتی هم هست، من مطمئن نیستم. هریت، من به تو نمی توانم بگویم هست. نمی توانم هم توصیه کنم و ا بدهی. به هیچ وجه نمی گویم جواب می گیری. فکر کن دنبال چه هستی. شاید عاقلانه تر این باشد که تا می توانی احساسات را مهار کنی. به هر حال، نگذار احساسات تو را ببرد، مگر این که مطمئن بشوی از تو خوشش می آید. به رفتارش دقت کن. مطابق رفتار او احساسات را هدایت کن. الآن دارم به تو هشدار می دهم، چون بعداً دیگر درباره این موضوع با تو حرفی نخواهم زد. تصمیم گرفته ام دیگر دخالت نکنم. از این به بعد، فکر کن من قضیه را نمی دانم. بیا هیچ اسمی هم به زبان نیاوریم. قبلاً خیلی اشتباه می کردیم. حالا خوب است احتیاط کنیم... شکی نیست که از تو سرتر است و احياناً اعتراض ها و موانعی پیش خواهد آمد که خیلی جدی است. با این حال، هریت، اتفاق های عجیب زیاد می افتد. ازدواج هایی سرگرفته که از این هم بعیدتر بوده. ولی مواظب خودت باش. نباید زیاد خوش بین باشی. البته، هرچه شد، بدان همین که فکر ت طرف این مرد رفته علامت این است که ذوق و سلیقه ات رشد کرده و من همیشه قدر این را خواهم دانست.»

هریت در سکوت با قدردانی دست اِما را بوسید. اِما واقعاً داشت فکر می کرد این نوع عشق و علاقه برای دوستش مفید است. باعث می شود ذهنش درست تر و بازتر کار کند... و حتماً از خطر تنزل یافتن هم نجاتش می دهد.

فصل ۵

در بحبوحهٔ این نقشه‌ها، امیدها و تجاهل‌ها، ماه ژوئن در هارتفیلد آغاز شد. هایبری به‌طورکلی تغییر چندانی نکرد. التنها هنوز داشتند از آمدن ساکلینگ‌ها حرف می‌زدند و این که از کالسکهٔ بزرگ آنها چه استفاده‌ای می‌شود کرد. جین فیرفاکس هنوز در منزل مادر بزرگش بود. برگشتن کمبل‌ها از ایرلند باز به تأخیر افتاده بود و به جای اول تابستان به ماه اوت افتاده بود، و جین فیرفاکس به احتمال زیاد دو ماه دیگر هم در هایبری می‌ماند، البته به شرطی که می‌توانست محبت‌های خانم التن را خنثی کند و برخلاف میل خودش با کله نرود سراغ شغل‌های درست و حسابی.

آقای نایتلی که به عللی از اول از فرانک چرچیل خوشش نیامده بود، و فقط هم خودش می‌دانست به چه عللی از او خوشش نیامده، حالا دیگر بیش از پیش از او بدش می‌آمد. داشت بو می‌برد که پرسه‌زدنش دور و برِ امانه‌تنها بی‌حکمت نیست بلکه دو منظور دارد. این که امانه‌هدف او بود، بله، به نظر نمی‌رسید جای چون و چرا داشته باشد. همه چیز همین را نشان می‌داد: توجه خود او، اشاره‌های پدرش، سکوت بامعنای نامادری‌اش، همهٔ شواهد جور بود. الفاظ، رفتار، رازداری‌ها و سربه‌هوایی‌ها، همه و همه از یک چیز حکایت می‌کرد. ولی با این که دل‌بستهٔ امانه به نظر می‌رسید، و امانه خودش البته او

را به هریت پاس می داد، آقای نایتلی داشت حدس می زد که فرانک چرچیل بدش نمی آید کمی هم سربه سر جین فیرفاکس بگذارد. آقای نایتلی سردر نمی آورد، ولی علائمی در کار بود که آدم می فهمید چیزهایی بین این دو نفر وجود دارد... لااقل آقای نایتلی این طور تصور می کرد... نشانه‌هایی بود حاکی از این که فرانک چرچیل از جین فیرفاکس خوشش می آید، و آقای نایتلی بعد از دیدن این نشانه‌ها دیگر نمی توانست خودش را راضی کند که این نشانه‌ها را بی معنا بداند، هرچند که واقعاً دلش نمی خواست دچار آن نوع اشتباهی بشود که اما با خیال پردازی دچارش می شد. اولین بار که بو برد، اما حضور نداشت. داشت با ساکنان رندالز، و جین، در خانه‌ی آنها غذا می خورد. متوجه نگاهی شد که فرانک چرچیل به دوشیزه فیرفاکس می انداخت، آن هم نه یک بار، بلکه به تکرار، درحالی که از دوستدار دوشیزه و ودهاس کاملاً بعید بود. آقای نایتلی هر بار دیگر که با آنها هم صحبت شد، خودبه خود یادش آمد که قبلاً چه چیزی دیده. برخلاف ویلیام کوپر^۱ و آتش شامگاهش، برخلاف

خودم می سازم آنچه دیده‌ام،

آقای نایتلی نمی توانست توجه نکند و بیش از قبل بو نبرد که واقعاً نوعی کشش پنهانی، حتی نوعی تفاهم پنهانی، بین فرانک چرچیل و جین وجود دارد.

یک روز بعد از غذا، مثل خیلی وقت‌های دیگر، راه افتاد به طرف هارتفیلد تا شب را آن جا سپری کند. اما و هریت داشتند می رفتند قدم بزنند. او هم همراه‌شان رفت. موقع برگشتن، برخوردند به گروه بزرگ‌تری که مثل خود آنها بهتر دیده بودند زودتر پیاده روی کنند چون هوا طوری بود که امکان داشت باران بیارد. آقا و خانم وستن بودند و پسرشان، دوشیزه بیتس و خواهرزاده‌اش که تصادفاً به هم برخوردند بودند. همه یک دسته شدند. وقتی

۱. ویلیام کوپر (۱۷۳۱ - ۱۸۰۰)، شاعر انگلیسی.

به دروازه هارتفیلد رسیدند، اما که می دانست چنین جمعی واقعاً به مذاق پدرش خوش می آید، به همه اصرار کرد وارد خانه بشوند و با پدرش چای بخورند. گروه رندالز بلافاصله قبول کردند. دوشیزه بیتس هم بعد از کلی وراجی که کمتر کسی به آن گوش می داد نهایتاً دید که می شود دعوت محبت آمیز دوشیزه و ودهاس عزیز را قبول کرد.

داشتند به طرف محوطه عمارت می پیچیدند که آقای پری سوار بر اسب از آن جا گذشت. آقایان درباره اسب او حرف زدند.

فرانک چرچیل بلافاصله به خانم وستن گفت: «راستی، برنامه آقای پری چه شد؟ مگر نمی خواسته کالسکه ای دست و پا کند؟»

خانم وستن تعجب کرد و گفت: «نمی دانستم چنین قصدی دارد.»
«عجب! من از خود شما شنیدم. سه ماه پیش توی نامه نوشته بودید.»
«من؟ امکان ندارد!»

«شما نوشته بودید. کاملاً یادم است. نوشته بودید صددرصد به همین زودی ها آقای پری صاحب کالسکه می شود. خانم پری گفته بود و خیلی هم از این موضوع خوشحال بود. اصلاً به تشویق خانم پری بوده، چون فکر می کرده آقای پری وقتی توی هوای بد می رود بیرون برایش ضرر دارد. حالا لابد یادتان آمده، بله؟»

«راستش تا این لحظه اصلاً چیزی نشنیده بودم.»

«نشنیده بودید؟ واقعاً نمی دانستید؟ ... خدای من! چه طور امکان دارد؟ ... پس لابد خواب دیده ام... ولی من کاملاً خبر داشتم... دوشیزه اسمیت، از راه رفتن تان پیدا است که خسته شده اید. خودتان را اذیت نکنید. راحت باشید.»

آقای وستن با صدای بلند گفت: «قضیه چیست؟ ... قضیه آقای پری و کالسکه چیست؟ فرانک، پری می خواهد کالسکه دست و پا کند؟ خوشحالم که از پشش برمی آید. از خودش شنیده ای، بله؟»

پسرش خندید و گفت: «نه، پدر. ظاهراً از هیچ کس نشنیده ام... خیلی

عجیب است! ... من واقعاً فکر می‌کردم خانم وستن توی یکی از نامه‌های شان به انسکامب این را نوشته بودند، هفته‌ها پیش، با تمام جزئیات... ولی الان می‌گویند که روح‌شان از چنین چیزی خبر ندارد، و خب، لابد خواب دیده‌ام. من زیاد خواب می‌بینم. من وقتی این‌جا نیستم خواب همه آدم‌های هایبری را می‌بینم... وقتی خواب دوستان صمیمی را دیدم، آن وقت نوبت می‌رسد به این‌که خواب آقا و خانم پری را ببینم.»

پدرش گفت: «البته خیلی عجیب است که این‌طور مرتب همه‌اش خواب آدم‌هایی را می‌بینی که بعید است در انسکامب اصلاً به فکرشان هم باشی. پری می‌خواهد کالسکه برای خودش دست‌وپا کند؟ زنش هم تشویقش می‌کند چون به فکر سلامتی اوست... چه اتفاقی خواهد افتاد، من شکی ندارم. فقط هنوز کمی زود است. گاهی چه چیزهایی توی خواب می‌آید! گاهی هم یک مشت مزخرف! خب، فرانک، خواب تو نشان می‌دهد که وقتی این‌جا نیستی هایبری در فکر هست. اما، تو هم خوب خواب می‌بینی، بله؟»

اما نشنید. زودتر از مهمان‌ها دویده بود جلو تا به پدرش بگوید که آن‌ها دارند می‌آیند، و به خاطر همین هم متوجه نشده بود آقای وستن چه می‌گوید. خانم بیتس که دو دقیقه تمام هر کاری می‌کرد کسی به حرفش گوش نمی‌داد، با صدای بلند گفت: «راستش، اگر من بخواهم درباره این موضوع حرف بزنم، شکی نیست که آقای فرانک چرچیل احیاناً... نمی‌خواهم بگویم ایشان خوابش را ندیده‌اند... خود من گاهی عجیب‌ترین خواب‌های عالم را می‌بینم... ولی اگر از من سؤال کنند، باید اعتراف کنم که در بهار چنین فکری مطرح شد. خانم پری خودش به مادرم گفت، و کول‌ها هم مثل ما باخبر بودند... ولی این رازی بود که کسی نمی‌دانست، و فقط سه روز هم بیشتر به فکرش نبودند. خانم پری خیلی دلش می‌خواست کالسکه‌ای داشته باشد، و یک روز صبح خیلی سرحال آمد پیش مادرم چون فکر می‌کرد حرفش پیش رفته. جین، یادت است که وقتی ما رفتیم منزل، مامان بزرگ به ما چه گفت؟... یادم نیست کجا رفته بودیم... به احتمال زیاد رفته بودیم رندالز. بله، فکر

می‌کنم رفته بودیم رندالز. خانم پری همیشه به مادرم علاقه خاصی داشته... نمی‌دانم چه کسی ندارد... و خانم پری خیلی خصوصی این را به مادرم گفت. البته ایرادی نمی‌دید که مادرم به ماها بگوید، ولی قرار شد فقط بماند بین خودمان. از آن روز به بعد هم من به هیچ‌کس نگفته‌ام. در عین حال، با اطمینان هم نمی‌توانم بگویم که سرنخ از دستم درنرفته، چون می‌دانم که گاهی حواسم نیست و یک چیزهایی را لو می‌دهم. من و راجم، می‌دانید که زیاد حرف می‌زنم. مثل جین نیستم. کاش بودم. من می‌گویم که جین هیچ‌وقت کوچک‌ترین چیزی را در دنیا لو نداده. جین کجاست؟ ... اوه! پشت سر است. کاملاً یادت می‌آید که خانم پری آمده بود... چه خواب خارق‌العاده‌ای!

داشتند وارد سالن می‌شدند. آقای نایتلی زودتر از دوشیزه بیتس به جین نگاه کرد. از قیافه فرانک چرچیل، که در آن نوعی دستپاچگی دید که زود با خنده پوشاند، آقای نایتلی بی‌اختیار نگاهش به قیافه جین افتاد. ولی جین واقعاً افتاده بود عقب و داشت با شال خودش ور می‌رفت. آقای وستن وارد سالن شده بود. دو آقای دیگر کنار در صبر کردند تا جین رد شود. آقای نایتلی فکر کرد فرانک چرچیل می‌خواهد چشمش به چشم جین بیفتد... انگار با اشتیاق نگاهش می‌کرد... با این حال، بی‌فایده بود... جین از بین دو آقارد شد و به سالن رفت و به هیچ‌کدامشان نگاه نکرد.

فرصتی برای اظهار نظر یا توضیحات بیشتر نبود. خواب فرانک چرچیل برای خودش. آقای نایتلی هم می‌بایست مثل بقیه بنشیند پشت میز بزرگ و مدور جدیدی که اِما در هارتفیلد باب کرده بود، و هیچ‌کس هم جز اِما نمی‌توانسته باب کند و پدرش را وادارد که پشت آن بنشیند، نه پشت میز کوچک پمبروک که چهل سال هر روز دو وعده غذا روی آن جفت جفت چیده بودند. چای آوردند و همه به خیر و خوشی نوش جان کردند. کسی هم ظاهراً عجله‌ای برای رفتن نداشت.

فرانک چرچیل بعد از دست‌کشیدن به میزی که پشت سرش بود، و در حالت نشسته دستش به آن می‌رسید، گفت: «دوشیزه وودهاس، انگار

خواهرزاده‌های تان الفبای شان را از این جا برده‌اند... جعبه حروف الفبا، بله؟ قبلاً این جا بود. کجاست؟ چه غروب گرفته‌ای، آدم خیال می‌کند غروب زمستان است نه تابستان. یک روز با این حروف الفبا حسابی سرمان گرم شده بود. می‌خواهم باز برای تان معما طرح کنم.»

اما از این فکر خوشش آمد. جعبه را آوردند، و روی میز بلافاصله پر شد از کارت‌های حروف الفبا که هیچ‌کس ظاهراً علاقه‌ای نداشت آن‌ها را برای خودش جور کند. داشتند خیلی سریع کلمه‌هایی برای یکدیگر می‌ساختند، یا برای هر کسی که گیج بشود. این بازی بی سروصدا به مذاق آقای وودهاس می‌ساخت، چون آقای وودهاس بیشتر وقت‌ها از بازی شلوغ‌تری که آقای وستن گاهی پیشنهاد می‌کرد اعصابش خرد می‌شد. آقای وستن هم حالا نشسته بود و با لحن دلسوزانه‌ای از رفتن «طفلکی پسر بچه‌ها» اظهار تأسف می‌کرد، یا هر کارت الفبا را که تصادفی نزدیکش بود برمی‌داشت و با محبت و علاقه می‌گفت اما این‌ها را چه قدر قشنگ نوشته.

فرانک چرچیل کلمه‌ای را مقابل دوشیزه فیرفاکس گذاشت. دوشیزه فیرفاکس زیرچشمی نگاهی به همه طرف میز گرداند و خودش را با آن کلمه مشغول کرد. فرانک کنار اما نشسته بود، جین هم روبه‌روی آن‌ها... آقای نایتلی جایی نشسته بود که همه این‌ها را می‌دید. هدفش هم این بود که هرچه می‌تواند ببیند، بدون این که کسی متوجه بشود او می‌بیند. جین کلمه را کشف کرد و با لبخند کمرنگی کنار گذاشت. اگر قرار بود بلافاصله با بقیه کارت‌ها مخلوط شود و از نظرها پنهان بماند، جین قاعدتاً می‌بایست روی میز را نگاه کند نه فقط آن طرف میز را، چون مخلوط نشده بود. هریت که مدام دنبال کلمه‌های جدید بود و هیچ کلمه جدید هم پیدا نمی‌کرد، آن کلمه را برداشت و مشغول شد. چون کنار آقای نایتلی نشسته بود، برای کمک گرفتن رو کرد به آقای نایتلی. کلمه عبارت بود از غفلت، و موقعی که هریت با شوق و ذوق آن را خواند گونه‌های جین گل انداخت و این کلمه معنایی پیدا کرد که در حالت عادی قابل تشخیص نبود. آقای نایتلی ربطش داد به آن خواب. ولی چه

طوری و چه شکلی، سردر نمی آورد. چه طور ممکن بود ملاحظه و احتیاط شخص مورد علاقه آقای نایتلی این قدر به خواب رفته باشد! حدس می زد که واقعاً خبری باشد. مدام با حيله و دوگانگی مواجه می شد. این حروف الفبا فقط وسیله ای برای اظهار علاقه و دوز و کلک بود. بازی بچه ها بود، ولی پوششی بود برای بازی بامعناتری که فرانک چرچیل انجام می داد.

با دلخوری فراوان باز هم فرانک چرچیل را زیر نظر گرفت. با تمرکز و بی اعتمادی، دو هم صحبت غافل او را هم زیر نظر گرفت. دید کلمه کوتاهی برای اما درست شده و با خجالت و نگاه زیرجلکی به اما داده شده. دید که اما زود کلمه را تشخیص داده، خیلی هم کیف کرده، ولی فکر کرده بهتر است علنی نشود. اما می گفته: «مزخرف! خجالت دارد!» بعد فرانک چرچیل نگاهی به طرف جین انداخت و گفت: «می دهم به او... اجازه می دهید؟»... اما خیلی واضح مخالفت کرد و خنده سر داد. «نه، نه، نباید بدهید. معلوم است که نباید این کار را بکنید.»

ولی این کار را کرد. این جوان عاشق پیشه، که انگار بدون احساس عشق می ورزید و بدون محبت و فروتنی می خواست در دل دیگران جا باز کند، مستقیماً کلمه را به دوشیزه فیرفاکس داد و تا حدودی با نزاکت و وقار از دوشیزه فیرفاکس خواست نگاهش کند. آقای نایتلی که خیلی کنجکاو بود بداند این چه کلمه ای است از تک تک لحظه ها استفاده کرد تا با نگاهش این کلمه را بکاود، و خیلی زود تشخیص داد که این کلمه دیکسن است. ظاهراً دوشیزه فیرفاکس نیز هم زمان با آقای نایتلی کلمه را تشخیص داده بود. و ظاهراً هم معنای پنهان و برداشت بیشتری از این پنج حرف الفبا کرده بود، چون ناراضی به نظر رسید و سرش را بلند کرد و دید دارند نگاهش می کنند، و بیش از آن حدی که آقای نایتلی تصور می کرد رنگ به صورتش دوید، و فقط گفت: «نمی دانستم که اسامی خاص هم جزو بازی است.» بعد با حالتی عصبانی حروف را کنار گذاشت و نشان داد که دیگر نمی خواهد کلمه ای به دستش بدهند. رویش را هم از آن هایی که به او حمله کرده بودند برگرداند به طرف خاله اش.

با این که جین کلمه‌ای هم به خاله‌اش نگفت، خاله‌اش گفت: «بله، درست می‌گویی عزیزم، ... من هم می‌خواستم همین را بگویم. وقتش شده که برویم. شب دارد تاریک‌تر می‌شود، و مامان بزرگت دلواپس ما می‌شود. آقا، شما خیلی محبت دارید. واقعاً شب خوشی برای شما آرزو می‌کنیم.»

جین خیلی سریع جابه‌جا شد، و معلوم شد خاله‌اش درست فکر کرده که او آماده رفتن است. بلافاصله پا شد و خواست از پشت میز کنار برود، ولی خیلی‌های دیگر هم پا شده بودند و او نمی‌توانست رد بشود. آقای نایتلی فکر کرد چند حرف دیگر الفبا را دیده که با عجله به طرف جین می‌افتد، ولی جین بدون آن که نگاه کند آن‌ها را کنار می‌زند. بعد هم جین داشت دنبال شالش می‌گشت ... فرانک چرچیل هم می‌گشت ... هوا داشت تاریک می‌شد، و اتاق شلوغ بود. آقای نایتلی متوجه نشد که چه طور خدا حافظی کردند و رفتند.

بعد از رفتن همه، آقای نایتلی در هارتفیلد ماند. افکارش مشغول چیزهایی بود که به چشم دیده بود. آن قدر مشغول بود که وقتی شمع آوردند دید راحت‌تر می‌تواند حرف بزند، و باید ... بله، به عنوان دوست، ... دوست خیرخواه، ... باید به‌ایما سرنخ‌هایی بدهد و سؤال‌هایی هم بکند. نمی‌شد اما را در موقعیت خطرناکی ببیند و برای نجاتش کاری نکند. اصلاً وظیفه‌اش بود کاری بکند.

گفت: «راستی، ایما، می‌توانم بپرسم آخرین کلمه‌ای که به تو و دوشیزه فیرفاکس داده شد چه نکته جالبی داشت و چه نیش تلخی؟ من آن کلمه را دیدم. ولی دلم می‌خواهد بدانم چرا برای یک نفر این همه جالب است و برای یک نفر دیگر این قدر اضطراب آور؟»

ایما دست و پایش را گم کرد. دلش رضا نمی‌داد حقیقت را بگوید. البته حدس و گمان‌هایش سر جایش بود، ولی واقعاً خجالت می‌کشید به زیان بیاورد. با دستپاچگی آشکار گفت: «اوه! چیزی نبود. یک شوخی خودمانی بود.» آقای نایتلی با قیافه گرفته‌ای گفت: «ظاهراً این شوخی فقط بین تو و آقای

امیدوار بود اِما باز حرف بزند، ولی اِما حرفی نزد. ترجیح می‌داد با هر چیزی خودش را مشغول کند، ولی حرفی نزنند. آقای نایتلی کمی مردد همچنان نشست. انواع فکرهای بد به ذهنش خطور می‌کرد. فضولی و دخالت... فضولی و دخالت بیهوده. دستپاچگی اِما و آن حالت خودمانی‌اش حاکی بود که پای احساسات اِما در میان است. با این حال، آقای نایتلی می‌بایست حرف بزند. وظیفه داشت دل به دریا بزند، و حتی به دخالت و فضولی متهم بشود، چون پای آسایش اِما در میان بود هر خطری را به جان بخرد تا مبادا روزی خودش را سرزنش کند که چرا در چنین قضیه مهمی غفلت کرده.

سرانجام، با نهایت محبت به اِما گفت: «اِما جان، فکر می‌کنی می‌دانی این آقا و خانمی که ما حرف‌شان را می‌زنیم تا چه حد با هم آشنایی دارند؟»
 «آقای فرانک چرچیل و دوشیزه جین فیرفاکس؟ اوه! بله، می‌دانم... چه طور شده که شک کردید؟»

«هیچ وقت موردی پیش آمده که فکر کنی این آقا از این خانم خوشش می‌آید، یا این خانم از این آقا؟»

اِما تند و تیز گفت: «هرگز، هرگز!... حتی یک لحظه چنین فکری به ذهنم خطور نکرده. شما چرا این فکر به سرتان زده؟»

«تازگی‌ها انگار نشانه‌هایی از عشق و علاقه بین آن‌ها دیده‌ام... نگاه‌های معنی‌داری می‌کردند که به نظرم اصلاً نمی‌خواستند بقیه متوجه بشوند.»

«اوه! چه قدر برایم جالب است. جای خوشوقتی است که می‌بینم به خیالات‌تان عنایت نشان می‌دهید و می‌گذارید پرواز کند... ولی نه، این طور نیست... خیلی متأسفم که در این اولین خیال‌بافی‌تان با شما مخالفت می‌کنم... اصلاً این طور نیست. هیچ خوش‌آمدنی در کار نیست، من به شما اطمینان می‌دهم که از هم خوش‌شان نمی‌آید. ظواهری هم که توجه شما را جلب کرده از اوضاع و احوال خاصی ناشی می‌شود... احساساتی کاملاً متفاوت... نمی‌شود دقیقاً توضیح داد... کلی نکته‌های مبهم دارد... ولی نکته‌ای که

می شود به زبان آورد و معنا هم دارد این است که همان قدر از عشق و علاقه به یکدیگر فاصله دارند که هر دو آدم دیگری در دنیا دارند. من مسلم می دانم که دوشیزه فیرفاکس چنین احساسی ندارد و دلایل کافی هم دارم که آقای فرانک چرچیل چنین احساسی ندارد. من می دانم که این آقا احساسی نسبت به این خانم ندارد.»

با چنان اطمینانی می گفت که آقای نایتلی تعجب کرد، و چنان حالت رضایتی هم داشت که آقای نایتلی را به سکوت وا داشت. اما کاملاً سرحال و شاد بود و می توانست باز هم حرف را ادامه بدهد، چون می خواست جرئیات حدس و گمان آقای نایتلی را بشنود، آقای نایتلی هر نگاهی را توضیح بدهد و سیر تا پیاز اوضاعی را بگوید که اما خیلی خوشش می آمد بشنود. ولی آقای نایتلی به اندازه‌ی اما سرحال نبود. می دید که نمی تواند مفید باشد. احساساتش هم جریحه دار شده بود و نمی توانست حرفی بزند. برای این که از شدت آزرده‌گی تب نکند، آن هم کنار آتشی که آقای وودهاس عادت داشت تقریباً در تمام فصل‌های سال هر شب روشن کند، کمی بعد به سرعت خداحافظی کرد و راه افتاد به طرف خانه‌اش در دانول ابی که هم خنک تر بود و هم خلوت تر.

فصل ۶

اهالی هایبری که مدت‌ها امیدوار بودند آقا و خانم ساکلینگ به زودی بیایند هایبری، با کمال تعجب و تأسف شنیدند که آقا و خانم ساکلینگ احتمالاً تا پاییز هم نمی‌توانند به هایبری بیایند. عجالتاً انبار ذهن‌شان از این جور جنس‌های دست اول خالی می‌ماند. در ردوبدل کردن اخبار روزمره می‌بایست باز قناعت کنند به موضوع‌های دیگری که آمدن ساکلینگ‌ها هم بی‌برو برگرد تا مدتی جزو آن‌ها بود، مانند وضعیت خانم چرچیل که هر روز خبر متفاوتی از آن می‌رسید، و همین‌طور وضعیت خانم وستن که قرار بود بالاخره خوشبختی‌اش تکمیل بشود چون بچه‌ای در راه بود و هرچه روز زایمان نزدیک‌تر می‌شد اهالی هایبری هم خوشحال‌تر می‌شدند.

خانم التن حسابی ناراحت بود. کلی کیف و فیس و افاده عقب افتاده بود. معرفی کردن‌ها و توصیه کردن‌هایش همه و همه معطل می‌شد، و آن مهمانی‌هایی هم که نقشه‌اش را کشیده بود فقط در حد حرف باقی می‌ماند. این فکرهایی بود که اول به ذهن خانم التن رسید،... ولی کمی سبک سنگین کرد و دید لزومی ندارد همه چیز را لغو کند. درست است که ساکلینگ‌ها نیامده‌اند، ولی چرا خودشان نروند سیاحت باکس هیل؟ پاییز که می‌شد، خوب، یک بار دیگر می‌رفتند. خلاصه، قرار شد بروند باکس هیل. مدت‌ها

بود همه می دانستند چنین برنامه‌ای در پیش است، و فکرش به ذهن دیگران هم خطور کرده بود. اما که هیچ وقت به باکس هیل نرفته بود دلش می خواست این جایی را که همه از آن تعریف می کردند ببیند. اما و آقای وستن توافق کردند یک روز که هوا خوب است راه بیفتند بروند. قرار شد فقط دو سه نفر دیگر همراهشان بیایند و این برنامه خیلی آرام و بدون ادا و اطوار و خیلی هم تمیز و مرتب اجرا بشود، به مراتب بهتر از جنب و جوش و زمینه چینی و بریز و بپاش و سفر پیک نیکی التنها و ساکلینگ‌ها.

آن قدر در این قضیه با هم تفاهم داشتند که اما وقتی شنید آقای وستن به خانم التنها پیشنهاد کرده در این گردش همراهشان باشد، هم تعجب کرد و هم کمی دلخور شد. آقای وستن به خانم التنها گفته بود حالا که خواهر و شوهرخواهرش نیامده‌اند، دو گروه با هم بروند گردش. خانم التنها هم بلافاصله موافقت کرده بود، و خب، اگر اما اشکالی نمی دید، همه با هم برنامه را اجرا می کردند. اما البته اشکالی نمی دید جز این که خیلی از خانم التنها بدش می آمد، و آقای وستن هم مسلماً از این موضوع خبر داشت. و خب، چه فایده داشت که اما این موضوع را پیش بکشد، ... اگر پیش می کشید نوعی گله و شکایت از آقای وستن تلقی می شد و حتی خانم وستن هم ناراحت می شد. به خاطر همین، اما دید چاره‌ای ندارد جز این که رضایت بدهد به قرار و مدار که اگر دست خودش بود به هیچ وجه زیر بار آن نمی رفت، ... این برنامه باعث سرافکنگی می شد. همه می گفتند اما همراه خانم التنها رفته گردش! احساسات اما جریحه دار شده بود. درست است که حفظ ظاهر می کرد و خودش را آرام نگه می داشت، ولی وقتی به خیرخواهی غیرقابل توجیه آقای وستن فکر می کرد نشانه‌های دلخوری و رنجش در دلش تلنبار می شد.

آقای وستن خیلی راحت می گفت: «خوشحالم که کارم را تأیید می کنی. از اول هم می دانستم موافقت می کنی. این جور برنامه‌ها اگر تعداد آدم‌ها زیاد

نباشد فایده‌ای ندارد. همیشه نمی‌شود گروه خیلی بزرگی راه انداخت. گروه بزرگ لطف خودش را دارد. خانم التن هم بالاخره زن خوش‌قلبی است. نمی‌شد قالش بگذاریم.»

اما نه با صدای بلند مخالفت کرد، نه در دلش موافقت.

اواسط ماه ژوئن بود، و هوا خوش. خانم التن برای تعیین روز گردش بی‌تابی نشان می‌داد، در مورد پای کبوتر و گوشت بره هم با آقای وستن قرار و مدار می‌گذاشت، ولی همین موقع یک اسب چلاق کالسکه همه کارها را معلق کرد. تا این اسب حالش خوب بشود شاید چند هفته طول می‌کشید، شاید هم فقط چند روز، ولی خب، دیگر نمی‌شد روی تدارکات حساب کرد. کارها همه معطل می‌ماند و چاره‌ای جز غصه خوردن نبود. خانم التن اصلاً طاقت چنین بلایی را نداشت.

می‌گفت: «خیلی بد نشد، نایتلی؟ ... آن هم با این هوای عالی که جان می‌دهد برای گردش! ... این جور معطلی‌ها و به‌هم خوردن کارها خیلی حال آدم را بد می‌کند. چه کار باید کرد؟ ... سال به سرعت می‌گذرد و تمام می‌شود و ما کاری نمی‌کنیم. سال قبل همین موقع یک گردش درست و حسابی رفته بودیم، از میپل‌گروو به کینگز وستن.»

آقای نایتلی جواب داد: «بهتر است از دانول دیدن کنید. بدون اسب و کالسکه هم می‌شود تا آن جا رفت. بیایید و از توت‌فرنگی‌های من میل کنید. دارند زود می‌رسند.»

آقای نایتلی حتی اگر جدی نگفته بود حالا مجبور بود جدی بگوید، زیرا خانم التن دعوت را روی هوا قاپید و گفت: «اوه! چه قدر دوست دارم!» بله، هم کلماتش واضح و سرراست بود، هم رفتارش. دانول توت‌فرنگی‌هایش معروف بود، و همین خودش بهترین بهانه برای دعوت کردن بود. ولی واقعاً بهانه لازم نبود. کلم هم کافی بود تا سرکار خانم وسوسه بشود، چون تنها چیزی که می‌خواست این بود که برود یک جایی. دوباره و سه‌باره به آقای نایتلی قول داد که می‌رود... خیلی مصرتر از آنچه آقای نایتلی تصور می‌کرد...

و خیلی هم از این ابراز صمیمیت کیف کرد، و حتی ترجیح داد این دعوت را حمل بر تشخص خودش بکند.

گفت: «می‌توانید روی حرفم حساب کنید. حتماً می‌آیم. روزی را تعیین کنید، من می‌آیم. اجازه می‌دهید جین فیرفاکس را هم با خودم بیاورم؟»

آقای نایتلی گفت: «فعلاً نمی‌توانم روزش را تعیین کنم. قبلش باید با بعضی‌ها که دلم می‌خواهد شما را ببینند صحبتی بکنم.»

«اوه! بگذارید به عهده من. فقط به من اختیار تام بدهید... می‌دانید که، من بانوی حمایت‌گرم. کار کار من است. دوستان را با خودم می‌آورم.»

آقای نایتلی گفت: «امیدوارم التن را بیاورید... ولی برای دعوت کردن بقیه به شما زحمت نمی‌دهم.»

«اوه! خیلی آب‌زیرکاه به نظر می‌رسید. ولی ببینید،... نگران تفویض اختیار به من نباشید. من که خانم جوانی نیستم دنبال موقعیت و فرصت و این جور چیزها باشم. زن شوهردار، خودتان که بهتر می‌دانید، می‌شود راحت‌تر کارها را سپرد به او. این کار من است. همه چیز را بگذارید به عهده من. من مهمان‌های‌تان را دعوت خواهم کرد.»

آقای نایتلی خیلی آرام جواب داد: «نه... فقط یک زن شوهردار در دنیا هست که من به او اجازه می‌دهم هر مهمانی که دلش خواست به دانول دعوت کند، و آن زن شوهردار کسی نیست جز...»

خانم التن تا حدودی خجالت‌زده پرید وسط حرف آقای نایتلی: «من می‌گویم خانم وستن...»

«خیر... خانم نایتلی... و تا وقتی که خانم نایتلی نیست این جور کارها را من خودم حل و فصل می‌کنم.»

خانم التن، خوشحال از این که کسی به او ترجیح داده نشده، گفت: «آه! شما چه آدم عجیبی هستید!... اهل شوخی هستید و می‌توانید هرچه می‌خواهید بگویید. خیلی اهل شوخی هستید. خب، من جین را با خودم می‌آورم.. جین و خاله‌اش... بقیه را واگذار می‌کنم به خودتان. هیچ اشکالی

هم ندارد که آدم‌های هارتفیلد را آنجا زیارت کنم. معذب نباشید. می‌دانم که به آن‌ها علاقه دارید.»

«اگر موفق شدم موافقت‌شان را جلب کنم مسلماً آن‌ها را زیارت خواهید کرد. دوشیزه بیتس را هم موقع برگشتنم به منزل خبر می‌کنم.»

«هیچ لزومی ندارد. من جین را هر روز می‌بینم... ولی، هر طور میل شماست. می‌دانی، نایتلی، برنامه را باید بگذارید برای روز. خیلی ساده. من یک کلاه بزرگ می‌گذارم سرم و یکی از سبدهای کوچکم را می‌گیرم دستم. این‌ها، ... احتمالاً این سبد که روبان صورتی دارد. ساده‌تر از این نمی‌شود، می‌بینید که. جین هم یکی مثل این می‌گیرد دستش. نه تشریفاتی در کار خواهد بود، نه رژه رفتن... یک جور شبیه کولی‌ها... قرار است توی باغ شما راه برویم و خودمان توت‌فرنگی بچینیم و زیر درخت‌ها بنشینیم... هر تهیه‌ای هم که بخواهید ببینید باید توی فضای باز باشد... می‌دانید که، می‌شود سفره را توی سایه پهن کرد. همه چیز خیلی خیلی طبیعی و ساده. نظر شما این نیست؟»

«نه کاملاً. نظر من درباره‌ی ساده و طبیعی برگزار کردن این است که سفره را باید در اتاق غذاخوری چید. طبیعت و سادگی آقایان و خانم‌ها، با خدم و حشم و اسباب و اثاث‌شان، به نظرم با غذاهای زیر سقف بهتر رعایت می‌شود. هر وقت از توت‌فرنگی خوردن توی باغ خسته شدید، توی منزل غذاهای حاضری آماده خواهد بود.»

«خب... هر طور شما راضی هستید. فقط مفصل نگیرید. در ضمن، من یا سرخدمتکارم می‌توانیم نظری بدهیم که به کارت‌تان بیاید؟ ... لطفاً تعارف نکنید، راستش را بگویید، نایتلی. اگر می‌خواهید بگویید من با خانم‌ها جز صحبت کنم، یا سرکشی کنم...»

«اصلاً نیازی نیست. متشکرم.»

«خب... ولی اگر مشکلاتی پیش بیاید، سرخدمتکارم خیلی زرنگ است.»

«راستش سرخدمتکار من هم خودش را خیلی زرنگ می‌داند، و به

کمک گرفتن از دیگران روی خوش نشان نمی‌دهد.»

«کاش الاغی داشتیم. خوب می شد همه با الاغ بیاییم، جین، دوشیزه بیتس و من... و شوهر عزیزم پیاده کنارمان می آمد. واقعاً باید با شوهرم حرف بزنم یک الاغ بخرد. در زندگی روستایی به نظر من واجب است. ببینید، زنی که کلی برویا دارد مگر می تواند همیشه خودش را توی منزل حبس کند؟... می دانید که، کلی راه باید برود... تابستان گرد و خاک است، زمستان گِل و شُل.»

«فاصله دانول تا هایبری نه گرد و خاک است نه گِل و شُل. راه دانول هیچ وقت گرد و خاک ندارد، و حالا هم کاملاً خشک است. به هر حال، اگر ترجیح می دهید، با الاغ بیایید. می توانید الاغ خانم کول را قرض کنید. خدا کند همه چیز طبق ذوق و سلیقه تان پیش برود.»

«می دانم که شما دل تان این طور می خواهد. دوست عزیز، من باید در مورد شما منصف باشم. پشت این رفتار رک و راست شما، تا جایی که من می دانم قلب خیلی حساس و گرمی دارید. همان طور که به آقای التن می گویم، شما آدم شوخ تمام عیاری هستید... بله، باور کنید نایتلی، من کاملاً متوجهم که شما در کل این برنامه به من عنایت داشته اید. زده اید به خال تا خوشحالم کنید.»

آقای نایتلی به دلیل دیگری نیز مایل نبود غذا را توی سایه بخورند. دوست داشت غیر از اِما، آقای وودهاس را هم راضی کند به آن جمع ملحق بشود، و می دانست که هر کس برود در فضای باز بنشیند غذا بخورد حال آقای وودهاس حتماً بد می شود. آقای وودهاس همین سواری صبح و یکی دو ساعت نشستن در دانول را ممکن بود بهانه کند و نرود، و واقعاً نمی بایست هیچ بهانه ای دستش داد که ترجیح بدهد بماند به حال نزار خودش.

با حسن نیت از آقای وودهاس دعوت کرد. هیچ نگرانی احتمالی را نمی بایست به رخ این آدم زودباور کشید. آقای وودهاس رضایت داد. دو سال می شد که به دانول نرفته بود. می گفت یک روز که هوا خوب باشد او و اِما و هربت می توانند به خیر و خوشی بروند. می توانند بنشینند پیش خانم وستن، و دخترها توی باغ قدم بزنند. فکر نمی کند وسط روز پای شان خیس بشود.

دوست دارد حسابی این خانه قدیمی را یک بار دیگر تماشا کند، و خیلی هم خوشحال می‌شود با آقا و خانم التن و بقیه هم ولایتی‌ها دیدار کند... اشکالی نمی‌دید که خودش و اما و هریت یک روز خوب به آنجا بروند. فکر می‌کند آقای نایتلی لطف کرده دعوت‌شان کرده... مرد مهربان و فهمیده‌ای است... عقلش می‌رسد که نباید بیرون منزل غذا خورد... خودش هم هیچ علاقه‌ای ندارد توی سایه غذا بخورد.

از خوش‌شانسی آقای نایتلی، همه با او راه می‌آمدند. همه جا طوری از دعوتش استقبال کردند که انگار همه، عین خانم التن، این برنامه را احترام خاصی به خودشان تلقی می‌کردند... اما و هریت گفتند حتماً خیلی خیلی خوش می‌گذرد. آقای وستن، بدون آن‌که از او تقاضا کنند، قول داد فرانک را هم خبر کند که اگر توانست به جمع اضافه بشود. این خودش دلیلی بود بر میل باطنی و قدردانی‌اش، وگرنه می‌توانست چنین قولی ندهد... و خب، آقای نایتلی هم مجبور شد بگوید که از دیدار آقا خوشوقت خواهد شد. آقای وستن هم وعده داد بدون فوت وقت بنشیند نامه بنویسد و هر دلیل و منطقی که لازم است بیاورد تا جناب آقا تشریف بیاورد.

در همین حیص و بیص، آن اسب چلاق هم آن‌قدر زود خوب شد که گردش باکس هیل بار دیگر خوشبختانه موضوعیت پیدا کرد. بالاخره، قرار شد یک روز بروند دانول و روز بعدش باکس هیل،... اگر هوا همان‌طور خوب باشد. در آفتاب درخشان نیمروزی، اوایل تابستان، آقای وودهاس به خیر و خوشی سوار کالسکه‌اش شد، که تازه یک پنجره‌اش هم پایین بود، تا در این هواخوری شرکت کند. یکی از راحت‌ترین اتاق‌های عمارت را مخصوص او آماده کرده بودند. از صبح تا قبل از آمدنش بخاری را روشن نگه داشته بودند. آقای وودهاس به خیر و خوشی کاملاً راحت نشست و آماده شد با کمال رضایت درباره کارهای انجام‌شده صحبت کند و به همه بگوید که بیایند و بنشینند و زیاد توی گرما جنب‌وجوش نداشته باشند... خانم وستن که انگار به عمد پیاده آمده بود تا خسته بشود و تمام مدت پیش آقای وودهاس بنشیند،

مدتی که بقیه دعوت به نشستن یا بیرون رفتن می شدند، شنونده صبور و همدل آقای وودهاس بود.

خیلی وقت بود که اما به ابی نیامده بود. به همین علت، به محض این که خیالش راحت شد که پدرش راحت است، با خوشحالی از پیش پدرش رفت و نگاهی به دور و برش انداخت. دلش می خواست با تماشای دقیق تری خاطرات خود را تجدید یا تصحیح کند، و آن خانه و زمین هایی را که برای او و کل خانواده اش جالب بود دقیق تر و رانداز کند.

اما می فهمید که صاحب فعلی و بعدی این محل حق دارد احساس غرور و آسودگی کند. به بزرگی عمارت و سبک ساختمان نگاه می کرد، موقعیت مناسب و برازنده اش، دنج و فرورفته... باغ های وسیعش تا مراتع ادامه داشت که رودی در آن جاری بود. از ابی با تمام غفلت هایی که در گذشته از مناظر آن شده بود می شد گوشه ای از رود را دید... و همین طور بود و فور درخت های ردیف هم کاشته که گذرگاه هایی تشکیل می دادند و نه نوسازی های مُد روز به آن ها لطمه زده بود، نه چوب بری های بی حساب و کتاب... عمارت بزرگ تر از هارتفیلد بود و هیچ شباهتی هم به آن نداشت، با کلی زیربنا، بی در و پیکر و بی نظم و قاعده، و با تعداد زیادی اتاق که یکی دو تای آن ها خیلی قشنگ بود... همان طور بود که می بایست باشد، و همان طور هم به نظر می رسید که می بایست برسد... اما احترام بیشتری به آن احساس می کرد، چون این جا محل زندگی خانواده با اصل و نسبی بود که اصالت و فهم و درک شان مخدوش نشده بود... البته جان نایتلی بدخلقی هایی داشت، ولی ایزالا نمی توانست بگوید با کسی پایین تر از خودش ازدواج کرده. نه آدم ها، نه اسم و رسم، نه جا و محل، هیچ کدام به هیچ وجه مایه سرافکنندگی نبودند. اما با این فکرها احساس های خوبی داشت، و مدام راه می رفت و با این نوع احساس ها خوش بود تا بالاخره لازم شد کاری را بکند که بقیه می کردند، و خودش هم رفت به طرف بوته های توت فرنگی... همه بودند، جز فرانک چرچیل که هر لحظه ممکن بود از ریچمند برسد. خانم التن که اسباب طرب برایش فراهم

بود، با آن کلاه بزرگ و سبد، حاضر یراق ایستاده بود تا پیش قدم چیدن بشود و پذیراشدن و حرف زدن... توت فرنگی، بله، حالا فقط می شد به توت فرنگی فکر کرد و از توت فرنگی حرف زد... «بهترین میوه انگلستان... همه طرفدارش هستند... همیشه سالم است... اینها بهترین بوته‌ها هستند، بهترین نوع... چه خوب است آدم برای خودش بچیند... این تنها راه کیف کردن واقعی است... واقعاً صبح بهترین موقع است... آدم اصلاً خسته نمی شود... همه اش خوب است... منگوله‌ای اش خیلی بهتر است... قابل مقایسه نیست... بقیه خوردن شان سخت است... منگوله‌ای‌ها کمیاب‌اند... فلفلی بهتر است... ساقه سفیدها خوشمزه ترند... قیمت توت فرنگی در لندن... اطراف بریستول زیاد است... میپل گروو... پرورش... موقع رسیدگی به باغ‌ها... باغبان‌ها نظرشان عکس این است... قاعده کلی ندارد... باغبان‌ها نباید پا را از گلیم شان درازتر کنند... میوه خوشمزه... فقط زیادی سنگین است و نمی شود زیاد خورد... به پای گیلاس نمی رسد... انگور فرنگی بیشتر به آدم می چسبد... تنها اشکال توت فرنگی چیدن این است که آدم مجبور می شود قوز کند... خورشید چشم آدم را می زند... از خستگی دارم می میرم... دیگر طاقت ندارم... باید بروم بنشینم توی سایه.»

تا نیم ساعت این حرف‌ها بود... فقط یک بار خانم وستن این حرف‌ها را قطع کرده بود، چون دلواپس ناپسری اش شده بود و آمده بود بیرون تا ببیند آمده یا نه... کمی بی قرار بود... نگران اسپ فرانک چرچیل بود.

توی سایه جاهای قابل تحملی برای نشستن پیدا می شد. حالا اما مجبور بود گوش کند به حرف‌هایی که خانم التن و جین فیرفاکس به هم می زدند... صحبت یک شغل بود، یک شغل عالی. خانم التن همان روز صبح باخبر شده بود و کلی کیفش کوک شده بود. کاری نزد خانم ساکلینگ نبود، نزد خانم براگ هم نبود، نزد کسی بود که بعد از این دو نفر از لحاظ آراستگی و شکوه نظیر نداشت. یکی از قوم و خویش‌های خانم براگ بود، از آشناهای خانم ساکلینگ، خانمی که در میپل گروو او را می شناسند. مطبوع، جذاب، سر،

سطح بالا، بانفوذ، خانواده‌دار، صاحب دم و دستگاه، همه چیز... و خانم التن سر از پا نمی‌شناخت و می‌خواست این پیشنهاد درجا قبول بشود... خانم التن یکپارچه هیجان و گرما بود و حالت فاتحانه‌ای داشت و اصلاً زیر بار جواب منفی دوستش نمی‌رفت، هرچند که دوشیزه فیرفاکس مدام به او اطمینان می‌داد که عجالتاً نمی‌خواهد درگیر شغلی بشود و همان دلایلی را تکرار می‌کرد که قبلاً هم تکرار کرده بود... ولی خانم التن باز هم اصرار می‌کرد که اجازه بگیرد نامه موافقت او را با پست روز بعد بفرستد... اما تعجب می‌کرد که جین طاقت می‌آورد و همه این حرف‌ها را می‌شنود... البته ناراحت به نظر می‌رسید، حتی حرف‌های نیشدار هم می‌زد... و بالاخره هم تصمیم به کاری گرفت که از او بعید بود، و گفت بلند شوند. «... قدم نزنیم؟... آقای نایتلی باغ را به ما نشان نمی‌دهد؟... همه باغ را؟... دلم می‌خواهد همه این جا را ببینم...» سماجت دوستش به حدی بود که دیگر طاقت نداشت.

هوا گرم بود. مدتی پخش و پلا در باغ‌ها قدم زدند، جدا جدا. به ندرت پیش می‌آمد که سه نفر باهم قدم بزنند. بعد هم بدون این که حواس شان باشد یکی پس از دیگری رفتند به طرف سایه‌سار دل‌نواز گذرگاه عریض ولی کوتاهی که طرفینش درخت‌های زیزفون بود که از باغ تا وسط مسیر رودخانه ادامه داشت و به نظر می‌رسید انتهای تفریحگاه باشد... بعدش دیگر چیزی نبود. چیزی نبود جز منظره‌ای در انتها، بالای یک دیوار سنگی کوتاه با ستون‌های بلند که ظاهراً هدف از ساختنش این بود که نشان بدهند خانه‌ای در آن نزدیکی است، درحالی که هیچ وقت خانه‌ای آن جا نبود. البته ذوق و سلیقه کسی که مسیر را این شکلی خاتمه داده بود جای چون و چرا داشت، ولی فی‌نفسه گذرگاه جالبی بود و منظره‌ای که در انتهای گذرگاه دیده می‌شد فوق‌العاده قشنگ بود... سرازیری، که تقریباً پائینش ابی بود، رفته رفته بعد از زمین‌های ابی شیب بیشتری پیدا می‌کرد. در فاصله نیم مایلی، یک پشته بود که غیرمنتظره قد علم کرده بود و شکوه و جلال خاصی داشت و جنگل به زیبایی آن را پوشانده بود... پائین این پشته، جای کاملاً مناسب و محفوظی،

ابی میل فارم بود که مرتع‌هایی مقابلش بودند و رودخانه از نزدیکیش می‌گذشت و خیلی زیبا از کنار آن می‌پیچید.

منظرهٔ قشنگی بود... قشنگ هم برای چشم و هم برای فکر. سبزی و طراوت انگلیسی، زراعت انگلیسی، آسودگی انگلیسی، زیر آفتاب درخشانی که هیچ اذیت نمی‌کرد.

در این گذرگاه، اِما و آقای وستن بقیه را دیدند که جمع شده بودند. سمت این منظره، اِما بلافاصله آقای نایتلی و هریت را جدا از بقیه تشخیص داد. داشتند آرام پیشاپیش بقیه می‌رفتند. آقای نایتلی و هریت!... خلوت دونفرهٔ عجیب و غریبی بود. ولی اِما از دیدنش خوشحال شد... زمانی آقای نایتلی به این دوست و هم‌صحبت اِما ایراد می‌گرفت و چندان آداب نزاکت را در حقش به جا نمی‌آورد. حالا داشتند گل می‌گفتند و گل می‌شنفتند. زمانی هم اِما دوست نداشت هریت چشمش به ابی میل فارم بیفتد، آن هم از چنین جای قشنگی. ولی حالا اصلاً نگران این موضوع نبود. می‌شد با خیال راحت به آن نگاه کرد، با تمام ملحقاتی که از آن‌ها زیبایی و آرامش می‌بارید، چمنزارهای پرپشت، گله‌هایی که چرا می‌کردند، باغ‌هایی که شکوفه داشتند، و ستون دودِ رقیقی که بالا می‌رفت... اِما کنار دیوار به آن‌ها رسید، و دید که بیشتر دارند صحبت می‌کنند تا تماشا. آقای نایتلی داشت دربارهٔ روش‌های کشاورزی و این قبیل امور به هریت توضیح می‌داد، و اِما لبخند هریت را دید که انگار می‌گفت: «من خودم به این چیزها علاقه دارم. حق دارم دربارهٔ این موضوع‌ها صحبت کنم بدون این‌که به فکر رابرت مارتین بیفتم...» بله، به فکر رابرت مارتین نبود. موضوع دیگر خیلی کهنه شده بود... احتمالاً رابرت مارتین هم دیگر به هریت فکر نمی‌کرد... با هم چند بار گذرگاه را دور زدند... سایه‌سار حال آدم را جا می‌آورد، و اِما همین لحظه‌ها را مطبوع‌ترین لحظه‌های آن روز می‌دانست.

حرکت بعدی به طرف خانه بود. همه می‌بایست بروند چیزی بخورند... همه نشستند و مشغول شدند ولی هنوز از فرانک چرچیل خبری نبود. خانم

وستن چشم به راه بود. مدام می پایید، ولی بی فایده بود. آقای وستن خودش را ناراحت نمی کرد و به دلواپسی های زنش می خندید، ولی زنش مدام می گفت کاش فرانک چرچیل از مادیان سیاهش دل کنده بود. فرانک چرچیل گفته بود می آید، با اطمینانی بیشتر از همیشه گفته بود می آید. «زن دایی حالش خیلی بهتر شده، و من حتماً می آیم...»

ولی همان طور که همه به خانم وستن گوشزد می کردند، حال خانم چرچیل ممکن بود هر آن تغییر کند، و خوب، به حضور فرانک چرچیل نیاز داشته باشند... خانم وستن بالاخره مجاب شد و حتی به زبان آورد که به علت مخالفت خانم چرچیل شاید اصلاً فرانک نتواند بیاید. موقع این بحث ها، اما به هریت نگاه می کرد. هریت رفتار عادی داشت و هیچانی نشان نمی داد.

غذای حاضری را خوردند و قرار شد همه بار دیگر بروند بیرون تا جایی را که هنوز ندیده بودند ببینند،... حوضچه های قدیمی ماهی. شاید بروند طرف شبدرها که قرار بود از روز بعد چیده بشوند، یا شاید هم خوش شان می آمد دوباره گرم شان بشود تا باز برگردند خنک شوند... آقای ووهاس که همان نزدیکی توی باغ قدم مختصری زده بود و خودش هم می گفت که هیچ نوع نم و رطوبتی از رودخانه به آن جا نمی رسد، حاضر نبود دیگر از جایش تکان بخورد. دخترش هم تصمیم گرفت پیشش بماند تا آقای وستن شاید خانم وستن را مجاب کند که برود هوایی بخورد و منظره ای ببیند تا حالش جا بیاید، چون لازم بود حالش جا بیاید.

آقای نایتلی برای سرگرم کردن آقای وودهاس هر کاری از دستش برمی آمد کرده بود. کتاب های نقاشی، گنجۀ مدال ها، نقوش برجسته، مرجان، صدف، و خلاصه هر جور کلکسیون خانوادگی که توی گنجه ها بود، همه و همه را گذاشته بود در اختیار دوست قدیمی اش تا روز را خوب طی کند. و این لطف و محبت بی جواب هم نمانده بود. آقای وودهاس حسابی سرش گرم شده بود. خانم وستن همه این ها را به او نشان داده بود، و حالا او می خواست این ها را به او نشان بدهد... اما خوشبختانه هیچ شباهتی به

بچه‌ها نداشت جز این که اصلاً برای چیزهایی که پدرش می‌دید ذوق و حوصله نداشت، بس که کار پدرش آهسته و یکنواخت و با وسواس بود... ولی قبل از این که این مرور مجدد شروع بشود، اما به سالن رفت تا چند لحظه با خیال راحت به قسمت ورودی و نقشه محوطه نگاه کند... هنوز نرسیده بود که سر و کله جین فیرفاکس پیدا شد که داشت تندتند از باغ می‌آمد و انگار داشت فرار می‌کرد... چون انتظار نداشت که به این سرعت بر بخورد به دوشیزه وودهاس، اول یکه خورد، ولی جین فیرفاکس اصلاً آمده بود دوشیزه وودهاس را پیدا کند.

گفت: «لطف می‌کنید اگر سراغم را گرفتند بگویید من رفته‌ام منزل؟ ... همین الان دارم می‌روم... خاله‌ام نمی‌داند چه قدر دیر شده، حواسش هم نیست که چه مدت درازی مانده‌ایم بیرون... ولی من مطمئنم که به وجود ما نیاز است، و من تصمیم گرفته‌ام یکراست بروم خانه... به کسی چیزی نگفته‌ام. فقط زحمت و دلواپسی درست می‌شد. عده‌ای رفته‌اند طرف حوضچه‌ها، عده‌ای هم رفته‌اند به آن گذرگاه سایه‌دار. تا وقتی برنگردند متوجه غیبت من نمی‌شوند. وقتی برگشتند، محبت می‌کنید به آن‌ها بگویید من رفته‌ام؟»

«حتماً. اگر شما این‌طور تصمیم گرفته‌اید، با کمال میل... ولی تنهایی که این راه را تا هایبری پیاده نمی‌روید؟»

«چرا، می‌روم... چه اشکالی دارد؟... تند راه می‌روم. ظرف بیست دقیقه می‌رسم منزل.»

«ولی راه خیلی دور است، واقعاً دور است و صلاح نیست تک و تنها این راه را پیاده بروید. اجازه بدهید خدمتکار پدرم با شما بیاید... بگذارید کالسکه را خبر کنم. پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

«متشکرم، متشکرم... ولی به هیچ وجه... ترجیح می‌دهم پیاده بروم. من از تنها رفتن بترسم؟... من خودم ممکن است به همین زودی‌ها مواظب بقیه باشم!»

خیلی با هیجان حرف می‌زد. اما هم با حرارت جواب داد: «این دلیل نمی‌شود که الان خودتان را به خطر بیندازید. باید بگویم کالسکه بیاید. حتی گرما هم برای شما ضرر دارد... همین حالا هم خسته‌اید.»

جین فیرفاکس جواب داد: «.... من... من خسته‌ام، بله. ولی این خستگی طوری نیست که... پیاده‌روی تند حالم را جا می‌آورد... دوشیزه وودهاس، همه ما می‌دانیم که در مواقعی روح‌مان کسل می‌شود. من واقعاً روح‌م کسل شده. بزرگ‌ترین لطفی که می‌توانید به من بکنید این است که اجازه بدهید راهم را بکشم و بروم. فقط موقعی که لازم شد، بگویید من رفته‌ام.»

اما دیگر مخالفتی نمی‌توانست بکند. کاملاً می‌فهمید. حتی با توجه به احساسات دوشیزه فیرفاکس به او توصیه کرد زودتر راه بیفتد، و خیلی هم همدلانه نگاهش کرد و خیالش راحت شد که او می‌رود. دوشیزه فیرفاکس موقع خداحافظی حالت تشکرآمیزی داشت... موقع خداحافظی گفت: «اوه! دوشیزه وودهاس، گاهی چه قدر خوب است آدم تنها باشد!...» این کلمات نشان می‌داد چه قدر دلش پر است، چه قدر طاقت آورده، چه قدر کسانی را تحمل کرده که خیلی هم دوستش دارند.

اما وقتی برگشت به سالن، با خودش گفت: «عجب خانه‌ای، واقعاً! عجب خانه‌ای! دلم به حالت می‌سوزد. هرچه احساساتت را در مورد این آدم‌های وحشتناک بیشتر نشان بدهی من هم بیشتر از تو خوشم می‌آید.»

یک ربع بعد از رفتن جین، موقعی که اما و پدرش تازه چند منظره از میدان سان مارکوس و نیز را دیده بودند، فرانک چرچیل وارد اتاق شد. اما تا آن لحظه به فکر او نبود. اصلاً یادش رفته بود به او فکر کند... ولی از دیدنش خیلی خوشحال شد. حالا خانم وستن خیالش راحت می‌شد. مادیان سیاه تقصیری نداشت. کسانی که می‌گفتند مقصر خانم چرچیل است حق داشتند. چون مریضی خانم چرچیل موقتاً شدت گرفته بود، فرانک چرچیل معطل شده بود. دچار حمله عصبی شده بود که چند ساعت ادامه داشت... فرانک چرچیل هم داشت فکر آمدن را از سرش خارج می‌کرد، چون داشت دیر می‌شد. وقتی هم می‌خواست راه بیفتد، اگر می‌دانست سواری توی این گرما چه قدر کلافه‌اش می‌کند، و با تمام عجله‌ای که دارد چه قدر دیر می‌رسد، بله، اگر این‌ها را حدس می‌زد، قاعدتاً نمی‌بایست اصلاً راه بیفتد. گرمای هوا

کلافه‌کننده بود. هیچ وقت چنین مصیبتی نکشیده بود... اصلاً کاش می‌ماند خانه... هیچ چیز مثل گرما اذیتش نمی‌کند... سرما را هر قدر هم که شدید باشد تحمل می‌کند، هر چیز دیگری را می‌تواند تحمل کند، ولی طاقت گرما را ندارد... و نشست، در دورترین فاصله ممکن تا مختصر بقایای آتش آقای وودهاس. حال و روز قابل ترحمی داشت.

اما گفت: «اگر بنشینید سر جای تان و تکان نخورید، خیلی زود خنک می‌شوید.»

«به محض این که خنک شدم باید برگردم. لابد عذرم را نمی‌پذیرند... ولی خب، قرار گذاشته بودیم بیایم! به نظرم شماها هم زود می‌روید. همه پخش و پلا هستند. موقع آمدن یکی تان را دیدم... در این هوا دیوانگی است!... واقعاً دیوانگی محض است!»

اما گوش داد و نگاه کرد و زود متوجه شد که بهترین توصیف از حال و روز فرانک چرچیل این است که آدم بگوید به هیچ وجه سر حال نیست. عده‌ای از آدم‌ها از گرما حال‌شان بد می‌شود. لابد فرانک چرچیل هم جزو این دسته از آدم‌هاست. اما چون می‌دانست که خوردنی و نوشیدنی گاهی این جور ناراحتی‌های گذرا را برطرف می‌کند، به فرانک چرچیل تنقلات تعارف کرد و گفت انواع و اقسام خوردنی و نوشیدنی در اتاق غذاخوری هست... و با محبت و مهربانی به در اتاق غذاخوری اشاره کرد.

«نه... نباید بخورم. گرسنه نیستم. تازه، فقط گرم‌ترم می‌کند.» ولی ظرف دودقیقه کوتاه آمد و به خودش رسید. زیرلبی حرف‌هایی دربارهٔ مخمر صنوبر زد و رفت. اما دوباره حواسش را داد به پدرش، و پیش خودش گفت:

«چه خوب که به دام عشق او نیفتادم! من از مردی که این طور زود از گرما به هم می‌ریزد خوشم نمی‌آید. هریت صبر و تحملش بیشتر است و اهمیت نمی‌دهد.»

فرانک چرچیل سر فرصت غذای سیری خورد و سر حال برگشت... دیگر کاملاً خنک شده بود... حالا باز شده بود خودش... دیگر می‌توانست روی یک

صندلی نزدیک آن‌ها بنشیند و به مشغولیت آن‌ها توجه نشان بدهد، و خیلی هم معقول افسوس بخورد که چرا این قدر دیر آمده. البته سرحالِ سرحال نبود، ولی خب، انگار سعی می‌کرد سرحال‌تر بشود. آخر سر هم با حالت کاملاً قابل قبولی شروع کرد به حرف‌های مفت‌زدن. داشتند منظره‌های سوئیس را نگاه می‌کردند. گفت: «به محض این‌که حال زن‌دایی‌ام بهتر بشود، می‌روم خارج. تا بعضی از این جور جاها را نبینم خیالم راحت نمی‌شود. بالاخره یک روز طرح‌ها و نقاشی‌هایم را تماشا می‌کنید... یا سفرنامه‌ام را می‌خوانید... یا شعرهایم را. باید یک جوری خودم را ابراز کنم.»

«بله، می‌شود... ولی نه با نقاشی کردن در سوئیس. شما هیچ وقت به سوئیس نخواهید رفت. دایی و زن‌دایی‌تان هیچ وقت اجازه نمی‌دهند شما پای‌تان را از انگلستان بگذارید بیرون.»

«می‌شود آن‌ها را هم تشویق کرد سفر خارج بروند. می‌شود هوای گرم برای زن‌دایی‌ام تجویز کرد. امیدم به این‌که همه با هم برویم خارج اصلاً کم نیست. مطمئن باشید که امیدواری کافی دارم. امروز واقعاً فکر می‌کنم که به زودی به خارج خواهم رفت. من باید سفر کنم. خسته شده‌ام از بیکاری و دست روی دست گذاشتن. به تغییر احتیاج دارم. جدی می‌گویم، دوشیزه وودهاس، نگاه نافذتان هرچه می‌خواهد بگوید... حوصله‌ام از انگلستان سررفته... اگر می‌توانستم، همین فردا می‌رفتم خارج.»

«شما از آسایش و ناز و نعمت حوصله‌تان سررفته. نمی‌توانید کمی کارهای سخت برای خودتان بتراشید و رضایت بدهید به این‌که در انگلستان بمانید؟»
 «من حوصله‌ام از آسایش و ناز و نعمت سررفته؟... کاملاً اشتباه می‌کنید. من نه آسایش برای خودم می‌بینم نه ناز و نعمت. دستم از هر چیز مادی که بگویند کوتاه است. اصلاً خودم را آدم پولداری نمی‌دانم.»

«البته تازه که آمده بودید حال و روزتان بدتر بود. بروید کمی بیشتر نوش جان کنید، حال‌تان باز هم بهتر می‌شود. یک قطعه دیگر گوشت، یک جرعه دیگر شراب مادئیرا و آب، باعث می‌شود شما هم تقریباً مثل ماها بشوید.»

«نه... از جایم تکان نمی خورم. می نشینم کنار شما. شما بهترین درمان من هستید.»

«فردا می رویم باکس هیل، ... شما هم خواهید آمد. البته سوئیس نیست، ولی برای جوانی که این همه به تنوع احتیاج دارد بدک هم نیست. می مانید و با ما می آید؟»

«نه، مسلماً نه. توی خنکی شب برمی گردم خانه.»

«ولی می توانید توی خنکی فردا صبح برگردید این جا.»

«نه... نمی ارزد. اگر بیایم کلافه می شوم.»

«پس شما را به خدا بمانید همان ریچمند.»

«ولی اگر بمانم کلافه تر می شوم. نمی توانم طاقت بیاورم همه شما آن جا باشید و من نباشم.»

«این ها مشکلاتی است که خودتان باید حل و فصل کنید. درباره میزان

کلافگی تان خودتان تصمیم بگیرید. من دیگر بیش از این اصرار نمی کنم.»

در این موقع، بقیه داشتند برمی گشتند و کمی بعد همه جمع شدند.

بعضی ها از دیدن فرانک چرچیل حسابی خوشحال شدند. بعضی ها هم

احساسات خود را بروز ندادند. ولی موقع توضیح دادن قضیه رفتن دوشیزه

فیرفاکس، همه متأسف شدند و چون و چرا کردند. بعد هم موضوع فیصله

پیدا کرد و به این نتیجه رسیدند که کم کم همه باید بروند. خیلی سریع قرار و

مدار روز بعد را گذاشتند و خداحافظی کردند. فرانک چرچیل که زیاد میل

نداشت در گردش روز بعد شرکت کند، حالا دیگر خیلی میل داشت شرکت

کند، طوری که آخرین حرفش به اِما این بود:

«خب، ... اگر شما بخواهید من بمانم و به گردش فردا بیایم، من می مانم.»

اِما بالبخند موافقت خود را نشان داد. دیگر هیچ چیز نمی توانست تا

غروب روز بعد فرانک چرچیل را به ریچمند برگرداند، مگر این که

احضاریه ای از ریچمند می آمد.

فصل ۷

برای گردش باکس هیل هوا خیلی خوب بود. اوضاع و احوال و تدارکات و وسایل و وقت شناسی آدم‌ها هم نوید روز خوشی را می‌داد. آقای وستن همه کارها را روبه‌راه کرد، از هارتفیلد گرفته تا خانه کشیشی و ظایفش را به نحو احسن انجام داد، و همه سر وقت حاضر شدند. اما و هریت با هم می‌رفتند، دوشیزه بیتس و خواهر زاده‌اش با التنها، آقایان هم سوار اسب. خانم وستن می‌ماند با آقای وودهاس. هیچ کم‌وکسری در کار نبود، فقط می‌بایست به خیر و خوشی برسند به مقصد. هفت مایل راه را به امید همین خوشی و رضایت طی کردند، و موقع رسیدن همه دهان‌شان به تحسین باز شد. ولی روز بی‌عیب و ایرادی هم نبود. نوعی رخوت، سنگینی، و عدم همدلی، وجود داشت که نمی‌شد بر آن غلبه کرد. دسته دسته شدند. التنها با هم راه می‌رفتند. آقای نایتلی هوای دوشیزه بیتس و جین را داشت. اما و هریت هم مال فرانک چرچیل بودند. آقای وستن تقلاً می‌کرد همه با هم جور بشوند، ولی بی‌فایده بود. در ابتدا این دسته دسته شدن کاملاً تصادفی به نظر می‌رسید، ولی بعد هم اوضاع چندان تغییر نکرد. البته آقا و خانم التنها بدشان نمی‌آمد قاتی بقیه بشوند و حتی الامکان مقبول نظر دیگران باشند. ولی در مدت دو ساعتی که بالای تپه سپری کردند، انگار بقیه اصولاً می‌خواستند

جدا باشند، و این مسئله چنان بارز بود که امید قاتی شدنشان نمی رفت، چه با تماشای منظره های قشنگ، چه با خوراک و تنقلات، و چه با شوخی ها و بگو بخندهای آقای وستن.

اول همه چیز برای اِما کلافه کننده بود. هیچ وقت فرانک چرچیل را این قدر ساکت و گیج و منگ ندیده بود. حرفی نمی زد که به شنیدنش بیرزد... نگاه می کرد ولی چیزی نمی دید... تعریف و تمجید می کرد بدون این که بداند از چه چیز تعریف و تمجید می کند... گوش می داد بدون این که بفهمد اِما چه می گوید. وقتی فرانک چرچیل این قدر کم حرف بود، خب، تعجبی نداشت که هریت هم کم حرف باشد. به این ترتیب، هر دو نفر غیر قابل تحمل بودند.

موقعی که همه نشستند، وضع کمی بهتر شد. به نظر اِما خیلی هم بهتر شد، چون فرانک چرچیل و راج و خندان شد و به اِما هم بیش از بقیه توجه نشان داد. هر توجه مخصوصی که می شد به اِما نشان بدهد، نشان می داد. انگار فکر و ذکرش این بود که سر اِما را گرم کند و به نظر اِما مطبوع برسد... و اِما هم که دوست داشت شاد و سر حال باشد و بدش نمی آمد تعریف و تمجید بشنود، سر حال آمد و رفتار راحت تری در پیش گرفت و خیلی صمیمانه به او دل و جرئت داد و گذاشت عاشق پیشگی کند، درست مثل آغاز آشنایی شان که خیلی لذت بخش بود، ولی حالا به نظر خود اِما هیچ معنایی نداشت، هر چند که از نظر بیشتر آدم هایی که نگاه می کردند اوضاع و احوال طوری بود که با هیچ لفظی نمی شد توصیفش کرد جز خوش و بش کردن. «آقای فرانک چرچیل و دوشیزه وودهاس حسابی با هم خوش و بش می کردند.» بله، این دو نفر داشتند خودشان را در نظر دیگران این شکلی نشان می دادند... خب، یکی از خانم ها می توانست توی نامه اش به میپل گروو این عبارت را بنویسد، یکی دیگر از خانم ها توی نامه اش به ایرلند. البته اِما به علت رضایت خاصی نبود که خوشحالی می کرد، و اصلاً به فکر و امید چنین چیزی هم نبود. حتی برعکس بود، چون در حدی که انتظار داشت خوشحال نبود. می خندید چون قطع امید کرده بود. با این که از توجه و

خوش رویی فرانک چرچیل خوشش می آمد و چه در عالم دوستی و تعریف و تمجید و چه در عالم بازیگوشی و شیطنت از این توجه و خوش رویی خیلی هم کیف می کرد، بله، با همه این ها، دیگر فرانک چرچیل نمی توانست باز دل اما را ببرد. اما حالا فکر می کرد او فقط یک دوست است.

فرانک چرچیل می گفت: «چه قدر ممنون تان هستم گفتید امروز بیایم! ... اگر به خاطر شما نبود، از خوشی های این گردش بی نصیب می ماندم. واقعاً تصمیم گرفته بودم برگردم.»

«بله، خیلی دماغ بودید. نمی دانم چرا، لابد فقط به خاطر این که به توت فرنگی های خوب دیر رسیده بودید. من بیش از آنچه حقتان بود در حق شما دوستی کردم. ولی شما متواضع و افتاده بودید. بد جور التماس می کردید که فرمان بدهیم بیایید.»

«نگویید دماغ بودم. من خسته بودم. گرما اذیتم کرده بود.»

«امروز که هوا گرم تر است.»

«به نظر من گرم تر نمی رسد. امروز کاملاً راحتم.»

«راحت هستید چون تحت فرمان هستید.»

«تحت فرمان شما؟ ... بله.»

«شاید قصد من این بود که شما خودتان این را بگویید، ولی منظورم تحت فرمان خودتان بود. شما دیروز به نحوی مرزها را شکسته بودید، از فرمان خودتان خارج شده بودید. ولی امروز برگشته اید سر جای خودتان... و چون من نمی توانم همیشه پیش شما باشم، بهتر است اوضاع و احوال تان را به فرمان خودتان بگیرد نه من.»

«نتیجه اش یکی است. من بدون انگیزه نمی توانم فرمان خودم را به دست بگیرم. شما فرمان می دهید، چه به زبان بیاورید چه نیاورید. تازه، شما می توانید همیشه با من باشید. همیشه هم با من هستید.»

«از دیروز ساعت سه به بعد. نفوذ فرضی من نمی شد زودتر شروع شده

باشد، یا شاید هم وضعی پیش نمی آمد که مثل آن ساعت بدخلق بشوید.»

«دیروز ساعت سه؟ این چیزی است که شما می‌گویید. فکر می‌کنم اولین بار شما را در ماه فوریه دیده باشم.»

«نزاکت شما به مذاق زنان خوش می‌آید و نمی‌شود حرفی زد. ولی...» اِما صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «... ولی، کسی جز ما حرف نمی‌زند، و درست نیست که این همه حرف بی‌معنی برای سرگرم کردن هفت تا آدم ساکت بزنیم.»

فرانک چرچیل کاملاً سربه‌هوا گفت: «من حرفی نمی‌زنم که باعث خجالتم باشد. اولین بار در فوریه شما را دیدم. بگذارید این جا هر کس می‌خواهد بشنود. اصلاً صدایم از این طرف برسد به میکلم و از آن طرف هم برسد تا دورکینگ. من شما را اولین بار در ماه فوریه دیدم.» بعد صدایش را آورد پایین و گفت: «... همراهان ما خیلی بی‌حال هستند. چه کار کنیم تا حال‌شان جا بیاید؟ هر حرف بی‌معنایی هم تأثیر دارد. لااقل به حرف می‌آیند. خانم‌ها و آقایان، دوشیزه و ودهاس که هر جا باشند نظارت دارند، به من فرمان داده‌اند به شما بگویم ایشان مایل هستند بدانند شماها به چه چیزی فکر می‌کنید.»

بعضی‌ها خندیدند و با خوش‌قلبی جواب‌هایی دادند. دوشیزه بیتس زیاد حرف زد. خانم‌التن از فکر نظارت دوشیزه و ودهاس غش کرد و کلی حرف زد. جواب آقای نایتلی از همه واضح‌تر بود.

«دوشیزه و ودهاس مطمئن هستند که دل‌شان می‌خواهد بدانند ما چه فکر می‌کنیم؟»

اِما تا جایی که می‌شد بی‌خیال خنده سر داد و گفت: «اوه! نه، نه... به هیچ وجه. الآن اصلاً طاقت انتقاد شنیدن را ندارم. هر چیزی دل‌تان می‌خواهد بگویید، جز فکری که دارید. البته نه فکر همه‌تان. شاید یکی دو نفرتان...» نگاهی به آقای وستن و هریت انداخت و ادامه داد: «... بله، شاید یکی دو نفرتان اگر فکرشان را به زبان بیاورند من ترسم.»

خانم‌التن با تأکید گفت: «این چیزی است که من برای خودم امتیاز

نمی دانم درباره اش کنجکاوی کنم. البته، شاید به عنوان ندیمهٔ این گروه... من هیچ وقت در جمع و محفلی نبودم که... گردش های تفریحی... خانم های جوان... زن های شوهردار...» حرف های نامفهومش عمدتاً خطاب به شوهرش بود. شوهرش زیرلیبی در جوابش گفت:

«بله، درست است عزیزم، کاملاً درست می گویی. دقیقاً... اصلاً تا حالا کسی چنین چیزی نشنیده... ولی بعضی خانم ها هر حرفی دلشان خواست می زنند. بهتر است شوخی بگیری. همه می دانند کار تو چیست.»

فرانک آهسته به اِما گفت: «نه، نمی شود. بیشترشان دلخورند. حالا صریح تر می گویم. خانم ها و آقایان... دوشیزه و ودهاس به من فرمان داده اند که بگویم ایشان از حق خود چشم پوشی کرده اند و نمی خواهند دقیقاً بدانند شماها چه فکر می کنید. فقط می خواهند تک تک شما به طور کلی کاری بکنید که سر ما گرم بشود. این جا هفت نفر آدم هست،... غیر از خود من که البته به نظر ایشان تا این جا هم سر همه را گرم کرده ام... و دوشیزه و ودهاس فقط از یکایک شما می خواهند یک مطلب درست و حسابی بگویند، چه نثر باشد و چه نظم، اصل باشد یا تکراری... یا دوتا مطلب غیر درست و حسابی بگویند... یا اصلاً سه تا مطلب به درد نخور بگویند، چون قول می دهند از ته دل به این مطالب بخندند.»

دوشیزه بیتس گفت: «اوه! بسیار خوب، پس من دیگر نباید خیالم ناراحت باشد. 'سه تا مطلب به درد نخور'. اصلاً به درد من می خورد، می دانید که. من اگر دهان باز کنم حتماً سه تا مطلب به درد نخور می گویم، مگر نه؟...» در حالی که با نهایت ساده دلی روی موافقت همه حساب می کرد ادامه داد: «... شماها فکر نمی کنید می توانم بگویم؟»

اِما نتوانست طاقت بیاورد. گفت:

«آه! خانم، ممکن است فقط مشکلی در کار باشد. معذرت می خواهم...»

ولی از لحاظ تعداد محدودیت وجود دارد... هر بار فقط سه تا.»

دوشیزه بیتس که فریب رفتار ظاهراً جدی اِما را خورده بود اول منظور او

را نفهمید. ولی، وقتی فهمید، عصبانی نشد بلکه کمی صورتش قرمز شد و این نشان داد که جا داشته ناراحت بشود.

«آه!... خب... حتماً. بله، متوجه منظورشان شده‌ام...» رو کرد به آقای نایتلی و ادامه داد: «... و من سعی می‌کنم جلو زبانم را بگیرم. لابد کاری کرده‌ام که قابل قبول به نظر نمی‌رسم، وگرنه ایشان چنین حرفی به یک دوست قدیمی نمی‌زدند.»

آقای وستن گفت: «من از فکرتان خوشم آمده. قبول. قبول. نهایت سعی‌ام را می‌کنم. من دارم یک معما می‌سازم. نظرتان درباره‌ معما چیست؟»
پسرش جواب داد: «آهسته بگویید پدر، متأسفم، خیلی آهسته... ولی ما سخت نمی‌گیریم... بخصوص به کسی که شروع می‌کند.»

اما گفت: «نه، نه، آهسته نگویید. معمای آقای وستن باید به گوش خود ایشان و بغل دستی‌شان برسد. بفرمایید آقا، لطفاً بگذارید من هم بشنوم.»
آقای وستن گفت: «خودم مطمئن نیستم درست و حسابی باشد. زیادی سراسر است، ولی این است... کدام دو حرف الفبا بیان‌کننده کمال هستند؟»
«کدام دو حرف؟ ... بیان‌کننده کمال؟ ... من که اصلاً نمی‌دانم.»

«آه! هیچ نمی‌توانید حدس بزنید. شما...» رو کرد به اما... «شما... مطمئنم که نمی‌توانید حدس بزنید... من به شما می‌گویم... 'م' و 'الف'... ام... ما... فهمیده‌اید؟»

فهم و رضایت با هم حاصل شد. ممکن بود شوخی بی‌مزه‌ای باشد، ولی اما کلی خندید و خوشش آمد... همین‌طور فرانک و هریت... ظاهراً بقیه این قدر خوش‌شان نیامده بود. بعضی‌ها گیج و منگ بودند. آقای نایتلی خیلی جدی گفت:

«این شد همان مطلب درست و حسابی که می‌خواستیم، و آقای وستن کار خودش را به نحو احسن انجام داده. ولی آقای وستن بقیه را از خواب بیدار کرده. کمال چیزی نبود که به این زودی بیاید.»

خانم التن گفت: «اوه! من، مرا باید معاف کنید. من واقعاً نمی‌توانم... اصلاً

علاقه‌ای به این جور چیزها ندارم. یک بار شعری برایم فرستادند که حروف اول بیت‌هایش حروف اول اسمم بود، و من اصلاً خوشم نیامد. می‌دانستم چه کسی فرستاده. یک لوس نتر که بدم می‌آمد!... تو می‌دانی چه کسی را می‌گویم...» سرش را به طرف شوهرش تکان داد، و بعد گفت: «... این جور چیزها در کریسمس بد نیست، موقعی که آدم نشسته باشد کنار بخاری. ولی، به نظر من، توی تابستان، موقعی که آدم دارد توی طبیعت گردش می‌کند، اصلاً جای این جور چیزها نیست. دوشیزه و ودهاس باید مرا معذور بدارند. من آدمی نیستم که برای هر کسی مطلب بامزه‌ای در چنته داشته باشم. تظاهر هم نمی‌کنم که اهل ذوق هستم. برای خودم کلی شور و نشاط دارم، ولی اجازه می‌خواهم خودم تصمیم بگیرم چه موقعی حرف بزنم و چه موقعی جلوزبانم را بگیرم. آقای چرچیل، لطفاً از من بگذرید. از آقای التن، نایتلی، جین و خود من بگذرید. ما مطلب درست و حسابی نداریم که بگوییم... هیچ کدام ما.»

شوهرش با لحن استهزا که عمدی بود گفت: «بله، بله، لطفاً از من هم بگذرید. من چیزی برای گفتن ندارم که سر دوشیزه و ودهاس را گرم کند، یا هر خانم جوان دیگری را. مرد سن و سال دار متأهل... دیگر به درد این جور چیزها نمی‌خورد. برویم قدمی بزنیم، آگوستا؟»

«با کمال میل. واقعاً از این که زیاد یک جا بنشینیم و تماشا کنیم خسته شده‌ام. جین، بیا، تو این دستم را بگیر.»

ولی جین این دعوت را نپذیرفت، و زن و شوهر به راه افتادند. به محض دور شدن آن‌ها، فرانک چرچیل گفت: «چه زوج خوشبختی!... چه قدر به هم می‌آیند!... تصادف محض... در یک مکان عمومی با هم آشنا شدند و ازدواج کردند!... به نظرم فقط چند هفته در بث باهم آشنایی به هم زده بودند! خیلی شانس آوردند!... آخر، در بث، یا هر مکان عمومی دیگری، مگر چه قدر می‌شود با اخلاق و رفتار آدم‌ها آشنا شد... هیچ. واقعاً نمی‌شود شناخت. باید زن‌ها را در خانه خودشان دید، در محیط زندگی‌شان، همان‌طور که هستند، آن وقت می‌شود نظر درستی درباره‌شان داد. غیر از این، همه‌اش حدس و

گمان و بخت و اقبال است... و معمولاً هم بدشانسی می آورد. چه مردهایی که با یک آشنایی کوتاه تصمیم به ازدواج گرفته‌اند و بعد یک عمر افسوس خورده‌اند!»

دوشیزه فیرفاکس که تا آن موقع زیاد حرف زده بود، و اگر هم حرفی زده بود فقط با بغل دستی‌هایش زده بود، در این موقع به حرف آمد و گفت: «مسلماً این جور اتفاق‌ها می افتد...» ولی سرفه‌اش گرفت و ساکت شد. فرانک چرچیل رو کرد به او تا بشنود.

خیلی جدی گفت: «داشتید می فرمودید.» دوشیزه فیرفاکس سرفه‌اش تمام شد و گفت:

«فقط می خواستم بگویم که بله، گاهی چنین وضعیت بدی چه برای مردها و چه برای زنها پیش می آید، ولی فکر نمی‌کنم زیاد پیش بیاید. ممکن است عشق و علاقه شتاب زده و نسنجیده‌ای شکل بگیرد... ولی معمولاً بعدش فرصت هست که از این حالت خارج بشوند. منظورم این است که فقط آدم‌های ضعیف و بی‌ثبات، آدم‌هایی که خوشبختی‌شان همیشه بازیچه بخت و اقبال است، بله، این جور آدم‌ها گرفتار دوستی و آشنایی‌های نامناسبی می‌شوند که برای همیشه مایه ناراحتی و عذاب خواهد بود.»

فرانک چرچیل جوابی نداد. فقط نگاه کرد و به نشانه موافقت سر تکان داد. بعد هم خیلی سرحال گفت:

«خب، من زیاد به رأی و قضاوت خودم اطمینان ندارم، و امیدوارم هر وقت خواستم ازدواج کنم یک نفر برای من همسر انتخاب کند. شما این کار را می‌کنید؟...» رو کرد به اما. بعد ادامه داد: «... شما برایم همسر انتخاب می‌کنید؟... مطمئنم کسی را که شما انتخاب کنید من هم می‌پسندم. می‌دانید که، شما به فکر خانواده هستید...» لبخندی به پدر خود زد و ادامه داد: «... یک نفر برای من پیدا کنید. عجله هم ندارم. انتخاب کنید و تعلیمش بدهید.»

«و بسازمش مثل خودم.»

«در صورت امکان، حتماً.»

«بسیار خوب. این مأموریت را می‌پذیرم. صاحب یک زن جذاب خواهید شد.»

«باید سرزنده باشد، چشم‌های عسلی هم داشته باشد. دیگر چیزی برایم اهمیت ندارد. یکی دو سالی می‌روم خارج... وقتی برگشتم، می‌آیم پیش شما دنبال همسرم. یادتان باشد.»

معلوم بود که اما یادش می‌ماند. این مأموریتی بود که با احساسات او جور درمی‌آمد. مگر هریت همان زنی نبود که وصفش کرده بود؟... غیر از چشم‌های عسلی، ظرف دو سال هریت می‌شد همان زنی که فرانک چرچیل می‌خواست. شاید خود فرانک چرچیل هم در آن لحظه به هریت فکر می‌کرد. کسی چه می‌داند؟ اصلاً از تعلیم دادن که حرف می‌زد لابد منظورش هریت بود.

جین به خاله‌اش گفت: «خب، خاله جان، برویم پیش خانم التن؟»
 «عزیزم، اگر تو می‌خواهی برویم. با کمال میل. من حاضرم. من حاضر بودم با خانم التن بروم، ولی حالا هم اشکالی ندارد. زود می‌رسیم به آن‌ها. نگاه کن، آن‌جا هستند... نه، یک نفر دیگر است. یکی از خانم‌های آن کالسکه ایرلندی است، اصلاً شباهتی به خانم التن ندارد... خب، من می‌گویم که...»
 رفتند، و نیم دقیقه بعد آقای نایتلی هم رفت. فقط ماندند آقای وستن، پسرش، اما و هریت. حال و روز مرد جوان داشت بار دیگر به هم می‌ریخت. حتی اما هم از خوش و بش و شوخی خسته شده بود و دلش می‌خواست خیلی آرام با یک نفر قدم بزند، یا اصلاً تک و تنها بنشیند بدون این‌که کسی به او توجه کند، و در آرامش به منظره‌های قشنگ زیر پایش نگاه کند. سر و کله خدمتکارها پیدا شد که دنبال‌شان می‌گشتند تا بگویند کالسکه حاضر است، و اما از دیدن این منظره هم خوشحال شد. حتی جنب و جوش آدم‌ها که می‌آمدند و آماده می‌شدند، حتی دلواپسی خانم التن که می‌خواست اول کالسکه خودش حاضر بشود، برای اما قابل تحمل بود، چون می‌دانست که آرام به سمت خانه خواهد رفت و خوشی‌های عجیب و غریب آن روز شاد به

پایان خواهد رسید. بله، دیگر نمی‌بایست چنین نقشه‌هایی کشید و این همه آدم ناجور را دور هم جمع کرد.

اما موقعی که منتظر کالسکه بود متوجه شد آقای نایتلی کنارش ایستاده است. آقای نایتلی به اطراف نگاهی انداخت، انگار می‌خواست ببیند کسی نزدیک‌شان هست یا نه. بعد گفت:

«اما، من باید یک بار دیگر مثل سابق با تو حرف بزنم. شاید نخواهی اجازه بدهی و خوشت نیاید، ولی من باید حرفم را بزنم. من نمی‌توانم ببینم تو غلط رفتار کنی و هیچ ایرادی به تو نگیرم. چه‌طور توانستی این قدر به دوشیزه بیتس بی‌مهری کنی؟ چه‌طور توانستی سربه‌سر زنی بگذاری که شخصیت و سن و سال و موقعیتش را می‌دانی؟ بی‌احترامی کردی... اما، هیچ فکر نمی‌کردم تو چنین کاری بکنی.»

اما به خود آمد، رنگ به رنگ شد، ناراحت شد، ولی سعی کرد با خنده طفره برود.

«بله، چه‌طور توانستم آن حرف‌ها را بزنم؟ ... هر کسی جای من بود همان حرف را می‌زد. حرف خیلی بدی هم نزدم. مطمئنم که اصلاً متوجه منظورم نشد.»

«مطمئن باش که شد. کاملاً منظورت را فهمید. از آن موقع تا حالا همه‌اش درباره‌ی این موضوع حرف می‌زند. کاش می‌شنیدی چه حرف‌هایی می‌زند... بی‌ریا و صاف و ساده. کاش می‌شنیدی که می‌گوید به صبر و تحمل تو افتخار می‌کند، این که توانسته‌ای این همه مدت به او لطف و توجه داشته باشی، چون می‌گوید همیشه تو و پدرت به او محبت کرده‌اید درحالی که الآن متوجه شده که مصاحبت او اصلاً برای تو هیچ وقت خوشایند نبوده.»

اما گفت: «اوه! من می‌دانم چه آدم خوبی است. ولی خودتان بهتر می‌دانید که هم چیزهای خوب و هم چیزهای مضحک متأسفانه در وجود او هست.»
آقای نایتلی گفت: «هست، بله، قبول دارم. و اگر پولدار بود، مطمئناً گاهی اشکال نداشت چیزهای مضحکش بر چیزهای خوب بچربد. اگر ثروت و

مکتبی داشت، من به هیچ جور مسخره کردن بی ضرر حساسیت نشان نمی دادم، و نمی آمدم با تو بر سر طرز رفتار بحث کنم. اگر هم شأن و هم مرتبه تو بود... ولی، اما، بین چه قدر با تو فاصله دارد. او بی چیز است. از راحتی و آسایشی که موقع تولدش داشته دور شده. اگر به کهولت برسد احتمالاً بی چیزتر هم می شود. موقعیتش طوری است که تو باید دلت بسوزد. واقعاً کار بدی کردی!... تازه، تو کسی هستی که از بچگی ات تو را می شناسد، بزرگ شدن را دیده، آن هم زمانی که توجه و رسیدگی او خودش کلی ارزش داشت، و حالا تو بی خیال و بدون فکر، تحت تأثیر حال و هوای لحظه ای، به او می خندی، کوچکش می کنی... آن هم جلو خواهرزاده اش،... جلو دیگران، جلو خیلی ها... نه، جلو بعضی ها که تماماً تحت تأثیر رفتار تو با او قرار می گیرند... این اصلاً برای تو خوشایند نیست، اما... برای من هم اصلاً خوشایند نیست. ولی من باید،... بله من هر وقت بتوانم حقیقت را به تو می گویم، راضی ام به این که با اظهار نظر صادقانه ام دوستی ام را به تو ثابت می کنم، و مطمئنم که تو روزی حتماً به من حق می دهی.»

موقع صحبت به طرف کالسکه می رفتند. کالسکه حاضر بود. قبل از این که اما بتواند حرف دیگری بزند، آقای نایتلی کمکش کرده بود سوار بشود. آقای نایتلی از احساساتی که سبب می شد اما رویش را برگرداند و هیچ حرفی نزنند، تعبیر درستی نکرده بود. اما از دست خودش عصبانی بود. خجالت می کشید و به فکر فرورفته بود. نمی توانست حرف بزند. وقتی سوار کالسکه شد، به صندلی تکیه داد تا موقتاً به خودش بیاید... بعد خودش را سرزنش کرد که چرا خدا حافظی نکرده، هیچ تشکری نکرده، این طور دماغ جدا شده، و با این فکر به بیرون نگاه کرد تا چیزی بگوید و دستی تکان بدهد و این حال و هوا را عوض کند. ولی خیلی دیر شده بود. آقای نایتلی راهش را کشیده بود و رفته بود، و کالسکه هم به راه افتاده بود. اما به پشت سرش نگاه کرد، ولی بیهوده بود. به فاصله کوتاهی، با سرعتی که به نظرش خیلی زیاد می آمد، کالسکه اما نصف سرازیری را طی کرده بود و همه چیز پشت سرش از نظر

پنهان شده بود. اِما آن قدر ناراحت بود که نمی شد گفت... حتی نمی شد پنهانش کرد. هیچ وقت در عمرش این قدر برافروخته و خجالت زده و غمگین نبود. حسابی شوکه شده بود. حرف هایی که آقای نایتلی زده بود جای تکذیب و انکار نداشت. با تمام وجود این را احساس می کرد. چه طور این قدر بیرحم بوده، چرا این قدر با دوشیزه بیتس بد رفتار کرده!... چرا کاری کرده کسی که این همه ارزش داشته نظر بد پیدا کند! چرا آقای نایتلی را ناراحت کرده و بدون کوچک ترین تشکر و همدلی و اظهار محبتی از او جدا شده!

گذشت زمان هم اِما را آرام نکرد. هرچه بیشتر فکر می کرد، بیشتر ناراحت می شد. هیچ وقت این قدر غمگین نشده بود. جای شکرش باقی بود که لازم نبود حرف بزند. فقط هریت پیشش بود که خودش هم سرحال نبود. خسته و کوفته بود و دوست داشت ساکت بماند. اِما تمام مدتی که در راه بودند سیل اشک را روی صورت خودش احساس می کرد. هیچ کاری هم نمی کرد که این سیل متوقف بشود. تمامی نداشت.

فصل ۸

تمام شب، زشتی‌های گردش باکس هیل در افکارِ اما پرسه می‌زد. چه می‌دانست بقیه چه نظری دارند. بقیه، در خانه‌هایی دیگر، با تلقی‌هایی دیگر، شاید با رضایت از این گردش یاد می‌کردند. ولی از نظرِ اما، آن روز هدر رفته بود. نه آن موقع رضایتی به همراه داشت و نه بعداً می‌شد بدون بیزاری به یادش آورد. چنین چیزی برایِ اما بی‌سابقه بود. تمام شب با پدرش تخته‌برد بازی کرد، و این خودش غنیمتی بود. رضایت واقعی همین بود، بهترین ساعت‌های روز را داشت صرف پدرش می‌کرد. احساس می‌کرد زیاد شایستهٔ محبت و اعتماد پدرش نبوده و به همهٔ خرده‌گیری‌ها و سرزنش‌ها بی‌اعتنایی کرده. امیدوار بود دختر بی‌عاطفه‌ای نبوده باشد. امیدوار بود کسی نتواند به او بگوید: «چه‌طور توانسته‌ای این قدر با پدرت بی‌احساس باشی؟ ... من باید، ... بله، من هر وقت بتوانم حقیقت را به تو می‌گویم.» دوشیزه بیتس نباید دیگر... نه، هیچ‌وقت! کاش می‌شد آینده گذشته را پاک کند، آن وقتِ اما امید بخشیده شدن داشت. خیلی وقت‌ها بی‌مبالا بود. وجدانش این را می‌گفت. البته بیشتر در فکر بی‌مبالا بود تا در عمل. بی‌اعتنا بود، حق‌شناس بود. ولی دیگر بس است. پشیمانم و برای جبران همین فردا صبح به دیدنش می‌روم. شاید شروعی باشد برای معاشرت منظم و صحیح و محبت‌آمیزی از جانب من.

روز بعد، اما هنوز سر حرفش بود. زود هم راه افتاد تا مبادا چیزی پیش بیاید که مانع رفتنش بشود. فکر کرد بعید نیست در سر راه آقای نایتلی را هم ببیند، یا شاید موقع سرزدنش به دوشیزه بیتس آقای نایتلی هم سر برسد. باشد، چه اشکالی دارد؟ خجالت نمی‌کشد از این‌که نشان بدهد پشیمان است، واقعاً و بحق هم پشیمان است. موقع رفتن، نگاهش به سمت دانول بود، ولی چشمش به آقای نایتلی نیفتاد.

«خانم‌ها همه منزل هستند.» اما هیچ‌وقت از شنیدن این جمله این‌قدر خوشحال نشده بود. قبلاً هر بار که وارد راهرو می‌شد و از پله‌ها بالا می‌رفت این‌قدر مصمم نبود که آن‌ها را خوشحال کند. هر بار هم که برای رفع تکلیف یا برای منت گذاشتن رفته بود بعدش آن‌ها را دست انداخته بود.

با ورود اما جنب‌وجوشی درگرفت. به تکاپو افتادند و صدای حرف‌زدن‌شان آمد. اما صدای دوشیزه بیتس را شنید که می‌گفت باید زودتر کاری کرد. دوشیزه خدمتکار مضطرب و دستپاچه به نظر می‌رسید. عذرخواهی کرد که اما کمی معطل مانده. بعد هم خیلی زود اما را به داخل هدایت کرد. خاله و خواهرزاده انگار داشتند به اتاق بغلی فرار می‌کردند. اما چشمش به جین افتاد که خیلی ناخوش به نظر می‌رسید. قبل از این‌که در اتاق بغلی بسته شود، اما شنید که دوشیزه بیتس می‌گوید: «خب، عزیزم، من می‌گویم که تو خوابیده‌ای توی رختخواب و حالت خوش نیست.»

طفلکی خانم بیتس، مؤدب و متواضع مثل همیشه، حالتی داشت که انگار نمی‌فهمید چه شده است.

گفت: «متأسفانه جین زیاد حالش خوب نیست، ولی من نمی‌دانم. به من می‌گویند حالش خوب است. الآن دخترم می‌آید این‌جا، دوشیزه وودهاس. بفرمایید بنشینید روی صندلی. خدا کند هتی نرفته باشد. من زیاد نمی‌توانم... صندلی دارید، خانم؟ جای راحتی نشسته‌اید؟ دخترم همین الآن می‌آید.»

اما هم دلش می‌خواست دوشیزه بیتس زودتر بیاید. لحظه‌ای ترسید که نکند دوشیزه بیتس از او دوری می‌کند. ولی دوشیزه بیتس زود آمد... «خیلی

خوشحال و مفتخرم... ولی اِما ته دلش فکر کرد دوشیزه بیتس با آن شور و حرارت سابق وراجی نمی‌کند... آن حالت و رفتار بی‌تکلف را ندارد. اِما امیدوار بود با احوال‌پرسی خیلی دوستانه از دوشیزه فیرفاکس بتواند راه را برای آن ابراز احساسات سابق باز کند. ظاهراً اثرش فوری بود.

«آه! دوشیزه وودهاس، شما چه قدر محبت دارید؟... انگار شما شنیده‌اید... حالا آمده‌اید خوشحال‌مان کنید. البته جای خوشحالی نیست، بخصوص برای من...» یکی دو قطره اشک در چشم‌هایش جمع شد و ادامه داد: «... خیلی برای ما سخت است که از جین جدا بشویم، این همه مدت پیش ما بوده، حالا هم بدجور سرش درد می‌کند، از صبح تا حالا داشته می‌نوشته... می‌دانید که نامه‌های مفصلی می‌بایست برای کلنل کمبل بنویسد، همین‌طور خانم دیکسن. گفتم: 'عزیزم، چشم‌ت را داری کور می‌کنی.'... آخر، همه‌اش اشک توی چشمش جمع می‌شد. تعجبی هم ندارد، بله، تعجبی ندارد. تغییر و تحول مهمی است. با این‌که خیلی شانس آورده... چنین موقعیتی به نظر من هیچ‌وقت برای هیچ زن جوانی در اولین فرصتش پیش نیامده... دوشیزه وودهاس، مبادا فکر کنید به خاطر این شانسی که رو کرده قدرناشناسی می‌کنیم...» باز اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «... ولی، طفلکی عزیز من! اگر می‌دیدید چه سردردی دارد! می‌دانید که، آدم وقتی درد دارد اصلاً درست متوجه نمی‌شود چه شانسی به سراغش آمده. اصلاً دل و دماغ ندارد. اگر کسی نگاهش کند متوجه نمی‌شود چه قدر خوشحال است که چنین موقعیتی برایش پیش آمده. می‌بخشید که نیامده خدمت شما... نمی‌تواند... رفته به اتاق خودش... من از او خواسته‌ام دراز بکشد توی رختخواب. گفتم: 'عزیزم، من می‌گویم دراز کشیده‌ای روی تخت.' ولی راستش دراز نکشیده. مرتب دارد توی اتاق راه می‌رود. ولی حالا که نامه‌هایش را نوشته می‌گوید زود حالش خوب می‌شود. خیلی ناراحت می‌شود که شما را نبیند، دوشیزه وودهاس، ولی شما محبت دارید و عذرش را می‌پذیرید. دم در کمی معطل شدید... شرمنده‌ام... ولی خب، کمی

سرو صدا بود... خلاصه، طوری شد که صدای در را نشنیدیم. تا شما از پله‌ها آمدید بالا ما نمی‌دانستیم کسی آمده. من گفتم: 'خانم کول است. بله، صد در صد. صبح به این زودی کس دیگری نمی‌آید.' گفتم: 'خب، بالاخره یک وقتی این طور می‌شد. حالا شده.' ولی بعدش پتی آمد و گفت شما بیدار. من گفتم: 'اوه! دوشیزه وودهاس آمده‌اند. مطمئنم دوست داری دوشیزه وودهاس را ببینی.'... گفتم: 'من نمی‌توانم کسی را ببینم.' و پا شد و خواست برود. به خاطر همین، شما کمی معطل شدید... خیلی متأسف و شرمنده شدیم. گفتم: 'عزیزم، اگر باید بروی، خب، برو، و من می‌گویم که دراز کشیده‌ای توی رختخواب.'...

اما با تمام وجود توجه نشان داد. مدت‌ها بود که دلش با جین نرم‌تر شده بود. حالا هم ناراحتی و درد جین در واقع مرهمی بود بر هر نوع بدگمانی سابق اما، و اما دیگر احساسی جز دلسوزی نداشت. اما با یادآوری سختگیری و بی‌انصافی قبلی‌اش، ته دل مجاب بود که جین وقتی او را حاضر نیست ببیند پس طبعاً خانم کول یا هر دوست صمیمی دیگری را هم نمی‌تواند ببیند. اما با چنین احساساتی بود که حرف می‌زد، با دریغ و دلواپسی... صادقانه آرزو می‌کرد اوضاع و احوالی که طبق صحبت‌های دوشیزه بیتس در پیش است، هرچه بیشتر در جهت خوشی و آسایش دوشیزه فیرفاکس باشد. «لابد برای همه‌شان سخت است. از قرار معلوم تا بازگشت کلنل کمبل باید صبر کنند.»

دوشیزه بیتس جواب داد: «خیلی محبت دارید! ولی شما همیشه محبت دارید.»

اما نمی‌توانست این «همیشه» را تحمل کند، و برای پایان دادن به این حق‌شناسی غیرقابل تحمل بلافاصله پرسید:

«کجا؟.. ممکن است پیرسم... پیرسم دوشیزه فیرفاکس کجا قرار است

برود؟»

«پیش خانمی به نام خانم اسمالریج... یک خانم جذاب... خیلی سطح

بالا... برای درس دادن به سه تا دختر کوچولو... بچه‌های ناز. بعید می‌دانم شغلی بهتر و راحت‌تر از این پیدا بشود، البته شاید بجز خانواده خانم ساکلینگ، و همین‌طور خانم براگ. ولی خانم اسمالریج با هر دو خودمانی است. اصلاً در یک محل هستند... فقط چهار مایل تا میپل‌گروو فاصله دارد. جین فقط چهار مایل دورتر از میپل‌گروو زندگی خواهد کرد.»

«ظاهراً خانم التن کسی است که دوشیزه فیرفاکس مرهون...»

«بله، خانم التن نازنین ما. دوست پیگیر و صمیمی ما. هیچ انکار و مخالفتی را قبول نمی‌کند. نمی‌گذارد جین بگوید 'نه'. جین وقتی شنید... پریروز بود، همان روز که ما رفته بودیم دانول... بله، جین وقتی شنید کاملاً مخالفت کرد، به دلایلی که شما هم می‌دانید. بله، همان‌طور که شما گفته‌اید، جین تصمیم گرفته بود هیچ کاری نکند تا موقع برگشتن کلنل کمبل. هیچ چیز باعث نمی‌شد جین فعلاً زیر بار تعهدی برود... این را بارها و بارها به خانم التن گفته بود... و راستش من اصلاً فکر نمی‌کردم جین نظرش عوض بشود!... ولی این خانم التن عزیز که همیشه نظرش صائب است واقعاً دوراندیش‌تر از من بود. کار هر کسی نیست که با این همه لطف و محبت به اصرارش ادامه بدهد و جواب منفی جین را ندید بگیرد. جین می‌خواست خانم التن دیروز جواب منفی را بنویسد، ولی خانم التن قاطعانه می‌گفت که به هیچ وجه حاضر نیست چنین چیزی بنویسد. صبر کرد... و بالاخره دیشب قرار شد جین برود. برای من کاملاً غیرمنتظره بود! اصلاً تصورش را نمی‌کردم!... جین خانم التن را کشید کنار و بلافاصله به او گفت که با توجه به مزایا و موقعیت خانم ساکلینگ به این نتیجه رسیده که آن شغل را بپذیرد... تا موقعی که قرار و مدارها گذاشته شد، من اصلاً روحم خبر نداشت.»

«شب با خانم التن بودید؟»

«بله، همه ما. خانم التن خواسته بود برویم. روی تپه، موقعی که داشتیم با آقای نایتلی قدم می‌زدیم، قرار و مدارها گذاشته شد. خانم التن گفته بود: 'همه شما باید شب بیاید پیش ما... جداً باید همه بیاید.'»

«آقای نایتلی هم آمد، بله؟»

«نه. آقای نایتلی نیامد. همان اول دعوت را نپذیرفت. البته من فکر می‌کردم آقای نایتلی می‌آید، چون خانم التن می‌گفت نمی‌گذارد آقای نایتلی نیاید، ولی خب، آقای نایتلی نیامد... به هر حال، من و جین و مادرم همه رفتیم، و شب خیلی مطبوعی را سپری کردیم. می‌دانید، دوشیزه وودهاس، چنین دوستان بامحبتی همیشه مطبوع هستند، هرچند که در عین حال، بعد از گردش آن روز، همه به نظر کمی خسته کوفته می‌آمدند. می‌دانید که، حتی لذت و خوشی هم آدم را خسته می‌کنند... تازه به نظر من، به تک‌تک آدم‌ها خیلی هم خوش نگذشته بود. با این حال، من همیشه نظرم این خواهد بود که گردش خیلی مطبوعی بود. همیشه هم ممنون دوستان بامحبتی هستم که مرا هم دعوت کرده بودند.»

«به نظر من، با این که شما بی‌خبر بودید، دوشیزه فیرفاکس تمام مدت روز داشت تصمیمش را می‌گرفت.»

«لابد همین‌طور بود.»

«موقع رفتن که برسد، لابد هم برای خودش و هم برای همه دوست و آشناهایش سخت خواهد بود... ولی امیدوارم مشغول که شدند این ناراحتی و سختی کمتر بشود... منظورم آشنایی بیشتر دوشیزه فیرفاکس با اخلاق و رفتار آن خانواده است.»

«متشکرم، دوشیزه وودهاس عزیز. بله، واقعاً خیلی چیزها در دنیا هست که جین را خوشحال می‌کند. غیر از ساکلینگ‌ها و براگ‌ها، بین دوست و آشناهای خانم التن دیگر جایی که این قدر آدم‌های بلندنظر و موقر باشند و معلم برای بچه‌های شان بخواهند وجود ندارد. خانم اسمالریج زن واقعاً مطبوعی است! ... طرز زندگی شان تقریباً مثل میپل‌گروو است... بچه‌ها هم... غیر از ساکلینگ‌کوچولوها و برگ‌کوچولوها، بچه‌های به این شیرینی و نازی اصلاً جای دیگری پیدا نمی‌شود. با جین با احترام و محبت کامل برخورد می‌کنند! ... کم‌وکسری نخواهد داشت، زندگی راحت و آسوده‌ای در پیش

دارد... تازه، دستمزد و حقوق... اگر به شما بگویم چه قدر حقوق خواهد گرفت، باورتان نمی‌شود دوشیزه وودهااس. حتی شما که پول زیاد برای‌تان پیش‌پاافتاده است باورتان نمی‌شود که به آدم جوانی مثل جین چنین حقوقی بدهند.»

اما گفت: «آه! دوشیزه بیتسر، اگر همه بچه‌ها شبیه همان چیزی باشند که من از بچگی خودم به یاد دارم، قاعدتاً باید راحت پنج برابر آن پولی را بدهند که معمولاً برای چنین کاری می‌دهند.»
«شما چه فکرهای خوبی می‌کنید!»

«خب، دوشیزه فیرفاکس چه موقع از پیش شما می‌رود؟»

«خیلی زود. بله، خیلی زود. همین خیلی بد است. ظرف دو هفته. خانم اسمالریج خیلی عجله دارد. مادرم طفلکی نمی‌داند چه طور طاقت بیاورد. به خاطر همین، سعی می‌کنم از فکرش خارج کنم. می‌گویم مامان جان، بیا دیگر فکرش را نکنیم.»

«دوست و آشناها همه لابد از دوری او ناراحت می‌شوند. کلنل و خانم کمبل اگر بفهمند دوشیزه فیرفاکس قبل از برگشتن آن‌ها دست خودش را بند کرده ناراحت نمی‌شوند؟»

«چرا. جین می‌گوید حتماً ناراحت می‌شوند. ولی این موقعیتی است که جین احساس می‌کند نباید از دست بدهد. وقتی به من گفت که به خانم التن چه جوابی داده من خیلی تعجب کردم. تازه، همان لحظه خانم التن هم آمد به من تبریک گفت! قبل از چای بود... نه، صبر کنید... نه، قبل از چای نبود، چون تازه داشتیم می‌رفتیم ورق‌بازی... خب، قبل از چای بود، چون یادم است که داشتم فکر می‌کردم چرا... اوه! نه، حالا یادم آمد، الآن فهمیدم. قبل از چای یک اتفاقی افتاده بود، ولی نه این اتفاق. قبل از چای، آقای التن را صدا زدند بیرون اتاق. پسر جان آبدی پیر می‌خواست با آقای التن حرف بزند. طفلکی، جان پیرمرد، من خیلی به او احترام می‌گذارم. بیست و هفت سال برای پدر طفلکی‌ام کار کرد. حالا، پیرمرد طفلکی، زمین‌گیر شده، و بدجور درد مفاصل

دارد... باید امروز بروم عیادتش. همین طور جین، مطمئنم می‌رود عیادت، البته اگر از خانه بروم بیرون. بله، پسر جان بود که آمده بود دربارهٔ اعانهٔ ناحیهٔ کشیشی صحبت کند. خودش وضعش روبه‌راه است، می‌دانید که، در کراون مهتر است. مسئول اصطبل است، یک چنین چیزی، ولی خوب، بدون کمک و اعانه نمی‌تواند از پدرش نگه‌داری کند. بعد، آقای التن برگشت به اتاق و دربارهٔ حرف‌های جان صحبت کرد، و بعد هم معلوم شد که کالسکه رفته رندالز تا آقای فرانک چرچیل را سوار کند ببرد ریچمند. این بود اتفاقی که قبل از جای افتاد. بله، بعد از جای بود که جین با خانم التن صحبت کرد.»

دوشیزه بیتس به اما مجال نمی‌داد بگوید چه قدر این اوضاع و احوال برایش جدید است و تازگی دارد، و چون تصور می‌کرد احیاناً اما از جزئیات رفتن آقای فرانک چرچیل خبر ندارد، خودش همهٔ جزئیات را می‌گفت. به خاطر همین هم زیاد مهم نبود که به اما مجال حرف زدن نمی‌داد.

آقای التن از حرف‌های مهتر اصطبل، که حاصل مشاهدات خودش و صحبت‌های خدمتکارهای رندالز بود، این طور فهمیده بود که کمی بعد از برگشتن همه از گردش باکس لیل یک نفر از ریچمند آمده بود و پیغامی آورده بود. البته آمدن پیغام فی‌نفسه دور از انتظار نبود. آقای چرچیل نامهٔ مختصری به خواهرزاده‌اش نوشته بود و خبر داده بود که حال خانم چرچیل بد نیست و فقط دلش می‌خواهد دیرتر از صبح روز بعد به ریچمند برنگردد. آقای فرانک چرچیل هم تصمیم گرفته بود بدون معطلی راه بیفتد ولی انگار اسبش سرما خورده بود. زود تام را فرستاده بودند کراون، دنبال کالسکه، و مهتر اصطبل هم که آنجا ایستاده بود دیده بود که تام با سرعت رفته و بعد هم سریع با کالسکه برگشته رندالز.

البته در این ماجرا نکتهٔ قابل توجه و چشمگیری وجود نداشت، و تنها چیزی که به فکر اما رسید ارتباط این ماجرا با موضوعی بود که از قبل فکرش را مشغول کرده بود. تفاوت موقعیت خانم چرچیل با جین فیرفاکس ذهنش را مشغول می‌کرد. یکی همه‌کاره بود، دیگری هیچ‌کاره... اما نشسته بود و به

تفاوت سرنوشت زنان فکر می‌کرد، و اصلاً حواسش نبود که چشم‌هایش به چه نقطه‌ای خیره شده، تا این‌که با حرف‌های دوشیزه بیتس حواسش جا آمد. دوشیزه بیتس داشت می‌گفت:

«آه، می‌دانم چه فکری می‌کنید. پیانو. تکلیف پیانو چه می‌شود؟ ... بله، کاملاً درست است. طفلکی جین همین حالا داشت حرفش را می‌زد... می‌گفت: 'تو باید بروی. من و تو باید از هم جدا بشویم. این‌جا دیگر کاری نداری... با این حال، همین‌جا بماند... نگهش دارید تا کلنل کمبل برگردد. من با کلنل کمبل صحبت خواهم کرد. خودش برایم کاری خواهد کرد. کمک خواهد کرد مشکلاتم حل و فصل شود...' باور کنید تا امروز هم جین نمی‌داند این هدیه خود کلنل کمبل است یا هدیه دختر کلنل کمبل.»

حالا اما مجبور بود به پیانو فکر کند. یادآوری آن همه حدس و گمان باطل آن‌قدر ناخوشایند بود که خیلی زود فکر کرد دیدارش طولانی شده. هر آرزوی خوشی که در دل داشت بارها به زبان آورد، و پس از تکرار همه این آرزوهای خوش خداحافظی کرد و رفت.

فصل ۹

موقعی که اما داشت به خانه‌اش برمی‌گشت، غرق در فکر بود. ولی به خانه که رسید کسانی را دید که او را از فکر و خیال درمی‌آوردند. آقای نایتلی و هریت در غیاب او آمده بودند. با پدر اما نشسته بودند... آقای نایتلی بلافاصله پا شد و با حالتی جدی‌تر از همیشه گفت:

«بدون دیدن تو از این‌جا نمی‌رفتم، ولی زیاد هم وقت ندارم و حالا باید فوری بروم. دارم می‌روم لندن تا چند روزی پیش جان و ایزابلا بمانم. چیزی هست که بخواهی ببرم یا حرفی و پیغامی داری؟ البته غیر از 'عشق' که بردنی نیست.»

«نه، هیچ چیز. ولی ناگهانی دارید می‌روید، مگر نه؟»

«بله... راستش... مدتی است در این فکر بودم.»

اما مطمئن بود آقای نایتلی او را نبخشیده. مثل همیشه نبود. ولی اما فکر می‌کرد گذشت زمان به آقای نایتلی می‌فهماند که باید بار دیگر با هم دوست بشوند. آقای نایتلی ایستاده بود و حالتی داشت که می‌خواست برود، ولی نمی‌رفت... همین موقع پدر اما پرس و جوی خود را شروع کرد. گفت:

«خب، عزیزم، صحیح و سالم رسیدی؟... دوست عزیز قدیمی‌ام و دخترش چه‌طور بودند؟... لابد خیلی از رفتنت خوشحال شدند. آقای

نایتلی، همان‌طور که گفته بودم، اما جان رفته بود سری به خانم بیتس و دوشیزه بیتس بزند. اما همیشه به آن‌ها می‌رسد!»

اما با این تعریف و تمجید مبالغه‌آمیز رنگ‌به‌رنگ شد. لبخند زد، سر تکان داد، و با این حالت که گویا تر از حرف و کلام بود به آقای نایتلی نگاه کرد... به نظرش رسید که آقای نایتلی خوشش آمده، چشم‌هایش حقیقت و صداقت را در چشم‌های اما می‌بیند، و هر احساس خوشی را که اما دارد تشخیص می‌دهد و قدرش را هم می‌داند... آقای نایتلی با احترام به اما نگاه کرد. اما دلش گرم شد... یک لحظه بعد گرم‌تر هم شد، چون نشانه‌های صمیمیتی بیش از صمیمیت عادی در او دید... دست اما را گرفت... اما نمی‌دانست که خودش اول دست دراز کرده یا او... شاید خودش برای دست‌دادن پیش‌قدم شده بود... ولی آقای نایتلی دست اما را گرفت، فشرد، و اصلاً چیزی نمانده بود آن را به لبش نزدیک کند... ولی، با هر فکر و خیالی که بود، ناگهان دست اما را رها کرد... اما سردر نمی‌آورد که چرا آقای نایتلی تردید کرده، چرا درست در لحظه‌ی نهایی تغییر عقیده داده... فکر کرد اگر منصرف نشده بود کار درست‌تری کرده بود... با این‌همه، قصد و نیت آقای نایتلی جای چون‌وچرا نداشت. البته کلاً آقای نایتلی اهل این جور رفتارهای عاشقانه نبود، ولی به هر حال، به هر دلیل، اما فکر کرد هیچ رفتاری برای آقای نایتلی برازنده‌تر از این نبوده... به یاد این حرکت آقای نایتلی که می‌افتاد بسیار احساس رضایت می‌کرد. گویای صمیمیت و رفاقت بود. آقای نایتلی همیشه سریع‌الانتقال بود، نه تردید می‌کرد و نه تأخیر، ولی حالا رفتنش هم ناگهانی‌تر از همیشه بود.

اما ناراحت نبود از این‌که به دیدار دوشیزه بیتس رفته، ولی ته دلش می‌گفت کاش ده دقیقه زودتر برگشته بود... چه خوب می‌شد اگر درباره‌ی شغل جین فیرفاکس با آقای نایتلی صحبت می‌کرد... اما از این هم ناراحت نبود که آقای نایتلی داشت به میدان برونسویک می‌رفت، چون می‌دانست که رفتن آقای نایتلی باعث خوشحالی می‌شود... ولی شاید می‌شد این دیدار را به

فرصت بهتری انداخت... اگر با اطلاع قبلی بود خیلی بهتر بود... با این حال، خیلی دوستانه خداحافظی کردند. اما حالت چهره آقای نایتلی و معنای آن ابراز نزاکت ناتمام را درست می فهمید... اما مطمئن شده بود که بار دیگر در دل آقای نایتلی جا باز کرده. اما متوجه شد که آقای نایتلی نیم ساعت آن جا نشسته بود. حیف که اما زودتر برنگشته بود!

اما خواست فکر پدرش را از مشکلات سفر آقای نایتلی به لندن منحرف کند، چون می دانست که از نظر پدرش این طور ناگهانی رفتن، آن هم سوار بر اسب، شرط عقل نیست. بله، به همین علت، اما شروع کرد به حرف زدن درباره جین فیرفاکس. نتیجه هم گرفت. حواس پدرش متوجه این قضیه شد، بدون آن که ذهنش آشفته بشود. مدت ها بود ذهنش آماده شده بود که جین فیرفاکس معلم سرخانه خواهد شد و خواهد رفت، و خب، راحت می توانست از این موضوع صحبت کند، ولی باز هم رفتن آقای نایتلی به لندن چنان غیرمنتظره بود که نمی شد به آن فکر نکرد.

«عزیزم، واقعاً خوشحالم که قرار است سر و سامانی پیدا کند. خانم التن خیلی خوش قلب و مطبوع است و مطمئناً دوست و آشناهای خانم التن هم مثل او هستند. امیدوارم جای مرطوبی نباشد و اوضاع به نحوی باشد که سلامتی اش حفظ بشود. این مهم ترین اصل است. طفلکی دوشیزه تیلر هم که پیش ما کار می کرد همین اصل رعایت می شد. می دانی، عزیزم، او برای این خانم جدید همان کسی خواهد بود که دوشیزه تیلر برای ما بود. امیدوارم از یک لحاظ اموراتش از دوشیزه تیلر بهتر بگذرد و روزی به سرش نزنند که خانه جدیدش را که مدت ها در آن سر خواهد کرد ترک کند.»

روز بعد، خبری از ریچمند رسید که همه مسائل را تحت الشعاع قرار داد. یک پیک فوری به رندالز آمد و خبر مرگ خانم چرچیل را آورد! با این که فرانک چرچیل برای برگشتن به ریچمند لازم نبود عجله کند، باز هم بعد از رسیدن فرانک چرچیل، خانم چرچیل فقط شش ساعت و سی دقیقه دیگر عمر کرده بود. به خاطر چیزی که برای حالش خوب نبود ناگهان دچار

حمله‌ای شده بود و بعد از تقلای کوتاهی از دنیا رفته بود. خانم چرچیل با تمام ابهتش دیگر وجود خارجی نداشت.

همان احساسی ایجاد شد که با این نوع اتفاقات ایجاد می‌شود. همه کمی ناراحت شدند و به فکر فرو رفتند. طبق معمول به روح درگذشته رحمت فرستادند و برای بازماندگان طول عمر آرزو کردند. و بعد هم خیلی زود کنجکاو شدند که بدانند کجا دفنش خواهند کرد. به قول گولدسمیت^۱، هنگامی که زنی دوست‌داشتنی تن به بلاهت می‌دهد دیگر کاری برایش نمی‌ماند جز مردن، و هنگامی هم که تن می‌دهد به محبوب نبودن دیگر کسی از او ذکر شر نمی‌کند. خانم چرچیل هم زنی بود که دست‌کم بیست و پنج سال محبوبیت نداشت، و حالا زیاد برایش دلسوزی می‌کردند. از یک نظر محق بود. هیچ‌وقت کسی باور نکرده بود که جداً ناخوش است. مرگش باعث شد دیگر کسی از این خیال‌ها نکند، و خلاصه تبرئه شد از این که آدم خودخواهی بوده و صرفاً تمارض می‌کرده.

«طفلکی خانم چرچیل! لابد خیلی ناراحتی کشیده بود، بیشتر از حدی که بقیه تصور می‌کردند... خب، درد مزمن روی خلق و خو هم اثر می‌گذارد. چه واقعه غم‌انگیزی!... ضربه شدیدی بود... با تمام کم‌وکسری‌ها، آقای چرچیل بدون او چه می‌کند؟ لابد بدجور احساس تنهایی خواهد کرد. کمر راست نخواهد کرد...» حتی آقای وستن سرش را تکان می‌داد و ناراحت به نظر می‌رسید. می‌گفت: «آه! زن بیچاره، چه کسی فکرش را می‌کرد!» و تصمیم هم گرفت که برای سوگواری‌اش سنگ تمام بگذارد. خانم وستن هم نشسته بود آه می‌کشید و زیر لب دعا می‌خواند، با تأسف و دلسوزی، از ته دل و یکریز. یکی از اولین فکری‌هایی که هر دو کردند این بود که این قضیه چه اثری روی فرانک می‌گذارد. اما هم به همین فکر بود. شخصیت خانم چرچیل، غم و غصه شوهرش... اما با احترام و دلسوزی به این‌ها فکر کرد... بعد با دلی سبک‌تر به

۱. آلیور گولدسمیت (۱۷۳۰-۱۷۷۴)، ادیب بریتانیایی متولد ایرلند.

این فکر کرد که این واقعه چه تأثیری بر فرانک می‌گذارد، چه نفعی نصیب فرانک می‌شود، چه طوری به آزادی می‌رسد. اما در یک آن متوجه شد که همه چیز ممکن است ختم به خیر بشود. حالا دیگر عشق و علاقه‌اش به هریت با مانعی روبه‌رو نمی‌شد. آقای چرچیل، حالا که همسرش نبود، دیگر از چیزی نمی‌ترسید. آدم بی‌تکلف و حرف‌گوش‌کنی است که خواهرزاده‌اش می‌تواند به هر کاری ترغیبش کند. فقط خدا کند این خواهرزاده زودتر دست به کار بشود، چون اما با تمام خیرخواهی‌اش در این قضیه هنوز مطمئن مطمئن نبود که واقعاً عشق و علاقه‌ای بین فرانک چرچیل و هریت شکل گرفته باشد. هریت در این ماجرا رفتار خیلی خوبی داشت. خودش را خوب کنترل می‌کرد. جا داشت امیدواری بیشتری از خودش نشان بدهد، ولی هیچ چیز بروز نمی‌داد. اما خوشحال بود که هریت نشانه‌های یک شخصیت محکم را از خود نشان می‌دهد. درعین حال، هیچ اشاره‌ای به این نکته نمی‌کرد تا مبادا خودداری هریت از بین برود. به خاطر همین، اما و هریت هر دو با خویشنداری درباره‌ی مرگ خانم چرچیل حرف می‌زدند.

نامه‌های مختصری از فرانک به رندالز می‌رسید که نکته‌های مهم مربوط به اوضاع و احوال و برنامه‌ها در آن‌ها نوشته می‌شد. آقای چرچیل حالش به آن بدی‌ها هم که انتظار می‌رفت نبود. بعد از مراسم عزاداری در یورکشر، اولین جایی که رفتند خانه‌ی یکی از دوستان خیلی قدیمی در ویندزور بود که آقای چرچیل ده سال بود قول می‌داد به او سر بزنند. عجالتاً نمی‌شد برای هریت کاری کرد. اما تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که به آینده امیدوار بماند.

کار فوری‌تر توجه و رسیدگی به جین فیرفاکس بود. افق برای هریت باز می‌شد ولی برای جین فیرفاکس بسته می‌شد. گرفتاری‌های جین فیرفاکس طوری بود که کسی در هایبری درنگ را جایز نمی‌دانست و همه می‌خواستند به او لطف و محبتی نشان بدهند... و خب، اما بیشتر از بقیه دوست داشت برای جین فیرفاکس کاری بکند. از بی‌اعتنایی‌های سابق خیلی پشیمان بود.

همین آدمی که اما ماه‌ها از او غافل مانده بود حالا مورد عنایت و محبت بی دریغ اما قرار می‌گرفت. اما دوست داشت برای او کار مفیدی بکند. می‌خواست به مصاحبت او اهمیت بدهد. می‌خواست احترام بگذارد و ملاحظه‌اش را بکند. تصمیم گرفت از او بخواهد یک روز را در هارتفیلد بگذرانند. یادداشتی نوشت تا این تصمیم را عملی کند. ولی دعوت اِمارد شد، آن هم با پیغام شفاهی. «دوشیزه فیرفاکس آن‌قدر حالش خوب نیست که بتواند مطلبی بنویسد.» همان روز، وقتی آقای پری به هارتفیلد سر زد، معلوم شد که اصلاً دوشیزه فیرفاکس مایل نبوده که حتی آقای پری به او سر بزند، هرچند که بالاخره رضایت داده بود. بله، سردرد شدیدی داشت و خیلی هم تب‌آلود و بی‌قرار بود، به طوری که آقای پری شک داشت او بتواند در موعد مقرر نزد خانم اسمالریج برود. سلامتی‌اش عجالتاً مختل شده بود... اشتهايش را به کلی از دست داده بود... البته علائمی که صددرصد نگران‌کننده باشد دیده نمی‌شد، برخلاف تصور و نگرانی افراد خانواده ریه‌ها هم وضعیت وخیمی نداشتند، ولی با این همه آقای پری برایش نگران بود. آقای پری فکر می‌کرد دوشیزه فیرفاکس باری بیش از ظرفیتش برداشته، خودش هم چنین احساسی دارد، هرچند که به زبان نمی‌آورد. ظاهراً روحیه و اعصابش به هم ریخته بود. آقای پری این را هم لابه‌لای حرف‌هایش گفت که خانه فعلی دوشیزه فیرفاکس اصلاً جای مناسبی برای این جور اختلال‌های عصبی نیست... همیشه توی یک اتاق حبس است... کاش این‌طور نبود، ضمن این‌که به نظر آقای پری، خاله دوشیزه فیرفاکس هم با این‌که دوست قدیمی آقای پری بود به هر حال همدم خیلی خوبی برای بیماری با این اوصاف به حساب نمی‌آمد. البته مراقبت و رسیدگی‌اش واقعاً حرف نداشت. در حقیقت، مراقبت و رسیدگی‌اش زیاده از حد هم بود. آقای پری نگران این بود که ضرر این نوع مراقبت و رسیدگی برای دوشیزه فیرفاکس بیشتر از فایده‌اش باشد. اما با توجه و دلسوزی این حرف‌ها را شنید. برای دوشیزه فیرفاکس غصه خورد و دنبال راه گشت تا برایش کاری کند. او را... حتی اگر شده

یکی دو ساعت... از خاله‌اش دور کند، حال و هوایش را عوض کند. شاید با یکی دو ساعت گفت‌وگوی حساب‌شده بشود حالش را بهتر کرد. روز بعد بار دیگر یادداشتی نوشت و با انشای کاملاً با احساسی به او اطلاع داد که هر ساعتی که خود او تعیین کند با کالسکه می‌رود دنبالش... این نکته را هم اضافه کرد که نظر آقای پری را پرسیده است و می‌داند که چنین تنوعی برای او مفید است. جوابی که آمد خیلی مختصر و کوتاه بود:

«دوشیزه فیرفاکس تشکر می‌کند، ولی به هیچ‌وجه توانایی هیچ نوع بیرون‌رفتن را ندارند.»

اما فکر کرد یادداشتش می‌بایست جواب بهتری بگیرد. ولی خب، نمی‌شد با کلماتی سروکله زد که تزلزل‌شان کاملاً بی‌رغبتی گوینده را نشان می‌داد. فقط فکر کرد با بی‌میلی او به دیدار کردن و یاری گرفتن چه‌گونه می‌توان مقابله کرد. با وجود جواب منفی دوشیزه فیرفاکس، اما کالسکه صدا زد و رفت به طرف منزل خانم بیتس، به این امید که جین را وادار کند برای گردش از خانه خارج بشود... ولی نشد که نشد... دوشیزه بیتس آمد کنار در کالسکه، حسابی تشکر کرد، و قبول هم داشت که کمی هواخوری شاید خیلی مفید باشد... و اما هر حرفی/هم که لازم بود زد... ولی فایده‌ای نداشت. دوشیزه بیتس مجبور شد برود داخل ولی باز دست خالی برگشت. جین به هیچ‌وجه رضایت نمی‌داد. اصلاً از شنیدن این پیشنهاد بیرون‌رفتن حالش بدتر می‌شد... اما دلش می‌خواست او را ببیند، و اصرار هم می‌کرد. ولی قبل از این که بگوید چه قدر دلش می‌خواهد جین را ببیند، دوشیزه بیتس از دهانش دررفت که به خواهرزاده‌اش قول داده به هیچ‌قیمتی نگذارد دوشیزه وودهاس برای دیدنش وارد خانه بشود. «اصلاً، راستش... طفلکی جین نمی‌تواند کسی را ببیند... هیچ‌کس را... البته خانم التن را نمی‌توانست ببیند... خانم کول هم جین را دیده... خانم پری هم با کلی اصرار... ولی، غیر از این‌ها، جین واقعاً حاضر نیست کسی را ببیند.»

اما نمی‌خواست در ردیف امثال خانم التن، خانم پری و خانم کول باشد

که به زور به هر جا بخواهند می روند. در عین حال، برای خودش حق تقدم هم قایل نبود... به خاطر همین، دیگر اصرار نکرد و از دوشیزه بیتس فقط درباره غذا و اشتهای خواهرزاده اش چیزهایی پرسید. خب، دلش می خواست در صورت امکان کمکی هم بکند. این صحبت که پیش آمد، طفلکی دوشیزه بیتس حسابی گله کرد و خیلی هم حرف زد. جین اصلاً چیزی نمی خورد... آقای پری توصیه کرده بود جین خوب غذا بخورد، ولی هر چیزی که تهیه می دیدند (و خدا سایه همسایه ها را از سرشان کم نکند) به نظر جین بدطعم می رسید.

اما وقتی به خانه رسید بلافاصله سرپیشخدمت را صدا زد تا ببیند توی انبار چه دارند. بعد، زود مقداری آرد اعلاای مارانتا همراه یک یادداشت کاملاً دوستانه برای دوشیزه بیتس فرستادند. نیم ساعت بعد، آرد مارانتا را پس فرستادند، همراه هزار تشکر از جانب دوشیزه بیتس: «جین عزیز آرام و قرار نداشت تا پس بفرستم. این چیزی بود که نمی توانست بپذیرد... تازه اصرار هم کرد تا بگویم اصلاً به هیچ چیز احتیاج ندارد.»

اما بعداً شنید که جین فیرفاکس را دیده اند که در چمنزارهای اطراف هایبری پرسه می زده، آن هم درست بعد از ظهر همان روزی که بهانه آورده بود نمی تواند برود بیرون و با سماجت و سرسختی سوار کالسکه اما هم نشده بود. خب، به این ترتیب، با توجه به همه جوانب، اما شک نداشت که جین عزمش را جزم کرده که از او هیچ لطف و کمکی را نپذیرد. اما ناراحت شد. خیلی هم ناراحت شد. دلش که غصه دار بود حالا به خاطر این نوع آزدگی، آشفتگی رفتار و استیصال، غصه دارتر می شد. به شدت ناراحت و متحیر بود از این که به احساسات صمیمانه اش اعتنایی نشده و وجودش نیز به عنوان دوست دست کم گرفته شده است. با این حال، خیالش آسوده بود که نیتش خیر بوده. می توانست به خودش بگوید که آقای نایتلی اگر از ته دلش خبر داشت و می دانست چه تلاش هایی برای کمک به جین فیرفاکس کرده، بله، اگر محرم رازش می بود، این بار دیگر نکته ای پیدا نمی کرد که قابل سرزنش باشد.

فصل ۱۰

تقریباً ده روز بعد از مرگ خانم چرچیل، یک روز صبح اما را صدا زدند تا برود پایین پله‌ها به دیدن آقای وستن که «نمی‌توانست حتی پنج دقیقه صبر کند و می‌خواست با اما حرف بزند.» ... اما آقای وستن را کنار در سالن ورودی دید، و آقای وستن بدون این‌که احوال‌پرسی کند با همان لحن همیشگی‌اش بلافاصله وارد اصل مطلب شد و طوری که پدر اما نشنود به اما گفت:

«می‌توانی امروز یک سری بیایی رندالز؟ ... اگر توانستی، حتماً بیا. خانم وستن می‌خواهد تو را ببیند. باید تو را ببیند.»
«ناخوش است؟»

«نه، اوه نه، به هیچ وجه... فقط کمی هیجان زده است. می‌توانست کالسکه صدا کند و بیاید پیش تو، ولی باید تو را تنها ببیند، و تو می‌دانی که...» با سر به طرف پدر اما اشاره کرد و گفت: «... هوم! ... می‌توانی بیایی؟»
«حتماً. اگر بخواهید، همین الان می‌آیم. وقتی این طور از من می‌خواهید بیایم، من نمی‌توانم نیایم. ولی موضوع چیست؟ ... واقعاً خانم وستن حالش خوب است؟»

«... حرفم را باور کن... دیگر چیزی نپرس. خودت بموقع همه چیز را

می فهمی. کاری است که نمی شود به این آسانی توضیحش داد! ولی هیس، هیس!»

حتی اما هم نمی توانست حدس بزند موضوع چیست. از قیافه و رفتار آقای وستن معلوم بود که پای موضوع خیلی مهمی در میان است. ولی خب، حال دوست اما خوب بود، و اما تصمیم گرفت فکر بد به سرش راه ندهد. به پدرش گفت برای قدم زدن می رود بیرون. بعد همراه آقای وستن از خانه خارج شد و تند به طرف رندالز به راه افتادند.

از در بزرگ که دور شدند، اما گفت: «... خب،... خب آقای وستن، حالا به من بگویند چه شده.»

آقای وستن خیلی جدی جواب داد: «نه، نه،... از من چیزی نپرس. به زخم قول داده ام که بگذارم به عهده خودش. بهتر از من برایت توضیح می دهد. بی تابی نکن، اما. زود همه چیز را می فهمی.»

اما از ترس ایستاد و با صدای بلند گفت: «به من بگویند... شما را به خدا!... آقای وستن، زود به من بگویند... لابد در میدان برونسویک اتفاقی افتاده. بله. بگویند. از شما می خواهم همین حالا به من بگویند چه شده.»

«نه، به کلی داری اشتباه می کنی...»

«آقای وستن، سربه سرم نگذارید... فکرش را بکنید چند نفر از عزیزان من الآن در میدان برونسویک هستند. برای کدام شان اتفاقی افتاده؟... شما را به مقدسات قسم می دهم چیزی را از من پنهان نکنید.»

«اما، به حرف من مطمئن باش...»

«به حرف شما؟... چرا نمی گویند به شرف تان؟... چرا به شرف تان قسم نمی خورید که موضوع ربطی به این عزیزان من ندارد؟ خدای من!... آخر، این چه موضوعی است که نمی توانید به من بگویند و ربطی هم به هیچ کدام از قوم و خویش ها ندارد؟»

آقای وستن خیلی جدی گفت: «به شرافتم قسم که ربطی ندارد. اصلاً به هیچ تنابنده ای که اسم نایتلی رویش باشد کوچک ترین ربطی ندارد.»

اما دل و جرئتش برگشت، و باز به راه افتاد.

آقای وستن ادامه داد: «اشتباه کردم که گفتم نمی‌توانم به تو بگویم. نباید این‌طور می‌گفتم. راستش، قضیه ربطی به تو ندارد... به من ربط دارد... یعنی، امیدوارم که... هوم!... خلاصه، امای عزیز، این موضوعی است که نباید به خاطرش خودت را ناراحت کنی. من نمی‌گویم قضیه مطبوعی است... ولی خب، می‌شد بدتر از این بشود... اگر تندتر راه برویم زودتر می‌رسیم رندالز.» اما فهمید که باید صبر کند. حالا راحت‌تر می‌توانست صبر کند. به خاطر همین، دیگر سؤال نکرد، فقط فکر و خیال خودش را به کار انداخت، و کمی بعد احتمال داد که موضوع به مسائل مالی برمی‌گردد... لابد مشکلی در خانواده وجود داشته که حالا حدت پیدا کرده... چیزی که وقایع اخیر ریچمند باعثش شده. خلاصه، فکر و ذهن اما حسابی داشت کار می‌کرد. شاید نیم دوجین بچه نامشروع سروکله‌شان پیدا شده... طفلکی فرانک دارد سرش بی‌کلاه می‌ماند!... این مسئله البته جالب نبود ولی مسئله‌ای هم نبود که ذهن اما را آشفته کند. فوقش حس کنجکاوی‌اش تحریک می‌شد.

همچنان‌که می‌رفتند، اما گفت: «آن آقای اسب‌سوار کیست؟» این حرف را زده بود تا آقای وستن رازش را نگه دارد، و گرنه اما منظور دیگری نداشت. «نمی‌دانم... یکی از اتوی‌هاست... فرانک نیست. مطمئناً فرانک نیست. فرانک را نخواهیم دید. فرانک الآن وسط راه ویندزور است.»

«پس پسر تان پیش شما بوده، بله؟»

«اوه! بله... نمی‌دانستی؟... خب، خب، مهم نیست.»

مکث کرد، و بعد با لحن محتاط‌تر و توداری‌تر ادامه داد:

«بله، فرانک امروز صبح آمده بود حال ما را پرسد.»

قدم‌شان را تندتر کردند و زودتر به رندالز رسیدند. موقعی که وارد اتاق شدند، آقای وستن گفت: «... خب، عزیزم، اما را آورده‌ام، و حالا امیدوارم زود حالت بهتر بشود. شما را با هم تنها می‌گذارم. تأخیر جایز نیست. اگر با من کاری داشتید، همین جاها هستیم...» بعد اما شنید که آقای وستن قبل از

خارج شدن با صدای آهسته‌ای اضافه کرده است: «... من روی حرفم ایستادم. اما چیزی نمی‌داند.»

خانم وستن آنقدر ناخوش به نظر می‌رسید و چنان حال آشفته‌ای داشت که اما باز ناراحت شد. به محض این‌که تنها شدند، اما با هیجان گفت: «چه شده، دوست عزیز من؟ انگار اتفاق بدی افتاده... زود بگو چه شده. تمام راه دلهره داشتم. هر دوی ما از این حالت بدمان می‌آید. نگذار دلهره من ادامه پیدا کند. تو هم اگر ناراحتی‌ات را به زبان بیاوری، هر جور ناراحتی که باشد، سبک می‌شوی.»

خانم وستن با صدای مرتعش گفت: «واقعاً تو چیزی نمی‌دانی؟ اما عزیز، چه طور نمی‌دانی؟ ... حدس هم نمی‌زنی که الان چه می‌خواهم بگویم؟»
 «تنها حدسی که می‌زنم به آقای فرانک چرچیل مربوط می‌شود.»
 «درست حدس زده‌ای. به او مربوط می‌شود. الان می‌گویم...» کار خیاطی را که دستش بود از سر گرفت. ظاهراً نمی‌خواست سرش را بلند کند. ادامه داد: «... امروز صبح این‌جا بود، برای یک کار خیلی مهم. نمی‌شود گفت چه قدر تعجب کردیم. آمده بود با پدرش درباره‌ی موضوعی صحبت کند،... از یک علاقه حرف بزنند...»

نفس تازه کرد. اما اول به خودش فکر کرد، بعد به فکر هریت افتاد. خانم وستن ادامه داد: «راستش، بالاتر از علاقه... پای عشق و عاشقی در میان است... خیلی هم جدی... چه می‌گویی اما... اصلاً بقیه چه می‌گویند اگر بشنوند فرانک چرچیل و دوشیزه فیرفاکس با هم قرار و مدار گذاشته‌اند،... بله، خیلی وقت است!»

اما از تعجب پرید،... و هراسان گفت:
 «جین فیرفاکس؟ ... خدای من! جدی نمی‌گویند! منظورتان چیز دیگری است!»

خانم وستن گفت: «حق داری تعجب کنی...» هنوز نگاهش را برمی‌گرداند و طوری هم با هیجان حرف می‌زد که اما فرصت کند به خودش بیاید. ادامه

داد: «... حق داری تعجب کنی. ولی این طور شده. از اکتبر به این طرف به هم علاقه دارند، خیلی هم جدی... در ویموث به هم علاقه پیدا کردند و از همه مخفی نگه داشتند. هیچ کس خبر نداشته جز خودشان... نه کمبل‌ها، نه خانواده جین فیرفاکس، نه خانواده فرانک... آن قدر عجیب است که من با این که مطمئن شده‌ام باز هم باورم نمی‌شود. واقعاً باور نمی‌کنم... فکر می‌کردم می‌شناسمش.»

اما نمی‌فهمید خانم وستن چه می‌گوید... ذهنش متوجه دو فکر مختلف شده بود. صحبت‌های خودش با فرانک چرچیل درباره دوشیزه فیرفاکس، و طفلک هریت... اما تا مدتی فقط حیران بود. باورش نمی‌شد و واقعاً هم می‌بایست چند بار بشنود تا باور کند.

بالاخره سعی کرد به خود بیاید. گفت: «خب، این چیزی است که لااقل نصف روز باید فکر کنم تا از آن سردرپیورم. عجب!... تمام زمستان دلش پیش او بوده... حتی قبل از این که هیچ کدام‌شان بیایند هایبری؟»

«از اکتبر،... در خفا... به من برخورده، اما، خیلی زیاد. به پدرش هم برخورده. بعضی از رفتارهایش را نمی‌توانیم ببخشیم.»

اما لحظه‌ای فکر کرد. بعد جواب داد: «تظاهر نمی‌کنم که حرفت را نمی‌فهمم. برای این که خیالت از جانب من راحت بشود، مطمئن باش که توجهش به من نتیجه‌ای نداشته. فکرت راحت باشد.»

خانم وستن نگاه کرد. باورش نمی‌شد. ولی قیافه‌ی اما هم نشان می‌داد که حرفش کاملاً درست است.

ادامه داد: «برای این که راحت‌تر متوجه بشوی که من اصلاً اعتنایی ندارم، این را هم بگویم که در اوایل آشنایی مان از او خوشم می‌آمد و آمادگی داشتم که به او علاقه پیدا کنم،... اصلاً علاقه هم پیدا کرده بودم... ولی بعدش تمام شد. چه طور تمام شد؟ شاید خیلی عجیب. ولی خوشبختانه تمام شد. واقعاً مدتی است که دلم با او نیست، لااقل سه ماه می‌شود که دلم با او نیست. خانم وستن، باور کن. حقیقت محض است.»

خانم وستن اشک شوق بارید و اما را بوسید. وقتی توانست حرف بزند، به اما گفت که هیچ چیز در عمرش به اندازه این صحبت اما باعث راحتی خیالش نشده.

گفت: «آقای وستن هم به اندازه من خیالش راحت خواهد شد. نمی دانی سر این موضوع به چه فلاکتی افتاده بودیم. آرزوی ما این بود که شما دو نفر به هم علاقه پیدا کنید... و فکر می کردیم این طور هم شده... خودت می دانی به خاطر تو چه احساسی داشتیم.»

«من در رفتم. در رفتم شاید از شانس من و تو بوده. ولی این باعث نمی شود تبرئه اش کنیم، خانم وستن. راستش، به نظر من خیلی جای سرزنش دارد. وقتی فکر و دلش جای دیگری است، چه حقی دارد بیاید وسط ما، آن هم با رفتارهایی که انگار اصلاً با کسی سروسر ندارد؟ به چه حقی سعی داشته توی دل بعضی ها برای خودش جا باز کند، و واقعاً هم می کرده... چرا با توجه همیشگی اش می خواسته یک زن جوان را نشان کند، و واقعاً هم کرده... در حالی که واقعاً متعلق به کس دیگری بوده؟... چه طور فکر نکرده به دیگران لطمه می زند؟... چه طور فکر نکرده شاید من عاشقش می شدم؟... خیلی غلط رفتار کرده، خیلی خیلی.»

«امای عزیز، از حرف هایی که زد من تصور می کنم که...»

«چه طور دوشیزه فیرفاکس چنین رفتاری را تحمل کرده؟ شاهد خوددار! نگاه می کرده، و این جوان هم مدام به یک زن دیگر توجه نشان می داده، و آن وقت این خانم بدش نمی آمده... این همه خونسردی را من نه می فهمم نه درست می دانم.»

«بین شان سوء تفاهمی وجود داشته، اما. این را خودش به صراحت گفته. وقت نشد زیاد توضیح بدهد. فقط یک ربع این جا بود، و آن قدر هم هیجان زده بود که حتی از این فرصتی که برای ماندن داشت خوب استفاده نکرد... ولی خیلی واضح گفت که سوء تفاهمی در کار بوده. اصلاً این بحران فعلی دست پخت همین سوء تفاهم است. این سوء تفاهم هم احتمالاً از رفتار غلط فرانک ناشی شده.»

«رفتار غلط؟ اوه! خانم وستن... داری خیلی تخفیف می دهی. رفتار غلط؟ خیلی خیلی بالاتر از 'رفتار غلط'... خیلی ارج و قربش پایین آمده. نمی توانم بگویم چه قدر از چشمم افتاده. درست برخلاف یک مرد واقعی رفتار کرده!... نه صداقت و راستی، نه پایبندی به اخلاق و اصول، نه اجتناب از دوز و کلک و کارهای حقارت آمیز،... مرد واقعی در هر کاری در زندگی اش باید چنین خصوصیتی از خودش نشان بدهد.»

«نه، اما، مجبورم کمی از او دفاع کنم. درست است که در این قضیه اشتباه کرده، ولی مدت ها است می شناسمش و می دانم خیلی خصوصیات خوب هم دارد، خیلی زیاد، و...»

اما اعتنایی نکرد و گفت: «خدای من!... خانم اسمالریج را بگو! جین تازه داشته می رفته معلم سرخانه بشود! فرانک با رفتار ناجورش چه هدفی داشته؟ جین را ناراحت کرده تا برود دنبال شغل... آن قدر ناراحتش کرده که به فکر چنین چیزهایی افتاده!»

«در این مورد چیزی نمی دانسته. من در این مورد تبرئه اش می کنم. این تصمیم خصوصی جین بوده، فرانک خبر نداشته... لااقل طوری خبردار نشده بود که فکر کند این تصمیم جدی است... تا دیروز به گفته خودش از برنامه های جین به کلی بی خبر بوده. نمی دانم چه طوری، ولی انگار از یک یادداشت یا پیغام ناگهان خبردار شد... اصلاً چون متوجه شد جین چه قصدی دارد، بله، وقتی فهمید چه کار می خواهد بکند، بله، بعد از این که متوجه شد، تصمیم گرفت بلافاصله پا پیش بگذارد، همه چیز را به داییش بگوید، خودش را مشمول الطاف او بکند، و خلاصه، به این موش و گربه بازی مصیبت بار که این همه مدت ادامه داشته خاتمه بدهد.»

اما با دقت بیشتری گوش سپرد.

خانم وستن ادامه داد: «به زودی نامه ای به من می نویسد. موقع خدا حافظی به من گفت که زود یک نامه می نویسد. طوری هم گفت که معلوم بود جزئیاتی را می خواهد بنویسد که حالا نمی شد گفت. پس بهتر است صبر

کنیم نامه‌اش برسد. ممکن است جرمش خیلی کمتر بشود. شاید بعضی چیزها را بفهمیم و به او ببخشیم که الآن نمی‌دانیم چیست. نباید سخت بگیریم. نباید زود محکومش کنیم. باید صبر داشته باشیم. من دوستش دارم. حالا که از یک جهت خیالم راحت است، آن هم از جهتی که خیلی مهم است، صادقانه دلم می‌خواهد همه چیز درست از کار دربیاید، و امیدوارم همین‌طور هم بشود. لابد با این مخفی‌کاری‌ها و تظاهرکردن‌ها خیلی رنج و عذاب کشیده‌اند.»

اما خیلی خشک جواب داد: «رنج و عذابش فکر نمی‌کنم لطمه‌ای به او زده باشد. خب، آقای چرچیل چه نظری دارد؟»

«حسابی از خواهرزاده‌اش حمایت کرده... بدون هیچ جر و بحثی موافقتش را اعلام کرده. بین ظرف یک هفته چه اتفاق‌هایی در این خانواده افتاده! موقعی که طفلکی خانم چرچیل زنده بود، به نظرم هیچ امید و شانس و امکانی در کار نبود،... ولی هنوز کفنش خشک نشده شوهرش کاری می‌کند درست خلاف آن چیزی که خانم چرچیل می‌گفته. چه خوب که عقاید بد آدم هم با خودش به گور می‌رود!... آقای چرچیل بدون جر و بحث موافقت کرده.»

اما فکر کرد: «آه! می‌شد برای هریت هم موافقت کند.»

«دیشب قرار و مدار گذاشته شد، و فرانک امروز تا هوا روشن شد زد بیرون. به نظرم در هایبری توقف کرد، مدتی منزل بیتس ماند... بعد آمد پیش ما. ولی حسابی عجله داشت پیش دایی‌اش برگردد، چون دایی‌اش حالا بیشتر از قبل به حضور او نیاز دارد. خلاصه، همان‌طور که به تو گفتم، فقط یک ربع پیش ما ماند... خیلی هیجان‌زده بود... خیلی خیلی زیاد... طوری که انگار یک آدم دیگر شده بود... تازه، شوکه هم شده بود که جین را ناخوش‌احوال دیده بود چون هیچ فکر نمی‌کرده جین مریض باشد... از ظاهرش کاملاً معلوم بود چه احساسی دارد.»

«واقعاً باورتان می‌شود که ماجرا تا این‌جا کاملاً در خفا پیش رفته؟...»

کمبل‌ها، دیکسن‌ها، هیچ کدام خبر ندارند؟»

اما وقتی اسم دیکسن را برد کمی قرمز شد.

«هیچ کس خبر ندارد، حتی یک نفر. فرانک می گفت احدی در دنیا نمی دانسته جز خودشان دو نفر.»

اما گفت: «خب، فکر می کنم باید کم کم با قضیه کنار بیایم. امیدوارم خوشبخت بشوند. ولی همیشه توی ذهنم می ماند که ماجرا خیلی غلط و غیرعادی پیش رفته. آیا چیزی غیر از فریب و دورویی بوده... جاسوسی، پنهان کاری؟ ... ادعا می کردند با ما رو راست و صادق اند، درحالی که با تبانی و مخفی کاری درباره ماها قضاوت می کرده اند و پشت سرمان حرف می زده اند! ... تمام زمستان و بهار این جا بی خبر نشسته بودیم و خیال می کردیم با آدم های رو راست و راستگویی مثل خودمان طرفیم، با دو تا آدم که مثل ما هستند، درحالی که نگو داشتند وسط ما می پلکیدند و با نشست و برخاست شان احساسات و حرف هایی را سبک سنگین می کردند که ما شاید نمی خواستیم هر دو نفرشان بدانند. اگر حرفی پشت سر همدیگر به گوش شان خورده باشد که باب طبع شان نبوده باشد، خب، عواقبش با خودشان است!»

خانم وستن جواب داد: «از این نظر من خیالم راحت است. مطمئنم پیش هیچ کدام شان پشت سر دیگری حرفی نزده ام، جز همان حرف هایی که هر دو شنیده اند.»

«شانس آورده ای... تنها اشتباهی که مرتکب شدی فقط پیش من بود، موقعی که خیال می کردی یکی از دوستان ما عاشق این خانم شده.»
«درست است. ولی من همیشه نظر خوبی درباره دوشیزه فیرفاکس داشتم و حتی اگر اشتباه می کردم، امکان نداشت درباره اش نظر بدی بدهم. پشت سر فرانک هم اصلاً حرف بدی نزده ام.»

در این لحظه، کمی آن طرف پنجره، سروکله آقای وستن پیدا شد که معلوم بود اوضاع را می باید. زنش نگاهی به طرف او انداخت که معنی اش این بود او هم بیاید. موقعی که آقای وستن داشت دور می زد تا بیاید، خانم وستن اضافه

کرد: «حالا، اما جان، عزیز من، از تو خواهش می‌کنم کلام و رفتارت طوری باشد که دل آقای وستن آرام بگیرد. کاری کن که از این وصلت راضی باشد. بیا تمام سعی مان را بکنیم که به خیر و خوشی بگذرد، و... اصلاً هر حرفی می‌زنیم باید انصافاً به نفع دوشیزه فیرفاکس باشد. وصلتی نیست که زیاد چنگی به دل بزند، ولی حالا که آقای چرچیل چنین احساسی ندارد، ما چرا؟ شاید هم اصلاً موقعیت خیلی خوبی باشد برای فرانک، چون با دختری ازدواج می‌کند که من همیشه گفته‌ام ثبات شخصیت دارد و خوش فکر است... هنوز هم این حُسن‌ها را برایش قائلم، هرچند که در این مورد از راه راست کمی منحرف شده. تازه، در موقعیتی که او بوده، مگر می‌شود زیاد مقصرش دانست؟»

اما با هیجان گفت: «بله، خیلی زیاد! اگر بخواهیم زنی را مجسم کنیم که فقط و فقط به فکر خودش بوده، خب، همین جین فیرفاکس است... دربارهٔ چنین وضعیتی می‌شود گفت 'جهان یارشان نیست، قانون جهان نیز.'^۱ مگر نه؟»

اما به محض آمدن آقای وستن با قیافهٔ خندانی به او گفت:
«واقعاً چه دوز و کلکی سر من درآوردید! انگار ترفندی بوده که کنجکاوی‌ام را تحریک کنید و ببینید من چه حدس‌هایی می‌زنم. ولی واقعاً مرا ترساندید. من داشتم فکر می‌کردم دست‌کم نصف مال و اموال‌تان را از دست داده‌اید. حالا نه تنها نباید غصه بخورم و اظهار همدردی کنم، بلکه برعکس شده، باید تبریک هم بگویم... آقای وستن، از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم که یکی از دوست‌داشتنی‌ترین و برازنده‌ترین زنان انگلستان عروس‌تان می‌شود.»

آقای وستن و زنش یکی دو نگاه رد و بدل کردند، و آقای وستن خیالش راحت شد که با این حرف‌های اما همه چیز امن و امان است. تأثیر حرف اما

۱. اقتباس از عبارتی در رومئو و ژولیت شکسپیر: «جهان یارتان نیست، قانون جهان نیز.»

زود معلوم شد. رفتار و صدای آقای وستن برگشت به همان حالت فرزند همیشه. با صمیمیت و قدرشناسی دست اِما را فشرد، و طوری از قضیه صحبت کرد که نشان می‌داد فقط کمی زمان و فکر لازم است تا به این نتیجه برسد که این ازدواج آنقدرها هم بد نیست. اِما و خانم وستن فقط حرف‌هایی زدند که ندانم کاری‌ها را کوچک‌تر جلوه می‌داد و عیب و ایرادها را می‌پوشاند. با هم دربارهٔ همهٔ جوانب کار حرف زدند. موقع رساندن اِما به هارتفیلد نیز آقای وستن بار دیگر دربارهٔ کل قضایا صحبت کرد. خلاصه، بعد از همهٔ این حرف‌ها، آقای وستن کاملاً با قضیه کنار آمد. کم‌کم داشت فکر می‌کرد شاید اصلاً این بهترین کاری بوده که از دست فرانک برمی‌آمده.

فصل ۱۱

«هریت، طفلکی هریت!...» این کلمات خلاصه افکار آزاردهنده‌ای بودند که دست از سرِ اِما بر نمی‌داشتند و کامِ اِما را تلخ می‌کردند. فرانک چرچیل خیلی با او بد عمل کرده بود... از بسیاری جهات بد عمل کرده بود...، ولی چیزی که اِما را بیشتر عصبانی می‌کرد رفتار خودش بود نه رفتار فرانک چرچیل. این مخمسه‌ای بود که اِما به خاطر هریت گرفتارش شده بود ولی فرانک چرچیل باعثش شده بود و همین بود که رفتار غلط فرانک چرچیل را پررنگ‌تر جلوه می‌داد... طفلکی هریت! یک بار دیگر بازیچه برداشت‌های اشتباه و چرب‌زبانی‌های اِما شده بود. آقای نایتلی چه راست گفته بود که «اِما، تو در حق هریت اسمیت دوستی نکرده‌ای.» اِما متأسف بود که کاری برای هریت نکرده جز ضرر و زیان... البته، چه این بار و چه دفعه قبل، خودش را سرزنش نکرده بود که تنها خودش باعث و بانی قضیه بوده و به احساساتی میدان داده که شاید به ذهن هریت هم نمی‌رسیده، چون قبل از این که اِما حتی اشاره‌ای به موضوع کرده باشد هریت خودش به زبان آورده بود که از فرانک چرچیل خوشش می‌آید و او را سرتر می‌داند. با این حال، اِما به خاطر دامن‌زدن به چیزی که می‌شد از آن ممانعت کرد خودش را مقصر می‌دانست. اِما می‌توانست از پروبال‌گرفتن و تشدید چنین احساساتی جلوگیری کند.

می توانست با نفوذی که داشت همین کار را بکند. اما حالا کاملاً می فهمید که می بایست جلو این احساسات را بگیرد... احساس می کرد با فرض های کاملاً ناقص خوشبختی دوستش را به خطر انداخته. عقل سلیم حکم می کرد به هریت بگوید به خیال فرانک چرچیل نیفتد، و یک درهزار هم امکان ندارد فرانک چرچیل به او فکر کند. بعد به خودش گفت: «... ولی، با عقل سلیم، شاید اصلاً کاری نتوانم بکنم.»

اما خیلی از دست خودش عصبانی بود. اگر از دست فرانک چرچیل هم عصبانی نبود، واویلا می شد... ولی جین فیرفاکس، ... لااقل اما خیالش راحت بود که نباید برای او دیگر دلواپس باشد. همین ناراحتی که برای هریت داشت کافی بود. نباید دیگر نگران جین باشد، چون مشکلات و ناخوشی اش همه از یک موضوع آب می خورد و لابد با حل و فصل قضایا همه این ها رافع می شد... کمی که می گذشت، خوشحال و سرحال و قهقار می شد... اما حالا متوجه می شد که چرا او لطف و محبتش را پس می زد. با فهمیدن این مسئله بعضی مسائل جزئی هم روشن شد. شکی نبود که دوری کردن جین از حسادت ناشی می شد... از نظر جین، اما رقیب به حساب می آمد، و طبعاً هر کمک و محبتی را که اما می خواست بکند پس می زد. هواخوری و گردش با کالسکه هارتفیلد شکنجه بود و آرد مارانتای انبار هارتفیلد هم زهر می شد. اما این را می فهمید. هرچه ذهنش را از بی انصافی و خودخواهی های ناشی از احساسات خصمانه پاک تر می کرد، بیشتر متوجه می شد که جین فیرفاکس بعد از ترک خانه و کاشانه نه پیشرفتی می کرده و نه به خوشبختی می رسیده. ولی طفلکی هریت چه بارگرانی بود! با وجود هریت، دیگر جایی برای همدردی با دیگران باقی نمی ماند. اما غصه می خورد و می ترسید که مبادا این سرخوردگی دوم شدیدتر از سرخوردگی اول باشد. با توجه به محاسن بیشتری که این مورد دوم داشت، قاعدتاً سرخوردگی هریت شدیدتر می بود. تازه، اثر بیشتری هم بر ذهن و فکر هریت گذاشته بود و کاری کرده بود هریت خویشتن دارتر بشود و محکم تر زمام خود را به دست بگیرد، و خب، عواقب

کار این دفعه ممکن بود وخیم‌تر باشد... با این حال، می‌بایست در اسرع وقت واقعیت تلخ را به او بگوید. معنی آخرین جمله‌های آقای وستن این بود که قضیه آفتابی نشود. گفته بود: «عجالتاً کل این قضیه را پیش خودمان نگه داریم. آقای چرچیل نظرش این است، به نشانه احترام به همسری که تازه از دنیا رفته. همه می‌دانند که این فقط یک رسم و سلوک پسندیده است...» اما هم قول داده بود موضوع را فاش نکند. ولی هریت را می‌بایست مستثنی کرد. وظیفه اصلی اما همین بود.

با وجود ناراحتی، اما خودش را در وضعیت مضحکی می‌دید، چون می‌بایست همان حالت استیصال و دلخوری را در برابر هریت بگیرد که خانم وستن در برابر خود اما گرفته بود. خبری را که آن‌طور با نگرانی به او داده بودند حالا می‌بایست همان‌طور با نگرانی به کس دیگری بدهد. با شنیدن صدای پای هریت، قلب اما به تاپ‌تاپ افتاد. فکر کرد موقعی که خودش هم داشت وارد رندالز می‌شد طفلکی خانم وستن چه حالی داشت. کاش نتیجه کار هم یکی می‌شد!... ولی نه، متأسفانه محال بود.

هریت با هیجان وارد اتاق شد و گفت: «خب، دوشیزه وودهاس!... این عجیب‌ترین خبری نیست که تا به حال کسی شنیده؟»

اما، که از قیافه و صدای هریت متوجه چیزی نمی‌شد، پرسید: «منظورت کدام خبر است؟» نمی‌دانست هریت چیزی به گوشش خورده یا نه.

«جین فیرفاکس. تا حالا خبر به این عجیبی شنیده بودید؟ اوه!... اشکالی ندارد به من بگویید، چون آقای وستن خودشان به من گفته‌اند. همین حالا ایشان را دیدم. به من گفتند فعلاً راز است. به خاطر همین، من هم به هیچ‌کس نمی‌گویم جز شما، ولی آقای وستن گفتند شما می‌دانید.»

اما که هنوز مات و مبهوت بود گفت: «آقای وستن به تو چه گفت؟...»

«اوه! همه چیز را گفت،... جین فیرفاکس و آقای فرانک چرچیل قرار

است ازدواج کنند و تمام این مدت هم مخفیانه با هم قول و قرار گذاشته بودند.

چه قدر عجیب است!»

واقعاً هم چه قدر عجیب بود. رفتار هریت آن قدر عجیب بود که اما اصلاً سردر نمی آورد. هریت آدم دیگری شده بود. از کشف این مطلب نه هیجانی نشان می داد، نه ناراحتی، یا نگرانی خاصی. اما نگاهش می کرد و نمی توانست چیزی بگوید.

هریت گفت: «هیچ می دانستید عاشق اوست؟ ... البته شما شاید می دانستید... شما...» کمی قرمز شد و ادامه داد: «.. شما کسی هستید که دل آدم ها را می خوانید. کس دیگری نمی تواند...»

اما گفت: «راستش دارم شک می کنم که اصلاً چنین استعدادی داشته باشم. هریت، جداً بگو، همان موقع که من... اگر نه علناً، شاید تلویحاً... به تو اشاره می کردم که به احساسات میدان بدهی، آیا خیال می کردم دل بسته زن دیگری است؟ ... من تا آخرین لحظه روحم خبر نداشت که آقای فرانک چرچیل کوچک ترین تمایلی به جین فیرفاکس داشته. مطمئن باش که اگر خبر داشتم، حتماً به تو هشدار می دادم.»

هریت قرمز شد و هاج و واج گفت: «من؟ برای چه به من هشدار می دادید؟ ... مبادا تصور کنید من از آقای فرانک چرچیل خوشم می آید.» اما با لبخند گفت: «خوشحالم که در این باره این طور قاطع حرف می زنی، ولی واقعاً نمی توانی انکار کنی که یک وقتی... نه خیلی دور... بله، یک وقتی، به من فهمانده بودی که به او بی اعتنا نیستی، مگر نه؟»

«او؟ ... هرگز، هرگز. دوشیزه وودهاس عزیز، چه طور در مورد من چنین اشتباهی کرده اید؟» و با ناراحتی رویش را برگرداند.

اما مکشی کرد و بلند گفت: «هریت! ... منظورت چیست؟ ... خدای من! تو چه می گویی؟ ... در مورد تو اشتباه کرده ام؟ ... پس یعنی...»

دیگر حتی یک کلمه هم نمی توانست بگوید... صدا از گلویش بیرون نمی آمد. نشست، غرق در ترس و نگرانی، تا مگر هریت حرف بزند.

هریت که کمی آن طرف تر ایستاده بود و رویش را هم برگردانده بود، چند لحظه چیزی نگفت. وقتی هم حرف زد، مانند اما برافروخته بود.

گفت: «هیچ تصور نمی‌کردم شما در مورد من اشتباه کنید! می‌دانم که توافق کرده بودیم اسمش را نبریم... ولی با توجه به این‌که او از همه سرتراست، اصلاً فکر نمی‌کردم شما تصور کنید من از کس دیگری خوشم می‌آید. آن هم آقای فرانک چرچیل! نمی‌دانم با حضور کس دیگری چه‌طور می‌شود اصلاً آدم به آقای فرانک چرچیل حتی نگاه بکند. خدا را شکر، ذوق و پسند من طوری نیست که به فکر آقای فرانک چرچیل بیفتم، چون آقای فرانک چرچیل در مقایسه با او هیچ است. و این‌که شما چنین اشتباهی کرده‌اید، واقعاً حیرت‌آور است!... من مطمئنم، ولی اگر شما کاملاً تأیید نمی‌کردید و نمی‌خواستید دلبستگی مرا تشویق کنید، آن وقت من لابد اول فکر می‌کردم و می‌دیدم از سرم زیاد است. اگر به من نگفته بودید اتفاق‌های عجیب‌تر هم افتاده، اگر نگفته بودید ازدواج‌های بعیدتری هم سرگرفته... عین کلمات شماست... من جرئت نمی‌کردم میدان بدهم به... امکان‌پذیر نمی‌دانستم... ولی شما که از قدیم با او آشنا بوده‌اید...»

اما به خود آمد و قاطعانه گفت: «هریت!... بیا حالا دیگر منظور همدیگر را بفهمیم. نگذاریم باز هم اشتباه پیش بیاید. منظور تو... منظور تو آقای نایتلی است؟»

«خب، معلوم است. منظورم کس دیگری نمی‌توانسته باشد... فکر می‌کردم شما می‌دانید. موقعی که درباره‌ او صحبت می‌کردیم کاملاً روشن بود.»

اما به هر ترتیبی بود آرامش خود را حفظ کرد، و گفت: «نه کاملاً، چون هر حرفی که آن موقع می‌زدی به نظرم می‌رسید به کس دیگری ربط دارد. حتی می‌توانم بگویم اسم آقای فرانک چرچیل را برده بودی. داشتنی از لطف آقای فرانک چرچیل حرف می‌زدی و این‌که تو را از دست کولی‌ها نجات داده.»

«اوه! دوشیزه وودهاس، چه‌طور یادتان رفته!»

«هریت عزیز، کاملاً یادم است که آن موقع چه گفتم. به تو گفتم که تعجب نمی‌کنم علاقه پیدا کنی. با توجه به لطفی که در حقت کرده بود، خیلی هم

طبیعی بود... تو هم قبول داشتی، با حرارت هم از این لطف و محبت حرف زدی، حتی گفתי که وقتی می آمد نجاتت بدهد چه احساسی داشتی... این ها در حافظه ام حک شده.»

هریت گفت: «اوه، خدای من، حالا یادم آمد چه می گوید. ولی من آن موقع داشتم به یک چیز دیگر فکر می کردم، نه به کولی ها... نه آقای فرانک چرچیل. نه!...» سرش را گرفت بالا و ادامه داد: «... داشتم به یک چیز خیلی باارزش تری فکر می کردم... به این فکر می کردم که آقای نایتلی آمده بود و از من تقاضای رقص کرده بود، آن هم موقعی که آقای التن به من اعتنا نمی کرد و کس دیگری هم نبود که من با او برقصم. این بود لطف و محبتش، بلند نظری و علو طبعش، لطفی که به من کرد تا بفهمم چه قدر سرتر از همه آدم های دنیا است.»

اما گفت: «خدای من! چه اشتباه تأسف باری... چه اشتباه فاحشی!... چه کار باید کرد؟»

«پس اگر منظورم را درست متوجه شده بودید تشویقم نمی کردید. با این حال، لااقل وضع نامعقول تر از موقعی نیست که شما شخص دیگری در نظرتان بود. خب، حالا... ممکن هست...»

چند لحظه مکث کرد. اما نمی توانست حرف بزند.

هریت ادامه داد: «تعجبی ندارد که شما خیلی بین این دو نفر فرق می گذارید، چه برای من و چه برای هر کس دیگری. لابد هزار برابر سرتر می دانید. ولی دوشیزه وودهاس، امیدوارم که با توجه به... یعنی اگر... شاید عجیب به نظر برسد... ولی می دانید که عین کلمات خودتان بوده، می گفتید اتفاق های خارق العاده تر از این هم افتاده، ازدواج های بعیدتر هم سر گرفته که ازدواج آقای فرانک چرچیل با من در مقایسه با آنها هیچ است. بنابراین، حتی چنین چیزی هم شاید نظیرش پیش آمده باشد... و اگر من این قدر خوش اقبال باشم، این قدر که قابل بیان نیست،... اگر آقای نایتلی واقعاً... اگر ایشان به این تفاوت موقعیت اجتماعی اهمیت ندهند، بله، دوشیزه وودهاس

عزیز، امیدوارم شما مخالفتی نکنید و حتی کمک کنید مشکلات از سر راه برداشته بشود. مطمئنم که شما آن قدر خوبید که این کار را می‌کنید.»

هریت کنار یکی از پنجره‌ها ایستاده بود. اما برگشت و با حیرت نگاهش کرد. بعد تند گفت:

«اصلاً خبر داری که آقای نایتلی هم احساسی مثل تو دارد یا نه؟»

هریت با حجب و حیا ولی بدون ترس گفت: «بله... می‌توانم بگویم بله.»

اما بلافاصله نگاهش را دزدید. ساکت نشست و بی حرکت برای چند دقیقه فکر کرد. این چند دقیقه کافی بود تا بفهمد در دل خودش چه می‌گذرد. آدمی مثل اما وقتی فکرش به کار بیفتد سریع پیش می‌رود. اما کل موضوع را حس کرد... فهمید... قبول کرد. مگر بدتر بود که هریت به جای این که به فرانک چرچیل دل ببندد به آقای نایتلی دل ببندد؟ حالا که هریت امید داشت مهر و علاقه‌اش بی جواب نمی‌ماند، چرا اشکال قضیه بیشتر باشد؟ عین برق از ذهنش گذشت که آقای نایتلی نباید با کسی ازدواج کند جز خودش!

در همین چند دقیقه، رفتار خودش و نیز احساس خودش در مقابل نگاهش قرار گرفت. چنان واضح این‌ها را دید که قبلاً ندیده بود. چه قدر رفتارش با هریت نامناسب بود! چه قدر رفتارش سربه‌هوا، بی ملاحظه، نامعقول و بی خیال بود! چه قدر کورکورانه و ابلهانه جلو می‌رفته! این‌ها به ذهنش هجوم می‌آورد، و اما حاضر بود هر اسم بدی روی این رفتار بگذارد. ولی، در عین حال، با وجود همه این عیب و ایرادها، باز تا حدودی خودش را قبول داشت... به فکر وجهه خودش بود. احساس می‌کرد باید در مورد هریت جانب انصاف را رعایت کند... البته لازم نبود برای دختری که خیال می‌کند آقای نایتلی دوستش دارد دلسوزی کند... ولی انصاف حکم می‌کرد که اما با خونسردی و بی‌اعتنایی اش او را ناراحت نکند... بله، با این تصورات بود که اما تصمیم گرفت بنشیند و با آرامش و حتی با مهربانی تحمل کند... اصلاً به خاطر خودش هم که شده بهتر بود سردر بیاورد که امیدواری‌های هریت در چه حد و حدودی است. هریت کاری نکرده بود که احترام و علاقه‌ای که

خودخواسته شکل گرفته و دوام پیدا کرده بود از بین برود... مستحق این هم نبود که حالا از کسی بی‌اعتنایی ببیند که راهنمایی‌ها و توصیه‌هایش هیچ وقت به سودش تمام نشده بود... به خاطر همین، اما از افکارش خارج شد، هیجان و احساس خود را مهار کرد، دوباره رو کرد به هریت و با لحن تشویق‌آمیزتری گفت و گورا از سر گرفت. موضوعی که ابتدا درباره‌اش حرف زده بودند، یعنی ماجرای شگفت‌انگیز جین فیرفاکس، دیگر کاملاً تحت الشعاع قرار گرفته و فراموش شده بود... هیچ کدامشان حالا به چیزی فکر نمی‌کردند جز آقای نایتلی و خودشان.

هریت، که غرق در خیال‌های نه‌چندان ناخوش ایستاده بود، باز خوشحال بود که از این خیال‌ها بیرون بیاید، چون حالا آدم فهیم و دوست‌عزیزی مثل دوشیزه وودهاس داشت با لحن دلگرم‌کننده‌ای با او صحبت می‌کرد، و هریت فقط منتظر اشاره‌ای بود تا با کمال میل از امیدها و آرزوهای خود بگوید، هرچند که در عین شور و شوق کمی هم می‌لرزید... اما چه موقعی که سؤال می‌کرد و چه موقعی که گوش می‌داد می‌لرزید ولی هیجان خود را بهتر از هریت مهار می‌کرد. صدایش نمی‌لرزید، ولی ذهنش از این جور شکل‌گرفتن احساسات، از این خطری که ناگهان عَلم شده بود، از این سردرگمی ناگهانی و حیرت و سرآسیمگی، به تلاطم افتاده بود... به حرف‌های هریت که گوش می‌داد در باطن رنج می‌کشید ولی حفظ ظاهر می‌کرد... نمی‌شد انتظار داشت که هریت با نظم و قاعده و مرتب همه چیز را تعریف کند، ولی اما اگر قسمت‌های نامفهوم و تکراری حرف‌های هریت را کنار می‌گذاشت به اصل مطلب می‌رسید و غم وجودش را فرا می‌گرفت... بخصوص که یادش می‌افتاد خودش در تقویت حسن نظر آقای نایتلی به هریت نقش کوچکی نداشته است.

بله، هریت متوجه شده بود که بعد از آن دو دور رقص، رفتار آقای نایتلی فرق‌هایی کرده... اما می‌دانست که آقای نایتلی، بعد از آن شب، هریت را از آنچه قبلاً تصور می‌کرده برتر یافته. از آن شب به بعد، یا لااقل از موقعی که

دوشیزه وودهااس به هریت دل و جرئت داده بود تا به او فکر کند، هریت متوجه شده بود که آقای نایتلی بیش از گذشته با او حرف می‌زند و رفتارش نیز کاملاً فرق کرده. رفتار مهربانانه و شیرینی در پیش گرفته! ... بعد هم، هرچه گذشت، لابد هریت بیشتر متوجه شد. موقعی که همه داشتند قدم می‌زدند، آقای نایتلی زیاد می‌آمد کنار هریت، و با خوش‌رویی با هریت گپ می‌زد! ... به نظر می‌رسید می‌خواهد آشنایی به هم بزند. اما می‌دانست که کم‌وبیش همین‌طور بوده. خودش متوجه چنین تغییر رفتاری بود، کم‌وبیش در همین حدی که هریت می‌گفت... هریت تعریف و تمجیدهای آقای نایتلی را بازگو می‌کرد... و اما می‌دانست که این‌ها با چیزی که خودش از تصورات آقای نایتلی درباره هریت می‌داند جور درمی‌آید. آقای نایتلی تعریف و تمجید می‌کرده که هریت چه قدر بی‌غل و غش و بی‌افاده است، چه احساسات ساده و صادقانه‌ای دارد و بلند نظر است... اما می‌دانست که آقای نایتلی در هریت چنین صفت‌های خوبی دیده، و بارها هم در این باره با او صحبت کرده... خیلی چیزها که در خاطر هریت بود، بسیاری از جزئیات پیش‌پا افتاده که نشانه توجه آقای نایتلی بود، هر نگاه و صحبت و حتی صندلی عوض کردنش، هر تعارف و تمجیدش، هر توجه خاصش، خلاصه همه این نشانه‌هایی که هریت می‌گفت، اما اصلاً به آن‌ها توجه نکرده بود، چون فکرش در این جهت سیر نمی‌کرده. چیزهایی که می‌شد نیم ساعت درباره‌شان حرف زد و همه نشانه‌های مکرری بودند که هریت تشخیص می‌داد، از نظر او دور مانده بود و شنیدنش تازگی داشت. ولی دو مطلب تازه‌ای که هریت تعریف می‌کرد، دو اتفاق که بیش از بقیه چیزها هریت را دلگرم کرده بود، بله، این‌ها را خود او هم تا حدود زیادی شاهدش بود... واقعه اول قدم‌زدن آقای نایتلی با هریت بود، جدا از دیگران، در آن معبر درخت‌های زیزفون. مدتی با هم قدم زده بودند تا او رسیده بود، و به نظر هریت، آقای نایتلی کلی زحمت کشیده بود تا هریت را از بقیه جدا کند... اول هم طوری حرف زده بود که با قبل فرق می‌کرد، طور خیلی خاصی! ... هریت

موقع تعریف کردن صورتش گل می انداخت. آقای نایتلی عملاً داشت از هریت می پرسید که آیا دلش به جایی یا کسی بند شده یا نه... ولی به محض این که دوشیزه وودهاس آمده بود به آن‌ها ملحق بشود، آقای نایتلی موضوع صحبت را عوض کرده بوده و از زراعت و این جور مسائل حرف زده بود. واقعه دوم این بود که آقای نایتلی حدود نیم ساعت نشسته بود و با هریت حرف زده بود تا بالاخره اما از بیرون برگشته بود، همان روز آخر که آقای نایتلی به هارتفیلد آمده بود... البته وقتی آمده بود گفته بود پنج دقیقه بیشتر نمی ماند... موقع صحبت هم می گفت باید برود لندن، ولی اصلاً دلش نمی آمد بلند بشود برود، و خلاصه خیلی بیشتر از آن مدتی آن جا مانده بود که به اما می گفت (و اما شنیده بود). این صمیمیت بیش از حد آقای نایتلی با هریت، که از همین رفتار کاملاً پیدا بود، خیلی دل اما را به درد می آورد.

در مورد واقعه اول، اما بعد از کمی فکر دل به دریا زد و پرسید: «آیا ممکن نبود که... ممکن نیست که موقع پرسیدن از علاقه و احساسات، داشته به آقای مارتین اشاره می کرده؟... شاید به فکر آقای مارتین بوده، نه؟» ولی هریت خیلی قاطع جواب منفی داد.

«آقای مارتین؟ به هیچ وجه!... کوچک ترین اشاره ای هم در کار نبود. فکر می کنم حالا این قدر می دانم که نباید به فکر آقای مارتین باشم و کسی چنین تصویری درباره من نکند.»

هریت وقتی حرف هایش را به پایان رساند از دوشیزه وودهاس عزیزش خواست بگوید که آیا حق نداشته امیدوار باشد.

گفت: «اول اصلاً به خودم جرئت نمی دادم چنین فکری بکنم، تا این که شما باعث شدید. به من گفتید به وجنات و سکناتش دقت کنم، رفتارش را زیر نظر بگیرم... من همین کار را کردم. حالا احساس می کنم شاید لیاقت او را داشته باشم. اگر مرا انتخاب کند، اتفاق خیلی عجیبی نیفتاده.»

با این حرف‌ها احساس‌های تلخی به سراغ اما آمد، احساس‌های خیلی تلخ. اما لازم بود خیلی به خودش فشار بیاورد تا بتواند جوابی بدهد. گفت:

«هریت، من فقط می توانم بگویم آقای نایتلی به هیچ وجه مردی نیست که عمداً زنی را به فکر بیندازد که گویا احساس خاصی به آن زن دارد.»

هریت انگار آماده بود از دوستش به خاطر همین حرف تشکر کند، چون خیلی از این جمله خوشش آمده بود. در آن لحظه، کیف و خوشحالی برای اما عذاب الیم بود، و نزدیک بود چنین عذابی هم بر اما نازل شود که صدای قدم‌های پدرش به گوش رسید. پدرش داشت از سالن می آمد. هریت آن قدر هیجان زده بود که بعید بود بتواند با آقای وودهاس روبه‌رو بشود. «نمی توانم جلو خودم را بگیرم... آقای وودهاس بومی برد... بهتر است بروم...» اما هم از خدا خواسته هریت را از در دیگری فرستاد بیرون... همان لحظه که هریت خارج شد، احساسات انباشته اما هم فوران کرد. «اوه، خدایا! کاش هیچ وقت ندیده بودمش!»

بقیه روز، و همین طور شب، اما مدام فکر کرد... در آن چند ساعت چنان تلاطمی به جانش افتاده بود که مات و حیران شده بود. هرچه می گذشت با شگفتی تازه تری مواجه می شد، و هر شگفتی تازه‌ای هم سبب سرافکنندگی بیشترش می شد... چه طور می بایست این چیزها را حلای کرد! چه طور می توانست این خودفریبی‌ها را درک کند؟ خودفریبی‌هایی که با آن‌ها زندگی می کرد! ... غفلت‌ها، اشتباه‌های فاحش، کورفکری، کوردلی! ... بی حرکت می نشست، این طرف و آن طرف می رفت، به سرووضع اتاقش ور می رفت، توی بوته زار پرسه می زد... همه جا، در همه حال، فکر می کرد چه بد عمل کرده. دیگران هر قدر که توانسته‌اند از او سوءاستفاده کرده‌اند. خودش هم کاملاً خودش را فریب داده. بدبخت است. شاید این روز فقط روز آغاز بدبختی‌هایش باشد.

اولین کارش این بود که از باطن خود سردر بیاورد، کاملاً سردر بیاورد. هر لحظه‌ای که پدرش کاری نداشت و به حال خودش بود، هر لحظه‌ای که ناخواسته ذهنش مشغول می شد، به همین نکته فکر می کرد.

حالا که احساس می کرد آقای نایتلی این همه برایش عزیز است، واقعاً چه

مدت بود که برایش عزیز شده بود! تأثیر آقای نایتلی، آن هم چنین تأثیری، از چه وقت شروع شده بود؟ ... چه موقع آقای نایتلی همان جایی را در دلِ اما باز کرده بود که زمانی فرانک چرچیل موقتاً اشغال کرده بود؟ ... به گذشته نگاه کرد. این دو نفر را مقایسه کرد... از موقعی که فرانک چرچیل را واقعاً شناخت، مقایسه‌شان کرد، با همان جایگاهی که در فکر و ذهنش داشتند... هر موقعی می‌شد آن‌ها را با هم مقایسه کرد، به شرط این‌که... او! به شرط این‌که فکر خوبی به ذهنش می‌رسید و این مقایسه موضوعیت پیدا می‌کرد... اما می‌دید که هیچ موقع نبوده که آقای نایتلی را خیلی برتر از فرانک چرچیل ندانسته باشد، یا رفتارش با اما خیلی عزیزتر نباشد. اما می‌فهمید که در تمایلات خود، در خیالات خود، در کارهای خلاف میل خود، کاملاً اسیر توهم بوده. اصلاً از دل خود خبر نداشته... خلاصه، هرگز از فرانک چرچیل خوشش نمی‌آمده!

این بود نتیجه‌ی اولین رشته افکارش. اولین بار بود که اما جدی به خودش نگاه می‌کرد، و حالا خودش را می‌شناخت. زود هم خودش را شناخته بود... عصبانی و ناراحت بود. از تک‌تک احساس‌های خودش خجل بود، جز این احساسی که حالا داشت... مهر و علاقه‌اش به آقای نایتلی. از بقیه افکارش بدش می‌آمد.

با نوعی غرور لا‌اعلاج خیال می‌کرده در بطن اسرار همه آدم‌هاست و از احساسات‌شان خبر دارد. با سبکسری و بی‌پروایی غیرقابل بخششی می‌خواسته سرنوشت بقیه را رقم بزند. حالا معلوم شده که در همه موارد اشتباه می‌کرده. نمی‌شد هم گفت هیچ کاری نکرده... مرتکب خطا شده. به هریت بد کرده، به خودش بد کرده، شاید خدای نکرده به آقای نایتلی هم بد کرده باشد... اگر چنین وصلت ناجوری سر بگیرد، شروع شدنش تقصیرِ اماست. اصلاً دلبستگی آقای نایتلی شاید نتیجه‌ی آگاهی‌اش از دلبستگی هریت بوده باشد،... حتی اگر این‌طور هم نبوده باشد، آقای نایتلی اصلاً چه چیزی از هریت می‌دانسته جز این‌که عقلش کم است.

آقای نایتلی و هریت اسمیت!... چنین وصلتی دیگر برای هیچ اتفاقی جای شگفتی باقی نمی‌گذاشت... در مقایسه با این، ازدواج فرانک چرچیل و جین فیرفاکس عادی و پیش‌پافتاده بود، اصلاً هیچ بود، نه باعث تعجب می‌شد و نه نامناسب به نظر می‌رسید، قابل این نبود که آدم درباره‌اش حرف بزند یا فکر بکند... آقای نایتلی و هریت اسمیت!... چه ترقی زیادی برای هریت اسمیت! چه تنزلی برای آقای نایتلی!... اما وقتی تجسم می‌کرد که آقای نایتلی در انظار کوچک می‌شود مو بر اندامش راست می‌شد. می‌دید که مردم چه نیشخندها و خنده‌هایی تحویلش می‌دهند و چه شوخی‌هایی پشت سرش کوک می‌کنند. برادرش تعجب می‌کند و ناراحت می‌شود. خودش هم هزار جور مشکل پیدا می‌کند... مگر می‌شد؟... نه، غیرممکن بود. ولی خب، این غیرممکن حالا کاملاً ممکن شده بود... مگر تازگی داشت که مرد توانا و با استعدادی دل به آدم ضعیف‌تر از خودش ببندد؟ مگر تازگی داشت آدمی که فرصت نگاه کردن به دور و برش را ندارد نصیب دختری بشود که چشمش به او باشد؟... آیا تازگی داشت که چیزی در دنیا ناجور و ناسازگار و نامناسب از کار دربیاید... یا بخت و اقبال و اوضاع و احوال (که علل ثانویه‌اند) بر سرنوشت آدم‌ها حاکم بشود؟

اوه! کاش هیچ‌وقت به هریت میدان نداده بود! کاش هریت را همان‌جا که بود رها می‌کرد، همان‌جا که آقای نایتلی گفته بود جای اوست!... کاش با حماقتی که زبان از وصفش قاصر است مانع ازدواجش با آن مرد معمولی نشده بود، چون همان مرد با طرز زندگی خاصی که حق هریت بود او را خوشبخت و آبرومند می‌کرد... در این صورت، همه چیز امن و امان می‌بود. این اتفاق وحشتناک هم نمی‌افتاد.

چه‌طور هریت به سرش زده بود که اصلاً فکرش متوجه آقای نایتلی بشود!... چه‌طور جرئت کرده که قبل از اطمینان کامل، خود را زن برگزیده چنین مردی تصور کند!... ولی هریت آن فروتنی سابق را نداشت، دلهره و دغدغه سابق را هم نداشت... پایین‌تر بودنش، چه از لحاظ فکری و چه از

لحاظ موقعیت و مرتبه، کمتر به چشم می‌آمد... در مورد آقای التَن، هریت فکر می‌کرد نوعی خفت و تنزل مقام است اگر آقای التَن بخواهد با او ازدواج کند، ولی حالا در مورد آقای نایتلی چنین فکری نمی‌کرد... افسوس! مگر این‌ها کار خودِ اِما نبود! چه کسی جز اِما تلاش کرده بود به هریت بقبولاند که خودش را قبول داشته باشد؟... چه کسی جز خودِ اِما به او یاد داده بود که در صورت امکان موقعیت اجتماعی‌اش را بالاتر ببرد و اصلاً حق دارد در محافل سطح بالا برای خودش جایی باز کند؟... اگر هریت دیگر آن موجود سربه‌زیر نبود بلکه غرّه شده بود، بله، این هم نتیجه کارهای خودِ اِما بود.

فصل ۱۲

اما تا قبل از این احساس خطر واقعاً نمی‌دانست خوشبختی‌اش چه قدر منوط بوده به این‌که برای آقای نایتلی نفر اول باشد، نفر اول در جلب توجه و جلب علاقه... خیالش راحت بود که همین طور است و احساس می‌کرد که محق هم هست، و از همین رو بدون این‌که دغدغه‌ای داشته باشد چنین منزلت و مقامی داشت. حالا که احساس خطر کرده بود و کس دیگری داشت جای او را می‌گرفت، یکباره متوجه می‌شد که این مقام و منزلت چه قدر برایش اهمیت داشته است... مدتی طولانی، خیلی طولانی، اما می‌دانست که نفر اول است. آقای نایتلی خودش قوم و خویشی نداشت که زن باشد، و به همین علت، فقط ایزابلا مقام و موقعیتی داشت که بشود با اِما مقایسه کرد، و اِما هم می‌دانست که آقای نایتلی چه قدر به ایزابلا علاقه دارد و به او احترام می‌گذارد. اِما سال‌های سال برای آقای نایتلی نفر اول بود، ولی قدرش را ندانسته بود. خیلی وقت‌ها غافل یا خودسر بود، به نصیحت و توصیه او اعتنا نکرده بود، یا حتی به عمد با او مخالفت کرده بود، حتی به نصف شایستگی‌های او فکر نکرده بود، مشاجره هم کرده بود چون آقای نایتلی زیر بار تصورات کاذب و گستاخانه‌ای که اِما از خودش داشت نمی‌رفت... با این‌همه، به سبب وابستگی خانوادگی و عادت و منش، و به سبب طرز فکر

عالی، آقای نایتلی اِما را دوست می داشت، از بچگی مراقبش بود، می خواست اِما صاحب فضل و کمالات بشود، حواسش بود که اِما درست رفتار کند، و خلاصه هیچ کس چنین موقعیتی را نداشت که اِما داشت. اِما می دانست که با همه خطاها و تقصیرهایش باز هم برای آقای نایتلی عزیز بوده. شاید می توانست بگوید خیلی عزیز بوده... با این همه، حالا که امیدهایی به سرش راه می یافت که می بایست هم راه بیابد، نمی توانست زیاد به آن ها میدان بدهد. هریت اسمیت شاید خودش را لایق عشق پرشور و منحصر به فرد و فوق العاده آقای نایتلی بداند. ولی اِما نه. اِما نمی توانست دلش را به این خوش کند که آقای نایتلی چشم بسته به او علاقه دارد. نشانه آن را هم این اواخر دیده بود، و می دانست که آقای نایتلی بی طرفانه عمل می کند... از رفتار اِما با دوشیزه بیتس چه قدر حیرت کرده بود! در این قضیه چه قدر سراسر است و محکم نظرش را گفته بود!... البته در مقایسه با آن بی احترامی که اِما مرتکب شده بود خیلی هم محکم نظر نداده بود... ولی اگر ذره ای از انصاف و حسن نیت و روشن بینی دور شده بود لابد به این محکمی نظرش را بیان نمی کرد... اِما امید نداشت، هیچ احساسی شبیه امید هم نداشت که آقای نایتلی آن احساس و علاقه ای را به او داشته باشد که اِما تصور می کرد. ولی یک امید داشت که گاهی ضعیف می شد و گاهی قوی، امید به این که هریت شاید خودش را فریب می دهد و محبت آقای نایتلی را بالاتر از چیزی که هست تعبیر می کند. کاش این طور باشد، به خاطر خود آقای نایتلی... اصلاً نتیجه اش به نفع اِما نباشد، حتی نتیجه اش این باشد که آقای نایتلی تمام عمر مجرد بماند. اگر مطمئن می شد که آقای نایتلی اصلاً ازدواج نمی کند، خیال خودش هم راحت می شد... بگذار آقای نایتلی همان آقای نایتلی همیشگی باشد که برای اِما و پدرش بود، همان آقای نایتلی که برای همه دنیا بود،... خدا کند دوستی و تفاهم با ارزش دانول و هارتفیلد ادامه پیدا کند و آرامش اِما هم محفوظ بماند... ازدواج واقعاً نفعی برای اِما نداشت. با قولی که اِما به پدرش داده بود جور در نمی آمد، با احساسی هم که اِما به پدرش داشت جور

در نمی آمد. هیچ چیز نمی بایست اما را از پدرش جدا کند. بله، اما شوهر نمی کرد، حتی اگر آقای نایتلی می آمد خواستگاری.

خیلی دلش می خواست که هریت اشتباه کرده باشد. امیدوار بود که وقتی این دو نفر را با هم می بیند لااقل بفهمد چه قدر احتمال دارد هریت اشتباه کرده باشد... خب، باید از این به بعد خیلی دقت کند. ولی چون قبلاً همه چیزهایی را که می دید سوء تعبیر کرده بود، نمی دانست چه طور به خودش بقبولاند که در این مورد هم کور نباشد و درست تشخیص بدهد... هر روز ممکن بود آقای نایتلی برگردد. می بایست خیلی زود از قدرت تشخیص خود استفاده کند... خیلی زود، آن هم موقعی که افکارش فقط در یک مسیر سیر می کرد. در همین حال، تصمیم گرفت هریت را هم نبیند... به نفع هیچ کدامشان نبود و حرف زدن شان درباره این قضیه هم چیزی را عوض نمی کرد... تصمیم گرفته بود باور نکند، حتی الامکان شک داشته باشد، ولی درعین حال به خودش حق نمی داد با اطمینانی که هریت داشت مخالفت کند. حرف زدن فقط باعث آزار می شد... به خاطر همین، نامه ای نوشت و با لحن محبت آمیز ولی قاطعانه ای از هریت خواهش کرد فعلاً به هارتفیلد نیاید، معتقد است از هرگونه صحبت و بحث خصوصی درباره یک موضوع خاص باید اجتناب کرد، و درعین حال امیدوار است که اگر چند روز بگذرد و همدیگر را نبینند، مگر در حضور دیگران... چون فقط از گفت و گوی رودررو اجتناب می کرد...، بله، در این صورت، تازه می توانستند طوری رفتار کنند که انگار صحبت های روز قبل را فراموش کرده اند... هریت رضایت داد، موافقت کرد، و تشکر هم کرد.

بعد از این کار، مهمانی برای اما آمد و رشته افکار او را از موضوعی که در خواب و بیداری ذهنش را مشغول کرده بود به مسیر دیگری انداخت... خانم وستن سری به عروس آینده اش زده بود و قبل از برگشتن به خانه اش آمده بود هارتفیلد تا هم رسم و وظیفه را در حق اما به جا بیاورد و هم خودش هوایی تازه کند و از جزئیات این ملاقات جالب هم حرف بزند.

آقای وستن هم با او به منزل خانم بیتس رفته بود و با کمال ادب سهم

خودش را ادا کرده بود. ولی خانم وستن از دوشیزه فیرفاکس خواسته بود با هم بروند بیرون و هوایی بخورند، و حالا که برگشته بود کلی حرف برای گفتن داشت، کلی حرف جالب که خب، با یک ربع نشستن در اتاق خانم بیتس، آن هم با دستپاچگی و احساس بلا تکلیفی، امکان نداشت دستگیرش بشود.

اما هم به هر حال کمی کنجکاو بود. موقعی که دوستش داشت حرف می زد، حسابی کنجکاویش را ارضا کرد. خانم وستن خودش با کلی هیجان و احساس به دیدن شان رفته بود. اول دلش نمی خواست فعلاً به دیدن شان برود، فقط فکر کرده بود نامه ای به دوشیزه فیرفاکس بنویسد و این دیدار تشریفاتی را به بعد موکول کند، به زمانی که آقای چرچیل هم به علنی کردن قضیه رضایت داده باشد. با توجه به همه جوانب، خانم وستن فکر می کرد چنین دیداری شاید باعث رواج شایعه هایی می شود... ولی آقای وستن نظر دیگری داشت. خیلی دلش می خواست موافقت خود را به دوشیزه فیرفاکس و خانواده اش نشان بدهد، و تصور هم نمی کرد که شک و شبهه ای در ذهن دیگران به وجود بیاید، و اگر هم به وجود می آمد اهمیتی نداشت. می گفت: «این جور چیزها بالاخره سر زبان ها می افتد.» اما لبخند زد. می فهمید که آقای وستن حق دارد چنین نظری بدهد. خلاصه، رفته بودند... و سردرگمی و دستپاچگی دوشیزه خانم هم کاملاً آشکار بود. حتی یک کلمه هم از دهانش درست خارج نمی شد. از وجنات و سکناش معلوم بود چه قدر معذب است. رضایت ملایم ولی قلبی خانم پیر، و شور و شعف دخترش که سر از پا نمی شناخت و حتی نمی توانست مثل همیشه و راجی کند، صحنه جالب و تأثیرگذاری به وجود آورده بود. مادر و دختر از صمیم دل خوشحال بودند و احساسات شان را بی شائبه ابراز می کردند. همه اش فکر جین بودند. آن قدر زیاد به فکر بقیه بودند و آن قدر کم به فکر خودشان، که خودبه خود محبت شان به دل آدم می نشست. خانم وستن بیماری اخیر دوشیزه فیرفاکس را بهانه کرد و از او خواست برای هواخوری بروند بیرون. دوشیزه فیرفاکس اول نپذیرفت و رد کرد، ولی بعد از کمی اصرار رضایت داد. در حین

کالسکه سواری، خانم وستن با ملایمت به او دلگرمی داد، و دوشیزه فیرفاکس تا حدودی دستپاچگی اش برطرف شد و توانست کمی درباره موضوع حرف بزند. خب، اول عذرخواهی کرد از این که ظاهراً در دیدار اول سکوت نامطبوعی اختیار کرده بود، بعد هم گفت که همیشه ته دلش ممنون محبت های خانم وستن و شوهرش بوده. بعد از این مقدمات، کلی درباره وضعیت فعلی و آینده صحبت کردند. خانم وستن معتقد بود که چنین گفت و گویی حتماً خیال او را آسوده کرده، چون ذهنش را هم مثل بقیه چیزها حبس کرده بود و حالا با خوشحالی و آسودگی درباره موضوع حرف می زد. خانم وستن ادامه داد: «از مصیبتی که در ماه های مخفی کاری اش کشیده بود با هیجان حرف می زد. مثلاً می گفت: 'البته نمی خواهم بگویم که از وقتی این رابطه پا گرفت لحظه های خوش نداشته ام، ولی می توانم بگویم که هیچ وقت طعم خوش یک ساعت آرامش را نچشیده ام. ... اما جان، موقع گفتن لب هایش می لرزید و همین شاهدی بود بر احساسی که من در قلبم داشتم.»

اما گفت: «دختر بیچاره! پس به خاطر تن دادن به یک رابطه پنهانی احساس خطا می کند؟»

«خطا؟ ... به نظر من، بیشتر از این حدی که او خودش را سرزنش می کند نمی شود سرزنشش کرد. می گفت: 'نتیجه اش رنج و عذاب دائمی بود. می بایست هم همین طور باشد. بعد از پس دادن تاوان آن رفتار بد، باز هم رفتار بد رفتار بد است. درد و غصه صورت مسئله را پاک نمی کند. من هیچ وقت نمی توانم بی تقصیر قلمداد بشوم. من خلاف تشخیص خودم عمل کردم. حالا این چرخی که اوضاع خورده است و این محبتی که می چشم، چیزی است که وجدانم می گوید حقم نیست.' بعد ادامه داد: 'خانم، فکر کنید که من بد بار آمده ام. مبادا خیال کنید دوست و آشنایایی که بزرگم کرده اند از نظر اصول اخلاقی یا تربیتی قصور کرده اند. اشتباه تماماً از خود من بود. مطمئن باشید با تمام توجیهاتی که در وضعیت فعلی دارم، هنوز می ترسم کلنل کمبل از ماجرا باخبر بشود.' بله، این طور می گفت.»

اِما باز گفت: «دختر بیچاره! به نظرم، بیش از حد این جوان را دوست دارد. لابد فقط به خاطر عشق و علاقه‌اش بوده که وارد چنین رابطه‌ای شده. لابد احساساتش بر عقلش چربیده.»

«بله، من شکی ندارم که خیلی عشق و علاقه‌اش شدید بوده.»
 اِما آهی کشید و گفت: «متأسفانه من هم در ناراحتی‌هایش سهمی داشته‌ام.»
 «عزیزم، از جانب تو همه چیز معصومانه بود. ولی خب، شاید چنین فکریایی هم در سرش بوده، چون به سوء تفاهم‌هایی اشاره کرد که فرانک هم قبلاً به ما گفته بود. نتیجه طبیعی مرارتی که گرفتارش شده بود به گفته خودش این بود که آدم نامعقولی شده بود. چون می‌دانست که اشتباه کرده هزار جور ناراحتی خیال داشت و به حدی دل‌نازک و زودرنج شده بود که... که لابد برای فرانک هم تحملش سخت بود. می‌گفت: 'تحمل بعضی از رفتارها و اخلاق‌هایش را نداشتم... آن بذله‌گویی‌ها و شوخ‌وشنگی‌ها، آن بازیگوشی‌ها و شیطنت‌ها که در شرایط دیگری مسلماً مثل روزهای اول خوشم می‌آمد.' بعدش از تو حرف زد، از لطف و محبتی که زمان مریضی‌اش از تو دید. بعد هم با نوعی خجالت، که نشان می‌داد کاملاً بجاست، از من خواهش کرد که در اولین فرصت از تو تشکر کنم... من نمی‌توانم آن جور تشکر کنم... تشکر به خاطر نیت خیر و رفتاری که در قبال او داشتی. می‌دانست که هیچ وقت آن‌طور که باید و شاید از تو تشکر نکرده.»

اِما خیلی جدی گفت: «اگر نمی‌دانستم که الان خوشحال است نمی‌توانستم این تشکر را تحمل کنم، ولی خب، حالا می‌دانم که با وجود عیب و ایرادهای جزئی که در وجدان معذبش احساس می‌کند به هر حال خوشحال است... او! خانم وستن، کاش پای خوبی‌ها و بدی‌هایی که من به دوشیزه فیرفاکس کردم بیاید وسط و حساب و کتابش روشن بشود!... خب...» خودش را کنترل کرد و سعی کرد حالت بشاش‌تری پیدا کند، و ادامه داد: «... خب، این‌ها را باید فراموش کرد. خیلی لطف کرده‌ای که این جزئیات جالب توجه را به من گفته‌ای. مقامش را پیش من بالاتر برده‌ای. مطمئنم آدم خیلی خوبی

است... امیدوارم حسابی خوشبخت بشود. حقش است که سرنوشت به او روی خوش نشان بدهد، چون لیاقت و شایستگی اش را دارد.»

این حرف آخر چیزی نبود که خانم وستن به سکوت برگزار کند. از هر جهت به فرانک نظر خوش داشت. خیلی هم دوستش داشت و اگر می خواست از او دفاع کند جانانه دفاع می کرد. همان قدر که احساس و هیجان بروز می داد دلیل و مدرک هم می آورد... خیلی می بایست حرف بزند تا حواسِ اِما را جلب کند. حواسِ اِما متوجه میدان برونسویک یا دانول می شد. یادش می رفت که باید تلاش کند حرف های خانم وستن را بشنود. آخر سر خانم وستن گفت: «هنوز آن نامه ای که منتظرش هستیم نرسیده، بله، ولی امیدوارم به زودی برسد.» بعد مکث کرد تا جوابِ اِما را بشنود، و اِما وقتی جوابش را می داد اصلاً یادش نمی آمد خانم وستن از کدام نامه حرف می زند که منتظرش بوده اند.

خانم وستن موقع خداحافظی پرسید: «اِما جان، حالت خوب است؟»
 «اوه! کاملاً. می دانی که، من همیشه خوبم. یادت نرود خبر آن نامه را هم زود به من بدهی.»

صحبت های خانم وستن به اِما مایه های بیشتری برای افکار نامطبوع داد، چون احساس احترام و دلسوزی اش را به دوشیزه فیرفاکس بیشتر کرد و یادش افتاد که در گذشته بی انصافی هایی در حق او کرده بود. افسوس خورد چرا تلاش نکرده بود آشنایی صمیمانه تری به هم بزند، و خجالت کشید که در مواردی هم به او حسودی کرده بود. کاش به خواست معقول آقای نایتلی عمل کرده بود و توجه و محبتی به دوشیزه فیرفاکس نشان داده بود که سزاوارش بود. کاش تلاش کرده بود او را بیشتر بشناسد. کاش خودش برای صمیمیت بیشتر پیش قدم شده بود. کاش به جای هریت اسمیت، دوشیزه فیرفاکس را برای دوستی انتخاب کرده بود. بله، در این صورت، این ناراحتی و درد فعلی به سراغش نمی آمد... اصل و نسب، استعداد، تربیت، دوشیزه فیرفاکس را آدم مناسبی برای معاشرت با اِما ساخته بود و قاعدتاً دوشیزه فیرفاکس هم قدر این دوستی را می دانست. ولی هریت... هریت که بود؟...

می شد فرض کرد اما هیچ وقت با او صمیمی نشده است. اما هیچ وقت در این قضیه مهم محرم دوشیزه فیرفاکس نشده بود... درحالی که می شد باشد... اما اگر او را آن طور که باید و شاید می شناخت، به این فکر نفرت انگیز میدان نمی داد که گویا جین علاقه ناشایستی به آقای دیکسن دارد. اما نه تنها ابلهانه به این فکر دامن زده بود بلکه طوری هم آن را به زبان آورده بود که واقعاً قابل بخشش نبود. این فکری بود که اما نگران بود که مبادا فرانک چرچیل با سبکسری و بی مبالاتی اش به زبان آورده و احساسات جین را جریحه دار کرده و سبب آشفتگی او شده باشد. اما فکر می کرد که در میان همه چیزهایی که بعد از آمدن دوشیزه فیرفاکس به هایبری باعث ناراحتی و عذابش شده است، خود اما بیشترین سهم را دارد. لابد دشمن همیشگی اش بوده. نشده بود که هر سه با هم باشند و اما هزار بار آرامش خیال جین فیرفاکس را بر هم نزده باشد. شاید در باکس هیل آن قدر عذاب کشید که خارج از حدود تحملش بود.

آن شب در هارتفیلد بسیار کشدار و غم انگیز بود. هوا هم این غم و افسردگی را تشدید می کرد. باران سیل آسای سردی بارید. انگار نه انگار که ماه ژوئیه بود. فقط درخت ها و بوته ها مال ماه ژوئیه بودند که تازه این ها را هم باد داشت از جا می کند. در ماه ژوئیه روز هم طولانی تر بود و همین خودش این منظره متلاطم را طولانی تر کرده بود.

این هوا آقای وودهاس را ناراحت می کرد. فقط با توجه و رسیدگی بی وقفه دخترش تا حدودی آرام می شد، ولی این بار اما می بایست تلاش مضاعفی به خرج بدهد. اما به یاد اولین دفعه ای افتاد که غمگین و بی حوصله با پدرش تنها مانده بود، یعنی شب آن روزی که خانم وستن ازدواج کرده بود. ولی آن موقع، کمی بعد از چای، آقای نایتلی آمده بود و هر گونه فکر و خیال غم انگیز را از آن ها دور کرده بود. افسوس! این نوع نشانه های مسرت بخش، که نشانه های جاذبه هارتفیلد بودند، کمی بعد به پایان می رسیدند. تصویری که اما آن موقع از محرومیت های زمستان بعد ترسیم کرده بود غلط از کار درآمده بود. هیچ دوست و آشنایی آن ها را تنها نگذاشته بود، هیچ خوشی و لذتی از بین نرفته

بود... ولی حالا می ترسید که مبادا تصورات غم انگیزش درباره آینده باطل نشود. تصویری که از آینده داشت چنان هراس انگیز بود که نمی شد از ذهن راند... نمی شد حتی گوشه‌ای از آن را روشن دید. اگر آن اتفاق‌هایی می افتاد که ممکن بود در جمع دوست‌های اما بیفتد، هارتفیلد هم سوت و کور می شد. فقط اما می ماند که غمگین از سعادت بر باد رفته پدرش را سرحال نگه دارد.

کودکی که در رندالز به دنیا می آمد سبب پیوند و علاقه‌ای می شد به مراتب عزیزتر از پیوند و علاقه‌ای که اما به وجود آورده بود. خانم وستن تمام محبت و وقتش را صرف این کودک می کرد. دیگر نمی توانستند خانم وستن را زیاد ببینند، همین طور شوهرش را... فرانک چرچیل دیگر پیش آن‌ها نمی آمد. دوشیزه فیرفاکس هم قاعدتاً از هایبری می رفت. ازدواج می کردند و در انسکامب یا آن حوالی سروسامان می گرفتند. همه چیزهای خوب تمام می شد. به همه این‌ها از دست دادن دانول هم اضافه می شد، و دیگر از آن نشست و برخاست‌های شاد و همیشگی چه می ماند؟ آقای نایتلی دیگر شب‌ها نمی آمد کمی خستگی درکند!... دیگر ساعت به ساعت نمی آمد، طوری که انگار دوست دارد آن‌جا خانه‌اش باشد!... چه طور می شد تحمل کرد؟ شاید به خاطر هریت، آقای نایتلی را از دست می دادند. شاید از آن به بعد می بایست فکر کنند آقای نایتلی هرچه لازم دارد از هریت می گیرد. بله، هریت می شد نفر برگزیده، نفر اول، عزیزتر از همه، همدم و همسری که آقای نایتلی همه مواهب زندگی را در وجود او می جست. احساس بدبختی اما تشدید می شد، چون مدام این فکر در سرش می گشت که همه این‌ها کار خودش بوده است. وقتی افکار اما به چنین جایی رسید بی اختیار یکه خورد، آه بلندی سر داد و حتی دقایقی در اتاق راه رفت... تنها چیزی که به فکرش می رسید و اندکی باعث تسکین و آرامشش می شد این بود که از آن پس رفتار بهتری در پیش بگیرد و امیدوار باشد که حتی اگر زمستان آینده و همه زمستان‌های دیگر زندگی اش ملال آور و غم انگیز بود لااقل آدم عاقل تری شده باشد، خودش را بیشتر شناخته باشد و کمتر افسوس گذشته‌ها را بخورد.

فصل ۱۳

صبح روز بعد هم هوا همان طور بود. انگار همان تنهایی، همان غم و افسردگی، بر هارتفیلد حکمفرما بود... ولی بعد از ظهر هوا صاف شد. باد آرام گرفت. ابرها رفتند. خورشید درآمد. بله، تابستان بود. چنین وضعی شوق را در آدم بیدار می‌کرد، و اما تصمیم گرفت هرچه زودتر برود بیرون. هیچ وقت منظره قشنگ، بوها، و شور و حال طبیعت آرام و گرم و درخشان برای اما این قدر جذابیت پیدا نکرده بود. اما طالب آن آرامش و صفایی بود که می‌شد به تدریج در آغوش این طبیعت به دست آورد. کمی بعد از نهار که آقای پری آمد تا وقت فراغتش را با پدر اما بگذرانند، اما از فرصت استفاده کرد و زود روانه بوته‌زار شد... آن جا، با روحیه باطراوت‌تر و افکار آرام‌تر، چند بار دور زد و ناگهان چشمش به آقای نایتلی افتاد که داشت از دروازه باغ رد می‌شد و به طرف اما می‌آمد... این اولین نشانه او بعد از برگشتنش از لندن بود. اما چند لحظه پیش‌تر داشت فکر می‌کرد لابد آقای نایتلی شانزده مایل دورتر است... فقط فرصت کرد خیلی سریع به فکر و ذهن خود نظم و نسقی بدهد. می‌بایست مسلط و آرام باشد. ظرف نیم دقیقه روبه‌روی هم قرار گرفتند. هر دو خیلی آرام و با ملاحظه سلام و احوال‌پرسی کردند. اما از دوستان مشترک‌شان پرسید. بله، حال همه‌شان خوب بود... چه موقع از پیش آن‌ها

راه افتاده بود؟ ... همان روز صبح. لابد راه‌ها خیس بود... بله... اما فهمید که آقای نایتلی می‌خواهد با او قدم بزند. سری زده بود به اتاق غذاخوری، دیده بود آن‌جا به وجودش نیازی نیست، ترجیح داده بود بزند بیرون برای هواخوری... اما فکر کرد آقای نایتلی نه رفتار سرحالی دارد نه طرز حرف زدنش شاد است. اما با نگرانی‌هایی که داشت اولین فکری که کرد این بود که احتمالاً آقای نایتلی برنامه‌های خود را با برادرش در میان گذاشته و لابد برخورد برادرش زیاد چنگی به دل نزده.

با هم راه رفتند. آقای نایتلی ساکت بود. اما فکر می‌کرد آقای نایتلی زیاد نگاهش می‌کند. حتی سعی دارد تمام‌رخ به صورتش نگاه کند، که خب، اما نمی‌توانست کاری کند. اما از همین موضوع ترس برش داشت. شاید می‌خواست با او حرف بزند و از علاقه‌اش به هریت بگوید. شاید منتظر بود اما کمی به او دلگرمی بدهد تا سر صحبت را باز کند... اما نمی‌توانست و در خودش نمی‌دید که راه را برای چنین صحبتی باز کند. آقای نایتلی باید خودش دست به کار بشود. با این حال، اما نمی‌توانست این سکوت را تحمل کند. این سکوت با آقای نایتلی خیلی غیرطبیعی بود. اما فکر کرد... تصمیم گرفت... سعی کرد لبخند بزند، و شروع کرد به حرف زدن:

«حالا که برگشته‌اید خبرهایی برای‌تان دارم که باعث تعجب‌تان خواهد شد.»

آقای نایتلی نگاه کرد و آرام گفت: «جداً؟ چه نوع خبرهایی؟»

«اوه! از بهترین نوعش... خبر یک ازدواج.»

آقای نایتلی مکث کرد، انگار می‌خواست مطمئن بشود اما جمله‌اش را

تمام کرده. بعد گفت:

«اگر منظورت دوشیزه فیرفاکس و فرانک چرچیل است، من خبرش را

شنیده‌ام.»

اما گفت: «چه‌طور؟» و قیافه گل‌انداخته‌اش را به طرف آقای نایتلی

گرداند. موقع حرف زدن به ذهنش رسیده بود که احتمالاً آقای نایتلی سر

راهش سری هم به منزل خانم گادارد زده است.

«امروز صبح نامه‌ای در مورد کارهای ناحیه از آقای وستن دریافت کردم که آخرش خیلی خلاصه نوشته بود چه شده.»

اما کاملاً سبک شد، و با تسلط بیشتری بلافاصله گفت:
 «شما احتمالاً کمتر از همه ما تعجب کرده‌اید، چون بوهایی برده بودید... یادم است که زمانی خواسته بودید توجهم را جلب کنید... کاش توجه کرده بودم... ولی...» صدایش را پایین آورد و آه بلندی کشید و ادامه داد: «... ولی انگار طلسم شده بودم و نمی‌دیدم.»

چند لحظه سکوت حاکم شد، و اما متوجه نشد که احساسات خاصی را در آقای نایتلی برانگیخته است، تا این که دید آقای نایتلی دستش را گرفته و روی قلب خودش گذاشته. بعد با لحن پراحساسی خیلی آهسته گفت:

«امای عزیزتر از جانم، زمان... زمان التیام‌دهنده زخم‌هاست... عقل و شعور بالای تو... تلاش‌هایی که به خاطر پدرت می‌کنی... من می‌دانم به خودت سخت می‌گیری...» آقای نایتلی باز دست اما را فشرد و با لحن آرام‌تر و بریده بریده گفت: «احساسات صمیمانه و گرم... دلخوری و انزجار... آدم رذل!...» بعد با صدای بلندتر و محکم‌تر ادامه داد: «این مرد به زودی خواهد رفت. به زودی به یورکشر خواهند رفت. برای این خانم متأسفم. سزاوار سرنوشت بهتری بود.»

اما می‌فهمید. به محض این که از تب و تاب لذت و خوشی این صحبت‌های محبت‌آمیز درآمد جواب داد:

«شما خیلی مهربانید... ولی اشتباه می‌کنید... من باید توضیح بدهم... من نیازی به این نوع همدلی ندارم. من چون چشم بسته بود و کورکورانه عمل می‌کردم، طوری رفتار کرده‌ام که همیشه از آن شرمسار هستم. خیلی ابلهانه حرف‌هایی زده‌ام و کارهایی کرده‌ام که باعث می‌شد انواع تصورات بد درباره من شکل بگیرد، ولی غیر از این، هیچ دلیل دیگری وجود ندارد که افسوس بخورم چرا زودتر از این راز باخبر نشده‌ام.»

آقای نایتلی با شور و هیجان به اما نگاه کرد و گفت: «اما! جدی

می‌گویی؟...» ولی به خودش مسلط شد و ادامه داد: «... نه، نه، من می‌فهمم... مرا ببخش... خوشحالم که همین را گفته‌ای... واقعاً این مرد ارزش افسوس خوردن ندارد! امیدوارم به زودی زود پی ببری که سوای دلایل شخصی‌ات هیچ دلیلی ندارد ناراحت باشی... چه خوب است که احساسات تو بیش از این درگیر نشده بود!... راستش، از رفتارهایت هیچ وقت اطمینان نداشتم که احساسات در چه حدی است... فقط می‌دانستم که به نوعی از او خوشت می‌آمد... درحالی‌که به نظر من اصلاً لیاقت این احساس تو را نداشت. حیف است اسم مرد رویش بگذارند... واقعاً حقش بوده که این خانم جوان نازنین نصیبت بشود؟... جین، جین، تو بدبخت می‌شوی.»

اما که واقعاً سردرگم شده بود سعی کرد حضور ذهن خود را حفظ کند، و گفت: «آقای نایتلی... من اصلاً وضعیت عادی ندارم. نمی‌توانم بگذارم شما در اشتباه باقی بمانید. با این حال، شاید رفتارم چنین تصویری ایجاد کرده باشد، و من البته با خجالت اعتراف می‌کنم که هیچ وقت اصلاً به این شخصی که درباره‌اش حرف می‌زنیم دل بستگی و علاقه‌ای نداشته‌ام، درحالی‌که برای یک زن خیلی طبیعی است که درست عکس این را اعتراف کند و خجالت بکشد... ولی، خب، من واقعاً هیچ وقت به این شخص علاقه‌ای نداشته‌ام.»

آقای نایتلی ساکت گوش کرد. اما دلش می‌خواست او حرف بزند، ولی آقای نایتلی حرفی نمی‌زد. اما فکر می‌کرد باید بیشتر صحبت کند تا آقای نایتلی بیشتر بر سر لطف بیاید، ولی درعین حال برایش سخت بود که باز هم خودش را در نظر آقای نایتلی کوچک‌تر کند. با این حال، ادامه داد.

«درباره رفتارم حرف زیادی برای گفتن ندارم... با توجهی که نشان می‌داد جذبم می‌کرد، و من خب، راضی می‌شدم... همان داستان همیشگی است... قضیه همیشگی... در همان حدی که برای صدها دختر مثل من قبلاً اتفاق افتاده. با این حال، برای من که می‌خواهم فهم و شعور بالاتری داشته باشم، بله، برای من توجیه ندارد. بعضی چیزها هم به جذب شدن من کمک کرده بود. او پسر آقای وستن بود... زیاد می‌آمد این‌جا... همیشه او را آدم خیلی

مطبوعی می دیدم... و خلاصه...» آهی کشید و ادامه داد: «... خلاصه، چون همه این عوامل با هم جمع شده بودند نتیجه اش این شده بود که... احساس غرور و خودنمایی ام میدان پیدا کرده بود، و من اجازه می دادم که باز به من توجه نشان بدهد. ولی، مدتی بود،... بله، این اواخر،... هیچ معنا و منظوری از توجه نشان دادن او برداشت نمی کردم... فکر می کردم اخلاق و عادت است، فوت و فون است، چیزی نیست که من بخواهم جدی تلقی کنم. خودش را به من تحمیل کرده ولی لطمه ای به من نزده. هیچ وقت علاقه و دلبستگی نداشته ام. حالا می توانم با خونسردی رفتارم را تعبیر کنم. او هم هیچ وقت نمی خواسته من دلبسته اش بشوم. فقط پوششی بوده برای رابطه ای که با کس دیگری داشته... هدفش این بوده که آدم های اطراف چیزی نبینند. و می دانم که هیچ کس هم واقعاً به اندازه من نایب نبود... با این تفاوت که من نایب نبودم... خوش اقبالی من بود... خلاصه، یک جورهایی شانس آوردم و از او در امان ماندم.»

اما دلش می خواست آقای نایتلی به این حرف ها جواب بدهد... چند کلمه حرف بزند و بگوید که رفتار اما لااقل قابل درک بوده. ولی آقای نایتلی ساکت بود. این طور که اما می فهمید، آقای نایتلی غرق در فکر بود. بالاخره، کم و بیش با لحن همیشگی اش، گفت:

«من هیچ وقت نظر خوشی به فرانک چرچیل نداشته ام... ولی شاید هم اشتباه کرده باشم و او را دست کم گرفته باشم. آشنایی من با او خیلی مختصر بوده... فرض کنیم تا به حال دست کمش نمی گرفتم،... به هر حال شاید گلیمش را از آب بکشد... با چنین زنی شانس به او رو کرده... من دلیلی ندارم بدخواه او باشم... به خاطر این زن هم که شده واقعاً دلم می خواهد کارش خوب پیش برود چون سعادت این زن به اخلاق و رفتار صحیح او بستگی دارد.»

اما گفت: «من مطمئنم با هم خوشبخت می شوند. هر دو قلباً به هم علاقه

دارند.»

آقای نایتلی با تب و تاب جواب داد: «خیلی مرد خوش‌شانسی است! اول زندگی... در بیست و سه سالگی... در برهه‌ای از زندگی که معمولاً مردان در انتخاب همسر اشتباه می‌کنند. در بیست و سه سالگی چنین موهبتی نصیبش شده! با حساب و محاسبهٔ بشری، این مرد کلی سال‌های سعادت بار در پیش دارد! صاحب عشق چنین زنی است... عشق بی‌غل و غش... جین فیرفاکس با این شخصیت و اخلاقش آدم بی‌غل و غشی است. همه چیز به نفع این جوان است،... مقام و موقعیت... منظورم مقام و موقعیت اجتماعی است، و همهٔ آداب و رسوم مهم. شأن و مقام‌شان از هر لحاظ جور درمی‌آید، جز در یک مورد... در خلوص نیت جین فیرفاکس نباید تردید کرد و این خودش باعث رضایت بیشتر این جوان می‌شود، ولی این جوان هم باید لااقل یک چیز به این خانم بدهد... هر مردی دلش می‌خواهد زنش را از خانهٔ قبلی‌اش به خانهٔ بهتری ببرد. مردی که بتواند، ولو هیچ شک و تردیدی در افکار و نظریات آن زن نداشته باشیم،... بله، به نظر من، چنین مردی آدم کاملاً خوشبختی است... واقعاً که فرانک چرچیل شانس آورده و سرنوشت به او نظر کرده. همه چیز به نفعش تمام می‌شود... با خانم جوانی در یک تفریحگاه کنار آب آشنا می‌شود، دلش را می‌رباید، حتی با رفتار سربه‌هوا و غفلتش باز هم خانم جوان به او پایبند می‌ماند... اگر خودش و خانواده‌اش تمام دنیا را می‌گشتند زن بهتر و کامل‌تر از این برای او پیدا نمی‌کردند... زن‌دایی‌اش مانع بود... حالا از دنیا رفته... این جوان فقط باید لب‌تر کند... دوست و آشناها هم همه می‌خواهند خوشبخت بشود... او با همه بد کرده... و حالا همه دل‌شان می‌خواهد او را ببخشند... واقعاً که آدم خوش‌شانسی است!»

«طوری حرف می‌زنید که انگار به او غبطه می‌خورید.»

«واقعاً غبطه می‌خورم، اما. از یک لحاظ به او غبطه می‌خورم.»

اما دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید. شاید یک جملهٔ دیگر که حرف می‌زدند صحبت‌هریت پیش می‌آمد. اما بلافاصله احساس کرد باید موضوع را عوض کند. همین کار را هم کرد. خواست از موضوع دیگری حرف بزند...

احوال بچه‌ها در میدان برونسویک. فقط نفسی کشید تا همین حرف‌ها را بزند که آقای نایتلی پیشدستی کرد و گفت:

«از من نمی‌پرسی چرا غبطه می‌خورم... می‌بینم که نمی‌خواهی کنجکاوی کنی... تو آدم عاقلی هستی... ولی من نمی‌توانم عاقل باشم. اما من باید چیزی را که نمی‌پرسی به تو بگویم، هرچند که شاید یک لحظه بعد از گفتنش پشیمان بشوم.»

اما با هیجان گفت: «اوه! پس نگوئید، نگوئید. کمی صبر کنید، فکر کنید، خودتان را گرفتار نکنید.»

آقای نایتلی که یکه خورده بود گفت: «متشکرم.» و دیگر کلمه‌ای به زبان نیاورد.

اما طاقت نداشت ناراحتی آقای نایتلی را ببیند. آقای نایتلی می‌خواست حرفش را به او بزند. شاید نظرش را می‌خواست... به هر قیمتی تمام می‌شد، می‌بایست بشنود. اما شاید کمکش می‌کرد، یا کاری می‌کرد کنار بیاید. شاید می‌توانست بحق از هریت تعریف کند، یا استقلال و منزلت آقای نایتلی را به خودش نشان بدهد و او را از حالت بلا تکلیفی و دودلی خارج کند، چون این حالت برای آدمی مثل آقای نایتلی از هر چیز دیگری غیر قابل تحمل‌تر بود... حالا رسیده بودند به خانه.

آقای نایتلی گفت: «تو می‌روی منزل، بله؟»

اما گفت: «نه...» هنوز لحن غمگین آقای نایتلی را تشخیص می‌داد. بعد اضافه کرد: «... دوست دارم یک دور دیگر هم بزنم. آقای پری هنوز نرفته.» و بعد از چند قدم گفت: «... من بد کاری کردم که مانع حرف زدن‌تان شدم، آقای نایتلی، و متأسفم که ناراحت‌تان کردم... ولی اگر دوست دارید با من به عنوان دوست راحت حرف بزنید، یا نظرم را دربارهٔ فکرهای خودتان پرسید... البته به عنوان دوست،... من در اختیار شما هستم... هرچه بگوئید می‌شنوم. نظرم را به شما خواهم گفت.»

آقای نایتلی گفت: «به عنوان دوست؟... اما به نظرم کلمهٔ مناسبی

نمی آید... نه، دوست ندارم بگویم... صبر کن، بله، چرا باید مردد باشم؟... تا این جا هم بیش از حد احساسم را پنهان نگه داشته‌ام... اما، من پیشنهادت را می‌پذیرم... غیر عادی هم که باشد می‌پذیرم، و با تو به عنوان دوست مشورت می‌کنم... پس، به من بگو آیا شانس موفقیت دارم؟»

ایستاد، خیلی جدی، تا تأثیر این سؤال را بسنجد، و حالت نگاهش بر اما اثر گذاشت.

گفت: «امای عزیز، تو همیشه برایم عزیز خواهی بود، نتیجه گفت‌وگوی ما هر چه می‌خواهد باشد. عزیز من، اما عزیزتر از جانم... زود به من بگو. اگر لازم است، بگو 'نه'...» اما واقعاً نمی‌توانست چیزی بگوید. آقای نایتلی با هیجان فراوان گفت: «تو ساکتی. کاملاً ساکتی! دیگر چیزی نمی‌پرسم.»

اما در این لحظه از فرط هیجان داشت ذوب می‌شد. می‌ترسید که از خواب خوش بیدار شود، و این شاید احساس اصلی‌اش بود.

آقای نایتلی ادامه داد: «من اهل سخنرانی نیستم، اما...» و با لحنی صمیمی، مصمم و محبت‌آمیز که به دل می‌نشست اضافه کرد: «... اگر این قدر تو را دوست نمی‌داشتم شاید در این باره بیشتر حرف می‌زدم. ولی تو می‌دانی من چه جور آدمی‌ام... از من چیزی جز حقیقت نخواهی شنید... من تو را سرزنش کرده‌ام، برایت موعظه و نصیحت کرده‌ام، و تو بهتر از هر زن دیگر عالم تحمل کرده‌ای. اما جان، حقایقی را که الآن می‌خواهم به تو بگویم به خوبی سابق تحمل کن. شاید طرز گفتنم جالب نباشد. خدا می‌داند که من عاشقی بوده‌ام از نوع دیگر... ولی تو می‌فهمی چه می‌گویم... بله، تو تشخیص می‌دهی، احساسم را درک می‌کنی... و اگر بتوانی پاسخ می‌دهی. فعلاً از تو خواهش می‌کنم فقط گوش کنی، بعد جوابت را خواهم شنید.»

موقعی که آقای نایتلی حرف می‌زد، ذهن اما در جنب‌وجوش بود، و با سرعت شگفت‌آوری، بدون آن‌که هیچ کلمه‌ای از حرف‌های آقای نایتلی را نشنود، لبّ مطلب و اصل حقیقت را درک کرده بود. می‌فهمید که امیدهای هریت کاملاً بی‌اساس بوده، اشتباه بوده، ناینایی بوده، نوعی ناینایی شبیه

نابینایی‌های خودِ اما... هریت محلی از اعراب نداشته. خودِ اما مهم بوده. چیزهایی که اما دربارهٔ هریت می‌گفته وصف حال خودش بوده. هراس‌ها، تردیدها، اکراه‌ها، نومی‌ها، همه و همه احساس‌های خودش بوده... حالا نه تنها فرصت داشت به این یقین و اطمینان بیندیشد و به بارقه‌های سعادت، بلکه حتی خوشحال بود که از راز دل هریت باخبر است و اصلاً لازم بوده که باخبر باشد... این کل کاری بود که می‌توانست برای دوست بی‌نوای خود انجام بدهد. همهٔ آن فداکاری‌های احساسی که شاید سبب می‌شد اما آقای نایتلی را به سمت هریت سوق بدهد و او را شایسته‌تر از خودش بنمایاند حالا منتفی بود... حتی امکان این تصمیم باشکوه هم منتفی بود که بلافاصله برای همیشه جواب رد بدهد و هیچ دلیلی هم نیآورد، چون بدیهی بود که آقای نایتلی نمی‌توانست با هر دو ازدواج کند. بله، این‌ها دیگر منتفی بود. برای هریت ناراحت و متأسف بود، ولی هیچ‌گونه دست‌ودل‌بازی دیوانه‌وار، هیچ‌گونه امکان نامعقول، به ذهن اما خطور نمی‌کرد. اما دوستش را گمراه کرده بود و به خاطر همین همیشه خود را ملامت می‌کرد، ولی عقلش نیز به قدرت احساساتش بود، به قدرت قبل، و چنین وصلتی را برای آقای نایتلی نه تنها تأیید نمی‌کرد بلکه غیربرازنده و باعث اُفت می‌دانست. راه اما روشن بود، هرچند که هموار هموار نبود... بعد اما صحبت کرد، چون از او خواهش شده بود... چه گفت؟... خب، همان که می‌بایست بگوید. هر خانمی همیشه همان را می‌گوید که باید بگوید... اما همان قدر حرف زد که بفهماند آقای نایتلی نباید مایوس باشد... او را برانگیخت که بیشتر حرف بزند. آقای نایتلی در برهه‌ای واقعاً ناامید شده بود. علائم و فرمان‌هایی دریافت کرده بود، احتیاط و سکوت اختیار کرده بود، مدتی هر گونه امیدی را از ذهنش رانده بود... اما از شنیدن حرف‌هایش امتناع کرده بود... تغییرات شاید تا حدودی ناگهانی بود... وقتی پیشنهاد کرد که یک دور دیگر قدم بزنند، وقتی گفت‌وگویی را از سر گرفت که خودش به آن خاتمه داده بود، بله، این تغییر به هر حال شگفت‌انگیز بود!... اما می‌فهمید که این رفتار متناقض بوده، ولی

آقای نایتلی آن قدر مؤدب بود که کنار آمده بود و توضیح بیشتری نخواسته بود.

نادر و حتی بعید است که بیان حقیقت عین خود حقیقت باشد. به ندرت پیش می آید که کمی پرده پوشی یا کمی اشتباه در آن راه نیابد. ولی اگر رفتار اشتباه باشد و احساس اشتباه نباشد، مثل این مورد خاص، در این صورت، شاید این اشتباه زیاد مهم نباشد... آقای نایتلی نمی توانست دلِ اِما را نرم تر از آنچه بود یا مستعدتر از دل خودش تصور کند.

واقعاً خودش نمی دانست چه تأثیر و نفوذی داشته. به دنبال اِما به بوته زار رفته بود بدون این که تصمیم گرفته باشد این تأثیر و نفوذ را بسنجد. آمده بود ببیند اِما با قضیه فرانک چرچیل چه طور کنار می آید. نگران و دلواپس بود، اصلاً به فکر خودش نبود، اصلاً فکری نداشت جز این که اگر اِما اجازه داد کمی به او آرامش و تسلا بدهد... بقیه حرف ها خودبه خودی بود، نتیجه آنی چیزهایی که می شنید و بر احساساتش اثر می گذاشت. وقتی با خوشحالی فهمیده بود که اِما هیچ احساسی به فرانک چرچیل نداشته و دلش به هیچ وجه پیش او نیست، امیدوار شده بود و فرصت را مغتنم شمرده بود که احساسات خود را بیان کند تا شاید دل اِما را به دست بیاورد... ولی امید آنی نداشت... تحت تأثیر غلبه شوق بر عقل، فقط خواسته بود ببیند که اِما مانع تلاش او نمی شود... امیدهای واقعی تر رفته رفته شکل گرفت و سحر و افسون بیشتری پیدا کرد... آن احساسی که می خواست راهی برای شکل دادنش پیدا کند، حی و حاضر وجود داشت!... ظرف نیم ساعت از نومیدی و تلاطم ذهنی به سعادت کامل رسیده بود، و واقعاً هم جز سعادت کامل نمی شد اسم دیگری روی این احساس گذاشت.

اِما هم تغییر کرده بود... در این نیم ساعت هر دو فهمیدند که آن دیگری دوستش دارد، و هر دو بی خبری و حسادت و بی اعتمادی را از وجود آن دیگری شستند... آقای نایتلی مدت ها بود حسادت می کرد. از زمان ورود فرانک چرچیل، یا حتی قبل از آن که بیاید، زمانی که منتظر آمدنش بودند،

حسادت می‌کرد... از همان دوره عاشق اما بود و به فرانک چرچیل حسودی‌اش می‌شد. عشق و حسادت او را از حسادت و عشق آگاه کرده بود. به علت حسادتش به فرانک چرچیل بود که به لندن رفته بود... گردش باکس هیل او را به این نتیجه رسانده بود که برود. نمی‌خواست شاهد آن رفتارهای دلگرم‌کننده باشد... رفته بود تا بیاموزد که بی‌اعتنا باشد... ولی به جای مناسبی نرفته بود. در خانه برادرش سعادت خانوادگی را دیده بود. در این سعادت خانوادگی، زن جایگاه دوست‌داشتنی مهمی داشت. ایزابلا خیلی شبیه اما بود... فقط کمبودهایی داشت که سبب می‌شد فضل و کمالات اما بیشتر به یادش بیاید. اگر وقت بیشتری می‌داشت و بیشتر آن‌جا می‌ماند این حالت در او تشدید می‌شد... با این حال، از تصمیمش برنگشت و روزهای پیاپی آن‌جا ماند... تا آن روز صبح نامه‌ای آمد و از قضیه جین فیرفاکس باخبر شد... بعد، احساس خوشحالی کرد، بهتر است بگوییم احساس ناراحتی‌اش تمام شد، چون هیچ‌وقت فرانک چرچیل را لایق اما نمی‌دانست، همیشه دل‌واپس اما بود، همیشه به فکر سعادت اما بود، خلاصه دیگر نمی‌توانست در شهر بماند. با آن‌که باران می‌بارید برگشت. بعد از ناهار هم بلافاصله آمده بود این عزیزترین و بهترین آدم عالم را ببیند که با وجود همه عیب و ایرادها بی‌عیب و ایراد بود. آمده بود سردر بیاورد که او با این قضیه چه‌طور کنار می‌آید.

اما را ناراحت و غمگین دیده بود... فرانک چرچیل آدم بدی بود... اما می‌گفت هیچ‌وقت او را دوست نداشته. رفتار و شخصیت فرانک چرچیل بی‌نتیجه هم نبود... وقتی آقای نایتلی و اما به طرف خانه برمی‌گشتند، اما مال آقای نایتلی بود. حالا اگر آقای نایتلی به یاد فرانک چرچیل می‌افتاد شاید زیاد هم او را آدم بدی نمی‌دانست.

فصل ۱۴

احساساتِ اما هنگامی که وارد خانه می شد چه قدر متفاوت بود با احساساتی که موقع بیرون رفتن داشت!... آن موقع فقط می خواست کمی از غم و ناراحتی اش بکاهد... ولی حالا صدای بال مرغ خوشبختی را می شنید، و می دانست که بعد از این صدای بال، خوشبختی اش کامل تر هم خواهد شد.

نشستند تا چای بنوشند... همان آدم‌ها دور همان میز... چه زیاد این منظره تکرار شده بود!... چه زیاد چشمِ اما به آن بوته‌های چمنزار افتاده بود و جلوۀ قشنگ غروب خورشید را دیده بود!... ولی هیچ وقت این حال و روحیه را نداشت، هیچ چیزی شبیه این حالت را نشناخته بود. به زحمت می توانست خودش را مهار کند و بشود همان بانوی دقیق و دلسوز خانه، یا حتی همان دختر مراقب.

طفلکی آقای وودهاس روحش خبر نداشت که این آقای که آن طور با ادب به استقبالش رفته، و دلواپس است که مبادا توی راه سرما خورده باشد، در دل چه نقشه‌هایی برای او کشیده... اگر از دلش خبر داشت دیگر اهمیتی به ریه اش نمی داد. بدون این که هیچ بویی ببرد چه مصیبتی در انتظار اوست، بدون این که در قیافه و رفتار این دو نفر چیز عجیبی تشخیص بدهد،

با خیال راحت داشت خبرهایی را که آقای پری گفته بود تکرار می‌کرد. با رضایت حرف می‌زد و اصلاً تصور نمی‌کرد این دو نفر به او چه حرف‌ها خواهند زد.

تا موقعی که آقای نایتلی آن‌جا بود، تب و تابِ اما ادامه داشت. ولی وقتی آقای نایتلی رفت، اما کمی آرام و قرار پیدا کرد... در بی‌خوابی شبانه‌ای که نتیجه آن بعد از ظهر و غروب بود یکی دو نکته جدی به ذهنش رسید و احساس کرد که خوشبختی‌اش منوط به حل و فصل این مسائل است. پدرش... و هریت. اما در خلوت بار سنگین مسائل آن‌ها را روی دوشش احساس می‌کرد. مسئله این بود که چه‌گونه آرامش و آسایش هر دو نفر را حفظ کند. در مورد پدرش زود به راه حل رسید. هنوز نمی‌دانست آقای نایتلی چه انتظاراتی دارد، ولی به دل خودش که مراجعه می‌کرد جداً به این نتیجه می‌رسید که هرگز نباید پدرش را ترک کند... اصلاً از فکرش به‌گریه می‌افتاد، انگار که در عالم فکر مرتکب گناه می‌شد. در زمان حیات پدرش فقط می‌شد نامزد کرد، ولی اگر خطر رفتنِ اما منتفی می‌شد خیال آقای وودهاس هم راحت می‌شد... سؤال مشکل‌تر این بود که برای هریت چه می‌شود کرد... چه‌طور می‌شود از رنج و عذاب بیهوده خلاصش کرد، چه‌طور می‌شود جبران کرد، چه‌طور می‌شود لااقل به ضررش کاری نکرد؟... این فکرها اما را گیج و سردرگم می‌کرد... ذهنش بارها و بارها به سرزنش‌های تلخ و پشیمانی‌های آزاردهنده کشانده شد... سرانجام فقط تصمیم گرفت که همچنان از دیدار هریت اجتناب کند و مطالب لازم را فقط از طریق نامه به او بگوید. بهتر است هریت مدتی از هایبری دور باشد... حتی این فکر به ذهنش رسید که خوب است به برونسویک دعوتش کنند... ایزابلا از هریت خوشش آمده بود... اگر چند هفته به لندن می‌رفت سرگرم هم می‌شد... به نظر اما، هریت آدمی نبود که از تنوع و تازگی، خیابان‌ها، فروشگاه‌ها و بچه‌ها خوشش نیاید... در ضمن، این کار نشانه توجه و محبت اما هم بود، همان‌اما که خیلی انتظارها از او می‌رفت. موقتاً از

هم جدا می ماندند. از دیدار دشوار پرهیز می شد تا بالاخره روزی می رسید که باز با هم باشند.

صبح زود بلند شد و نامه‌ای به هریت نوشت. این کار چنان سخت و غم‌انگیز بود که وقتی آقای نایتلی برای صبحانه به هارتفیلد آمد اما فکر نکرد که آقای نایتلی چرا زودتر از همیشه آمده است. بعد، نیم ساعت وقت پیدا کردند تا بار دیگر در همان مکان روز قبل قدم بزنند. این کار چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی کاملاً لازم بود تا اما برگردد به آن حال خوشی که غروب روز قبل داشت.

کمی از رفتن آقای نایتلی که گذشت... آن قدر کم که اما کوچک‌ترین تمایلی نداشت به کسی جز آقای نایتلی فکر کند... بله، به فاصله خیلی کمی، نامه‌ای از رندالز آوردند... نامه‌ای مفصل... اما که حدس می زد مطالب نامه چیست زیاد میلی به خواندن آن نداشت... حالا کاملاً با فرانک چرچیل تفاهم داشت. نیازی به توضیحات اضافی نبود، فقط دوست داشت خودش باشد با افکار خودش... در ضمن، مطمئن بود از معنای نوشته‌های فرانک چرچیل سردر نمی آورد... با این حال، چه می شد کرد، چاره‌ای نداشت، می بایست نامه را بخواند. پاکت را باز کرد. بله، همین بود... یادداشتی از خانم وستن برای اما، و بعد هم نامه‌ای از فرانک به خانم وستن.

اما جان، با کمال خوشوقتی نامه ضمیمه را برایت می فرستم. می دانم که نهایت انصاف را نشان خواهی داد، و شک ندارم که نتیجه‌اش خیر است... فکر می کنم ما دیگر هیچ وقت اختلاف نظر جدی درباره نویسنده نامه نخواهیم داشت، ولی نمی خواهم با مقدمه‌ای طولانی تو را معطل کنم... ما همه خوبیم... این نامه مرهم تمامی آن اضطراب‌های مختصری است که من این اواخر داشته‌ام... من روز سه‌شنبه از نگاه‌های تو زیاد راضی نبودم، ولی آن روز کلاً روز مطبوعی نبود. البته تو می‌گویی هیچ وقت تحت تأثیر اوضاع هوا قرار نمی‌گیری، ولی من فکر می‌کنم باد شمال شرقی به هر حال

روی هر آدمی اثرش را می‌گذارد... موقع طوفان سه‌شنبه بعد از ظهر و دیروز صبح خیلی به فکر پدرت بودم، ولی دیشب خیالم راحت شد، چون از آقای پری شنیدم که پدرت ناخوش نیست.

دوستدارت،

ا. و.

[برای خانم وستن]

ویندزور - ژوئیه

خانم عزیز،

اگر دیروز توضیح داده بودم، این نامه قابل انتظار بود. حالا چه قابل انتظار باشد چه نباشد، می‌دانم که با حُسن‌نیت و اغماض خواننده خواهد شد... شما یکپارچه حُسن هستید، و گمان می‌کنم برای بخشیدن بعضی از رفتارهای گذشته‌ام لازم است خیرخواهی و حُسن‌نیت خود را از من مضایقه نکنید... ولی کسی که حق داشته بیشتر از این از من متنفر باشد مرا بخشیده است. موقع نوشتن جسارتم بیشتر می‌شود. خیلی سخت است که آدم کامیاب تواضع به خرج بدهد. در دو مورد موفق شده‌ام تقاضای عفو را به کرسی بنشانم، و به خاطر همین هم ممکن است برای طلب بخشش از شما اطمینان زیاده از حد داشته باشم، همین‌طور از بعضی دوست و آشناهای شما که حق دارند از من ناراحت باشند... باید سعی کنید بفهمید من اولین بار که به رندالز آمده بودم واقعاً چه وضعی داشتم. باید توجه کنید که من رازی در دل داشتم که می‌بایست با تمام خطرهایی که داشت حفظش کنم. این بود واقعیت. این که اساساً حق داشتم خودم را در وضعی قرار بدهم که مستلزم این نوع پنهان‌کاری‌ها باشد، مطلب دیگری است. در این جا از این مطلب بحثی نمی‌کنم. برای این که مجاب کنم درست فکر می‌کرده‌ام، هر کس را که بخواهد عیب و ایرادی بگیرد احاله می‌دهم به خانه‌ای آجری در

هایبری، با پنجره‌های اُرسی در پایین و پنجره‌های لولایی در بالا. نمی‌توانستم علنی به سراغ او بروم. مشکلاتی که آن موقع در انسکامب داشتم آن‌قدر عیان است که نیاز به توضیح ندارد. قبل از آن‌که در ویموث از هم جدا بشویم، این بخت و اقبال را داشتم که شریف‌ترین و صادق‌ترین زن عالم را متقاعد کنم که در نهایت خلوص و محبت به این مخفی‌کاری تن بدهد. ... اگر امتناع کرده بود من دیوانه می‌شدم. ... ولی شما می‌توانید بپرسید چه امیدی به این کار داشتم؟ ... دنبال چه چیزی بودم؟ ... هر چیز، هرچه پیش می‌آمد... زمان، بخت و اقبال، اوضاع و احوال، نتایجی که آرام‌آرام حاصل می‌شد، اتفاق‌های ناگهانی، پایمردی و خستگی، سلامت و ناخوشی. وقتی به من قول وفا داد و قرار نامه‌نگاری گذاشت، هرگونه احتمال خیر را در برابرم می‌دیدم، و بزرگ‌ترین موهبت نصیبم شده بود. اگر توضیح بیشتری لازم دارید، خانم عزیز، من که پسر شوهرتان هستم مفتخرم که خلق و خویی را از ایشان به ارث برده‌ام که همان روحیه امیدواری است، و هیچ ارثیه‌ای، اعم از خانه و زمین، اصلاً به پای آن نمی‌رسد. ... پس، ببینید اولین بار که وارد رندالز شدم چه حال و روزی داشتم. ... و این را هم می‌دانم که خطا کرده‌ام، چون آن دیدار را می‌شد زودتر انجام داد. اگر برگردید و به گذشته نگاه کنید متوجه می‌شوید که من موقعی به هایبری آمده بودم که دوشیزه فیرفاکس هم آمده بود. و چون شما کسی بودید که دلخور شدید، حالا مرا ببخشید. ولی من باید به دلسوزی و محبت پدرم نیز امیدوار باشم و به یادش بیاورم که هرچه بیشتر از خانه‌اش دوری می‌کردم از موهبت آشنایی با شما محروم‌تر می‌ماندم. رفتار من در آن دو هفته خوش که با شما سپری کردم، امیدوارم جای سرزنش باقی نگذاشته باشد، مگر در یک مورد. حالا می‌رسیم به نکته اصلی، تنها قسمت مهم رفتارم در زمانی که نزد شما بودم، که هم باعث اضطراب خودم می‌شود و هم مستلزم توضیحات دلسوزانه من است. با نهایت احترام و با صمیمیت کامل اشاره می‌کنم به دوشیزه وودهاس. شاید پدرم فکر می‌کند که من باید بگویم با نهایت شرمساری. ...

چند کلمه‌ای که دیروز از دهان پدرم درآمد نظرش را آشکار می‌کرد، با سرزنشی همراه بود که من خود را مستحقش می‌دانم... رفتارم با دوشیزه و ودهاس، به نظر خودم اغراق‌آمیز بود... برای آن پنهان‌کاری که خیلی برایم مهم بود، من کشانده می‌شدم به نوعی صمیمیت زیادی، زیادتر از حدی که جایز بود، و خیلی زود چنین صمیمیتی بین ما شکل گرفت... انکار نمی‌کنم که دوشیزه و ودهاس هدف ظاهری من بود... ولی مطمئنم باور می‌کنید که اگر ایشان را بی‌اعتنا می‌دیدم اجازه نمی‌دادم هیچ فکر و عقیده خودخواهانه‌ای شکل بگیرد و ادامه پیدا کند. دوشیزه و ودهاس دوست‌داشتنی و مطبوع هیچ‌وقت این تصور را در من ایجاد نکرده بود که ایشان خانم جوانی هستند که بخواهند وارد رابطه‌ای بشوند. من هم معتقد بودم و هم آرزو داشتم که ایشان هیچ میلی به ایجاد رابطه با من ندارند... ایشان در مقابل توجهی که من نشان می‌دادم با نوعی بازیگوشی بی‌تکلف، دوستانه و شوخی‌آمیز جواب می‌دادند که درست مناسب من بود. ظاهراً یکدیگر را درک می‌کردیم. به خاطر قوم و خویشی مان، آن توجهی که نشان می‌دادم مناسب ایشان بود و ایشان هم چنین احساسی داشتند... آیا دوشیزه و ودهاس قبل از پایان آن دو هفته واقعاً مرا درک کردند یا نه، من نمی‌دانم... وقتی رفتم با ایشان خداحافظی کنم، یادم است که برای لحظه‌ای نزدیک بود حقیقت را به زبان بیاورم، و آن موقع تصور می‌کردم زیاد هم بی‌خبر نیستند. ولی شک ندارم که ایشان از آن پس اوضاع مرا دنبال می‌کردند، لااقل تا حدودی دنبال می‌کردند... شاید همه چیز را حدس نمی‌زدند ولی با تیزهوشی‌شان لابد چیزهایی دستگیرشان می‌شد. تردیدی ندارم. هر وقت قضیه از قید و بندهای فعلی آزاد شود، خواهید دید که ایشان زیاد هم غافلگیر نمی‌شوند. خود ایشان در مواردی به من اشاره‌هایی کرده بودند. یادم است که در مهمانی رقص به من گفته بودند که مرهون محبت‌های خانم التن هستم که به دوشیزه فیرفاکس توجه نشان می‌دهند... امیدوارم این سابقه رفتارم با ایشان کمک کند شما و پدرم کمی تخفیف بدهید در آن چیزی که به نظر تان

سراپا خطا و اشتباه بوده. تا وقتی مرا در قبال اما و ودهاس خطاکار بدانید، من لیاقت هیچ محبتی از شما و پدرم را ندارم. شما تبرئه‌ام کنید و در زمان مناسب کاری کنید که اما و ودهاس هم با حسن نیت تبرئه‌ام کند. من با محبت برادرانه‌ای به ایشان احترام می‌گذارم و آرزو دارم ایشان هم مثل من عمیق و سعادت‌مندانه عشق بورزند... هر حرف عجیبی که در آن دو هفته زدم و هر کار عجیبی هم که کردم، حالا کلیدش در اختیار شماست. من دلم در هایبری بود، و کارم این بود که جسمم نیز هرچه بیشتر در هایبری باشد، و البته بدون این که سوءظن ایجاد کنم. هر چیز عجیب و غریب و غیرعادی به ذهن‌تان رسید، همه را با توجه به این مسئله تعبیر کنید... در مورد پیانویی که آن‌همه درباره‌اش صحبت می‌شد، لازم می‌دانم بگویم که سفارش‌دهنده آن پیانو کاملاً برای دوشیزه فیرفاکس مجهول بود، چون اگر اختیار با او بود به هیچ وجه اجازه نمی‌داد من برایش پیانو بفرستم... خانم عزیز، صفای ذهن او در تمام این مدتی که ما با هم رابطه داشتیم به حدی بود که من از توصیفش قاصریم. صمیمانه امیدوارم خودتان به زودی او را بیشتر بشناسید... هر توصیفی بکنم ناقص است. خودش باید به شما بگوید کیست... ولی نه با الفاظ و کلمات، چون هیچ وقت هیچ آدمی وجود نداشته که این قدر شایستگی‌های خود را به عمد دست‌کم بگیرد. از موقعی که این نامه را شروع کردم، و به نظرم طولانی‌تر از آن چیزی می‌شود که حدس می‌زدم، بله، در همین فاصله نامه‌ای از او به دستم رسید... نوشته است که حالش خوب است، ولی چون هیچ وقت اهل گله و اظهار ناراحتی نیست من مطمئن نیستم که حالش واقعاً خوب باشد. می‌خواهم شما بگویید رنگ‌وروش چه طور است. می‌دانم که به زودی به دیدنش خواهید رفت. دلهره دارد که کسی به دیدنش برود. شاید هم تا به حال به دیدنش رفته باشید. لطفاً زود به من خبر بدهید. چشم‌انتظار هزار جور جزئیات هستم. به یاد بیاورید چه قدر کم در زندان بودم، چه قدر هم مات و سردرگم، مثل دیوانه‌ها. الآن هم زیاد فرقی نکرده‌ام. از خوشبختی یا بدبختی هنوز فکرم کار

نمی‌کند. وقتی به محبت و علاقه‌ای که دیدم فکر می‌کنم، به رفتار خوب و صبر و شکیبایی‌اش فکر می‌کنم، همین‌طور به بلندنظری دایی‌ام، از شادی دیوانه می‌شوم. ولی وقتی به ناراحتی‌هایی فکر می‌کنم که من باعث شده‌ام، وقتی به این فکر می‌کنم که زیاد هم سزاوار بخشش نیستم، از فرط ناراحتی و خشم به حال جنون می‌افتم. کاش می‌شد باز ببینمش! ... ولی هنوز نباید حرفش را پیش بکشم. دایی‌ام آن‌قدر لطف داشته که دخالت نکرده. ... هنوز باید مطالبی را در این نامه طولانی بنویسم. همه چیزهایی را که باید بدانید هنوز نمی‌دانید. دیروز نمی‌توانستم جزئیات را بگویم، ولی ناگهانی بودن و به تعبیری بی‌موقع بودن این قضیه و علنی شدن آن مستلزم توضیحاتی است. واقعه روز بیست‌وششم ماه قبل، همان‌طور که می‌دانید، ناگهان دورنماهای خوشی به رویم گشود، ولی من باز نمی‌بایست این‌قدر زود دست به کار بشوم، و اگر دست به کار شدم فقط به علت همین اوضاع و احوال خاصی بود که نمی‌گذاشت حتی یک ساعت وقت تلف کنم. خود من از هر کار عجولانه‌ای اکراه داشتم، او هم اکراه مرا درک می‌کرد، آن هم با قدرت و وضوح بیشتر. ... ولی چاره‌ای نداشتم. کار عجولانه‌ای که با آن زن کرد... خانم عزیز، در این جا باید موضوع را رها کنم تا به خودم بیایم و به خودم مسلط بشوم. ... رفتم بیرون کمی قدم زدم، و حالا امیدوارم بقیه نامه‌ام را معقول بنویسم. ... واقعاً از یادآوری گذشته یکه می‌خورم. رفتار شرم‌آوری داشتم. حالا می‌توانم اعتراف کنم که رفتارم با دوشیزه وودهااس، که باعث شد برای دوشیزه فیرفاکس نامطبوع باشد، خیلی خیلی قابل سرزنش است. او این رفتار را تأیید نمی‌کرد، می‌بایست تمامش کنم. ... عذر و بهانه‌ام به خاطر آن مخفی‌کاری به نظر او کافی و موجه نبود. ... ناراحت شد. فکر کردم بی‌جهت ناراحت شده. فکر کردم در هزار مورد دیگر هم بیهوده وسواس و احتیاط نشان می‌دهد. حتی فکر کردم چه آدم سردی است. ولی همیشه حق با او بود. اگر طبق نظر او عمل می‌کردم و به چیزی که او صلاح می‌دانست تن می‌دادم، به بزرگ‌ترین بدبختی زندگی‌ام دچار نمی‌شدم. ... جروبحث

کردیم... آن روز را که در دانول گذرانیدیم یادتان است؟ آنجا هر دلخوری جزئی که از قبل داشتیم به نقطه بحرانی رسید. من دیر کردم. دیدم دارد تنهایی پیاده به طرف خانه می‌رود، خواستم پیاده همراهش بروم، ولی قبول نمی‌کرد. اصلاً نمی‌پذیرفت، و من آن موقع فکر کردم چه رفتار نامعقولی دارد. ولی حالا به نظرم چیزی نمی‌رسد جز یک احتیاط خیلی طبیعی و عاقلانه. من برای این‌که دیگران از رابطه ما باخبر نشوند یک ساعت تمام داشتم رفتار خاص قابل اعتراضی با زن دیگری از خودم نشان می‌دادم، آن وقت آیا می‌شد یک ساعت بعد او پیشنهادی را بپذیرد که همه احتیاط‌های قبلی را خنثی و بی‌اثر کند؟... اگر می‌دیدند که ما داریم با هم از دانول به هایبری می‌رویم، حقیقت شاید فاش می‌شد... ولی من دیوانه دلخور شدم... به عشق و علاقه‌اش شک کردم. روز بعد، در باکس هیل بیشتر شک کردم. رفتار من شرم‌آور بود، کاملاً به او بی‌اعتنایی کردم، خیلی علنی به دوشیزه و ودهاس توجه نشان دادم، خلاصه کاری کردم که هیچ زن عاقل فهمیده‌ای نمی‌توانست تحمل کند، و او هم ناراحتی و رنجش خود را با الفاظی بروز داد که برای من کاملاً معنی داشت... خلاصه، خانم عزیز، در این دعوا و منازعه او هیچ تقصیری نداشت، من رفتارم خیلی زشت بود. همان شب به ریچمند برگشتم، هرچند که تا صبح روز بعد می‌توانستم نزد شما بمانم. علتش این بود که به شدت از دستش عصبانی بودم. حتی آن موقع هم آن قدر احمق نبودم که نخواهم آشتی کنم. ولی من رنجیده بودم، از سردی‌اش رنجیده بودم، و وقتی می‌رفتم فکر می‌کردم او باید برای تجدید رابطه پیش قدم بشود. خدا را شکر می‌کنم که شما جزو گروه باکس هیل نبودید. اگر رفتارم را آنجا می‌دیدید، ممکن بود دیگر نظر خوشی نسبت به من نداشته باشید. تأثیرش روی او این بود که بلافاصله تصمیمش را گرفت. به محض این‌که متوجه شد من واقعاً از رندالز رفته‌ام، پیشنهاد آن خانم بالاسر، یعنی خانم التن، را پذیرفت. در ضمن، این را هم بگویم که کل منش و رفتار این خانم با دوشیزه فیرفاکس همیشه مرا مشمئز و منزجر می‌کرد.

به هر حال، من نمی‌بایست با آدم صبور و خویشتن‌داری دعوا و مراغه کنم که این همه به من لطف و محبت داشت. ولی، به هر حال، می‌بایست علیه نقشی که آن زن داشت اعتراض می‌کردم. «جین»، واقعاً؟ ... می‌دانید که من هنوز به خودم اجازه نداده‌ام او را به اسم کوچک بخوانم، حتی نزد شما. پس ببینید چه حالی داشتم که می‌شنیدم التن‌ها راحت اسم او را می‌بردند، آن هم با وقاحت و به صورت مکرر و با فیس و افاده، طوری که انگار خودشان را خیلی بالاتر می‌دانند. صبر کنید، من زود فیصله می‌دهم. ... دوشیزه فیرفاکس پیشنهاد آن‌ها را قبول کرد و تصمیم گرفت به کلی با من قطع رابطه کند، و روز بعد نامه نوشت و گفت که دیگر نباید همدیگر را ببینیم. ... احساس می‌کنم این رابطه سبب پشیمانی و بدبختی هر دو نفر ماست: باید به رابطه خاتمه داد. ... این نامه همان روزی به دستم رسید که زن‌دایی بی‌نوایم فوت کرد. یک‌ساعته جواب این نامه را دادم. ولی به علت سردرگمی و شلوغ‌شدن ناگهانی اوضاع، جوابم به جای این‌که با بقیه نامه‌های آن روز ارسال بشود توی کشوی میز تحریرم ماند. من که مطمئن بودم در همان چند خط به قدر کافی مطلب نوشته‌ام و خیال دوشیزه فیرفاکس را راحت کرده‌ام، واقعاً دغدغه خاطر نداشتم. ... کمی ناراحت شدم که چرا زود جوابش به من نرسیده. فکر کردم لابد علتی دارد، سر خودم هم خیلی شلوغ بود، و ... درعین حال به علل مختلفی آن‌قدر هم ذوق و شوق داشتم که ایرادگیری نمی‌کردم. ... به ویندزور رفتیم و من دو روز بعد یک بسته به دستم رسید. تمام نامه‌هایم را پس فرستاده بود! ... چند خط یادداشت هم با همان پست آمده بود و نوشته بود خیلی متعجب است که به آخرین نامه‌اش کوچک‌ترین جوابی نداده‌ام. اضافه کرده بود که چون از سکوت در چنین موردی نباید تعبیر دیگری کرد و برای هر دو نفر ما بهتر است که هر نوع رابطه‌ای را خیلی سریع خاتمه بدهیم، بله، به همین علت، به وسیله مطمئنی تمام نامه‌هایم را پس فرستاده و خواهش می‌کند من هم نامه‌هایم را برایش پس بفرستم، ... اگر نمی‌توانم مستقیماً به دستش برسانم و ظرف یک هفته به هابیری ارسال

کنم، بعد از یک هفته به فلان آدرس برایش بفرستم... خلاصه، آدرس کامل آقای اسمالریچ، نزدیک بریستول، روبه‌رویم بود. من این اسم و مکان را می‌شناختم، همه چیزش را می‌دانستم، و بلافاصله متوجه شدم دارد چه کار می‌کند. کاملاً مطابق بود با قدرت اراده‌ای که می‌دانستم دارد. این رازی بود که حفظش کرده بود و در نامه قبلی‌اش از آن حرفی نزده بود، و نشان‌دهنده حدّت مسئله بود. خدایا، انگار داشت تهدیدم می‌کرد... تصور کنید چه ضربه‌ای بود. تصور کنید چه قدر از اشتباهات اداره پست عصبانی شدم، تا بالاخره فهمیدم که اشتباه از خودم بوده... چه می‌شد کرد؟... فقط یک کار... می‌بایست با دایی‌ام صحبت کنم. بدون تأیید و موافقت او اصلاً نمی‌شد امید داشته باشم که بار دیگر دوشیزه فیرفاکس حرفم را بشنود... صحبت کردم. اوضاع و احوال به نفعم بود. واقعه مرگ همسر کمی دلش را نرم‌تر کرده بود و آن غرور سابق را نداشت، و زودتر از آنچه تصور می‌کردم موافقت نشان داد. طقلکی! آخر سر هم آهی کشید و گفت دلش می‌خواهد لااقل به اندازه او طعم خوشبختی را در زندگی زناشویی بچشم... البته من می‌فهمیدم که زندگی زناشویی‌ام با زندگی او فرق خواهد داشت. آیا دل‌تان سوخته که من برای بازکردن سر صحبت با دایی‌ام چه هول و هراسی داشتم؟ چه حال بلا تکلیفی داشتم تا زندگی‌ام رقم بخورد؟... نه، دل‌تان نسوزد. دل‌تان برای موقعی بسوزد که به هایبری رسیدم و دیدم چه قدر باعث ناخوشی دوشیزه فیرفاکس شده‌ام. دل‌تان برای موقعی بسوزد که او را رنگ‌پریده و نزار دیدم... ساعتی از روز به هایبری رسیدم که می‌دانستم صبحانه دیروقت‌شان را می‌خورند، و مطمئن بودم در آن ساعت شانسم زیادتر است که او را تنها بینم... انتظارم بیهوده نبود. به هدف خودم در هایبری رسیدم. البته لازم بود کلی از دلخوری‌های بحق و معقولش را برطرف کنم. برطرف هم کردم. آشتی کردیم، حتی برای هم عزیزتر شدیم، خیلی عزیزتر از قبل، و امکان ندارد دیگر حتی لحظه‌ای دلخوری بین ما پیش بیاید. حالا، خانم عزیز، سرتان را درد نمی‌آورم، ولی نمی‌توانستم

زودتر از این نامه‌ام را تمام کنم. هزار بار به خاطر محبت و توجهی که به من داشتید تشکر می‌کنم، و هزار هزار بار هم به خاطر توجه و محبتی که قلباً به دوشیزه فیرفاکس ابراز خواهید کرد... اگر فکر می‌کنید من به سعادت‌ی رسیده‌ام که بیش از استحقاقم بوده، کاملاً به شما حق می‌دهم... دوشیزه وودهاس مرا آدم خوش‌شانسی می‌داند. حق با ایشان است... از یک نظر، در خوش‌شانسی من نباید تردید کرد... این‌که توانسته‌ام بشوم

پسر سپاسگزار و دل‌سپرده شما

اف. سی. وستن چرچیل.

فصل ۱۵

این نامه بر احساساتِ اما تأثیر گذاشت. برخلاف تصمیمی که گرفته بود، مجبور شد همان انصافی را به خرج بدهد که خانم وستن گفته بود. به اسم خودش که رسید طاقتش را از دست داد. هر سطری که به او مربوط می‌شد مهیج بود. مطالب هم قابل قبول بود. وقتی این جاذبه فروکش کرد، اما هنوز روی عقیده خود بود، چون خیلی طبیعی باز به همان تلقی قبلی‌اش از نویسنده نامه برگشت، به همان جاذبه قدرتمند که قاعدتاً از هر گونه عشق ناشی می‌شد. اما بدون وقفه نامه را تا آخر خواند. نمی‌شد فکر نکند که فرانک چرچیل خطا کرده، ولی این خطا در حدی نبود که اما قبلاً تصور می‌کرد... تازه، رنج و عذاب کشیده بود، خیلی متأسف بود... خیلی هم سپاسگزار خانم وستن بود، عاشق دوشیزه فیرفاکس،... و اما چون خودش خیلی خوشبخت بود زیاد سخت نمی‌گرفت. اگر همان لحظه فرانک چرچیل در را باز می‌کرد و می‌آمد، اما با همان صمیمیت سابق دستش را می‌فشرد.

چنان از این نامه خوشش آمد که وقتی بار دیگر آقای نایتلی آمد اما دلش خواست برای او هم بخواند. مطمئن بود خانم وستن دوست دارد این مطالب را نزدیکان بدانند، بخصوص کسی مانند آقای نایتلی که کلی عیب و ایراد در رفتار فرانک چرچیل می‌دید.

آقای نایتلی گفت: «خوشحال می شوم ببینم، ولی به نظر خیلی طولانی می رسد. می برم منزل که شب بخوانم.»

ولی نمی شد. آقای وستن قرار بود سر شب بیاید، و اِما می بایست نامه را به او پس بدهد.

آقای نایتلی جواب داد: «من دلم می خواهد با تو حرف بزنم، ولی خب، چون پای حق و انصاف به میان آمده باید بخوانم.»

شروع کرد... ولی همان اول مکث کرد و بلافاصله گفت: «اِما، اگر چند ماه پیش نامه های این آقا به نامادری اش را می دیدم این قدر بی تفاوت نمی بودم.»

کمی دیگر هم پیش رفت و زیر لب خواند. بعد لبخندی زد و گفت: «هوم! ... چه شروع مؤدبانه و تعارف آمیزی... ولی به سبک خودش. سبک آدم که نباید برای بقیه حجت باشد. خب، سخت نگیریم.»

کمی بعد اضافه کرد: «برای من راحت تر است که موقع خواندن نظرم را بلند بلند بگویم. با این کار احساس می کنم کنارت هستم. این جوری وقتم زیاد

هدر نمی رود. ولی اگر تو خوشت نمی آید...»

«به هیچ وجه. خوشم می آید.»

آقای نایتلی با سرعت و نشاط بیشتری خواندن نامه را ادامه داد.

گفت: «این جا در مورد وسوسه هایش دارد کم لطفی می کند. می داند که اشتباه می کند، و حرف معقولی برای گفتن ندارد... بد... نمی بایست وارد

چنین رابطه ای بشود... از اخلاق و رفتار پدرش نوشته... در مورد پدرش بی انصافی می کند. خوش رویی و خوش بینی آقای وستن موهبتی بوده برای

تمام کارهای صحیح و شرافتمندانه اش. ولی آقای وستن همه این راحتی خیال فعلی را قبل از این که تلاش کند تا به دست آورد به دست آورده بود...»

صحیح، تا قبل از آمدن دوشیزه فیرفاکس خودش به این جا نیامده بود.»

اِما گفت: «و یادم نرفته که تو می گفتی اگر می خواست می توانست زودتر بیاید هایبری. خیلی قشنگ از این موضوع رد شدی،... ولی کاملاً حق با تو

بود.»

«اما، من در قضاوتم زیاد هم بی طرف نبودم... با این حال، فکر می‌کنم... اگر پای تو در میان نبود... من هنوز به او بدگمان بودم.»

وقتی به اسم دوشیزه وودهاس رسید، مجبور شد مطالب را با صدای بلند بخواند... همه مطالب مربوط به اِما... لبخند می‌زد، نگاه می‌کرد، سرش را تکان می‌داد، یکی دو کلمه در موافقت یا مخالفت به زبان می‌آورد... یا بسته به مطلب کلمه محبت‌آمیزی به زبان می‌آورد. با این حال، بعد از فکر کردن، خیلی جدی گفت:

«چه بد... ولی خب، ممکن بود بدتر از این بشود... چه بازی خطرناکی بود. خیلی شانس آورد که به خیر گذشت و گنااهش پاک شد... هیچ فکر نمی‌کرد رفتارهایش چه تصویری در تو ایجاد می‌کند... همیشه فریفته خواست‌های خودش بود و غیر از راحتی خودش به چیز دیگری فکر نمی‌کرد... خیال می‌کرد شاید تو به رازش پی ببری. خب، بله!... آدمی که این همه ذهنش پر از دوز و کلک باشد لابد دیگران را هم مثل خودش می‌داند... رمز و راز، دوز و کلک... این جور چیزها عقل و شعور آدم را مختل می‌کند! اِما جان، آیا همه این چیزها ثابت نمی‌کند که صداقت و حقیقت در رفتار با دیگران واقعاً بهترین کار است؟»

اِما موافقت کرد، ولی به خاطر هریت خجالت کشید چون هیچ توجیه صادقانه‌ای درباره رفتار خودش با او نداشت.

اِما گفت: «بهتر است ادامه بدهی.»

آقای نایتلی ادامه داد، ولی کمی بعد باز مکث کرد و گفت: «بیانو! آه! کار یک آدم خیلی جوان بود، آن قدر جوان که فکر نمی‌کرد گرفتاری این کارش ممکن است چه قدر بیشتر از لذتش باشد. واقعاً که فکر یک پسر بچه بود!... من نمی‌فهمم، اگر مردی بخواهد علاقه‌اش را به زنی نشان بدهد نباید حواسش باشد که مبادا مخمسه درست کند؟ نمی‌دانست که زن مورد علاقه‌اش اگر باخبر می‌شد از فرستاده شدن ساز جلوگیری می‌کرد؟»

بعد، باز به خواندن نامه ادامه داد. اعتراف فرانک چرچیل به این که

رفتارش شرم آور بوده، اولین نکته‌ای بود که باعث شد بار دیگر آقای نایتلی اظهار نظر کند.

گفت: «کاملاً با تو موافقم، جناب آقا... رفتارت خیلی شرم آور بود. حرفی از این صحیح‌تر تا این جا ننوشته بودی.» بعد هم رسید به زمینه عدم توافق‌شان و پافشاری فرانک چرچیل بر مخالفت صریحش با کاری که به نظر جین فیرفاکس صحیح بود. در این جا مکث بیشتری کرد و گفت: «این خیلی بد است... به خاطر خودش او را وادار کرده در موقعیت ناآرام و بسیار سختی قرار بگیرد، ولی اولین هدفش می‌بایست این باشد که هرچه سریع‌تر کاری کند که او بیشتر رنج و عذاب نکشد. جین فیرفاکس با ادامه مکاتبه خیلی رنج و ناراحتی تحمل می‌کرد، خیلی بیشتر از فرانک چرچیل. حتی اگر اعتراض‌های نامعقول هم از جین فیرفاکس می‌شنید حقش بود همدلی نشان بدهد. باید حواس‌مان باشد که جین فیرفاکس هم اشتباه کرده. یادمان نرود که اشتباه کرده و به این رابطه تن داده. بعد هم تاوانش را داده.»

اما متوجه بود که آقای نایتلی دارد به قسمت مربوط به گردش باکس هیل می‌رسد، و کمی ناراحت شده است. رفتار خود اما خیلی غلط بود! واقعاً خجالت می‌کشید و کمی هم از نگاه آقای نایتلی می‌ترسید. ولی آقای نایتلی خیلی سریع و با دقت خواند و هیچ اظهار نظری نکرد. فقط لحظه‌ای نگاهی به اما انداخت و بلافاصله هم نگاهش را دزدید تا مبادا اما ناراحت بشود... انگار نه انگار که از باکس هیل چیزی به یادش مانده.

اظهار نظر بعدی‌اش این بود: «التن‌ها... خیال فرانک چرچیل راحت بود... چه؟ واقعاً جین فیرفاکس می‌خواست با او قطع رابطه کند؟... احساس می‌کرد این رابطه باعث پشیمانی و ناراحتی هر دو نفرشان می‌شود... قطع رابطه می‌کرد؟... خب، معلوم است که درباره رفتار فرانک چرچیل چه نظری پیدا کرده بود!... خب، لابد فرانک چرچیل آدم فوق‌العاده...»

«نه، نه، بقیه‌اش را بخوان... می‌بینی که فرانک چرچیل چه عذابی کشید.»

آقای نایتلی با خونسردی جواب داد: «امیدوارم.» و خواندن نامه را ادامه داد. باز گفت: «... اسمالریج! معنی اش چیست؟ این دیگر چیست؟»
 «دوشیزه فیرفاکس قول داده بود معلم بچه‌های خانم اسمالریج بشود... از دوست و آشناهای صمیمی خانم التن... همسایهٔ میپل‌گروو. در ضمن، حالا خانم التن چه جوابی دارد به دوستش بدهد؟»
 «اما جان، موقعی که به من می‌گویی بخوانم، حرفی نزن... حتی در مورد خانم التن. فقط یک صفحهٔ دیگر مانده. همین حالا تمامش می‌کنم. آقا عجب نامه‌ای نوشته!»

«دلم می‌خواهد با حسن‌نیت بیشتری نامه را بخوانی.»
 «خب، انگار احساس هم دارد... ظاهراً از مریضی جین فیرفاکس غصه خورده... بله، شکی ندارم که به او علاقه دارد. می‌گوید عزیز اوست، عزیزتر از همیشه. امیدوارم همیشه هم قدر این آشتی کردن را بدانند... چه قدر هم موقع تشکر کردن دست و دل باز است، هزارتا هزارتا تشکر می‌کند... می‌گوید بیشتر از آنچه استحقاقش را داشته خوشبخت است. آهان، این‌جا معلوم می‌شود که خودش را می‌شناسد. می‌گوید دوشیزه وودهاس مرا آدم خوش‌شانسی می‌داند... این توصیف را دوشیزه وودهاس کرده، بله؟... خب، آخر نامه هم خیر است... این هم نامه. آدم خوش‌شانس! این نظر تو دربارهٔ او بود، بله؟»

«انگار به اندازهٔ من از این نامه خوشحال نشده‌ای. ولی باید، یعنی من امیدوارم، بعد از این نامه نظرت دربارهٔ او بهتر بشود. امیدوارم کمی به نفعش تمام شده باشد.»

«بله، شده. خطاهای بزرگی مرتکب شده، خطاهایی به علت بی‌فکری و بی‌ملاحظگی. من کاملاً با خودش هم عقیده هستم که خوشبخت‌تر از حدی است که استحقاقش را داشته. ولی شکی نیست که واقعاً به دوشیزه فیرفاکس علاقه دارد و امیدوارم به زودی زود از مصاحبت دائمی او لذت ببرد. امیدوارم شخصیتش بهبود پیدا کند و کمی ثبات رأی و پایبندی به اصول از او یاد

بگیرد. حالا بگذار از موضوع دیگری با تو حرف بزنم. ته دلم الان به وضعیت یک نفر دیگر دارم فکر می‌کنم. دیگر نمی‌توانم به فرانک چرچیل فکر کنم. اِما، از صبح که با تو خداحافظی کردم ذهنم به شدت مشغول موضوعی بوده.»

موضوع را در میان گذاشت. به زبان ساده، بی‌شیله پيله و آقامنشانه‌ای در میان گذاشت که از آقای نایتلی انتظار می‌رفت، حتی با زن محبوبش. موضوع این بود که چه‌گونه خواستگاری کند بدون این‌که به آسایش و سعادت پدر اِما لطمه‌ای وارد بشود. جواب اِما حاضر و آماده بود. گفت تا وقتی پدرش زنده است تغییر وضعیت برایش ممکن نیست و نمی‌تواند پدرش را ترک کند. البته آقای نایتلی فقط بخشی از جواب اِما را می‌پذیرفت. آقای نایتلی قبول داشت که اِما نمی‌تواند پدرش را ترک کند، ولی تن‌ندادن به تغییرات دیگر را نمی‌پذیرفت. در این مورد عمیق‌تر و جدی‌تر فکر کرده بود. اول امید داشت آقای وودهاس را ترغیب کند که با دخترش به دانول نقل مکان کند. دلش می‌خواست این‌طور بشود، ولی شناختش از آقای وودهاس اجازه نمی‌داد زیاد دلش را به این راه حل خوش کند. حالا معترف بود که این جابه‌جایی شاید مخل آرامش و فراغت پدر اِما بشود، شاید حتی زندگی‌اش را به خطر بیندازد، و خب، باید اجتناب کرد. آقای وودهاس از هارتفیلد برود؟ ... نه، حتی فکرش را نباید کرد. به جای این، فکر دیگری کرده بود که مطمئن بود اِمای عزیزش اصلاً با آن مخالفتی نخواهد کرد. این فکر دیگرش این بود که خودش به هارتفیلد بیاید. تا موقعی که پای خوشبختی پدر اِما در میان بود... یعنی تا موقعی که پدر اِما زنده بود... هارتفیلد می‌بایست خانه اِما باشد، همین‌طور خانه آقای نایتلی.

اِما هم به این فکر کرده بود که همه به دانول بروند. ولی اِما هم مانند آقای نایتلی بیشتر که فکر کرده بود این راه حل را منتفی دانسته بود. ولی راه حل بعدی آقای نایتلی به فکر اِما نرسیده بود. اِما می‌دانست که آقای نایتلی فقط به خاطر عشق و علاقه‌اش حاضر می‌شود چنین کاری بکند. می‌دانست که آقای نایتلی با دل‌کنندن از دانول از ساعات خلوت و روال معمول زندگی‌اش دل

می‌کند. می‌دانست که آقای نایتلی اگر مدام پیش پدرش باشد، اگر در خانه خودش نباشد، خیلی چیزها را باید تحمل کند و خیلی هم ممکن است به او سخت بگذرد. اما قول داد به این راه حل فکر کند، و به آقای نایتلی گفت که خود او هم بیشتر فکر کند. ولی آقای نایتلی کاملاً می‌دانست که نظرش در این باره دیگر عوض نمی‌شود. می‌توانست به اما اطمینان بدهد که خیلی خونسرد و خیلی هم طولانی به این قضیه فکر کرده. تمام روز از ویلیام لارکینز فاصله گرفته بود و راه رفته بود تا به آینده خودش فکر کند.

اما گفت: «آه! یک مشکل دیگر هم در کار است که فکرش را نکرده‌ای. مطمئنم ویلیام لارکینز خوشش نمی‌آید. قبل از این که نظر مرا بپرسی بهتر است موافقت او را جلب کنی.»

با این حال، اما قول داد به قضیه بیشتر فکر کند. حتی نزدیک بود قول بدهد با نظر خیلی مساعد به این قضیه فکر خواهد کرد.

اما وقتی از جهات عدیده‌ای به دانول ابی فکر می‌کرد هیچ به ذهنش نرسیده بود که به خواهرزاده‌اش، هنری، لطمه می‌زند، چون توقع و انتظار این پسر از بابت ارث بردن از قبل به رسمیت شناخته شده بود. حالا می‌بایست فکر کند که پسرک طفلکی وضعش فرق خواهد کرد. ولی اما خیلی ملیح به این تصور خودش لبخند زد و به یاد این افتاد که زمانی همین موضوع را بهانه قرار داده بود تا ازدواج آقای نایتلی با جین فیرفاکس یا هر کس دیگری را تأیید نکند، و ازدواج آقای نایتلی را باعث دلشورهٔ موجهی برای خودش و خواهرش دانسته بود.

این پیشنهاد آقای نایتلی، این نقشهٔ ازدواج و اقامت در هارتفیلد... اما هرچه بیشتر فکر می‌کرد رضایت‌بخش‌تر می‌یافت. ضررهای آقای نایتلی را کمتر دید، منفعت‌های خود را هم بیشتر دید، و فکر کرد خیر هر دو باعث می‌شود هر عیب و اشکالی تحت الشعاع قرار بگیرد. یار و هم‌صحبت دوران اضطراب و دلمردگی همیشه کنار اما می‌بود! ... همان شریک دغدغه‌ها که گذشت زمان لابد درد و رنجش را بیشتر می‌کرد!

اِما احساس خوشبختی می‌کرد و تنها چیزی که ذهنش را آزار می‌داد طفلکی هریت بود. هر شادی و خوشی خودش انگار مصایب دوستش را غلیظ‌تر جلوه می‌داد، بخصوص که حالا پایش از هارتفیلد هم قطع شده بود. در جمع خانوادگی شادی که اِما برای خودش فراهم می‌کرد، طفلکی هریت جایی نداشت، البته فقط از سر احتیاط و خیرخواهی. در هر حال، هریت بازنده بود. اِما دلش نمی‌آمد غیبت آینده‌ او را به هیچ‌وجه پیامد رضایت و شادی خود بدانند. در چنین جمعی، حضور هریت شبیه بختک می‌بود. ولی طفلکی این دختر، اصلاً چرا می‌بایست این‌طور بی‌رحمانه در چنین وضعیتی قرار بگیرد و مجازاتی بکشد که حقش نیست.

البته آقای نایتلی به وقت خودش فراموش می‌شد و کس دیگری جایش را در دل هریت اشغال می‌کرد، ولی نمی‌شد انتظار داشت این اتفاق به همین زودی‌ها بیفتد. آقای نایتلی خودش نمی‌توانست برای علاج این قضیه کاری بکند. آقای نایتلی که مثل آقای التن نبود. آقای نایتلی که همیشه مهربان و بااحساس بود و همیشه حال دیگران را مراعات می‌کرد، به هیچ‌وجه سزاوار این نبود که کمتر دوستش داشته باشند. ولی هریت، بله دیگر نمی‌شد امیدوار بود که ظرف یک سال دل به عشق بیشتر از سه مرد بدهد.

فصل ۱۶

باعث آسودگیِ اما بود که می‌دید هریت هم میلی به دیدار ندارد. ارتباطشان از طریق نامه به قدر کافی آزاردهنده بود. اگر مجبور می‌شدند همدیگر را ببینند خیلی بدتر می‌شد!

هریت، همان‌طور که می‌شد انتظار داشت، نظر خود را خیلی خوب بیان می‌کرد، بدون گله و شکایت یا آشکارکردن این مسئله که با او خوب رفتار نشده است. با این حال، اما حدس می‌زد نوعی دلخوری در کار است. نوعی احساس دلخوری در طرز نامه‌نوشتنش بود که نشان می‌داد بهتر است همچنان یکدیگر را نبینند... شاید فقط حدس و گمانِ اما بود، ولی هریت فرشته نبود که بعد از چنین ضربه‌ای اصلاً دلخور نشود.

دعوت شدن هریت به میدان برونسویک کار مشکلی نبود. تصادفاً دلیل واقعی در کار بود. نیازی نبود بهانه‌ای تراشیده بشود... هریت ناراحتی دندان داشت. واقعاً می‌خواست فرصتی گیر بیاورد تا یک دندان‌پزشک معاینه‌اش کند. خانم جان نایتلی خوشحال می‌شد کاری از دستش بریاید. وقتی پای علاج بیماری به میان می‌آمد، خانم جان نایتلی آستین‌ها را بالا می‌زد... با این‌که هیچ دندان‌پزشکی را به اندازه‌آقای وینگفیلد قبول نداشت، حاضر بود با کمال میل از هریت مراقبت کند... اما بعد از سروسامان‌دادن قضایا با

خواهرش، موضوع را با هریت در میان گذاشت و دید که هریت هم بی میل نیست برود... قرار شد هریت برود. حداقل برای دو هفته دعوت شد. قرار شد با کالسکه آقای وودهاس برود... ترتیب کارها داده شد، سفر انجام شد، و هریت صحیح و سالم به میدان برونسویک رسید.

حالا اما واقعاً می توانست از دیدارهای آقای نایتلی لذت بیشتری ببرد. می توانست حرف بزند و با خوشحالی حرف های آقای نایتلی را بشنود بی آن که آن احساس بی انصافی به سراغش بیاید، آن احساس گناه... هر وقت یادش می آمد چه آدم دل شکسته ای کنار اوست احساس عذاب می کرد. فکر می کرد همان لحظه، در فاصله کمی از خودش، یک نفر دارد از احساساتی عذاب می کشد که خودش باعث و بانی اش شده بود.

این که هریت در منزل خانم گادارد باشد یا در لندن، شاید تفاوت چندانی در احساسات اما به وجود نمی آورد. ولی اما فکر می کرد هریت در لندن به جاهای دیدنی می رود و سرش گرم می شود، و همین شاید ذهنش را از گذشته ها منحرف کند و او را از لاک خودش در بیاورد.

اما نمی خواست جای دغدغه هریت را به نگرانی و اضطراب دیگری بدهد. کسی کنارش بود که می بایست حقیقت را به او بگوید، کسی که فقط اما می توانست حقیقت را به او بگوید... بله، می دانست که باید همه چیز را به پدرش بگوید، ولی عجالتاً نمی توانست بگوید... تصمیم گرفته بود موضوع را نگوید، مگر موقعی که خانم وستن خیالش راحت شده باشد و مشکلی نداشته باشد. اما نمی بایست در چنین برهه ای ذهن عزیزان خود را به تلاطم درآورد... قبل از زمان مقرر نمی بایست شیطان به جلدش برود و پیشدستی کند... لااقل دو هفته فراغت و آسودگی داشت. بعد شادی های باطنی ولی هیجان انگیزتری در پیش می بود.

خیلی زود به این نتیجه رسید که هم وظیفه دارد و هم خوشحال می شود که نیم ساعت از این فراغت را صرف دیدار دوشیزه فیرفاکس بکند... بله، می بایست به دیدنش برود... دلش هم می خواست او را ببیند. شرایط

مشابه‌شان هم سبب افزایش حسن‌نیتِ اِما می‌شد. رضایتی پنهان به اِما دست می‌داد، ولی علم به این‌که اوضاع مشابهی برای هر دو رقم خورده است مطمئناً باعث می‌شد اِما با هر چیزی که جین احتمالاً می‌گفت تفاهم بیشتری نشان بدهد.

رفت... یک بار قبلاً رفته بود که البته نتیجه نداشت، ولی از آن روز گردش در باکس هیل دیگر به منزل او نرفته بود. طفلکی جین چنان درد و اضطرابی داشت که دل اِما به حالش سوخته بود، هرچند که از درد و رنج شدیدترش بی‌خبر بود... اِما از ترس این‌که مبادا باز هم از رفتنش استقبال نکنند، با این‌که مطمئن بود آن‌ها در منزل هستند تصمیم گرفت در مدخل خانه صبر کند و ورودش را اطلاع بدهد... شنید که پتی ورودش را اطلاع می‌دهد. ولی سروصدایی نشنید که شبیه جنب‌وجوش و خوشحالی‌های سابق طفلکی دوشیزه بیتس باشد... نه. اِما هیچ صدایی نشنید جز این جواب سریع: «از ایشان خواهش کنید تشریف بیاورند بالا.»... و لحظه بعد وسط راه‌پله با خودِ جین روبه‌رو شد که با شور و شوق به طرفش می‌آمد، انگار تمام پذیرایی‌های قبلی ناقص بوده و حالا می‌خواست جبران کند... اِما هیچ‌وقت او را این‌قدر سرحال، دوست‌داشتنی و صمیمی ندیده بود. احساس، نشاط و گرما از او می‌بارید. در وجنات و سکناش چیزهایی بود که قبلاً نبود... آمد و دستش را به طرف اِما دراز کرد و آهسته ولی با احساس گفت:

«واقعاً چه قدر لطف کردید!... دوشیزه وودهاس، من نمی‌توانم بیان کنم که...

امیدوارم باور کنید... ببخشید که اصلاً کلمات مناسب را نمی‌توانم پیدا کنم.»

اِما خوشحال شد و نزدیک بود باران کلمات را بیارد که صدای خانم‌التن را از اتاق نشیمن شنید و احساسات خود را مهار کرد. مجبور شد همه احساسات دوستانه و آرزوهای خوشی را که می‌خواست به زیان بیاورد خلاصه کند در فشردن بسیار بسیار صمیمانه دست جین.

خانم بیتس و خانم‌التن با هم بودند. دوشیزه بیتس بیرون بود، و به همین علت هم موقع ورود اِما سکوت و آرامش برقرار بود. اِما دلش می‌خواست

خانم التن آن جا نمی بود، ولی حال و روز اما طوری بود که حوصله هر کسی را داشت. خانم التن هم با ادب و نزاکتی بیش از حد معمول با اما مواجه شد، و اما به خودش امیدواری داد که این تجدید دیدار ضرری به حال هیچ کدامشان نداشته باشد.

خیلی زود متوجه شد چه فکریایی در سر خانم التن است و چرا او هم مثل خودش سر حال و قیراق است. علتش همراهی با دوشیزه فیرفاکس بود و خیال می کرد چیزی را می داند که دیگران هنوز نمی دانند. اما نشانه های این را بلافاصله در چهره او تشخیص داد. موقعی که داشت با خانم بیتس سلام و احوال می کرد و به جواب های این خانم پیر مهربان توجه نشان می داد، دید که خانم التن با حالت مضطرب و رازدارانه ای دارد نامه ای را تا می کند که ظاهراً داشته با صدای بلند برای دوشیزه فیرفاکس می خوانده. نامه را برگرداند توی کیف دستی بنفش و طلایی اش که کنار دستش بود، و در حالی که خیلی با معنا سرش را تکان می داد گفت:

«می دانی که، می توانیم یک موقع دیگر بقیه اش را بخوانیم. من و تو فرصت زیاد داریم. تازه، اصل مطلب را دیگر می دانی. فقط می خواستم به تو نشان بدهم که خانم اس. عذر ما را پذیرفته و ناراحت نیست. دیدی چه قشنگ نوشته بود؟ او! خیلی نازنین است! اگر رفته بودی می توانستی روی او حساب کنی... ولی دیگر حرفش را نزنیم. بهتر است محتاط باشیم... با رفتار مناسب مان... هیس!... آن بیت ها را یادت است... همین الان آن شعر داشت یاد می رفت.

وقتی قضیه خانمی در میان باشد،

می دانید که، همه چیز رنگ می بازد.

حالا، عزیزم، من می گویم در قضیه ما به جای خانم می شود گفت... بین خودمان بماند بهتر است. نشنیده بگیریم... من خیلی قیراق و خوشحالم، مگر نه؟ ولی من می خواهم دلت بابت خانم اس. آرام باشد... می دانی، این طور که من فهماندم کاملاً راضی شد.»

وقتی اما سرش را برگرداند تا به کار خیاطی خانم بیتس نگاه کند، خانم التن بار دیگر آهسته گفت:

«همان طور که متوجهی، من اسم کسی را نمی برم... اوه! نه. محتاط مثل سیاستمدارها. خوب از پیش برآمده ام.»

اما شک نداشت. نمایش واضحی بود که به هر بهانه‌ای و در هر فرصتی تکرار می‌شد. کمی با هم از وضع هوا و احوالات خانم وستن حرف زدند، و بعد اما ناگهان خود را مخاطب خانم التن دید. خانم التن گفت:

«دوشیزه وودهاس، به نظر شما دوست خوشگل ما خیلی حالش بهتر نشده؟ ... فکر نمی‌کنید معالجه‌اشان باعث افتخار پری است؟...» زیرچشمی نگاه معنی‌داری به جین انداخت و ادامه داد: «... اوه! اگر مثل من دیده بودید چه حال بدی داشت؟...» و موقعی که خانم بیتس داشت چیزی به اما می‌گفت، خانم التن باز هم آهسته اضافه کرد: «... از کمکی که شاید به پری شده باشد چیزی نمی‌گوییم، از یک طیب جوان اهل ویندزور هم چیزی نمی‌گوییم... اوه! نه، همه‌اش کار پری بوده.»

کمی بعد هم این‌طور گفت: «دوشیزه وودهاس. بعد از گردش باکس هیل من تازه افتخار دیدارتان را پیدا کرده‌ام. چه گردش مطبوعی بود. ولی فکر می‌کنم یک چیزی کم بود... یعنی حال و هوای بعضی‌ها حالت ابری داشت... لااقل به نظر من این‌طور رسید، ولی شاید اشتباه می‌کنم. با این حال، طوری بود که آدم دلش بخواهد یک بار دیگر هم برود. نظر شما دو نفر چیست؟ موافق هستید که تا هوا هنوز خوب است همان عده جمع بشویم و یک بار دیگر برویم باکس هیل؟ ... همان عده، می‌دانید که، درست همان آدم‌ها، بدون یک نفر کمتر یا بیشتر.»

کمی بعد از این، دوشیزه بیتس آمد، و اما خودبه‌خود حواسش رفت به جواب‌های شلوغ او. لابد دوشیزه بیتس خیال می‌کرد حرف‌هایی ردوبدل شده و حالا بی‌تاب بود همه چیز را بگوید.

«متشکرم، دوشیزه وودهاس عزیز، شما یکپارچه محبت هستید...»

نمی شود گفت که... بله، واقعاً، کاملاً می فهمم... آینده جین عزیز... یعنی، منظورم این نیست که... ولی خیلی حالش خوب شده... احوال آقای وودهاس چه طور است؟... من خیلی خوشحالم... از اختیاریم خارج است... این جمع کوچک و شادی که این جا می بینید... بله، واقعاً... چه جوان جذابی!... یعنی... خیلی با محبت و صمیمی. منظورم آقای پری مهربان است!... چه توجهی به جین می شود!...» بعد هم از خانم التن خیلی تشکر کرد که آمده آن جا، بیش از حد معمول هم تشکر کرد، و اما حدس زد که شاید نوعی کم توجهی از جانب آقا و خانم التن نسبت به جین در کار بوده که حالا به خیر و خوشی سپری شده... اصلاً بعد از چند پیچ دیگر، که جای چون و چرا باقی نمی گذاشت، خانم التن با صدای بلندتری گفت:

«بله، من آمده ام این جا، دوست عزیز. مدت درازی است که این جا هستم. اگر جای دیگری بودم حتماً عذرخواهی می کردم که زیاد نشسته ام. ولی راستش من منتظر آقای خودم هستم. گفته می آید این جا دنبالم و احوال شما را هم می پرسد.»

«چه گفتید؟ آقای التن افتخار می دهند می آیند دیدن ما؟... نهایت لطف ایشان است! معمولاً آقایان صبح ها به دیدن کسی نمی روند. آقای التن هم وقت شان پر است.»

«واقعاً این طور است، دوشیزه بیتس... وقت آقای التن از صبح تا شب پر است. همه اش آدم های مختلف می آیند پیش آقای التن، هر کس به بهانه ای... قضات، مباشرها، متولی های کلیسا، مدام می آیند نظر آقای التن را می پرسند. ظاهراً بدون او نمی توانند کاری را پیش ببرند. من به آقای التن می گویم 'خدا را شکر، خوب است من جای تو نیستم... من اگر این همه ارباب رجوع داشتم، تکلیف نقاشی و موسیقی ام چه می شد؟'... چه قدر هم بد است، چون من واقعاً خیلی از این دو تا کار غافل مانده ام... در این دو هفته حتی یک نت هم نزده ام... به هر حال، دارد می آید، مطمئن باشید. بله، اصلاً به این قصد می آید که احوال همه شما را بپرسد...» بعد دستش را بلند کرد،

طوری که مثلاً اما نشنود. بعد ادامه داد: «... می دانید که، می آید تبریک بگوید... اوه! بله، کاملاً لازم است.»

دوشیزه بیتس به دوروبر نگاه کرد، خیلی هم خوشحال!
«قول داده زود بیاید دنبالم، به محض این که کارش با نایتلی تمام بشود. حسابی دارد با نایتلی مذاکره می کند... آقای التن واقعاً دست راست نایتلی است.»

اما جلو لبخند خود را به هر زحمتی که بود گرفت، و فقط گفت: «آیا آقای التن پیاده به دانول رفته اند؟ ... لابد خیلی گرم شان می شود.»

«اوه! نه، در کراون همدیگر را می بینند. یک ملاقات معمولی است. وستن و کول هم می روند آن جا. ولی خب، آدم فقط حرف مهم ترها را می زند... به نظر من، آقای التن و نایتلی کار خودشان را می کنند.»

اما گفت: «روز را اشتباه نکرده اید؟ من تقریباً مطمئنم که جلسه کراون فردا برگزار می شود... آقای نایتلی دیروز آمده بودند هارتفیلد، و می گفتند این جلسه روز شنبه است.»

خانم التن بلافاصله جواب داد: «اوه! نه، مطمئناً جلسه شان امروز است.» هر گونه احتمال اشتباه آقای التن را منتفی می دانست. ادامه داد: «... به نظر من، این مشکل دارترین ناحیه کشیشی است که تا به حال وجود داشته. در میپل گروو چنین خبرهایی نبود.»

جین گفت: «ناحیه کشیشی تان آن جا کوچک بود.»

«راستش، عزیزم، نمی دانم، چون هیچ وقت صحبتش پیش نیامده بود، و من هم نشنیده ام.»

«ولی از کوچکی مدرسه معلوم می شود، چون من قبلاً شنیدم که می گفتید زیر نظر خواهر شما و خانم براگ است. همین یک مدرسه هم بوده، آن هم فقط با بیست و پنج شاگرد.»

«آه! شما چه باهوشید، کاملاً درست است. چه مغز متفکری دارید! جین، اگر من و تو را با هم مخلوط کنند چه شخصیت کاملی می شویم. سرزندگی

من اگر با قدرت تو ترکیب بشود کاملِ کامل می شویم... البته اصلاً منظورم این نیست که بعضی ها فکر می کنند تو همین حالا هم کامل نیستی... ولی هیس!... لطفاً یک کلمه هم نگویند.»

ولی احتیاط بیهوده ای بود. جین دلش می خواست حرف بزند، نه با خانم التن، بلکه با دوشیزه وودهاس، و دوشیزه وودهاس هم این را تشخیص می داد. جین دوست داشت تا جایی که ادب اجازه می داد به دوشیزه وودهاس احترام خاصی بگذارد، و این را اما خیلی واضح احساس می کرد، هرچند که این احترام عمدتاً فقط با نگاه کردن ابراز می شد.

آقای التن سروکله اش پیدا شد. سرکار خانم با نشاط و فرزی خیره کننده ای از آقا استقبال کرد.

«چه خوب، قربان! مرا می فرستی این جا سربار دوستانم بشود، آن وقت کلی طول می دهی تا لطف کنی بیایی!... ولی تو می دانستی با چه آدم وظیفه شناسی سروکار داری. می دانستی من از جایم تکان نمی خورم تا سرورم از راه برسد... یک ساعت این جا نشستم و برای این خانم های جوان سرمشقی شدم از اطاعت واقعی زن از شوهر... کسی چه می داند، می دانی که، از کجا معلوم که این حالت چه قدر دوام می آورد؟»

آقای التن آن قدر گرمش بود و احساس خستگی می کرد که این شوخی ها را انگار نمی شنید. می بایست با خانم های دیگر سلام و احوال پرسی کند، ولی بعدش شروع کرد به گله و شکایت از گرمایی که تحمل کرده بود و همین طور راهی که بی نتیجه پیموده بود.

گفت: «وقتی به دانول رفتم نایتلی را نمی شد پیدا کرد. خیلی عجیب بود! هیچ توجیهی نداشت! امروز صبح برایش یادداشت فرستاده بودم، او هم برایم پیغام فرستاده بود، و قاعدتاً می بایست تا ساعت یک منزل باشد.»

زنش گفت: «دانول؟ آقای التن عزیزم، تو به دانول نرفته ای!... منظورت کراون است. از جلسه کراون آمده ای.»

«نه، نه، آن جلسه مال فرداست، ولی امروز اصلاً برای همین کار واقعاً

می خواستم نایتلی را ببینم... چه صبح داغی، آدم کباب می شد!... از راه مزرعه ها رفتم...» لحنش طوری بود که انگار نمی توانست درست صحبت کند. ادامه داد: «... خب، دیگر بدتر. بعدش هم او منزل نبود! مطمئن باشید اصلاً راضی نیستم. نه کسی عذرخواهی کرد، نه پیغامی برایم گذاشته بود. سرپیشخدمت گفت که نمی دانسته من قرار بوده بروم آن جا... خیلی غیرعادی بود!... هیچ کس هم نمی دانست نایتلی کدام طرف رفته. شاید طرف هارتفیلد، شاید طرف ابی میل، شاید هم توی جنگل خودش... دوشیزه وودهاس، از آن نایتلی همیشگی بعید بود. نایتلی دوست ماست... شما علتش را می دانید؟»

اما توی دلش خندید، ولی گفت که بله، واقعاً غیرعادی است، با این حال، نمی داند چه بگوید.

خانم التن که مثل یک همسر وظیفه شناس احساس دلخوری می کرد گفت: «من که نمی توانم تصور کنم، واقعاً هم نمی فهمم چه طور چنین کاری کرده، آن هم با تو! هر کس را یادش برود مسلماً تو را یادش نمی رود!... آقای التن عزیز، می بایست یک پیغام برایت بگذارد. لابد پیغام هم گذاشته بود... نایتلی هم این قدر عجیب و غریب رفتار نمی کند... لابد خدمتکارهایش فراموش کرده بودند. مطمئن باش این طور بوده. از خدمتکارهای دانول بعید نیست، چون من دیده ام که آن ها خیلی دست و پا چلفتی و بی مبالا هستند. من آدمی مثل هری را اصلاً حاضر نیستم بگذارم بایستد کنار بوفه ام. خانم هاجز هم جوری است که رایت می گوید خیلی سطحش پایین است... به رایت قول داده بود طرز تهیه یک نوع غذا را بفرستد، ولی هیچ وقت نفرستاد.»

آقای التن ادامه داد: «به نزدیک منزل که رسیدم، ویلیام لارکینز را دیدم، و او به من گفت اربابش خانه نیست، ولی من باورم نمی شد... ویلیام کمی بدخلق به نظر می رسید. می گفت نمی داند اربابش تازگی ها چه اش شده. به زحمت دستش به او می رسد تا چند کلمه حرف بزنند. من کاری به مشکلات ویلیام ندارم، ولی خیلی مهم است که من امروز نایتلی را ببینم. به خاطر همین

هم خیلی باعث ناراحتی است که توی گرما این راه رفته‌ام بدون این‌که به نتیجه‌ای برسم.»

اما دید بهترین کار این است که زود به خانه‌اش برگردد. به احتمال زیاد، همان موقع در خانه‌اش منتظرش بودند. شاید می‌شد کاری کرد که آقای نایتلی بیش از این آقای التن را نرنجانند، هرچند که ویلیام لارکینز را به قدر کافی رنجانده بود.

اما موقع خداحافظی با خوشحالی دید که دوشیزه فیرفاکس می‌خواهد تا بیرون اتاق و تا پایین پله‌ها همراهش برود. اما از همین فرصت استفاده کرد و بلافاصله گفت:

«شاید بد نشد که فرصت پیدا نکردم. اگر دوروبرتان شلوغ نبود، شاید دل به دریا می‌زدم و صحبتی را پیش می‌کشیدم. سؤال‌هایی می‌کردم، و رک و راست‌تر از حد لازم حرف می‌زدم... مطمئناً جسارت می‌کردم.»

جین گفت: «اوه!...» قرمز شد و دست و پایش را گم کرد، و به حالی افتاد که به نظر اما خیلی خیلی بیشتر از آن آراستگی و خودداری همیشگی به او می‌آمد. بعد ادامه داد: «... اشکالی نداشت. تنها اشکالش این بود که من شما را خسته می‌کردم. شما بیش از این نمی‌توانستید مرا خوشحال کنید، با این توجهی که نشان داده‌اید... راستش، دوشیزه وودهاس...» با خودداری بیشتری اضافه کرد: «... با شناختی که من از رفتار سوء دارم، رفتار خیلی غلط، دانستنش برای من خوشایند است که بعضی از دوستانم، که حسن‌نیت‌شان برایم خیلی ارزش دارد، آن‌قدر ناراحت نشده‌اند که... متأسفانه فرصت نیست تا حرف دلم را بزنم. دلم می‌خواهد عذرخواهی کنم، طلب بخشش کنم، محبتی را برای خودم بخرم. احساس می‌کنم این کار لازم است. ولی متأسفانه... خلاصه، اگر محبت شما در حق دوست من ادامه ندارد...»

اما با صمیمیت گفت: «اوه! دارید خیلی سخت می‌گیرید، واقعاً سخت می‌گیرید...» بعد دستش را گرفت و اضافه کرد: «هیچ نوع عذرخواهی به من

بدهکار نیستید. هر کسی هم که احیاناً به او عذرخواهی بدهکار باشید، حالا آن قدر شاد و راضی است، اصلاً آن قدر خوشحال است که...»

«شما خیلی مهربانید، ولی من می‌دانم رفتارم با شما چه جور بوده... خیلی سرد و تصنعی! ... همیشه می‌بایست نقش بازی کنم... زندگی ام سراسر مخفی کاری بود! ... می‌دانم که ناراحت تان می‌کردم.»

«لطفاً دیگر از این حرف‌ها نزنید. فکر می‌کنم منم که باید عذرخواهی کنم. بیایید همین جا یکدیگر را ببخشیم. باید سریع فیصله بدهیم، و فکر می‌کنم احساس ما هم این است که باید زود از این موضوع بگذریم. گمان می‌کنم از ویندوز خبرهای خوش می‌رسد، بله؟»

«بله، خبرهای خیلی خوش.»

«و خبر بعدی هم ظاهراً این است که شما از پیش ما خواهید رفت... آن هم درست موقعی که من دارم شما را بیشتر می‌شناسم.»

«اوه! البته هنوز نمی‌شود به آن فکر کرد. فعلاً این جا می‌مانم تا موقعی که کلنل و خانم کمبل بخواهند.»

اما لبخند زد و گفت: «البته شاید در عمل هنوز کارها حل و فصل نشده باشد، ولی با اجازه شما، من می‌گویم که می‌شود به آن فکر کرد.»

جین هم در جواب لبخند زد، و بعد گفت:

«کاملاً حق با شماست. فکریایی هم کرده‌ایم. و چون مطمئنم، به شما می‌گویم که مسئله اقامت ما نزد آقای چرچیل در انسکامب حل و فصل شده. لااقل باید سه ماه سوگواری کنند. ولی بعدش فکر می‌کنم دیگر نباید منتظر بمانیم.»

«ممنونم، ممنونم که گفتید... این همان موضوعی بود که من می‌خواستم از آن مطمئن بشوم... اوه! کاش می‌دانستید من چه قدر دوست دارم که همه چیز روشن باشد و تکلیف همه چیز معلوم! ... خدا حافظ، خدا حافظ.»

فصل ۱۷

دوستان خانم وستن همه از سلامتی او خوشحال شدند. اما شاید دلیل دیگری هم برای خوشحالی داشت. دلیلش این بود که می دانست خانم وستن مادر یک دختر کوچولو شده. برای دوشیزه وستن آرزوها داشت. نمی گفت که به فکر است برای این دوشیزه وستن شوهر خوبی پیدا کند، و مثلاً دوست دارد او زن یکی از پسرهای ایزابلا بشود. برعکس، می گفت که دختر در درجه اول به درد پدر و مادرش می خورد. وقتی آقای وستن سن و سال دار بشود، این دختر مایه آسایش و دلخوشی خواهد بود... بله، موقعی که آقای وستن ده سال پیرتر بشود، چه خوب است بچه اش توی خانه باشد و با بازیگوشی ها و راجی ها و کارهای عجیب و غریب و خیال پردازی هایش سر پدرش را کنار بخاری گرم کند. همین طور خانم وستن... شکی نبود که وجود یک دختر چه ارزشی برایش داشت. تازه، حیف بود کسی که همه رموز معلمی را می داند از توانایی خودش یک بار دیگر استفاده نکند.

اما می گفت: «می دانی که، قبلاً تمرینش را با من کرده، مانند لا بارون دالمان با لا کنتس دوستالیس در کتاب ادلید و تئودور اثر مادام دو ژانلیس^۱، و

۱. ادلید و تئودور، ترجمه انگلیسی (۱۷۸۳) از کتاب ادل و تئودور نوشته مادام دو ژانلیس (۱۷۴۶ - ۱۸۳۰)، رمانی تعلیمی در سه جلد.

حالا باید شاهد این باشیم که ادلید کوچولوی خانم وستن با طرح و نقشه کامل تری تربیت بشود.»

آقای نایتلی جواب داد: «یعنی باید بچه‌اش را لوس‌تر از تو تربیت کند و خیال کند که اصلاً لوسش نمی‌کند. این تنها فرق قضیه است.»

اما گفت: «طفلک بچه! خب، آن وقت چه بلایی سرش می‌آید؟»

«بلای بدی سرش نمی‌آید... شریک می‌شود در سرنوشت هزاران بچه دیگر. در طفولیت زیاد مطبوع نخواهد بود، ولی بعد که بزرگ‌تر بشود اخلاق و رفتار خودش را اصلاح خواهد کرد. اما جان، من دارم نظرم در مورد بچه‌های بد عوض می‌شود. آیا من که تمام خوشبختی‌ام از توست ناشکر نخواهم بود اگر به این جور بچه‌ها سخت بگیرم؟»

اما خندید و در جواب گفت: «ولی من کلی از تو کمک گرفتم تا اغماض و لوس‌کردنی را که آدم‌ها با من در پیش می‌گرفتند کم‌کم خنثی کنم. هیچ معلوم نبود که با فهم و تشخیص خودم بتوانم رفتار و اخلاقم را اصلاح کنم.»

«معلوم نبود؟... ولی من شک ندارم. طبیعت به تو فهم و ذکاوت داد... دوشیزه تیلر هم اصول اخلاق و رفتار را به تو یاد داد. خب، گلیمت را حتماً می‌کشیدی بیرون. دخالت من ممکن بود هم ضرر داشته باشد هم فایده. تو خیلی طبیعی می‌توانستی بگویی من به چه حقی به تو نصیحت و توصیه می‌کنم؟... و من نگران بودم که مبادا خیال کنی من رفتار نامطبوعی در پیش گرفته‌ام. به هر حال، فکر نمی‌کنم برای تو کاری کرده باشم. هر کاری کرده‌ام برای خودم بوده. می‌خواستم کاری کنم که تو به من محبت پیدا کنی. وقتی به تو فکر می‌کردم همیشه دغدغه داشتم و به اشتباهات و خطاهایت حساسیت نشان می‌دادم. کلی از اشتباهات و خطاهایی که در تو می‌دیدم ناشی از این بود که عاشق تو بودم، لااقل از موقعی که سیزده‌ساله بودی.»

اما گفت: «من مطمئنم که تو برایم مفید بودی. خیلی وقت‌ها تأثیرهای درستی روی من گذاشته‌ای... خیلی خیلی زیادتر از حدی که خودم بتوانم تصور کنم. کاملاً مطمئنم که خیلی به نفع من عمل کرده‌ای. اگر طفلکی آنا

وستن کوچولو هم بچه نثر و بدی شد تو باز هم از روی خیرخواهی هر کاری از دستت برآمد برایش بکن، البته به استثنای این که در سیزده سالگی اش عاشقش بشوی.»

«بچه که بودی، خیلی وقت‌ها با آن حالت قشنگت به من می‌گفتی 'آقای نایتلی، من می‌خواهم فلان کار را بکنم. بابایم می‌گوید اشکالی ندارد، یا حتماً دوشیزه تیلر اجازه می‌دهد.' این جور کارها، همان‌طور که خودت می‌دانی، به نظر من درست نمی‌آمد. در این جور موارد، دخالتم به تو دو احساس بد می‌داد، نه یکی.»

«عجب موجود دوست‌داشتنی و عزیز بودم! ... بیخود نیست که این قدر با احساس حرف‌هایم را به یاد داری.»

«همیشه به من می‌گفتی: 'آقای نایتلی... آقای نایتلی' و چون عادت کرده‌ایم، این طرز خطاب زیاد حالت رسمی ندارد... با این حال، حالت رسمی هم دارد. دلم می‌خواهد طور دیگری اسمم را ببری، ولی نمی‌دانم چه جور.»

«یادم است حدود ده سال قبل، یک بار که خیلی سرحال بودم تو را 'جورج' صدا زدم. فکر می‌کردم لابد ناراحت می‌شوی. ولی وقتی دیدم اعتراض و مخالفتی نکردی، من دیگر تکرار نکردم.»

«خب، حالا نمی‌توانی 'جورج' صدایم بزنی؟»

«اصلاً! ... نمی‌توانم هیچ جور صدایت بزنام، جز 'آقای نایتلی'. حتی نمی‌توانم قول بدهم که مثل خانم التن خیلی ساده تو را آقای ن. صدا کنم... ولی قول می‌دهم که...» اما خندید و رنگ‌به‌رنگ شد و بلافاصله اضافه کرد: «بله، قول می‌دهم که به وقتش تو را به اسم کوچکت صدا کنم. نمی‌گویم چه وقت، ولی شاید خودت حدس بزنی کجا... در عمارتی که در آن ن جای آرا بگیرد، چه در شادی و چه در رنج.»

اما ناراحت بود از این که در یک موضوع خیلی مهم نمی‌تواند از فهم و درایت آقای نایتلی استفاده کند و نظر او را بپرسد تا از مخمصه‌ای که شاید

بدترین مخمصه‌اش بوده نجات پیدا کند... راز حساب شده‌اش با هریت اسمیت. ولی خب، این موضوع خیلی حساس بود... نمی‌توانست وارد چنین صحبتی بشود... قبلاً هم موردی پیش نیامده بود که درباره هریت حرف بزنند. بله، علتش شاید این بود که آقای نایتلی اصولاً به هریت فکر نمی‌کرده، ولی اما بیشتر گرایش داشت به این که علتش را ملاحظه‌کاری و دودلی آقای نایتلی بداند، چون ظواهر نشان می‌داد که دوستی اما و هریت به آن صمیمیت و گرمای سابق نیست و همین نکته بر رفتار آقای نایتلی تأثیر می‌گذاشت. اما خودش می‌دانست که اگر در شرایط دیگری از هم جدا شده بودند مطمئناً بیشتر به هم نامه می‌نوشتند، و برخلاف وضع فعلی، اما دیگر همه اخبار و اطلاعات را فقط از نامه‌های ایزابلا کسب نمی‌کرد. لابد آقای نایتلی هم تشخیص می‌داد. اما ناراحت بود که موضوع را از آقای نایتلی پنهان نگه می‌دارد، ولی ناراحتی بزرگ‌ترش این بود که چرا هریت را بدبخت کرده.

ایزابلا، در حدی که انتظار می‌رفت، از احوالات مهمان خود می‌نوشت. هریت در ابتدای ورود سرحال به نظر نمی‌رسید، و خب، طبیعی هم بود، چون می‌بایست به دندان‌پزشک مراجعه کند. ولی بعد از مراجعه به دندان‌پزشک هم هریت به نظر ایزابلا زیاد با روز اولش فرق نکرده بود... البته ایزابلا ناظر خیلی تیزبینی نبود، ولی خب، می‌دید که هریت حال و حوصله بازی کردن با بچه‌ها را ندارد. فراغت خیال و امیدواری اما نسبتاً ادامه داشت، چون می‌دانست که هریت مدت بیشتری آن‌جا می‌ماند و احتمالاً مدت اقامتش از دو هفته لااقل به یک ماه خواهد کشید. آقا و خانم جان نایتلی قرار بود در ماه اوت به هارتفیلد بیایند، و از هریت هم خواسته بودند تا آن موقع پیش‌شان بماند تا با هم برگردند.

آقای نایتلی می‌گفت: «جان حتی اسمی هم از دوستت نمی‌برد. این نامه اوست. اگر دوست داری نگاه کن.»

این نامه‌ای بود که برادر آقای نایتلی نوشته بود، چون آقای نایتلی به برادرش خبر داده بود که قصد ازدواج دارد. اما با شور و شوق نامه را گرفت،

بی تاب بود که بداند برادرِ آقای نایتلی چه نوشته، انگار نه انگار که آقای نایتلی به او گفته بود اسمی از دوستش برده نشده.

آقای نایتلی اضافه کرد: «جان همان طور که آدم از برادرش انتظار دارد در خوشحالی من شریک شده، ولی جان اهل تعارف و تمجید نیست. این را هم می دانم که محبت برادرانه‌ای به تو دارد، ولی اصلاً اهل تعریف و تمجید نیست، طوری که هر زن جوانی ممکن است خیال کند برادرم آدم بی احساسی است. ولی من نگران این نیستم که تو نوشته‌اش را بخوانی.»

اما نامه را که خواند در جواب گفت: «عین یک مرد عاقل و فهمیده می نویسد. به صداقتش احترام می گذارم. واضح است که سعادت این ازدواج را تماماً به من منوط کرده، ولی امیدوار هم هست که من به وقتش لیاقت احساس و محبت تو را پیدا کنم، یعنی بشوم آن آدمی که تو می گویی همین حالا هستم. اگر مطالبی نوشته بود که رنگ و بوی دیگری داشت، من حرف هایش را باور نمی کردم.»

«اما جان، اصلاً منظورش این نیست. منظورش فقط این است که...»
اما با لبخندی جدی حرف آقای نایتلی را قطع کرد و گفت: «من و او در ارزیابی مان از ما دوتا زیاد اختلاف نظر نداریم... اگر می شد بدون تعارف و ملاحظه وارد موضوع بشویم، معلوم می شد که شاید خیلی کمتر از حدی که خود او تصور می کند اختلاف نظر داریم.»

«اما، اما عزیز...»

اما خیلی شوخ تر گفت: «اوه! اگر فکر می کنی برادرت در حق من بی انصافی کرده، پس صبر کن تا پدرم متوجه بشود، آن وقت خواهی دید چه نظری می دهد. مطمئن باش که اصلاً انصاف را در حق تو مراعات نخواهد کرد. تمام سعادت و خوبی ها را منوط به تو خواهد کرد. همه محاسن و فضایل را مال من خواهد دانست. امیدوارم بلافاصله نگویید 'طفلکی اما'... دلسوزی اش برای آدم های مظلوم از این حد بیشتر نخواهد بود.»

آقای نایتلی گفت: «آه! کاش پدرت نصف برادرم رضایت بدهد به این که ما

هر دو به یک اندازه‌ای حق داریم در کنار یکدیگر خوشبخت بشویم. من از یک قسمت نامه‌ی جان خوشم آمده... متوجه شده‌ای؟ ... نوشته که زیاد تعجب نکرده، بلکه حتی انتظارش را هم داشته که چنین خبری از من بشنود.»

«این طور که من برادرت را می‌شناسم، منظورش فقط این بوده که می‌دانسته تو به ازدواج فکر می‌کنی. درباره‌ی من هیچ تصویری نداشته. از این لحاظ کاملاً غیرمنتظره بود.»

«بله، بله... ولی جالب این بود که عمق احساس مرا می‌دیده. بر چه اساسی چنین فکری می‌کرده؟ ... یادم نمی‌آید که تفاوتی در رفتار یا گفتارم بوده باشد که برادرم را به فکر بیندازد که من قصد ازدواج دارم، چون غیر از حالا من همیشه همین رفتار و گفتار را داشته‌ام... ولی خوب، لابد این طور بود. شاید چند روز پیش که نزدشان بودم تفاوت‌هایی احساس می‌کردند. یادم است که یک شب پسر بچه‌ها می‌گفتند 'عمو جان حالا همیشه خسته به نظر می‌رسد.'»

موقعش شده بود که قضیه به گوش آدم‌های بیشتری برسد تا عکس‌العمل بقیه هم معلوم بشود. به محض این‌که حال خانم وستن اجازه داد تا از آقای وودهاس پذیرایی کند، اما با این فکر که می‌شود از روشن‌بینی و ملایمت خانم وستن برای اقناع آقای وودهاس استفاده کرد، تصمیم گرفت ابتدا قضیه را در منزل و سپس در رندالز مطرح کند... ولی چه طور باید موضوع را با پدرش در میان بگذارد؟ ... با خودش قرار گذاشته بود موقعی که آقای نایتلی نیست سر صحبت را باز کند، ولی در چنین مواقعی دل این کار را پیدا نمی‌کرد و مجبور می‌شد قضیه را مسکوت بگذارد. بله، در چنین مواقعی آقای نایتلی می‌بایست بیاید و صحبتی را که اما شروع می‌کرد به پایان ببرد... اما مجبور بود حرف بزند، شاد و سرحال هم حرف بزند. نمی‌بایست حالت محزون داشته باشد، نمی‌بایست کاری کند که پدرش احساس بدبختی بیشتری بکند. بله، اما نمی‌بایست این قضیه را نوعی بدبختی جلوه بدهد... اما تا جایی که می‌توانست احساسات این چینی را از خود دور کرد، زمینه‌چینی‌هایی کرد تا پدرش منتظر شنیدن خبر غیرعادی و عجیبی بشود، و بعد هم خیلی مختصر

گفت که اگر اجازه بدهد و موافقت کند... که البته اما از آن مطمئن بود، چون این قضیه به نفع همه تمام می شد و همه را خوشحال می کرد... بله، در این صورت، اما و آقای نایتلی ازدواج خواهند کرد، و هارتفیلد میزبان همیشگی کسی خواهد شد که اما مطمئن بود پدرش به او بیشترین علاقه را دارد، البته بعد از دخترهای خودش و خانم وستن. او را بیش از بقیه آدم های دنیا دوست دارد. طفلکی آقای وودهاس!... اول حسابی یکه خورد و نهایت سعی را کرد تا اما را از این کار منصرف کند. چند بار به اما گوشزد کرد که خودش همیشه می گفته هیچ وقت شوهر نخواهد کرد، و مدام هم اطمینان داد که اگر شوهر نکند خیلی برایش بهتر است، و بعد هم صحبت طفلکی ایزابلا و طفلکی خانم وستن را پیش کشید... ولی فایده نداشت. اما با محبت دور پدرش می گشت و لبخند می زد و می گفت تصمیمش را گرفته، پدرش نباید او را با ایزابلا و خانم وستن مقایسه کند، چون آنها بعد از ازدواج از هارتفیلد رفته بودند و رفتن شان باعث غم و اندوه شده بود. اما به پدرش گفت که از هارتفیلد نمی رود، همیشه آن جا می ماند، هیچ چیز عوض نمی شود جز این که ساکنان هارتفیلد بیشتر می شوند، که خوب، این خودش باعث آسایش خاطر بیشتر می شود. اما می گفت مطمئن است که پدرش با حضور آقای نایتلی حتماً خوشحال تر خواهد بود، کما این که پدرش خودش زمانی این را به زبان آورده بود... مگر به آقای نایتلی خیلی علاقه نداشت؟... پدرش نمی توانست انکار کند... در کارهایش با چه کسی جز آقای نایتلی صلاح و مشورت می کرد؟... چه کسی این قدر برایش مفید بود، چه کسی این قدر آماده بود نامه هایش را بنویسد، چه کسی این قدر خوشحال می شد کمکش کند؟... چه کسی این قدر مشتاق بود، این قدر توجه داشت، این قدر به آقای وودهاس علاقه داشت؟... آیا آقای وودهاس دوست ندارد همیشه آقای نایتلی کنارش باشد؟... چرا. همین طور بود. آقای نایتلی قبلاً نمی توانست زیاد نزدشان بماند، و آقای وودهاس دوست دارد هر روز او را ببیند... ولی خوب، مگر تا حالا هم هر روز او را نمی دیده؟... چه اشکالی دارد همه چیز طبق روال سابق پیش برود؟

آقای وودهاس را نمی‌شد به این آسانی‌ها راضی کرد، ولی سخت‌ترین قسمت کار انجام شده بود. موضوع به او گفته شده بود. فقط گذشت زمان و تکرار مدام لازم بود تا بقیه کار هم انجام بشود... بعد از اصرارها و اطمینان‌های اما نوبت رسید به حرف‌های دلگرم‌کننده آقای نایتلی که تعریف و تمجید محبت آمیزش از اما رنگ و طعم خوش‌تری به موضوع می‌داد. خیلی زود، آقای وودهاس عادت کرد که این دو نفر در هر فرصت مناسبی درباره این قضیه با او حرف بزنند... از کمک و حمایت ایزابلا هم بی‌نصیب نماندند، چون ایزابلا هم در نامه‌هایش موافقت و رضایت کامل خود را اعلام می‌کرد. خانم وستن هم در اولین دیدارش به بهترین وجه موضوع را مطرح کرد... اول قضیه را تمام‌شده جلوه داد، و بعد هم خوشایند... چون کاملاً می‌دانست که این هر دو جنبه در ذهن آقای وودهاس اهمیت یکسان دارد... توافق وجود داشت که این کاری است که انجام می‌شود. همه کسانی که آقای وودهاس با آنها مشورت می‌کرد به او می‌گفتند که این قضیه باعث سعادت بیشتر او خواهد شد. آقای وودهاس هم که رفته‌رفته احساس موافق پیدا کرده بود به تدریج به این نتیجه رسید که بالاخره، روزی روزگاری... مثلاً یکی دو سال بعد... شاید از سرگرفتن چنین ازدواجی زیاد هم ناخوشایند نباشد.

خانم وستن اصلاً نقش بازی نمی‌کرد و موقع صحبت و طرفداری از این قضیه به هیچ‌وجه احساس خود را نمی‌پوشاند... البته موقعی که اما موضوع را به او گفته بود خیلی تعجب کرده بود، شاید در تمام عمرش این قدر تعجب نکرده بود، ولی بعد فقط گفته بود که این قضیه به تکمیل خوشبختی همه کمک می‌کند، و به خاطر همین هم با خیال راحت سعی کرده بود آقای وودهاس را متقاعد کند... آن قدر برای آقای نایتلی احترام و ارزش قایل بود که فکر می‌کرد او لیاقت اما را دارد. این ازدواج از هر لحاظ صحیح و مناسب و بی‌عیب و ایراد بود. تازه، بسیار عالی و سعادت‌مندانه هم بود. خلاصه، طوری بود که انگار اصلاً اما با کس دیگری نمی‌توانست خوشبخت بشود، و خود خانم وستن چه قدر بی‌فکر بود که زودتر از این‌ها به نظرش نرسیده بود،

درحالی که حقش بود خیلی پیش‌تر به این قضیه فکر کند... کاش اصلاً خیلی وقت پیش‌ها به ذهنش رسیده بود... در میان خیل خواستگارانِ اِما مگر چند نفر بودند که خانه‌شان را ول کنند و در هارتفیلد ساکن بشوند! و چه کسی جز آقای نایتلی می‌توانست با آقای وودهاس کنار بیاید و کاری کند که چنین قرار و مداری باب طبع از کار دربیاید!... خانم وستن خودش دیده بود که اگر نقشه‌های او و شوهرش در مورد ازدواج فرانک و اِما پیش رفته بود واقعاً با چه سختی و مصیبتی می‌شد از دست طفلکی آقای وودهاس خلاص شد. حل و فصل کردن کشمکش انسکامب و هارتفیلد خودش معضلی بود... البته آقای وستن به اندازه خانم وستن متوجه اهمیت مسئله نبود... ولی حتی همین آقای وستن هم هرگز نتوانسته بود برای این مسئله راه حل درست و حسابی پیدا کند، و حداکثر می‌گفت: «... این جور مشکلات خودشان رفع و رجوع می‌شوند. جوان‌ها راهی پیدا می‌کنند...» خب، حالا، خوشبختانه اصلاً معضلی در کار نبود که آدم بخواهد حل و فصل آن را به آینده محول کند. همه چیز درست و روشن و مناسب بود. هیچ کدام از دو طرف قرار نبود اصلاً از چیزی دست بکشند که قابل گفتن باشد. این ازدواج فی‌نفسه نویدبخش بود، و هیچ مشکل جدی و قابل طرحی وجود نداشت که کسی به سبب آن از در مخالفت دریاید یا بگوید بهتر است عقب بیفتد.

خانم وستن که بچه‌اش را روی پاهایش می‌گذاشت و این فکرها را می‌کرد، خودش را یکی از خوشبخت‌ترین زنان دنیا می‌دانست. اگر هم چیزی بود که به خوشحالی‌اش اضافه کند، فکر کردن به این نکته بود که چه قدر زود اولین سربندهای بچه برایش کوچک شده است.

خبر هر جا که پیچید همه را غافلگیر و متعجب کرد. آقای وستن هم پنج دقیقه به فکر فرورفت، ولی همین پنج دقیقه کافی بود که ذهنش خیلی سریع با موضوع کنار بیاید... حُسن‌های این ازدواج را می‌دید و مثل زنش از دیدن این حسن‌ها کیف می‌کرد. تعجبش خیلی زود برطرف شد، و خلاصه یک ساعت نگذشته بود که داشت می‌گفت همیشه این موضوع را پیش‌بینی می‌کرده.

می‌گفت: «به نظر من، مخفی بوده. این جور چیزها همیشه مخفی هستند، تا موقعی که معلوم بشود همه باخبر شده‌اند. فقط موقعی باخبر می‌شویم که خودمان هم می‌توانیم جار بزنیم... نمی‌دانم که جین اصلاً بویی برده یا نه.»

صبح روز بعد به هایبری رفت و از این لحاظ خیال خودش را راحت کرد و خبر را به جین گفت. مگر جین جای دخترش نبود، دختر بزرگش؟ ... می‌بایست بگوید. چون دوشیزه بیتس هم حضور داشت، طبعاً خبر بلافاصله به گوش خانم کول، خانم پری و خانم التن هم رسید. همان‌طور شد که قهرمانان اصلی ماجرا برایش آماده شده بودند. در زمان افشای قضیه در رندالز، حساب کرده بودند که چه موقع خبر در هایبری می‌پیچد. داشتند فکر می‌کردند که در محفل شبانه بسیاری از خانواده‌ها بازار بحث این موضوع داغ خواهد بود، و از همین رو به عقل و درایت خود آفرین گفتند.

به‌طورکلی، ازدواج بسیار پسندیده‌ای بود. شاید عده‌ای فکر می‌کردند آقای نایتلی شانس آورده، و شاید عده‌ای دیگر، برعکس، فکر می‌کردند عجب شانسی به‌ایما رو کرده. بعضی‌ها می‌گفتند شاید همه به دانول کوچ کنند و هارتفیلد را برای جان نایتلی‌ها بگذارند، بعضی دیگر می‌گفتند شاید بین خدمتکارها اختلاف بیفتد. با این‌همه، به‌طورکلی، کسی با اصل مسئله مخالفتی نداشت و هیچ ایرادی در این کار نمی‌دید، جز ساکنان خانه کشیشی. در خانه کشیشی، به هیچ طریقی شگفتی برطرف نمی‌شد. آقای التن در مقایسه با همسرش کمتر اهمیت می‌داد، و فقط اظهار امیدواری می‌کرد که «غروور این خانم جوان حالا ارضا بشود» و می‌گفت «همیشه می‌خواسته نایتلی را صید کند». در مورد زندگی کردن در هارتفیلد هم با جسارت تمام می‌گفت «مفت او!» ... ولی خانم التن واقعاً خیلی برآشفته بود. می‌گفت: «طفلکی نایتلی! بیچاره! ... چه قدر برایش بد شده... اما خیلی دلش می‌خواست. نایتلی البته آدم عجیب و غریبی است ولی هزار تا حُسن دارد... چه‌طور شد به این دام افتاد؟ ... اصلاً عاشق نشده... اصلاً، به‌هیچ‌وجه... طفلکی نایتلی! ... تمام معاشرت‌های مطبوع و درست و حسابی او با ما تمام می‌شود... هر وقت

دعوتش می‌کردم چه قدر خوشش می‌آمد بیاید با ما غذا بخورد! ولی این‌ها دیگر تمام می‌شود... بیچاره!... دیگر برای من از گردش به دانول خبری نیست. اوه! نه، یک خانم نایتلی هست که همه شور و هیجان‌ها را خاموش می‌کند... خیلی خیلی بد! ولی خب، اصلاً عین خیالم نیست که آن روز سرپیشخدمت را اذیت کردم... چه فکر تعجب‌آوری! با هم زندگی کنند؟ هیچ وقت نمی‌شود. خانواده‌ای را در نزدیکی میپل‌گروو می‌شناسم که امتحان کردند ولی سه ماه نگذشت که مجبور شدند جدا بشوند.»

فصل ۱۸

زمان می‌گذشت. چند بار امروز و فردا شد. مهمان‌های لندن می‌بایست بیایند. واقعه مهمی بود و نگرانی‌هایی نیز به همراه داشت. یک روز صبح، اما داشت فکر می‌کرد این واقعه چه شادی‌ها و غم‌هایی در پی خواهد داشت، ولی همان موقع آقای نایتلی آمد و فکرهای اضطراب‌آور اما هم به پایان رسید. بعد از گپ‌زدن و خوش‌وبش، ساکت شد و با لحن جدی‌تری گفت:

«اما، باید چیزی به تو بگویم، خبرهایی.»

اما به سرعت رو کرد به آقای نایتلی و گفت: «خبرهای خوب یا بد؟»

«نمی‌دانم اسمش را باید گذاشت خوب یا بد.»

«اوه! مطمئنم خوب است... از قیافه‌ات می‌فهمم. داری جلو خودت را

می‌گیری تا لبخند نزنی.»

آقای نایتلی قیافه آرام‌تری به خود گرفت و گفت: «می‌ترسم که... اما جان،

واقعاً می‌ترسم که وقتی شنیدی لبخند نزنی.»

«واقعاً؟ ولی چرا؟... چه‌طور ممکن است تو از چیزی خوشت بیاید یا

خوشحالت کند و من خوشم نیاید و خوشحال نشوم.»

آقای نایتلی جواب داد: «یک موضوع هست، بله، فقط یک موضوع هست

که ما در آن هم عقیده نیستیم.» لحظه‌ای مکث کرد، نگاهش را به اما دوخت و

باز لبخند زد، و ادامه داد: «تو چیزی به ذهنت نمی‌رسد؟ ... چیزی یادت نمی‌آید؟ ... هریت اسمیت.»

با شنیدن اسمت هریت اسمیت رنگ به چهره‌اش داد، و به دلهره افتاد، هرچند که نمی‌دانست چه دلهره‌ای است.

آقای نایتلی گفت: «تو خودت امروز صبح خبری از او نشنیده‌ای؟ به نظرم، شنیده‌ای و همه چیز را می‌دانی.»

«نه، نشنیده‌ام. چیزی نمی‌دانم. لطفاً بگو.»

«انگار خودت را منتظر شنیدن خبر بدی کرده‌ای ... واقعاً هم خبر بدی

است. هریت اسمیت زنِ رابرت مارتین می‌شود.»

اما یکه خورد. معلوم بود که انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت ... چشم‌هایش با آن نگاه خیره می‌گفت «نه، غیرممکن است!» ولی از دهانش کلمه‌ای بیرون نمی‌آمد. آقای نایتلی ادامه داد: «بله، این‌طوری است. خودِ رابرت مارتین به من گفته. نیم ساعت قبل پیشم بود.»

اما هنوز با حیرت و ناباوری به آقای نایتلی نگاه می‌کرد.

«اما جان، مثل این‌که نگرانی‌ام بیخود نبود. زیاد خوشت نیامده ... کاش هم عقیده بودیم. ولی خب، با گذشت زمان هم عقیده می‌شویم. مطمئن باش که گذشت زمان باعث می‌شود که من یا تو تغییر عقیده بدهیم. در ضمن، شاید لازم نباشد زیاد درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم.»

اما به خود آمد و جواب داد: «در مورد من اشتباه می‌کنی، کاملاً اشتباه می‌کنی. موضوع این نیست که این قضیه ناراحت‌کننده می‌کند، موضوع این است که باورم نمی‌شود. به نظرم غیرممکن می‌رسد! ... لابد منظورت این نیست که هریت اسمیت خواستگاری رابرت مارتین را پذیرفته. حتی منظورت این نیست که رابرت مارتین بار دیگر از او خواستگاری کرده ... هنوز خواستگاری نکرده. حتماً منظورت این است که می‌خواهد خواستگاری کند.»

آقای نایتلی لبخند زد و خیلی قاطع گفت: «منظور من فقط این است که

خواستگاری کرده و خواستگاری‌اش پذیرفته هم شده.»

اما گفت: «خدای من! ... خب! ...» بعد سرش را با جعبه خیاطی اش گرم کرد تا بتواند رویش را برگرداند و احساس شادی و رضایتی را که بی اختیار به چهره اش دویده بود پنهان نگه دارد. سپس اضافه کرد: «... خب، حالا همه چیز را به من بگو. می خواهم بدانم. چه طور، کجا، چه وقت؟ ... می خواهم همه چیز را بدانم. هیچ وقت این قدر تعجب نکرده بودم... ولی مطمئن باش که اصلاً ناراحت نشده‌ام... چه طور... چه طور شد؟»

«خیلی ساده. رابرت مارتین سه روز قبل برای کاری به شهر رفت، و من از او خواستم بعضی اوراق و نوشته‌ها را برساند به جان... او این اوراق و نوشته‌ها را به جان تحویل داد، در محل اقامتش، و جان از او دعوت کرد همان شب همراه آن‌ها به استلی^۱ برود. قرار بود برادر من و خواهر تو بروند، با هنری، جان... و البته دوشیزه اسمیت. دوست ما، رابرت، نتوانست در مقابل این دعوت مقاومت کند. سر راه رفتند دنبالش. همه از نمایش خوش شان آمد. برادرم از رابرت دعوت کرد روز بعد با هم ناهار بخورند... همین طور هم شد... در این دیدار، تا جایی که من می دانم، فرصت پیدا کرد با هریت صحبت کند. خب، صحبت بی نتیجه‌ای هم نبود... هریت با پذیرفتن خواستگاری او باعث شد او آن طور که حش بود خوشحال بشود. با کالسکه دیروز آمد این جا، و امروز صبح بعد از صبحانه بلافاصله آمد پیش من تا گزارش کارها را بدهد. اول گزارشی از کارهای من داد، بعد از اوضاع و احوال خودش برایم گفت. این کل چیزی است که می توانم درباره 'چه طور، کجا و چه وقت' به تو بگویم. دوستت، هریت، موقعی که بینیش، خیلی مفصل تر برایت همه چیز را تعریف خواهد کرد. بله، همه جزئیات را به تو خواهد گفت، آن طور که یک زن می تواند بگوید، خیلی جالب تر از چیزی که من به تو گفته‌ام... ما مردها در صحبت ها فقط کلیات را می گوئیم... با این حال، باید

۱. آلفیثا تر سلطنتی که در سال ۱۷۹۸ به همت فیلیپ استلی (۱۷۴۲-۱۸۱۴) برای اجرای نمایش و سیرک تأسیس شد.

بگویم که قلب رابرت مارتین از نظر خودش و همین طور از نظر من سرشار از احساسات بود. با این که زیاد ربطی به مطلب اصلی نداشت، برایم تعریف کرد که بعد از خارج شدن از استلی، برادرم خانم جان نایتلی و جان کوچولو را همراهی کرده بود و رابرت مارتین هم با دوشیزه اسمیت و هنری راه افتاده بود. بعد هم افتاده بودند وسط چنان ازدحامی که دوشیزه اسمیت را کمی ناراحت کرده بود.»

مکث کرد... اما نمی توانست بلافاصله جواب بدهد. می دانست که اگر حرفی بزند حتماً خوشحالی خود را لو می دهد، آن هم طوری که غیرمنطقی به نظر می رسد. بهتر بود جلو خودش را بگیرد و حرفی نزد، وگرنه آقای نایتلی شاید فکر می کرد او خُل شده. سکوت اما آقای نایتلی را نگران کرد. آقای نایتلی کمی صبر کرد، بعد گفت:

«اما، عزیز من، گفتم این قضیه تو را ناراحت نمی کند، ولی نکند بیش از حد تصور ناراحت شده باشی. موقعیت رابرت مارتین زیاد چنگی به دل نمی زند... ولی تو باید در نظر بگیری که دوستت به هر حال راضی است. تازه، می توانم بگویم که اگر رابرت مارتین را بیشتر بشناسی حتماً نظرت درباره او بهتر می شود... نمی توانستی شوهری بهتر از این برای دوستت پیدا کنی. موقعیت اجتماعی اش، اگر از دستم بریاید حتماً بهترش می کنم. اما، مطمئن باش اوضاعش بهتر می شود... در مورد ویلیام لارکینز به من می خندی، ولی من می توانم در مورد رابرت مارتین بگویم که حتماً فرق می کند.»

از اما خواست سرش را بلند کند و لبخند بزند. اما دیگر می توانست جلو خودش را بگیرد و معقول لبخند بزند... همین طور هم شد... اما لبخند زد و با خوشحالی جواب داد:

«نباید خودت را به زحمت بیندازی تا من با این قضیه کنار بیایم. به نظر من، هریت بهترین انتخاب را کرده. موقعیت و قوم و خویش های هریت شاید حتی پایین تر باشد. از لحاظ اسم و رسم و اصل و نسب حتماً هم این طور است. من به خاطر تعجبم بود که سکوت کردم. خیلی تعجب کرده بودم.»

نمی‌دانی چه قدر غافلگیر شدم! اصلاً تصورش را نمی‌کردم! ... به دلایلی فکر می‌کردم این اواخر ضدیت بیشتری با رابرت مارتین پیدا کرده، خیلی بیشتر از سابق.»

آقای نایتلی جواب داد: «تو دوستت را بیشتر می‌شناسی، ولی خب، من هم می‌دانم که دختر خوش اخلاق و مهربانی است. بعید است با جوانی ضدیت کرده باشد که قبلاً گفته بود دوستش دارد.»

اما بی‌اختیار خندید و جواب داد: «باید بگویم تو هم به اندازه من او را شناخته‌ای... ولی، آقای نایتلی، آیا کاملاً مطمئنی که هریت حتماً خواستگاری رابرت مارتین را پذیرفته؟ ... من فکر می‌کردم که به وقتش شاید... ولی حالا آیا امکان... مطمئنی که منظور رابرت مارتین را درست فهمیده‌ای؟ ... هر دو داشتید از مسائل دیگری حرف می‌زدید. از کاروبار، اوضاع احشام، بذریاشی‌های جدید... خب، وسط این همه مطلب، امکان ندارد منظورش را اشتباه گرفته باشی؟ ... شاید از بابت هریت نبود که خیالش راحت بود... شاید خیالش از جثه فلان گاو راحت بود.»

در این لحظه، تفاوت قیافه و حالت آقای نایتلی و رابرت مارتین از نظر اما آن قدر زیاد بود، همین طور یادآوری تمام چیزهایی که آن اواخر بر سر هریت آمده بود آن قدر زنده بود، و طنین الفاظ موکد هریت هم هنوز آن قدر تازه بود («نه، بهتر است به رابرت مارتین فکر نکنم»)، بله، همه این‌ها چنان در ذهن اما جمع شده بود که واقعاً انتظار داشت این خبری که شنیده لاقفل کمی پیش‌هنگام باشد. نمی‌شد باور کرد.

آقای نایتلی گفت: «چه طور این حرف را می‌زنی؟ فکر می‌کنی مغزم کار نمی‌کند و نمی‌فهمم که مخاطبم درباره چه چیزی حرف می‌زند؟ ... باید با تو چه کار کرد؟»

«اوه! بهترین کار، چون تحمل هیچ کار دیگری را ندارم. پس باید به من خیلی واضح و سراسر جواب بدهی. آیا مطمئنی که می‌دانی آقای مارتین و هریت الان در چه وضعی‌اند؟»

آقای نایتلی خیلی شمرده و واضح گفت: «من کاملاً مطمئنم که به من گفته هریت تقاضایش را پذیرفته. حرفی هم که زد نه ابهام داشت نه چون و چرا. فکر می‌کنم می‌توانم برایت دلیل و مدرک هم بیاورم. از من پرسید حالا باید چه کار کند. کسی جز خانم گادارد را نمی‌شناخت که برود بپرسد قوم و خویش‌ها یا دوست و آشناهای هریت کجا هستند و چه می‌کنند. خب، چه می‌توانستم بگویم جز این که برود پیش خانم گادارد؟ به او اطمینان دادم که راه دیگری نمی‌شناسم. او هم گفت که می‌رود همین امروز خانم گادارد را ببیند.» اما با لبخند جاننداری جواب داد: «کاملاً قانع شده‌ام و صادقانه برای آن‌ها آرزوی خوشبختی می‌کنم.»

«نسبت به آخرین دفعه‌ای که با هم از این موضوع حرف زدیم خیلی فرق کرده‌ای.»

«امیدوارم... آن موقع ابله بودم.»

«من هم فرق کرده‌ام. الآن خیلی دلم می‌خواهد با تمام خصوصیات خوبی که برای هریت قائل بودی موافقت کنم. به خاطر تو، و به خاطر رابرت مارتین (که همیشه معتقد بوده‌ام عاشق هریت است)، تلاش کرده‌ام با هریت بیشتر آشنا بشوم. خیلی وقت‌ها با او حرف هم زده‌ام. لابد خودت می‌دید. حتی گاهی فکر می‌کردم شاید گمان برده باشی که دارم برای طفلکی مارتین دل او را نرم می‌کنم، درحالی که این طور نبود. ولی، به هر حال، از مشاهداتم فهمیدم که هریت دختر بی‌شیله‌پيله‌ای است، دوست‌داشتنی است، با فکرهای خیلی خوب، پایبند به اصول اخلاقی، و مهم‌تر از همه، سعادت خود را در عواطف و فواید زندگی خانوادگی می‌داند... شک ندارم که بسیاری از این خصوصیات را مدیون توست.»

اما گفت: «من؟» و سرش را تکان داد. بعد گفت: «... آه! طفلکی هریت!» با این حال، خودش را مهار کرد و خیلی آرام تن داد به تعریف و تمجیدهایی که خودش را مستحق آن‌ها نمی‌دانست. کمی بعد، با ورود پدر اما، گفت و گوی‌شان به پایان رسید. اما نارحت نبود.

می خواست تنها باشد. ذهنش بی قرار و شگفت زده بود، و همین باعث می شد که نتواند افکارش را متمرکز کند. روحش پرواز می کرد و دلش می خواست آواز بخواند و برقصد. تا جابه جا نمی شد، با خودش حرف نمی زد، نمی خندید و فکر نمی کرد، هیچ کار معقولی از دستش بر نمی آمد.

کاری که پدرش داشت این بود که می خواست به جیمز بگوید که برود اسب ها را به کالسکه ببندد تا آماده بشوند به رندالز بروند، چون حالا دیگر هر روز به رندالز می رفتند. به خاطر همین، اما بهانه ای پیدا کرد تا بیرون برود.

می شود تصور کرد چه قدر خوشحال بود و خدا را شکر می کرد. تنها دغدغه و ناراحتی اش که به آینده هریت مربوط می شد حالا برطرف شده بود. حالا واقعاً خیلی خیالش راحت بود، و شاید هم بی خیال... دیگر چه می خواست؟ هیچ، جز این که کاری کند که لیاقت آقای نایتلی را داشته باشد، چون نیات و نظریات او خیلی برتر از اما بود. بله، اما دیگر چیزی نمی خواست جز این که درس هایش از سربه هوایی های گذشته سبب شود در آینده فروتنی و دوراندیشی اختیار کند.

جدی و مصمم بود، در احساس سپاس خود جدی و مصمم بود. عزمش جزم بود. با این حال، نمی توانست نخندد، حتی گاهی در اوج این احساس ها هم می خندید. باید هم به چنین فرجامی می خندید! پنج هفته ناراحتی و غصه به پایان رسیده بود! چه قلبی... چه هریتی!

حالا برگشتن هریت شادی بخش بود... همه چیز خوشحال کننده بود. باعث خوشحالی بود که رابرت مارتین را بیشتر بشناسد.

چیزی که در رضایت های واقعی و باطنی اش مهم تر بود، این فکر بود که کمی بعد دیگر لازم نبود از آقای نایتلی مطلبی را پنهان نگه دارد. پنهان کاری، تجاهل، رازداری، چیزهایی نبودند که اما تحمل کند، و حالا همه این ها تمام می شد. خلق و خوی اما طوری بود که وظیفه خود می دانست کاملاً به آقای نایتلی اعتماد کند، و خب، به زودی می توانست این وظیفه وجدانی را به انجام برساند.

شاد و سر حال با پدرش راه افتاد. زیاد حرف‌های پدرش را نمی‌شنید ولی با همه حرف‌هایش موافقت می‌کرد. چه در کلام و چه در سکوت، به طور ضمنی این صحبت پدرش را تأیید می‌کرد که حالا مجبور است هر روز سری به رندالز بزند و گرنه طفلکی خانم وستن ناراحت می‌شود.

رسیدند... خانم وستن در اتاق پذیرایی تنها بود، ولی هنوز حال بچه را درست و حسابی نپرسیده بودند و خانم وستن از آقای وودهاس به خاطر آمدنش تشکر نکرده بود که چشم‌شان از پشت پرده کرکره به سایه دو نفر افتاد که از کنار پنجره عبور می‌کردند.

خانم وستن گفت: «فرانک است با دوشیزه فیرفاکس. همین الان می‌خواستم به شما بگویم که فرانک غافلگیرمان کرد و امروز صبح آمد این جا. تا فردا می‌ماند، و دوشیزه فیرفاکس هم قبول کرده امروز پیش ما باشد... فکر می‌کنم دارند می‌آیند تو.»

نیم دقیقه نگذشت که آمدند. اما از دیدن فرانک خیلی خوشحال شد... ولی خب کمی دستپاچگی هم احساس می‌شد... هر دو تا حدودی فکرهای آزاردهنده‌ای در سر داشتند. با اشتیاق و لبخند یکدیگر را دیدند، ولی افکارشان اجازه نمی‌داد حرف چندانی ردوبدل کنند. وقتی همه سر جای‌شان نشستند، مدتی نوعی خلأ در جمع احساس شد که اما را به فکر انداخت که نکند میلش به دیدن فرانک چرچیل، میلش به دیدن فرانک چرچیل با جین، میلی که مدت‌ها در خود احساس می‌کرد، حالا آن‌طور که باید و شاید ارضا نشده است. ولی وقتی وستن به جمع ملحق شد و بچه را هم آوردند، سکوت و کم‌حرفی به پایان رسید... فرانک چرچیل هم جرئت و فرصت پیدا کرد به طرف اِما برود و بگوید:

«دوشیزه وودهاس، به خاطر پیغام اغماض محبت‌آمیزتان در یکی از نامه‌های خانم وستن باید از شما تشکر کنم. امیدوارم گذشت زمان تصمیم شما را برای عفو و گذشت سست‌تر نکرده باشد. امیدوارم حرفی را که زده بودید پس نگیرید.»

اما، خوشحال از این که بالاخره سر صحبت باز شده، گفت: «نه، اصلاً، به هیچ وجه. خیلی خوشحالم که شما را می بینم و با شما صمیمانه دست می دهم... و شخصاً تبریک می گویم.»
صمیمانه از اما تشکر کرد و مدتی با احساس واقعی از خوشحالی و سپاس خود حرف زد.

بعد روگرداند به جین و گفت: «حالش خوب به نظر نمی رسد؟ بهتر از همیشه نیست؟ ... ببینید پدرم و خانم وستن چه توجهی به او دارند.»
خیلی زود روحیه شادتری پیدا کرد، و با نگاه خندان، بعد از اشاره ای به بازگشت موعود کمبل ها، اسم دیکسن را برد... اما قرمز شد و نگذاشت این اسم در حضورش برده شود.

گفت: «هر بار که به فکرش می افتم بی نهایت خجالت می کشم.»
فرانک چرچیل جواب داد: «خجالت کشیدن حق من است. من باید خجالت بکشم. ولی واقعاً امکان داشت که شما متوجه نباشید؟ ... منظورم آن وقت هاست. اخیراً که می دانم شما همه چیز را فهمیده بودید.»
«مطمئن باشید آن موقع اصلاً متوجه نبودم.»

«خیلی عجیب است. یک بار من نزدیک بود که... کاش همان موقع... خیلی خیلی بهتر بود. البته من اشتباه زیاد مرتکب شده ام، ولی بعضی از اشتباهاتم بدتر بوده، و کاملاً هم به ضرر خودم تمام شده... اگر پرده راز را کنار زده بودم و همه چیز را به شما گفته بودم، تقصیراتم خیلی سبک تر می شد.»
اما گفت: «حالا دیگر ارزش ندارد که تأسف بخورید.»

فرانک چرچیل ادامه داد: «تا حدودی امیدوارم که دایی ام قبول کند سری به رندالز بزند. می خواهد با جین آشنا بشود. وقتی کمبل ها برگردند، در لندن به دیدن شان می رویم، و آن جا می مانیم تا شاید جین را به شمال ببریم... ولی حالا، حالا خیلی از او دورم... سخت نیست، دوشیزه وودهاس؟ ... از روزی که آشتی کردیم تا امروز یک بار هم یکدیگر را ندیده بودیم. دل تان به حالم نمی سوزد؟»

اما خیلی با محبت همدلی نشان داد، طوری که فرانک چرچیل ناگهان به شوق آمد و گفت:

«آه! راستی...» صدایش را پایین آورد و برای لحظه‌ای خجالت کشید، و ادامه داد: «... امیدوارم حال آقای نایتلی خوب باشد...» مکث کرد... اما رنگ به رنگ شد و خندید. فرانک چرچیل ادامه داد: «... می‌دانم نامه‌ام را دیده‌اید، و فکر می‌کنم یادتان باشد که برای‌تان آرزوهای خوش کرده‌ام. حالا اجازه بدهید من هم به شما تبریک بگویم... بدانید که با نهایت علاقه و خرسندی خبر را شنیدم... ایشان مردی هستند که من از عهده‌توصیف‌شان بر نمی‌آیم.»

اما خشنود شد. دلش می‌خواست او به همین طرز صحبت ادامه بدهد. ولی لحظه‌ای بعد، فرانک چرچیل ذهنش به مسائل خودش و جین پرید. سخن بعدی‌اش این بود:

«چنین پوستی دیده بودید؟ ... چه قدر نرم! چه قدر لطیف! ... درعین حال، سفید سفید هم نیست... نمی‌شود گفت جین خیلی سفید است. کمیاب است، مژه‌هایش سیاه است، همین‌طور موهایش... چه قیافه متمایزی! ... و چه زنی هم در این جلد رفته... همان قدر رنگ دارد که برای زیبایی لازم است.» اما با شیطنت جواب داد: «من که همیشه از رنگ و روی ایشان تعریف می‌کرده‌ام، ولی خب، یادم نمی‌رود که شما یک موقعی ایراد می‌گرفتید چرا این قدر رنگ پریده است... اولین بار که درباره‌ی ایشان حرف می‌زدیم... پاک یادتان رفته، بله؟»

«اوه! نه... عجب آدم گستاخی بودم! ... چه طور می‌توانستم...»

از این یادآوری چنان خنده‌ای سر داد که اما بی‌اختیار گفت: «فکر می‌کنم در بحبوحه‌ی سردرگمی‌های آن موقع خیلی خوش‌تان می‌آمد سربه‌سر همه ما بگذارید... مطمئنم همین کار را می‌کردید... لابد باعث تسکین‌تان می‌شد.»

«اوه! نه، نه، نه... چرا چنین فکری در مورد من می‌کنید؟ ... من خیلی

خیلی بدبخت بودم!»

«آن قدر بدبخت نبودید که به شوخی و تفریح بی اعتنا باشید. لابد حسابی سرتان گرم می شد، و فکر می کردید همه ما را هم باید یک جوری مشغول کنید... شاید من زودتر درک کنم، چون اگر راستش را بخواهید به نظر شاید خود من هم اگر جای شما بودم این طور سرم را گرم می کردم. فکر می کنم شباهت هایی بین من و شما وجود دارد.»

فرانک چرچیل تعظیم کرد.

اما با حالت با احساسی بلافاصله ادامه داد: «شاید نه در خلق و خو، بلکه در سرنوشت. سرنوشت لطف کرده و ما را رسانده به دو نفر که خیلی از ما برترند.»

فرانک چرچیل با هیجان جواب داد: «بله، درست است. نه، در مورد شما این طور نیست. از شما کسی برتر نیست. ولی در مورد من، چرا، همین طور است... جین فرشته به تمام معناست. نگاهش کنید. آیا همه حرکاتش به فرشته ها نمی ماند؟ به طرز سر برگرداندنش نگاه کنید. به چشم هایش نگاه کنید. ببینید چه طور به پدرم نگاه می کند... راستی، می دانید که...» سرش را جلو آورد و خیلی جدی با پچ پچ گفت: «... دایی ام قصد دارد تمام جواهرات زن دایی ام را به جین بدهد. قرار است یک دست جواهرات نو داشته باشد. من قصد دارم جواهرات زینتی برای موهایش بخرم. به نظر شما به موهای خرمایی اش نمی آید؟»

اما جواب داد: «چرا، خیلی قشنگ می شود.» اما چنان با محبت این را گفت که فرانک چرچیل از سر قدرشناسی با صدای بلند گفت:

«چه قدر از دیدار دوباره شما خوشوقتم! آن هم با این حال و روز خیلی خوب!... به هیچ قیمتی حاضر نبودم این دیدار را از دست بدهم. اگر نمی آمدید من خودم می آمدم هارتفیلد دیدن شما.»

بقیه داشتند درباره بچه حرف می زدند. خانم وستن از نگرانی اش حرف می زد، چون شب قبل به نظر می رسید حال بچه زیاد خوب نیست. به نظر خانم وستن، دخترش کمی خل و چل شده بود. خلاصه زیاد راحت به نظر

نمی‌رسید و نگران شده بود، و نیم ساعت دیگر که می‌گذشت می‌فرستاد دنبال آقای پری. شاید باعث خجالت بود، ولی آقای وستن هم به اندازه او ناراحت بود... با این حال، ده دقیقه بعد، حال بچه خوب شده بود. این بود داستانی که تعریف می‌کرد. برای آقای وودهاس خیلی موضوع جالبی بود. گفت فکر خوبی کرده بود که بفرستد دنبال آقای پری. فقط می‌گفت چرا نفرستاده بود. «می‌بایست حتماً بفرستی دنبال آقای پری، حتی اگر بچه برای یک لحظه ناراحتی کرده باشد. زیاد از این جور ناراحتی‌ها پیش نمی‌آید که زود به زود آقای پری را خبر کنی. حیف که آقای پری دیشب نیامد. درست است که بچه حالا کاملاً حالش خوب است، ولی اگر درست فکرش را بکنید بهتر بود آقای پری معاینه‌اش می‌کرد.»

فرانک چرچیل با شنیدن اسم آقای پری گفت:

«پری؟» رویش به طرف اما بود ولی در همین حین سعی داشت توجه دوشیزه فیرفاکس را هم به خود جلب کند. ادامه داد: «دوست من آقای پری! درباره آقای پری چه می‌گویند؟... امروز صبح آمده بود این‌جا؟... حالا چه طور رفت و آمد می‌کند؟... کالسکه‌ای دست و پا کرده؟»

اما زود به خود آمد و منظور او را فهمید. موقعی که اما در خنده به فرانک چرچیل ملحق شد، از قیافه جین هم معلوم شد که با این‌که خودش را به نشنیدن زده واقعاً حرف‌های فرانک چرچیل را شنیده است.

فرانک چرچیل گفت: «چه رؤیای خارق‌العاده‌ای! هر وقت فکرش را می‌کنم بی‌اختیار می‌خندم... حرف ما را می‌شنود، بله، دوشیزه وودهاس، می‌شنود. از قیافه و لبخندش معلوم است، از این‌که خودش را به نشنیدن می‌زند معلوم است. نگاهش کنید. در این لحظه، همان قسمتی از نامه خودش را مقابل چشمش دارد که در آن به من خبر داده بود... کل آن اشتباه الآن مقابل اوست... به هیچ چیز دیگری توجه ندارد، هرچند که وانمود می‌کند دارد به حرف دیگران گوش می‌دهد. مگر نه؟»

جین برای لحظه‌ای ناچار شد لبخند بزند. ولی لبخندش تا حدودی ادامه

یافت، رو کرد به فرانک چرچیل و با لحن مراقب، آهسته ولی همچنان محکم گفت:

«برایم جالب است که چه طور این خاطرات را به یاد می‌آوری! ... البته گاهی خودبه‌خود به ذهن آدم می‌آیند... ولی تو چرا خودت پیش قدم می‌شوی؟»

فرانک چرچیل در جواب این حرف گفتنی‌های بسیار داشت، و خیلی هم با نشاط حرف زد. اما در این بحث عمدتاً با جین همدلی داشت. وقتی از رندالز خارج شدند، اما خودبه‌خود آن دو مرد را با هم مقایسه کرد، و به این نتیجه رسید که درست است از دیدن فرانک چرچیل خوشحال شده و واقعاً هم با صمیمیت با او دیدار کرده، با این حال، بعد از این ملاقات، بیشتر می‌فهمد که آقای نایتلی چه قدر برتر از فرانک چرچیل است. نتیجه این مقایسه فکرهای شادی بخشی بود که خوشی‌های این روز خوش را کامل تر می‌کرد.

فصل ۱۹

اما هنوز گه گاه به نوعی نگرانِ هریت می شد. لحظه‌هایی از خودش می پرسید که آیا واقعاً هریت از بیماری دل‌بستگی به آقای نایتلی خلاص شده یا نه، واقعاً توانسته بی هیچ غل و غشی دل به مهر مرد دیگری ببندد یا نه. چنین افکاری گاه و بی‌گاه اما را آزار می داد، ولی طولی نکشید که این شک و تردیدها هم برطرف شد. چند روز بعد مهمان‌ها از لندن آمدند و اما به محض آن‌که فرصتی پیدا کرد تا ساعتی با هریت خلوت کند خیالش راحت شد... با این‌که غیر قابل توجیه بود! ... بله، خیالش راحت شد که رابرت مارتین به کلی جای آقای نایتلی را در دل هریت گرفته و تمام تصورات هریت دربارهٔ خوشبختی متوجه رابرت مارتین شده است.

هریت کمی غمگین و آشفته بود... اول حتی کمی خُل و چُل به نظر می رسید، ولی وقتی اعتراف کرد که قبلاً پا را از گلیمش درازتر می کرده و رفتارش ابلهانه بوده و در عالم خیالات سیر می کرده، ناراحتی و اضطرابش با گفتن این حرف‌ها تخفیف پیدا کرد و دیگر نه تنها به گذشته اهمیتی نداد بلکه با خوش بینی کامل از وضع موجود و آینده صحبت کرد. اما هم با نظر موافق حرف زده بود و بیم و هراس هریت را برطرف کرده بود، زیرا از صمیم قلب به او تبریک گفته بود... هریت با خوشحالی فراوان همهٔ جزئیات آن شبی را

که در استلی بودند تعریف کرد، همین‌طور ناهاری را که روز بعد خورده بودند. می‌توانست با کیف و لذت ساعت‌ها این جزئیات را بازگو کند. از شرح این جزئیات چه می‌شد فهمید؟ ... اما حالا می‌دانست که واقعیت محض این بوده که هریت همیشه از رابرت مارتین خوشش می‌آمده، و رابرت مارتین هم همیشه عاشق هریت بوده و یارای مقاومت در برابر این عشق را نداشته... اگر این نبود، از نظرِ اما بی‌معنی و ابلهانه بود.

به هر حال، اتفاق خوشایندی بود، و هر روز که می‌گذشت اما این اتفاق را خوشایندتر هم می‌دید... اصل و نسب هریت هم معلوم شد. کاشف به عمل آمد که پدرش تاجری است که دستش به دهانش می‌رسیده و می‌توانسته این همه سال خرج و مخارج زندگی نسبتاً راحتی را برای هریت بپردازد، و در عین حال آن قدر هم مردم محترمی بوده که هویت خود را مخفی نگه دارد... خب، این بود آن اصل و نسبی که اما قبلاً همیشه دلش می‌خواست هریت داشته باشد! ... شاید این اصل و نسب در حد اصل و نسب خیلی از آقایان بود، ولی اما قبلاً چه‌طور می‌خواست این اصل و نسب را پیوند بزند به آقای نایتلی... یا چرچیل‌ها... یا حتی آقای التن! ... به هر حال، هریت فرزند نامشروع بود، و این لکه نه با اصل و نسب پاک می‌شد و نه با مال و منال.

پدر هریت اعتراضی نکرد. با داماد جوان رفتار خوب و مهربانانه‌ای شد. همه چیز همان‌طور بود که می‌بایست باشد. اما با رابرت مارتین آشنا تر شد، چون قدمش به هارتفیلد باز شد، و اما بعد از این آشنایی فهمید که رابرت مارتین جوان عاقل و لایقی است که کاملاً برای دوست عزیزش شوهر مناسبی خواهد بود. اما شکی نداشت که هریت با هر مرد خوش‌طینتی خوشبخت خواهد شد، ولی با رابرت مارتین، با خانه و کاشانه‌ای که او برای هریت فراهم می‌کرد، چیزهای دیگری هم نصیب هریت می‌شد، امنیت و آرامش و ثبات و رفاه. هریت به میان کسانی می‌رفت که دوستش داشتند و از خودش عاقل‌تر بودند. آن قدر خلوت داشتند که امنیت و آسایش برقرار می‌شد، و آن قدر هم مشغول بودند که قدر نشاط و شادمانی را می‌دانستند.

دیگر هیچ وقت گرفتار وسوسه نمی شد، دیگر به حال خودش باقی نمی ماند که گرفتار افکار دیگری بشود. آبرومند و خوشبخت می شد. اِما فکر کرد هریت خوش اقبال ترین آدم دنیاست که چنین عاطفه پایدار و ثابتی در چنین مردی برانگیخته است، ... اگر هم خوش اقبال ترین آدم دنیا نباشد، باز از میل خودش تبعیت کرده است.

هریت، به علت کارها و مشغله هایش نزد مارتین ها، کمتر از قبل به هارتفیلد می آمد. البته جای تأسف نداشت... صمیمیت او با اِما می بایست کمتر بشود. دوستی شان می بایست به نوعی حُسن نیت متعادل بدل بشود. خوشبختانه، آنچه می بایست باشد، آنچه می بایست بشود، رفته رفته داشت شکل می گرفت، آن هم خیلی تدریجی و طبیعی.

تا قبل از پایان سپتامبر، اِما همراه هریت به کلیسا رفت و شاهد عقد او با رابرت مارتین شد، آن هم با خیر و خوشی و بدون هیچ گونه اثری از خاطرات سابق، حتی خاطرات مربوط به آقای التن که حالا روبه روی آن ها ایستاده بود... شاید در آن لحظه حتی آقای التن را نمی دید، فقط او را کشیشی می دید که بعد از هریت می بایست برای اِما دعا بخواند و برایش سعادت آرزو کند... رابرت مارتین و هریت اسمیت، آخرین زوج از سه زوجی که قرار و مدار ازدواج گذاشته بودند، حالا اولین زوجی بودند که عقد می کردند.

جین فیرفاکس از هایبری رفته بود و برگشته بود به خانه و کاشانه دلخواه خودش نزد کمبل ها... هر دو آقای چرچیل نیز در شهر بودند. فقط منتظر بودند ماه نوامبر فرا برسد.

اِما و آقای نایتلی هم برای این ماه وسط قرار گذاشتند... تصمیم گرفته بودند زمانی ازدواج کنند که هنوز جان و ایزابلا در هارتفیلد هستند، برای این که آن ها قرار بود برای دو هفته به کنار دریا بروند... جان و ایزابلا و همه دوست و آشناهای دیگر با این تاریخ ازدواج موافق بودند. ولی آقای وودهاس... آقای وودهاس را چه طور می بایست راضی کرد؟ ... آخر، او هر

وقت صحبت این ازدواج پیش می‌آمد آن را واقعه‌ای مربوط به آینده‌ای خیلی دور تصور می‌کرد.

اولین بار که درباره تاریخ ازدواج سر صحبت را با او باز کردند، به چنان بدبختی و فلاکتی افتاد که همه نزدیک بود ناامید بشوند... ولی، دفعه دوم، احساس آقای وودهاس به آن تلخی نبود... کم‌کم فکر کرد کاری است که باید بشود، و خب، نمی‌تواند جلو آن را بگیرد... این خودش اتفاق امیدبخشی بود در ذهن و فکر آقای وودهاس که رفته‌رفته داشت تسلیم می‌شد. با این حال، آقای وودهاس هنوز خوشحال نبود. نه، به هیچ وجه، حتی ناراحت هم بود، و اما داشت دیگر دل و جرئتش را از دست می‌داد. نمی‌توانست ناراحتی پدرش را ببیند، نمی‌توانست قبول کند که پدرش خیال کند همه نادیده‌اش گرفته‌اند. هر دو آقای نایتلی به اما قوت قلب می‌دادند و می‌گفتند که بعد از ازدواج ناراحتی آقای وودهاس خیلی زود به پایان می‌رسد، و اما البته با شنیدن این حرف‌ها کمی خیالش راحت‌تر می‌شد، ولی همچنان دودل بود و تردید دست از سرش بر نمی‌داشت... دیگر نمی‌توانست پیش‌تر برود.

در این حالت بلا تکلیفی اتفاقی افتاد که به دادشان رسید... نه،... نه الهام ناگهانی به سراغ آقای وودهاس آمد که فکرش را عوض کند، و نه تحول عجیبی در دستگاه اعصاب او صورت گرفت، نه، هیچ‌کدام از این خبرها نبود. فقط این دستگاه اعصاب طور دیگری عمل کرد... یک شب همه بوقلمون‌های مرغداری خانم وستن را دزد زد... ظاهراً دزد مبتکری بود. بقیه مرغداری‌های منطقه هم بی‌نصیب نماندند. در عالم ترس و نگرانی آقای وودهاس، مرغ‌دزدی مترادف بود با سرقت تمام عیار... آقای وودهاس خیلی ناراحت و بی‌قرار شد. اگر مراقبت‌های دامادش نبود، هر شب نگران می‌شد و خواب به چشمش نمی‌آمد. قدرت و اراده و حضور ذهن آقایان نایتلی سبب شد آقای وودهاس به‌طور کامل روی آن‌ها حساب کند. هر کدام از آقایان نایتلی که از آقای وودهاس و اموالش محافظت می‌کردند هارتفیلد امن و امان می‌بود... ولی خب، آقای جان نایتلی می‌بایست تا آخر اولین هفته ماه نوامبر

به لندن برگردد. نتیجه این ناراحتی و نگرانی آقای وودهاس این بود که وقتی اما خواست تاریخ ازدواج را تعیین کند پدرش اشتیاق و رضایتی نشان داد که اما اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد... حدود یک ماه بعد از ازدواج آقا و خانم رابرت مارتین، از آقای التن تقاضا کردند آقای نایتلی و دوشیزه وودهاس را به عقد یکدیگر دریاورد.

این ازدواج خیلی شبیه ازدواج‌های دیگر بود، و طرفین ازدواج هم ذوق و سلیقه‌ای از لحاظ زرق و برق یا دک و پُز نداشتند. خانم التن با توجه به جزئیاتی که از شوهرش شنیده بود فکر می‌کرد این ازدواج خیلی معمولی و پیش‌پاافتاده است و اصلاً به پای ازدواج خود او نمی‌رسد. «... پارچه سفید اطلس چه قدر کم بود، تور صورت چه قدر کوچک بود، چه قدر باعث تأسف است!... سلینا اگر بشنود ماتش می‌برد...» ولی، با وجود این کم‌وکسری‌هایی که بود، آرزوها، امیدها، اطمینان‌ها و خوش‌بینی‌های همان عده انگشت‌شمار دوستانی که شاهد مراسم بودند کاملاً تعبیر شد و زندگی مشترک این زوج به سعادت کامل انجامید.

پایان

اما

اما وودھاس دختری است خوش قلب ولی خیالیاف کہ تصور می کند همه آدم‌ها را می شناسد و می تواند سرنوشت آن‌ها را رقم بزند. به تدریج پرده پندار کنار می رود و اما در جریان حوادث از خودفریبی به خودشناسی می رسد. جین آستین در این رمان اوج هنر طنز خود را به نمایش گذاشته است.

نشر نی منتشر کرده است:

- عقل و احساس، جین آستین، رضا رضایی
- غرور و تعصب، جین آستین، رضا رضایی
- منسفیلد پارک، جین آستین، رضا رضایی

نشر نی منتشر می کند:

- نورنگو ای، جین آستین، رضا رضایی
- توغیب، جین آستین، رضا رضایی



نشر نی